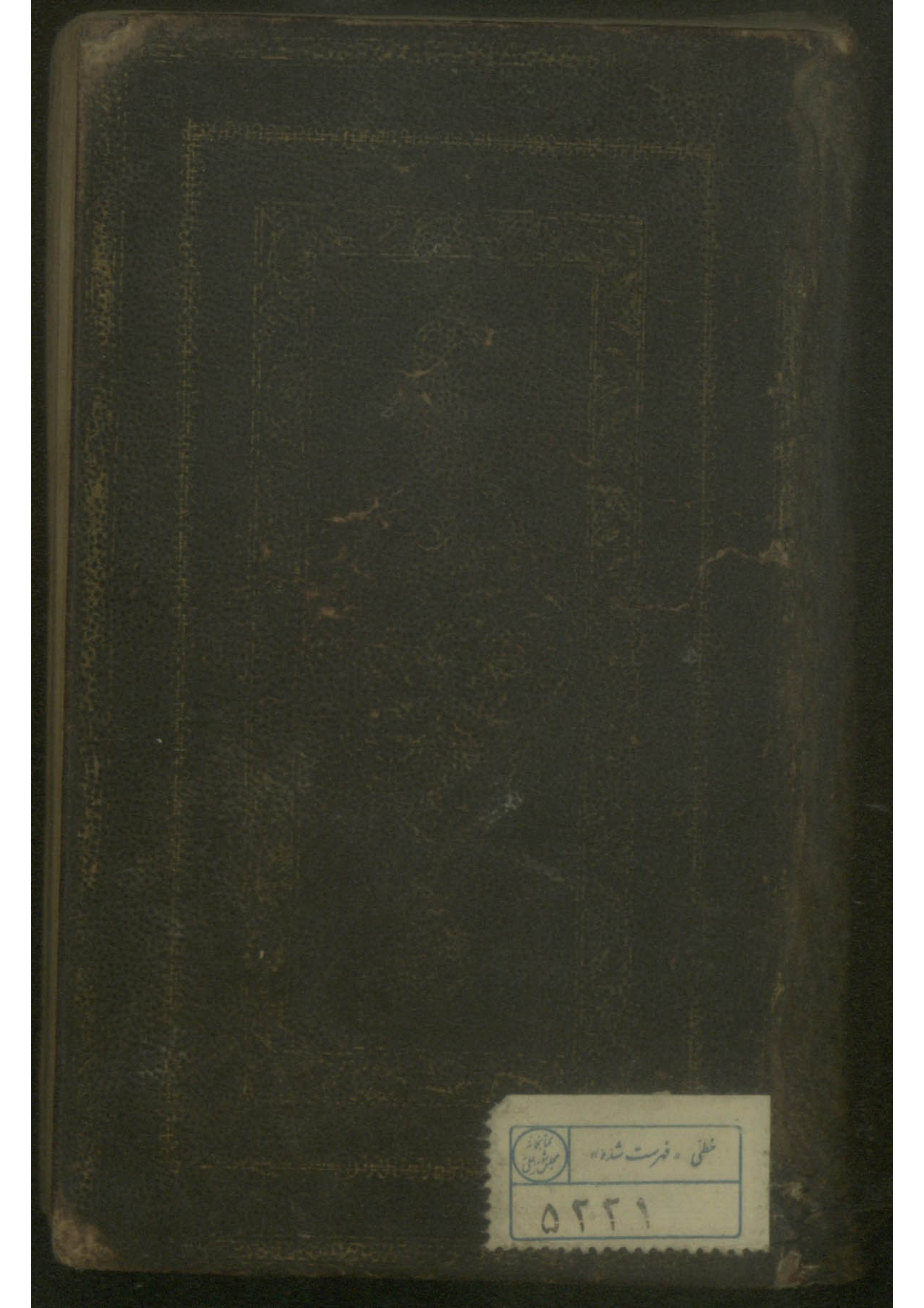
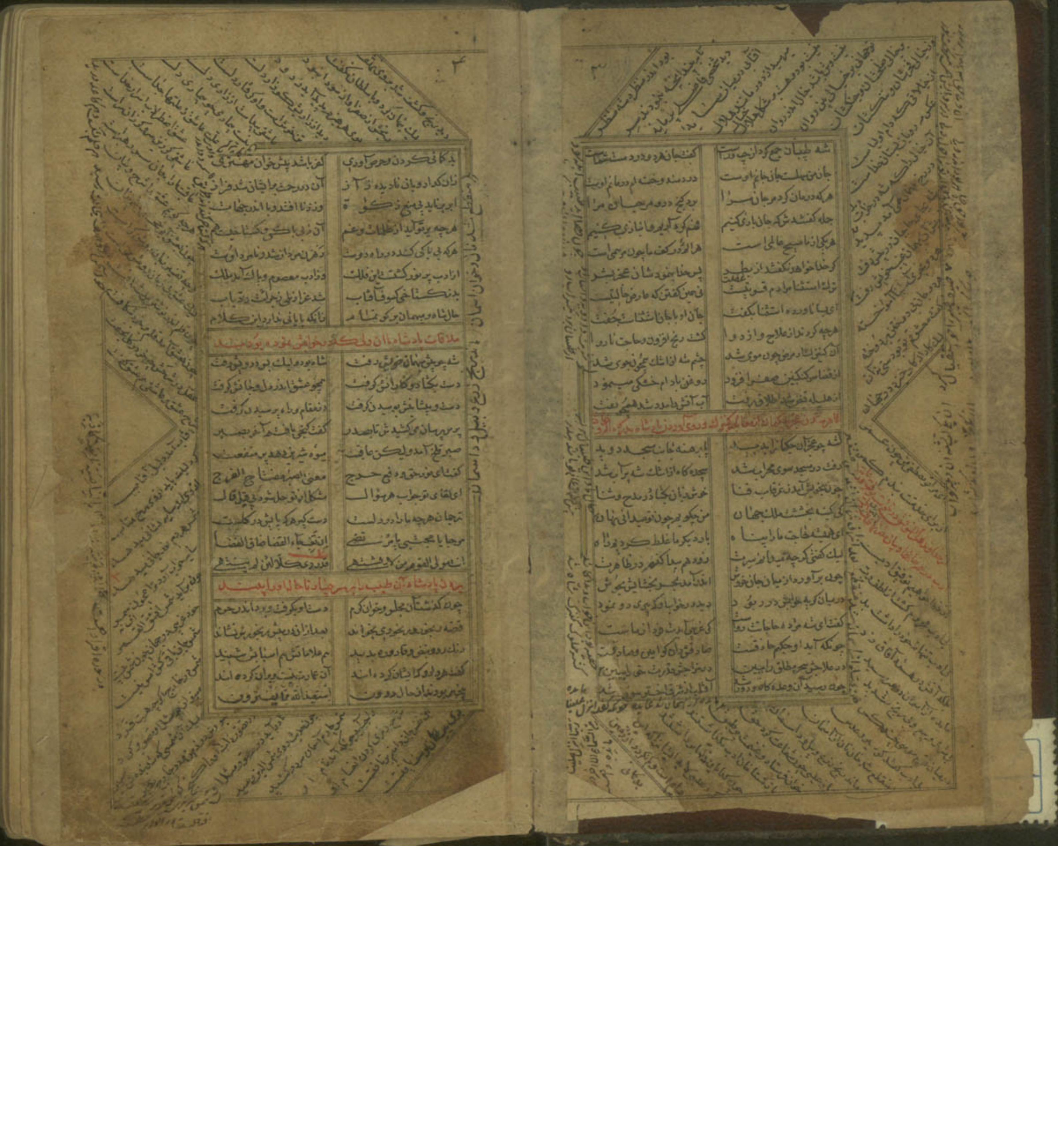
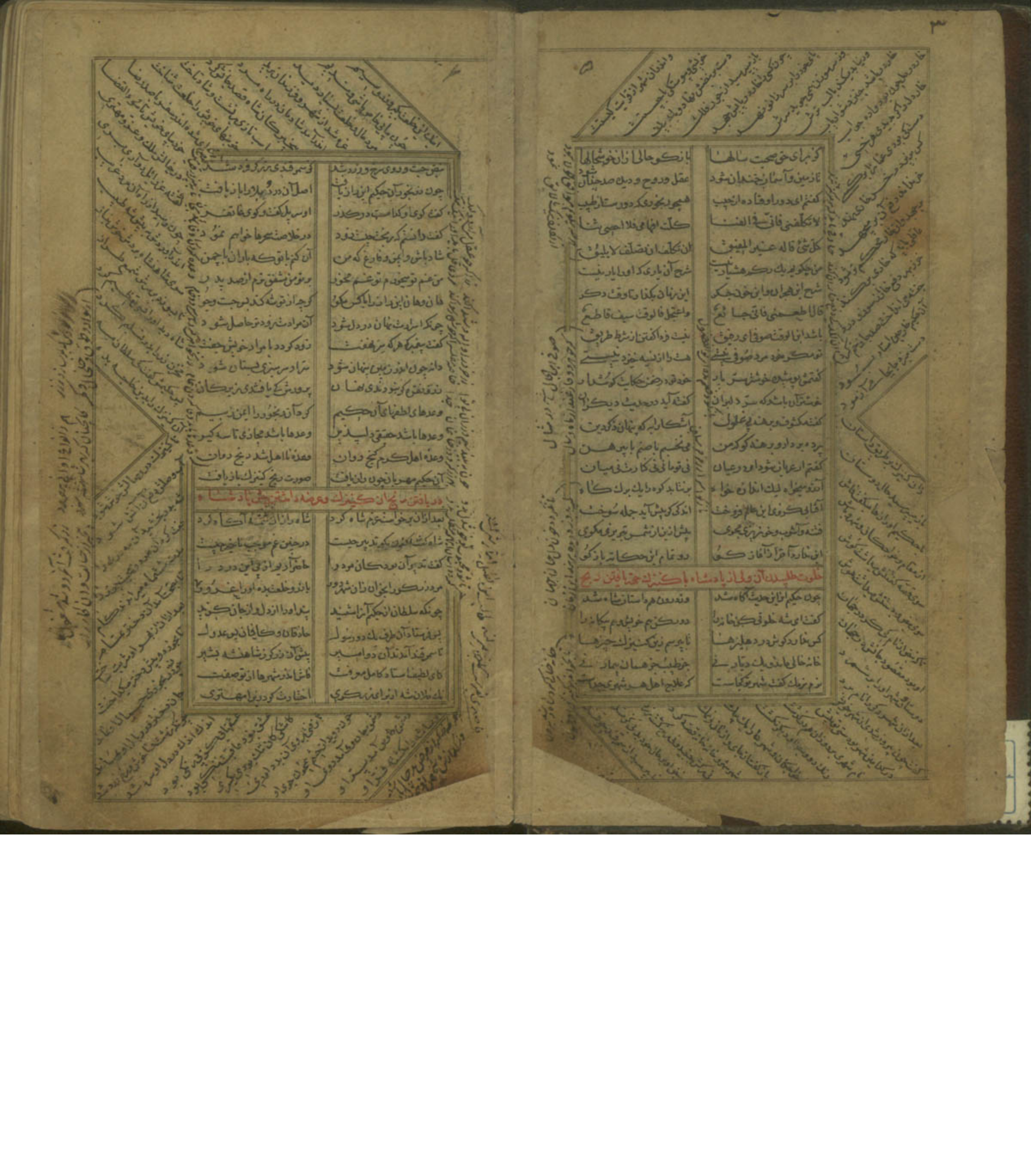


کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی . فهرست شده
۵۲۲۱

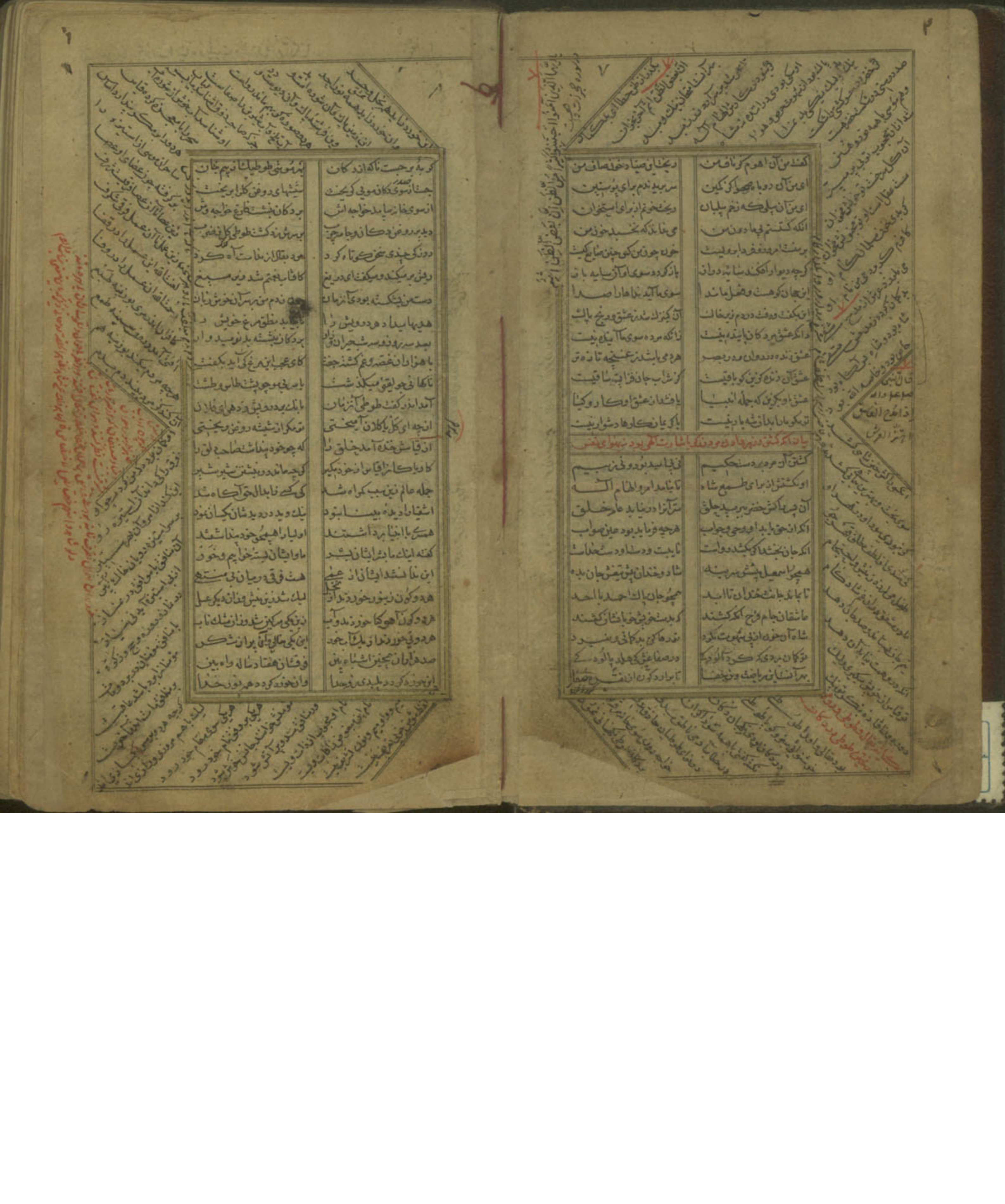

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۵۴۲۹
خطی «فهرست شده»
۵۲۲۱





خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک جهت یافتن رنج

دریافتن رنج آن کنیزک و عرضه داشتن پیش پادشاه

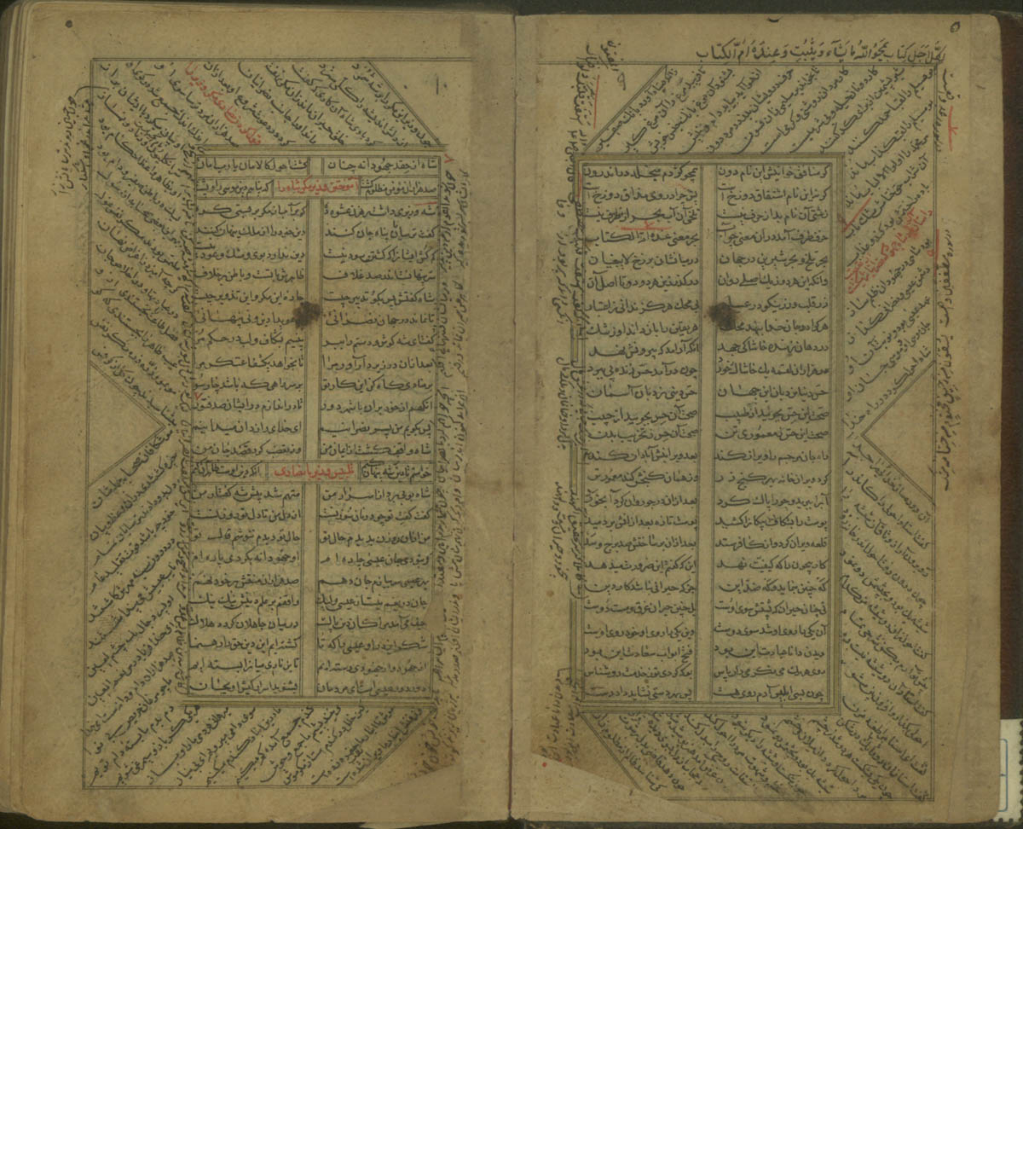


گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کی چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا

گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / که چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیدشان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا



يمحو الله ما يشاء و يثبت و عنده ام الكتاب

کو منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم این ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

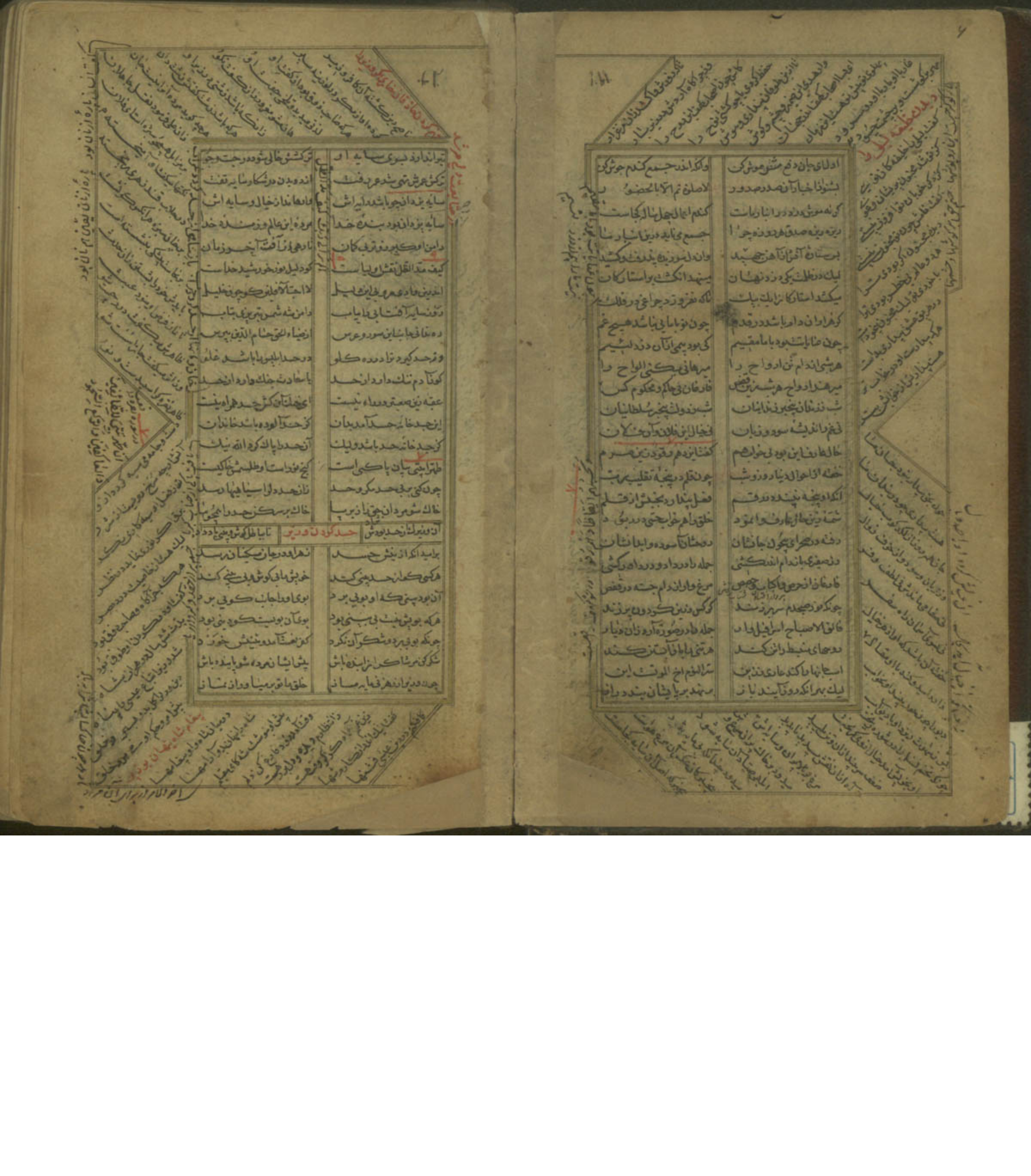
آموختن وزیر مکر شاه را

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان صد فتور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم

تلبیس وزیر با نصاری

شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته ایم آن دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته ایم / تا بزناری میان را بسته ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

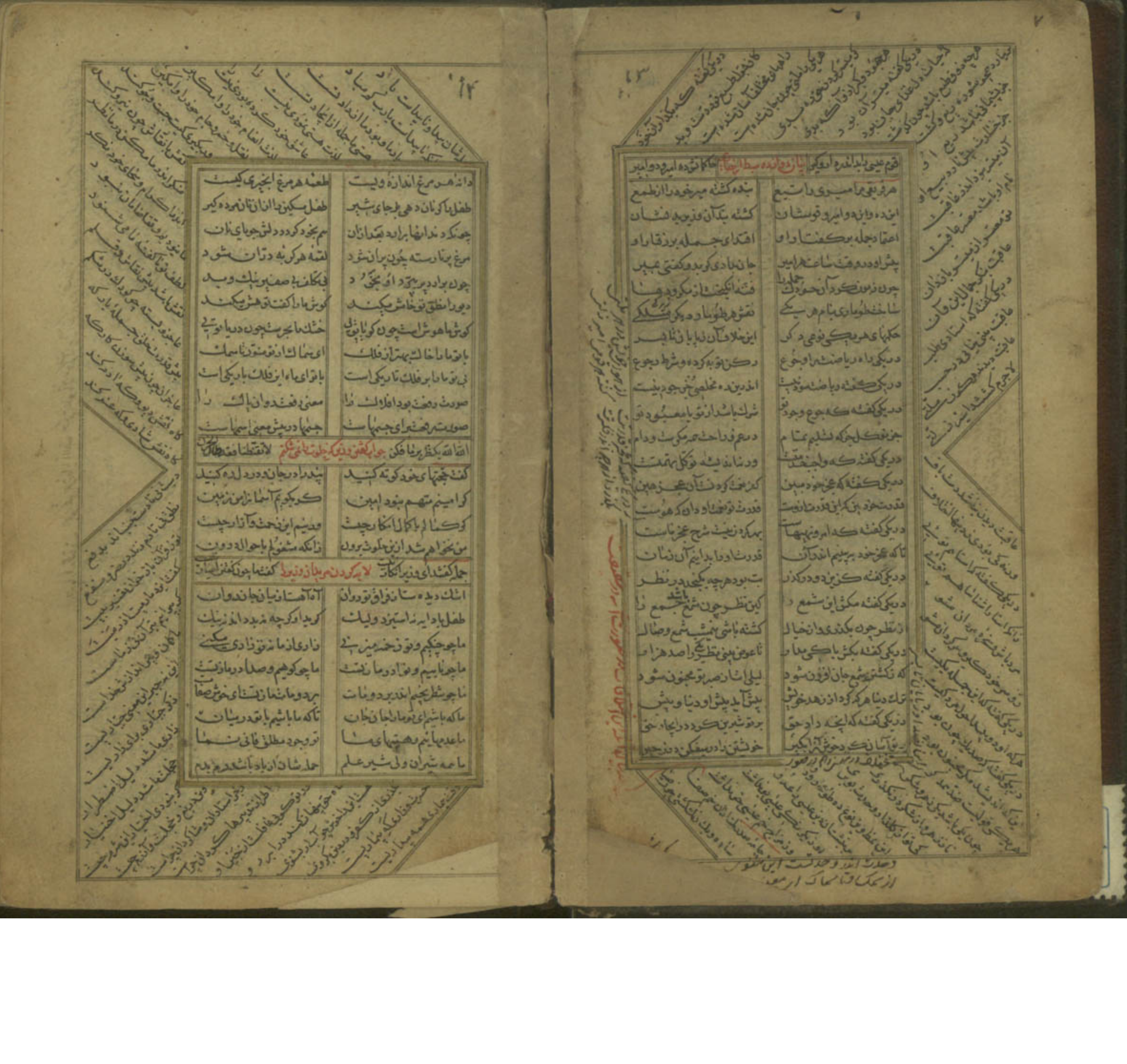


اولا ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی در فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فارغان از حرص و [illegible] / مرغ وار از دام جسته در قفص
چونک نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنک روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانه حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز



دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآید بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک باریکی است
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

الله الله یک نظر بر ما فکن — **جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم** — لا تقنطا [illegible]

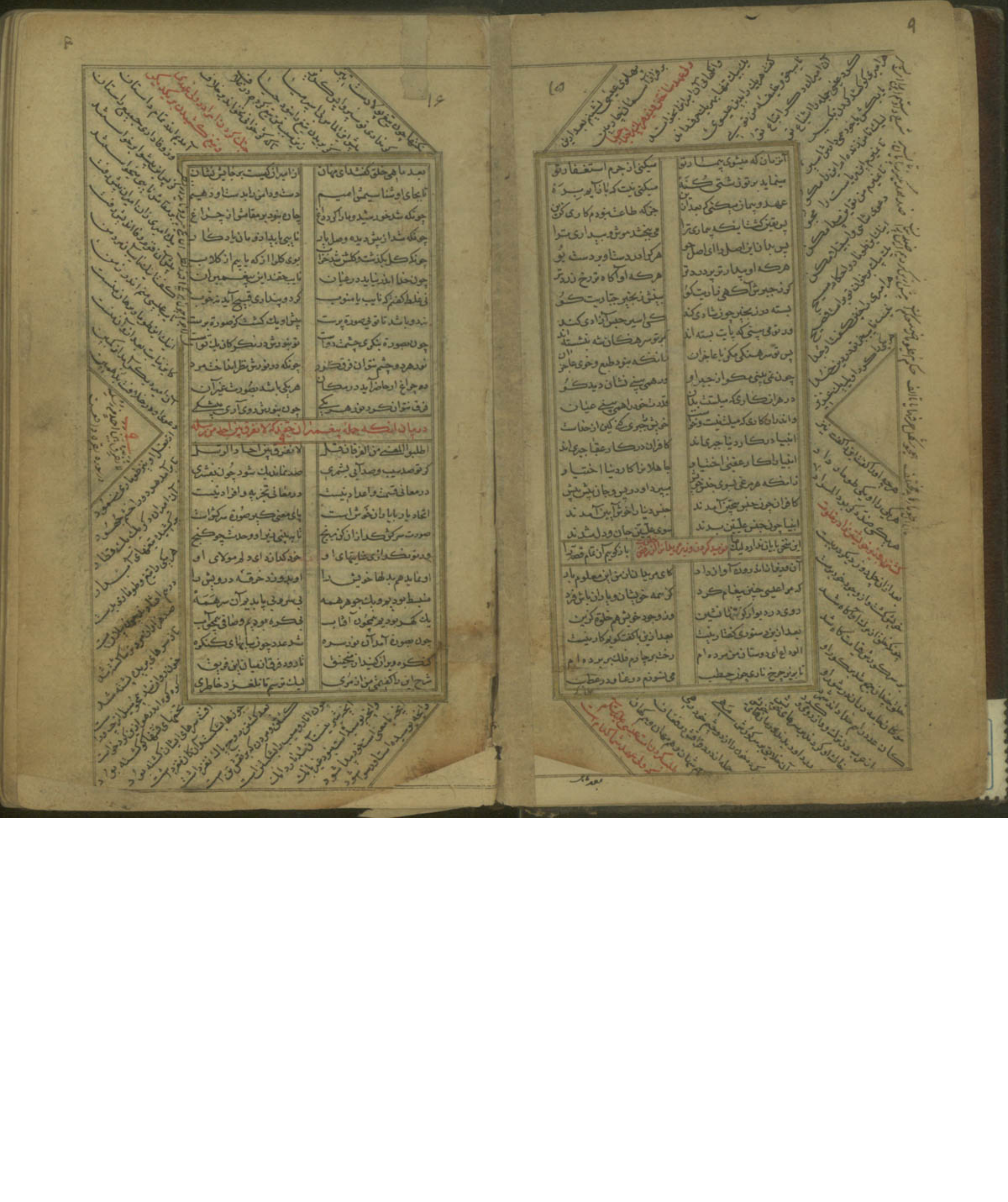
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

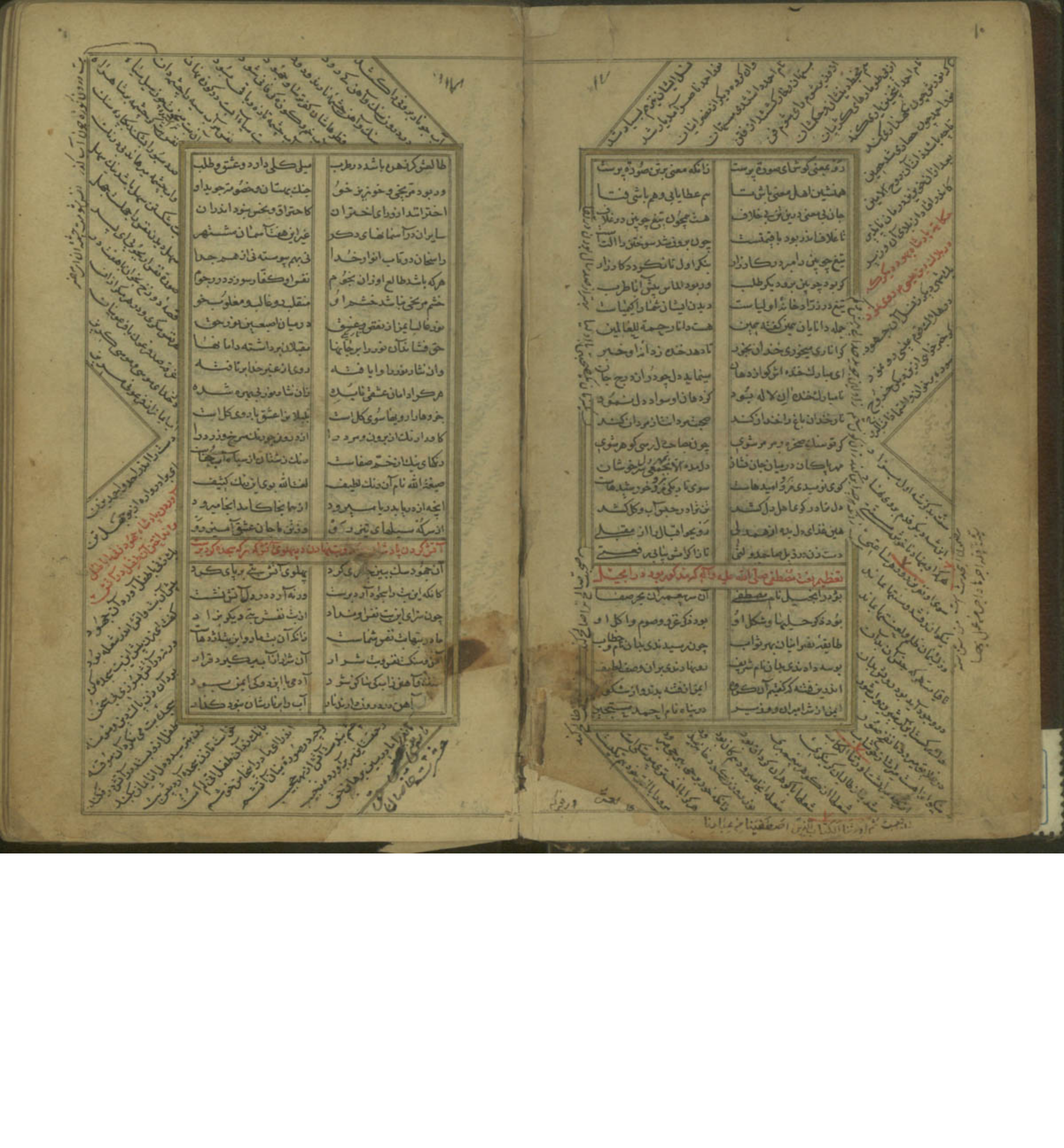
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست — **لابه کردن مریدان وزیر** — گفت ما چون گفتن اغیار نیست

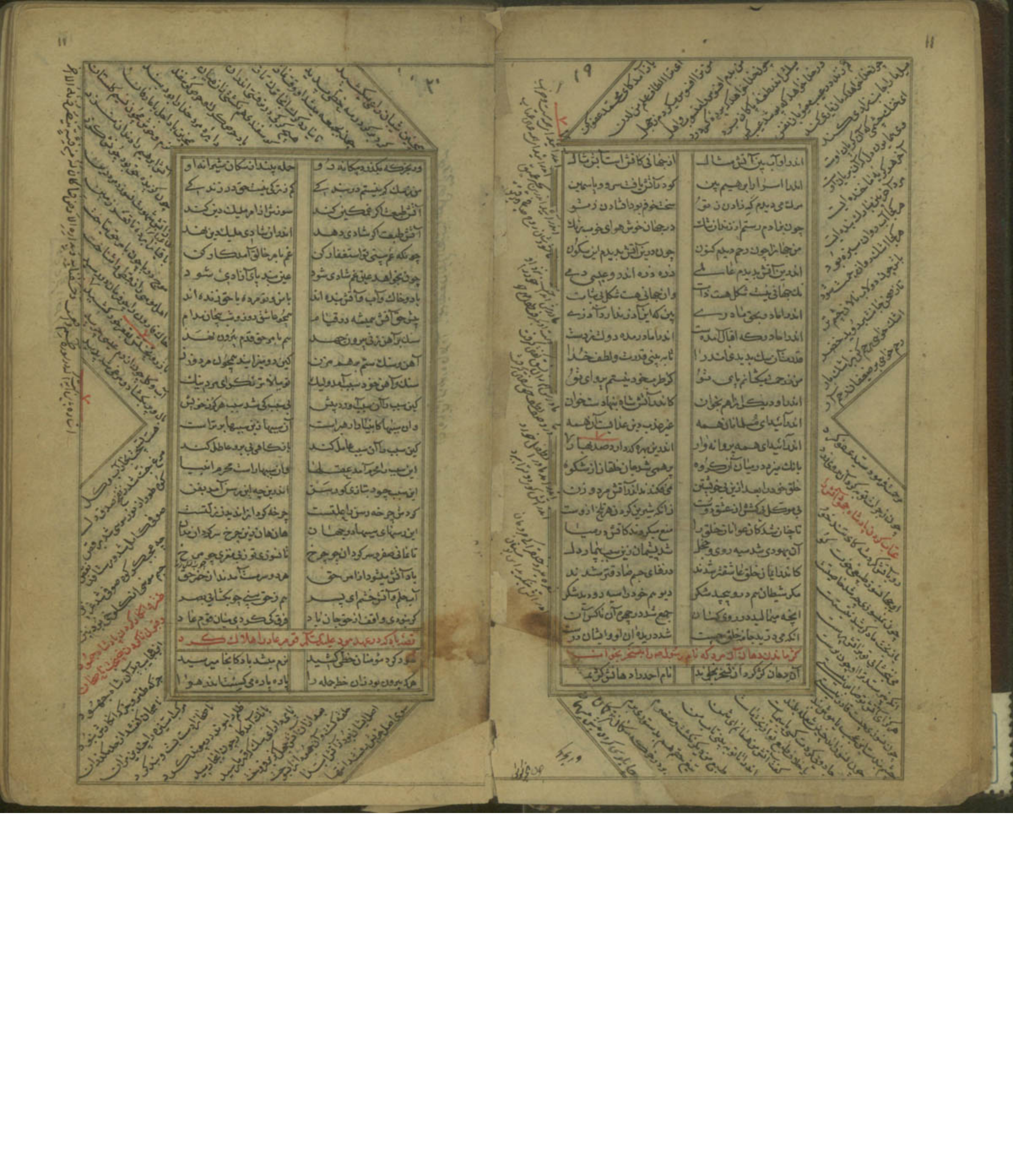
اشک دیده ست از فراق تو دوان / آه آه ست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نه تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله شان از باد باشد دم بدم
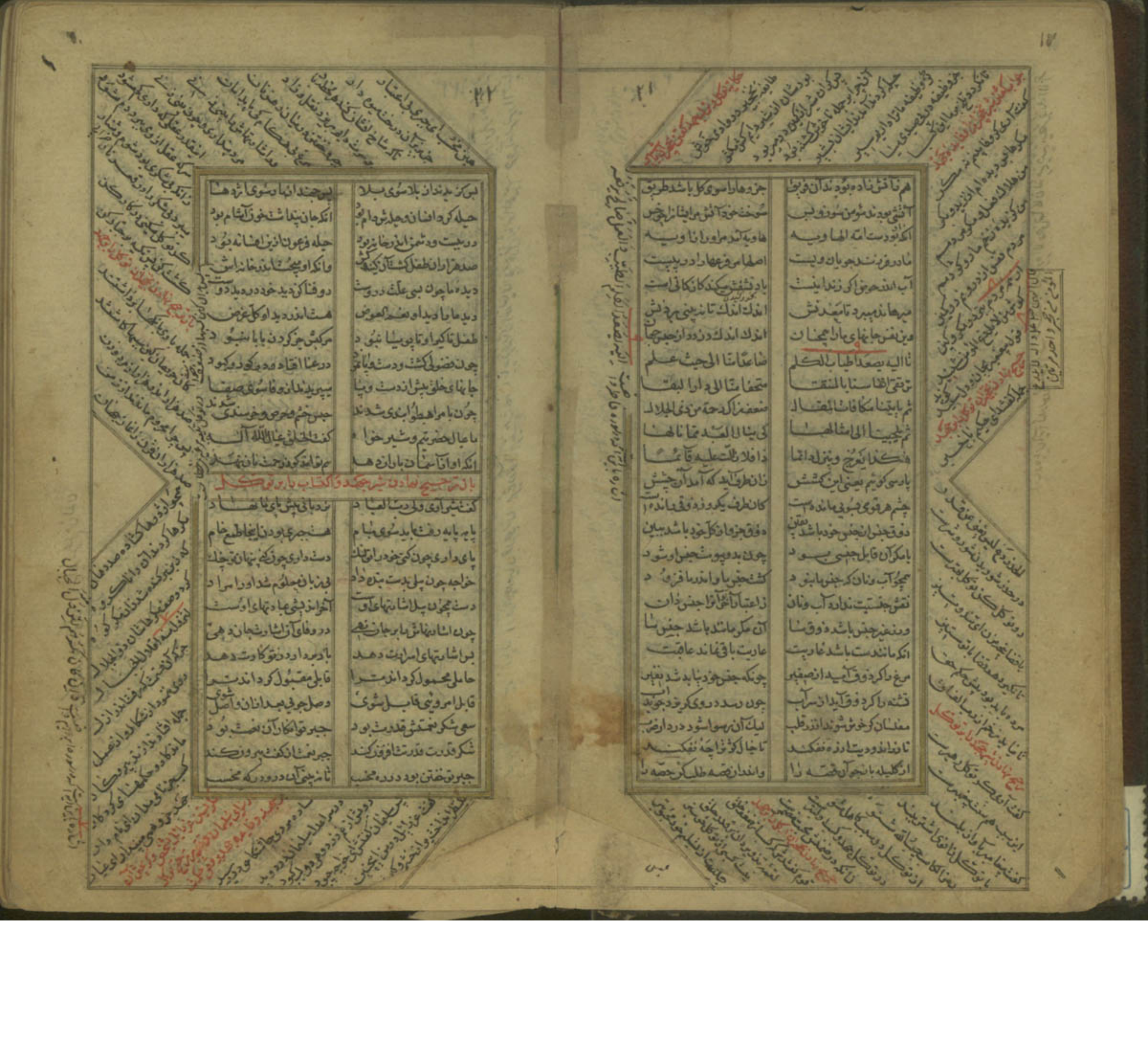
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر — **بیان دوازده سبط نصاری** — حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بند آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون [illegible] کرد آن نحس دگر / فتنه انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع باشد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که آنچه داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر









هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود آتش مر ایشان را چو خس
آنک بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی ماندهست / کان طرف یکروز ذوقی راندهست
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلهش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینهکش / وانکه او میجست اندر خانهاش
دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / میپریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال الله آله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا اینجا بهندستان برد / بوکه بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من ز دو او خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش بر رهگذر

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست

چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش به تاخیر رفتن بسوی شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / نبود آن در شیر و اندر اژدها

خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق درشکست

زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
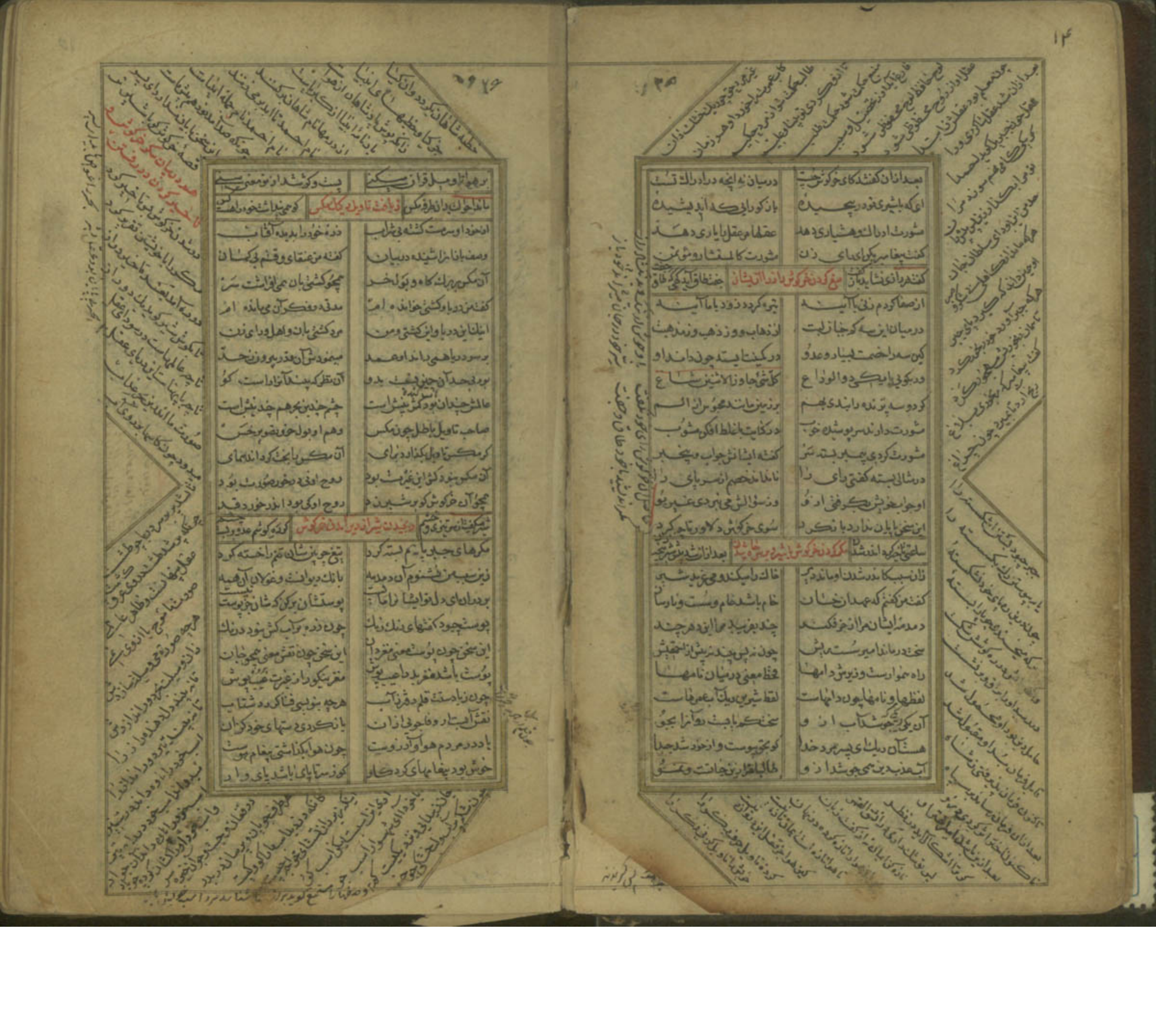
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کم است



بعد ازان گفتند کای خرگوش چست … در میان نه آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای … باز گو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد … عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغامبر بکن ای رای‌زن … مشورت کالمستشار مؤتمن

گفت هر رازی نشاید باز گفت … جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

از صفا گر دم زنی با آینه … تیره گردد زود با ما آینه

در میان این سه کم جنبان لبت … از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو … در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع … کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم … بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب … در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر … گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را … تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو … وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد … سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن … بعد ازان شد پیش شیر پنجه‌زن

مکر کردن خرگوش با شیر و پیش او شدن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر … خاک را می‌کند و می‌غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان … خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند … چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست‌ریش … چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها … قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست … لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو … سخت کمیابست رو آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا … کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو … طالبان را زان حیاتست و نمو

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی … پست و کژ شد از تو معنی سنی

ماند احوالت بدان طرفه مگس … کو همی پنداشت خود را هست کس

در بیان تاویل رکیک مگس

از خودی سرمست گشته بی‌شراب … ذره‌ای خود را بدیده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان … گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر … همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام … مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من … مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمد … می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو … آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است … چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس … وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای … آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود … روح او نی درخور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد … روح او کی بود اندر خورد قد

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم … کز ره گوشم عدو بر بست چشم

دمیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

مکرهای جبریانم بسته کرد … تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه … بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست … پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ … چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان … این سخن چون نقش و معنی همچو جان
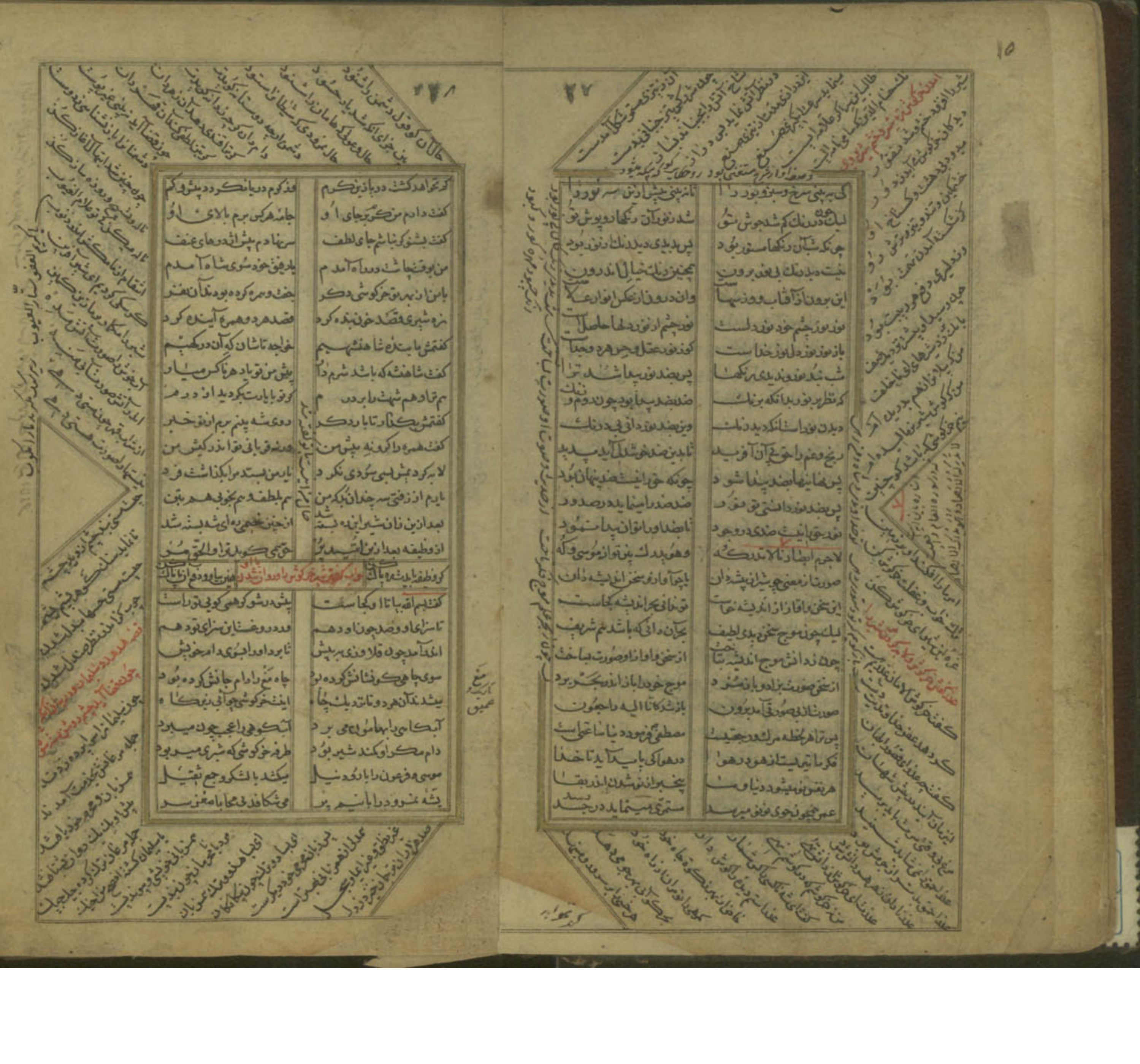
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش … مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

چون ز بادست قلم و دفتر ز آب … هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی ازان … باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست … چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار … کو ز سر تا پای باشد پایدار



جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود   از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش   بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای   عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ   خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش   وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست   باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدام است آن هنر   گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ   از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق   در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را

زاغ چون بشنود آمد از حسد   **طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد**   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی خویش مستی خورده دوغ   پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ای شه بر من عور گدا   **جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را**   قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر به بطلانست دعوی کردنم   من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب

در دلش تأویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه   دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت   تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

چونکه نزد چاه آمد شیر دید   **پا واپس کشیدن خرگوش از شیر بر سر چاه**   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا   پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر   ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس   از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان   مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد   رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند   هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات



صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان

پرسیدن شیر بچه از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

نظر کردن شیر در چاه و عکس خود و خرگوش را دیدن

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود

مژده بردن خرگوش بنخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ



آنکه ملکش برترست از نوبتی / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دایم روح‌ها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یکدو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی چه که بنما عشرتی / هرکه ترکش کرد اندر فقر حقست
معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و وارو از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر و دیدن کرامات عمر را

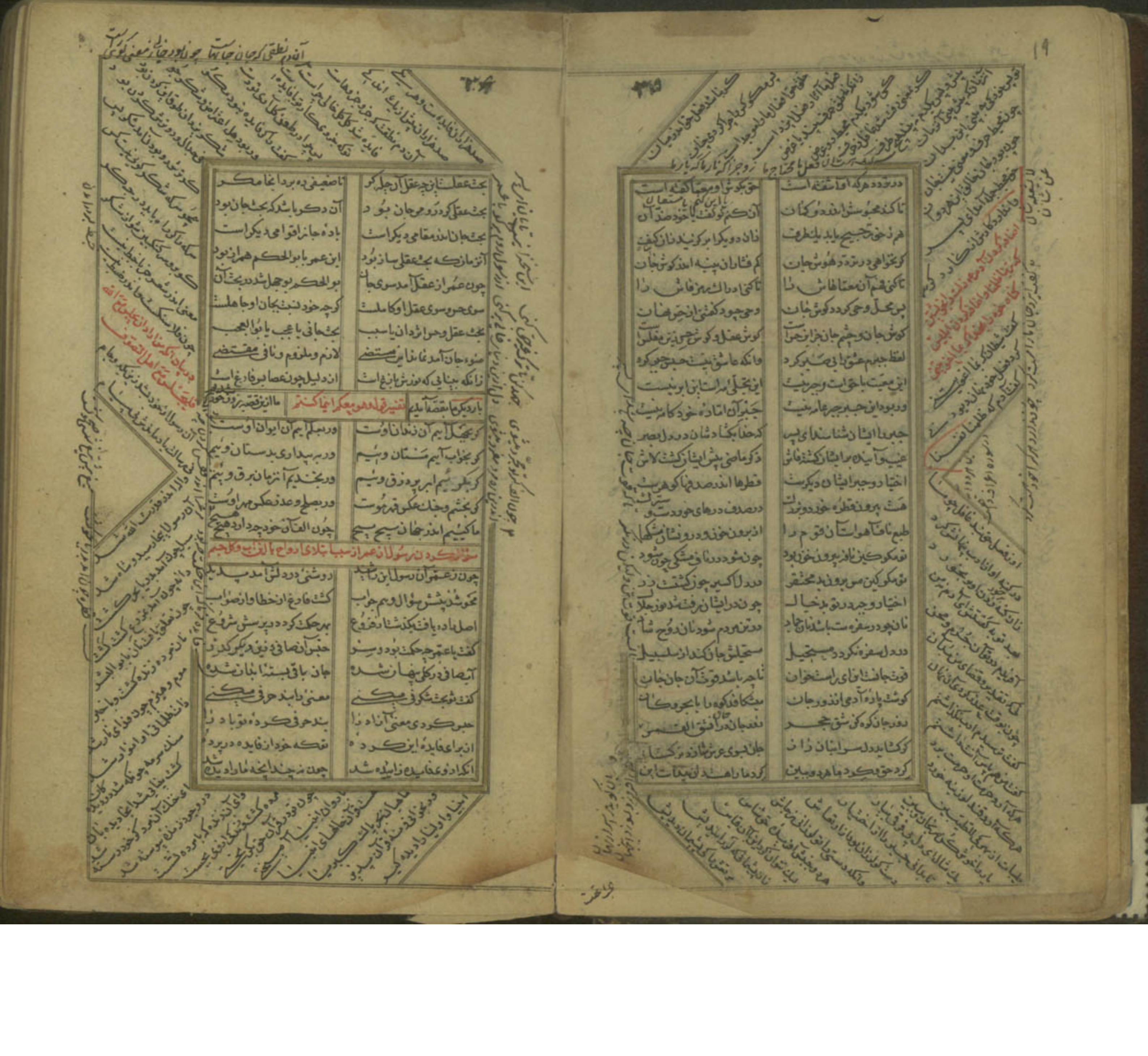
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده شود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
بیدار شدن عمر از خواب و سلام رسول

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق



در وجود هر که او آشفته است
حق بگوش وی معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان
آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف آن درهای خرد و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشت زر

اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره آدمی با عقل و جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق حجر
زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکتاز

کرد حق و کرد ما هر دو ببین
کرد ما را هست دان پیداست این

بحث عقلیست این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست
باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست
گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی
لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغست
از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر قوله هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم
ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم
ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پرزرق وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجسام

چون ز عمر آن رسول این را شنید
روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع
بهر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت با عمر چه حکمت بود و سر
حبس آن صافی درین جای کدر

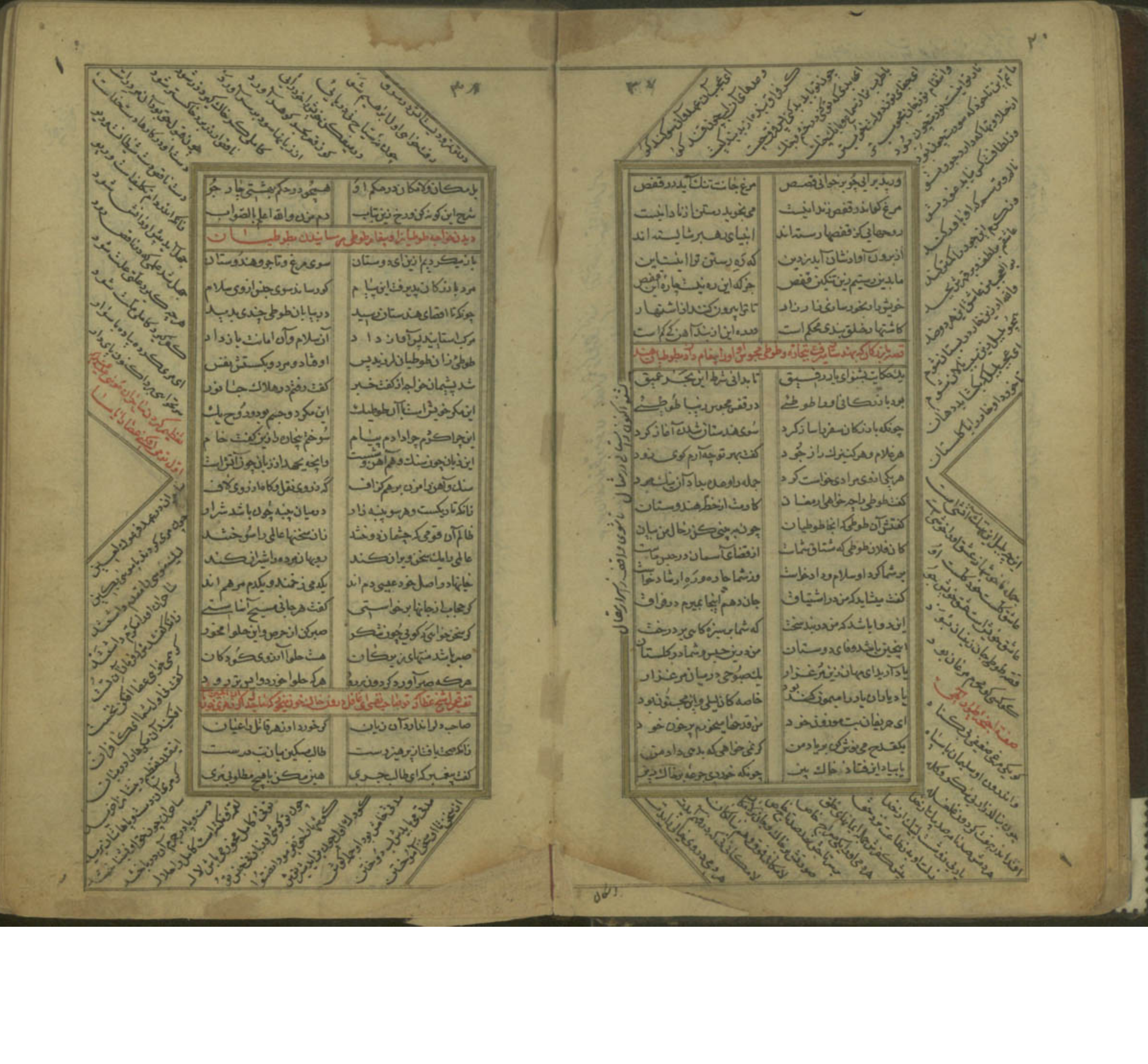
آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بسته ابدان شده

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی
معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده‌ای تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای
تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد
چون نبیند آنچه ما را دیده شد



ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است

قصه بازرگانی که بهندستان میرفت بتجارة و طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هند

یک حکایت بشنو ای یار رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر نمی‌خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

بی مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین متاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را و پیغام طوطی رسانیدن بطوطیان

باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دم‌اند / یک دمی زخم‌اند و یک دم مرهم‌اند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

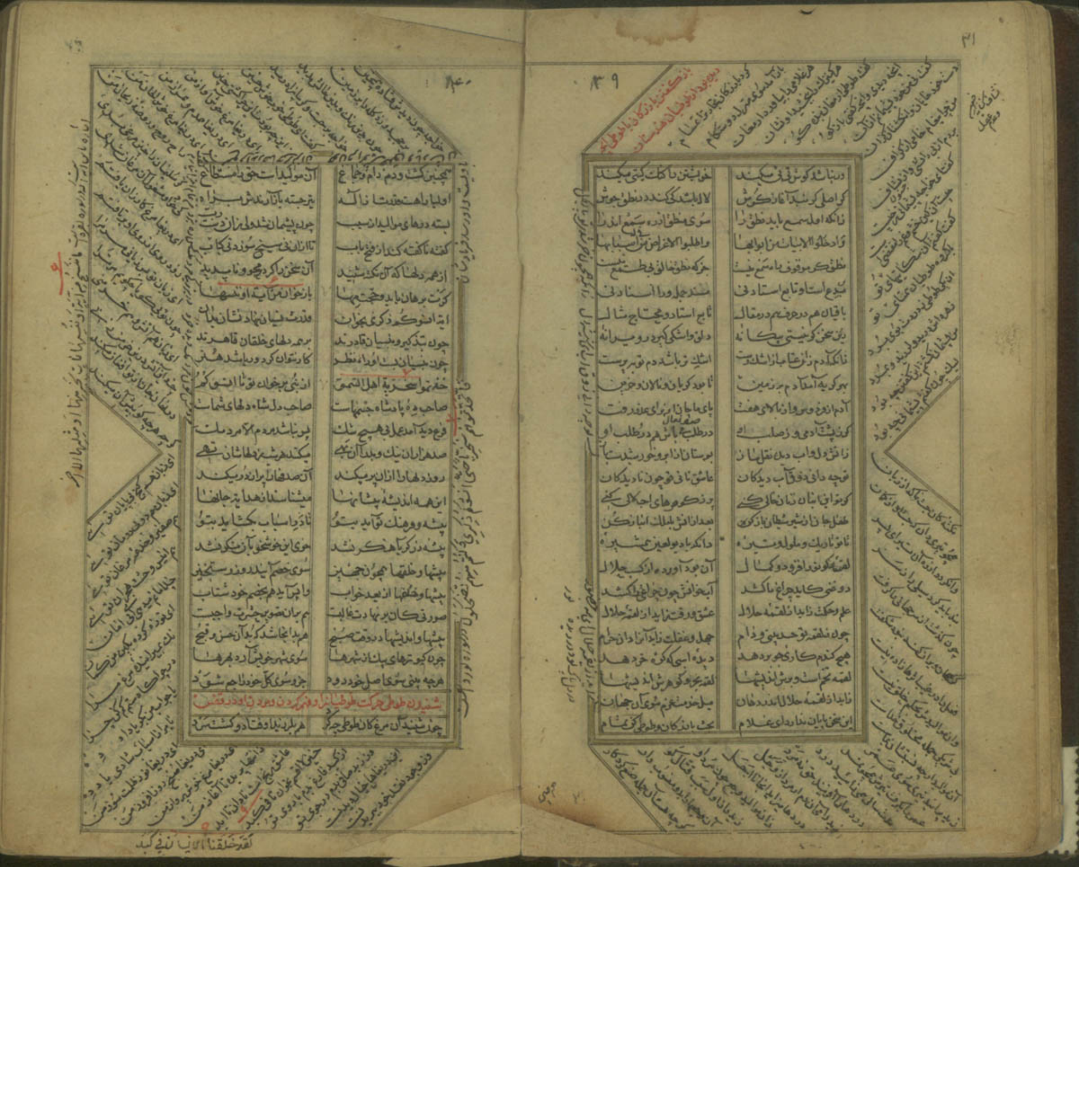
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس تر رود

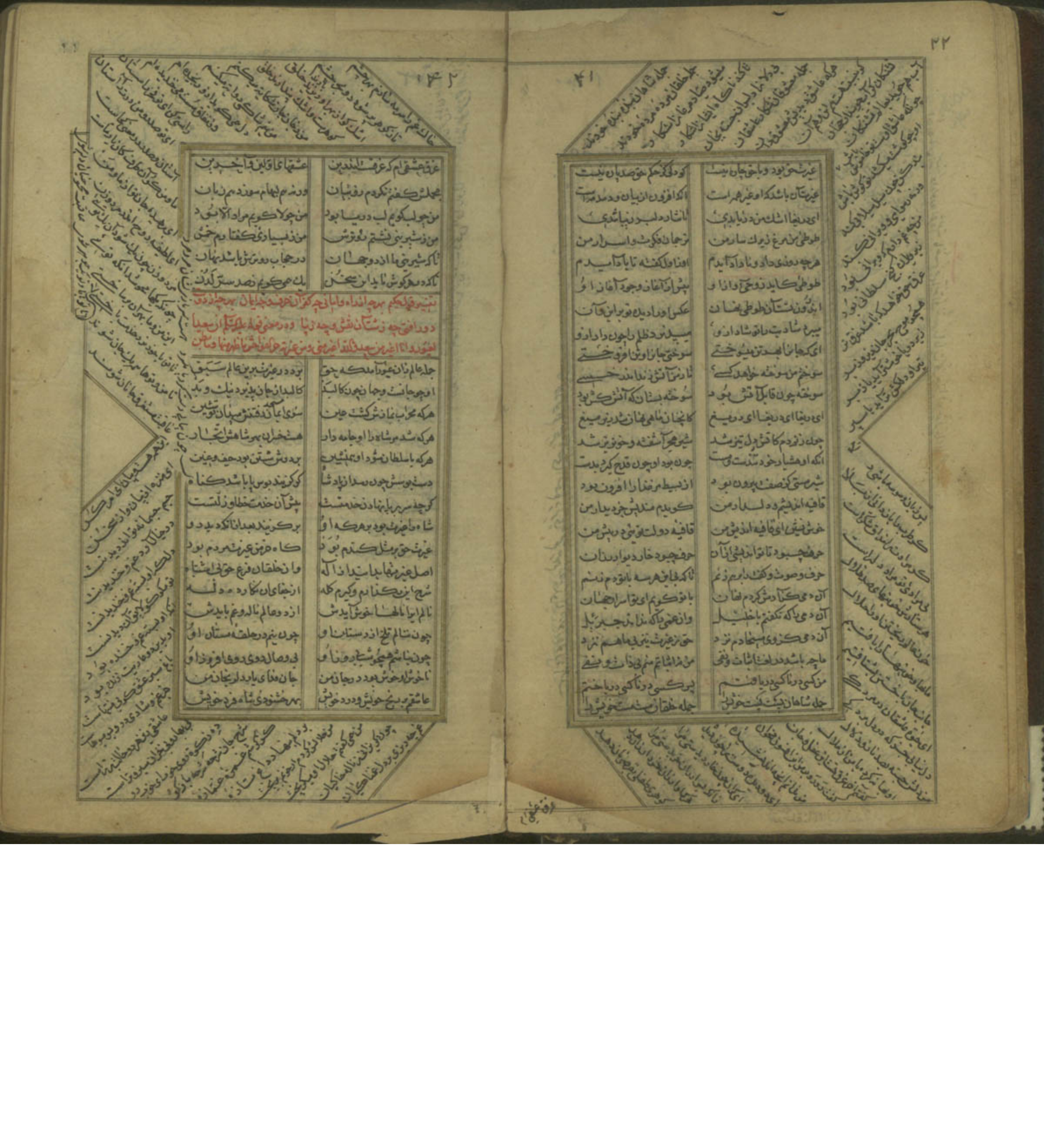
تفسیر قول شیخ عطار تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری



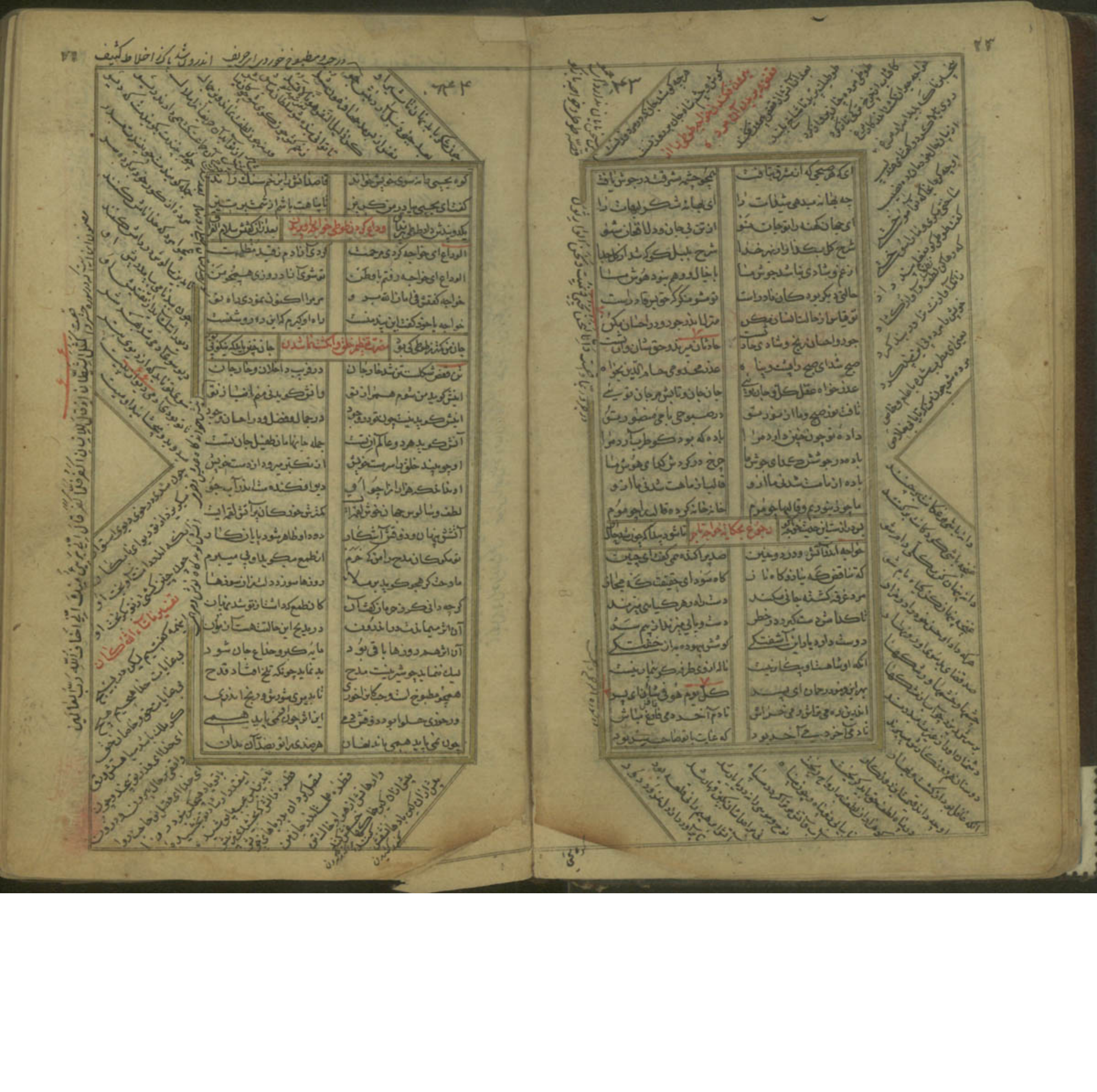


غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بست بست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین / عشق‌های اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرت‌ها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش



کوه یحیی را سوی خویشش بخواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفص شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو کان مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او پی میبرم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید چونکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

ای که صبحی کاین شرف یافت / همچو چشمه مشرقت در جوش باد

چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین

که تناقض گاه ناز و گاه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را بر هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شأن ای پسر

اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکوة دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه از او / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

کو حجر چون نقش کند تو قادری / کز ازیشان تو استانی و اخری

قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزانه قدرت تو کی گریخت

گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و مطلوب باش

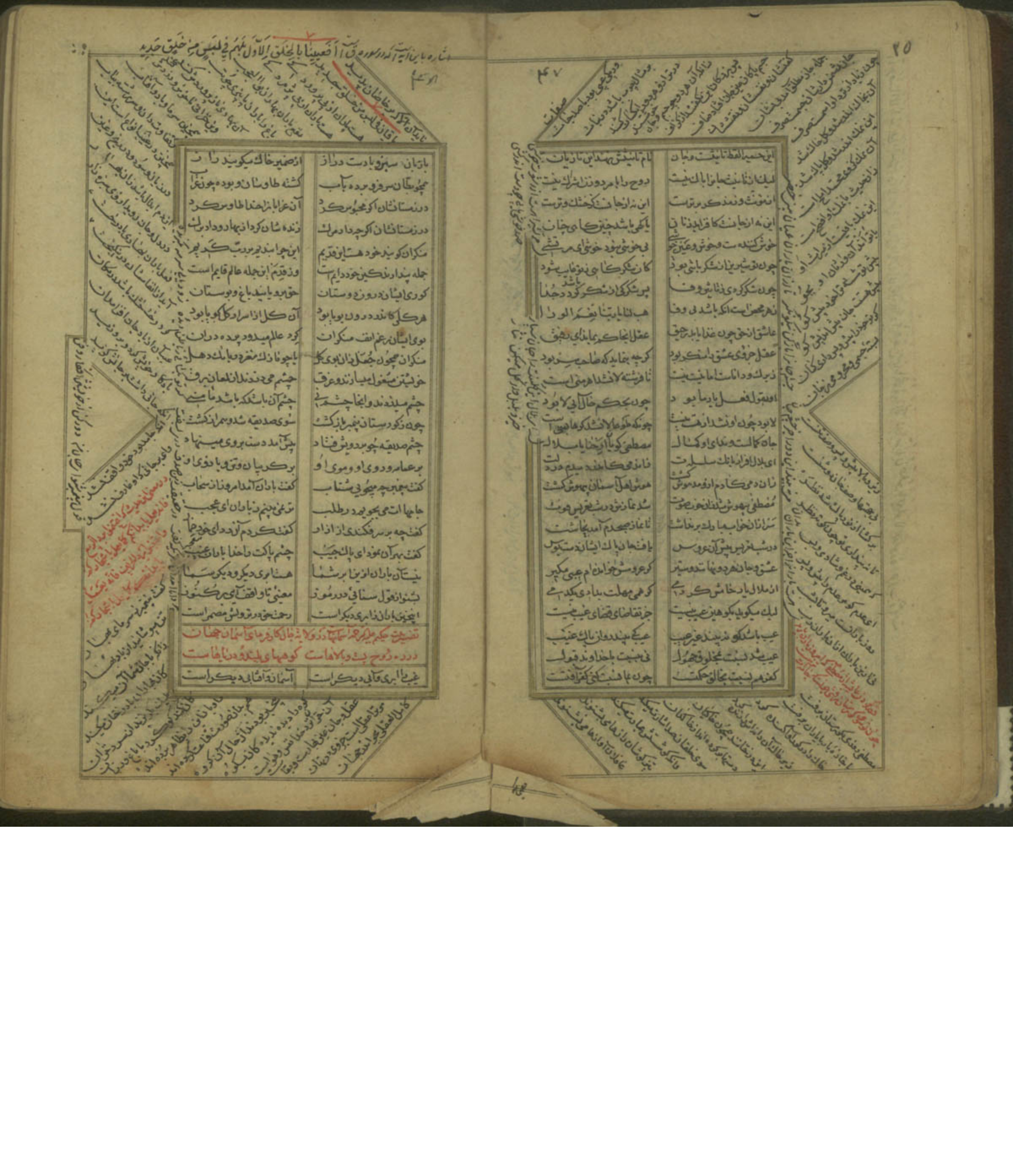
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند



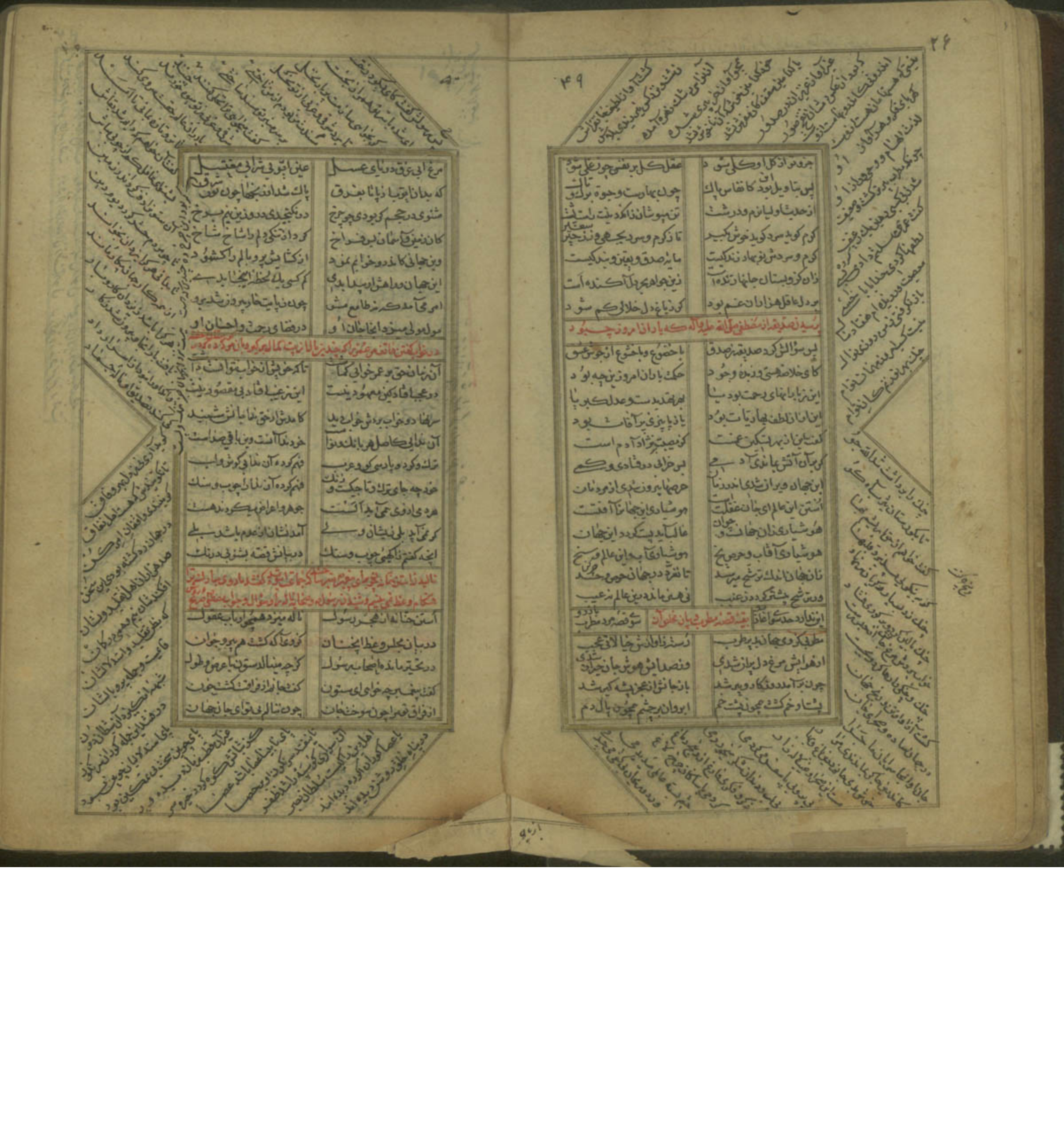
این حسیر لفظ تأنیث و جان	نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست	روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست	این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان	یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی	بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود	کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا	پس شکر کی از شکر باشد جدا
نه محض است اگر باشد بی وفا	هب لنا یا ربنا نعم الوداد
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق	عقل آنجا گم بماند ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود	گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست	تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود	چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست	چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال	مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت	زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت	هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت	شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت	تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس	یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر	گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالی یار خامش کردمی	گر همی مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست	جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب	عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول	نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست	چون بما نسبت کنی کفر آفتست

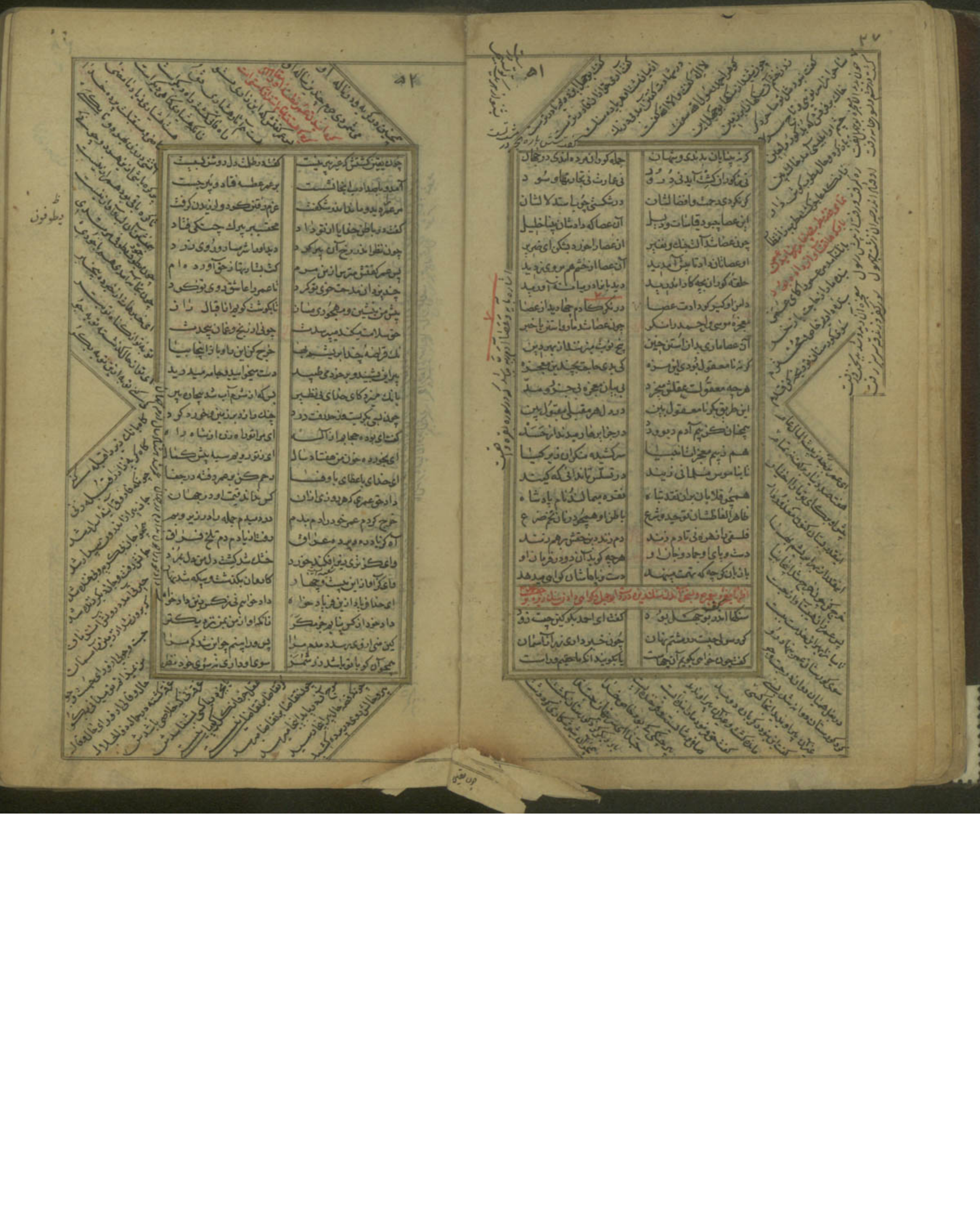
اشاره بآیه که در سوره ق است أفعيينا بالخلق الأول بل هم في لبس من خلق جديد

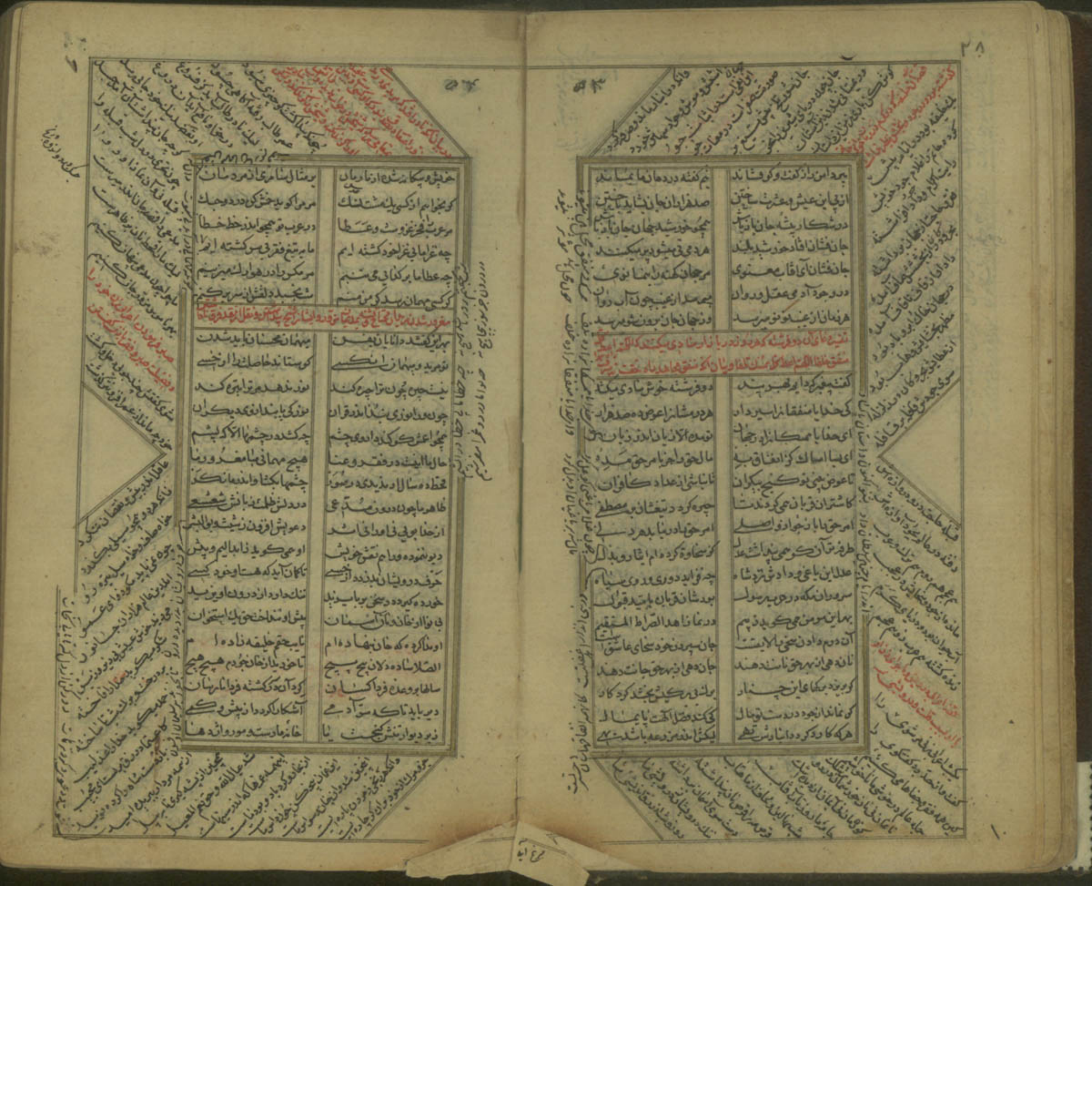
باز با سبز و با دست دراز	از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب	گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد	آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ	زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کین خود دایمست	وز قدیم این جمله عالم قایمست
کوری ایشان درون دوستان	حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود	آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران	گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل	یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق	چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی	چشم آن باشد که باشد مأمنی
چونک از گورستان پیغمبر باز گشت	سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او	بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب	گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات میجویم در طلب	تر نمیبینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار	گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب	چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما	هست ابری دیگر و دیگر سما
بشنو از قول سنایی در موت	معنی تا واقف آیی بر کنون
این چنین باران ز ابری دیگرست	رحمت حق در نزولش مضمرست

تفسیر بیت حکیم رحمة الله علیه آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست	آسمان و آفتابی دیگرست







بعد ازین راز گفت و گو فشاند | نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن | صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش | همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند | هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جانفشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان | می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد | وز جهان جان برون شو می‌رسد

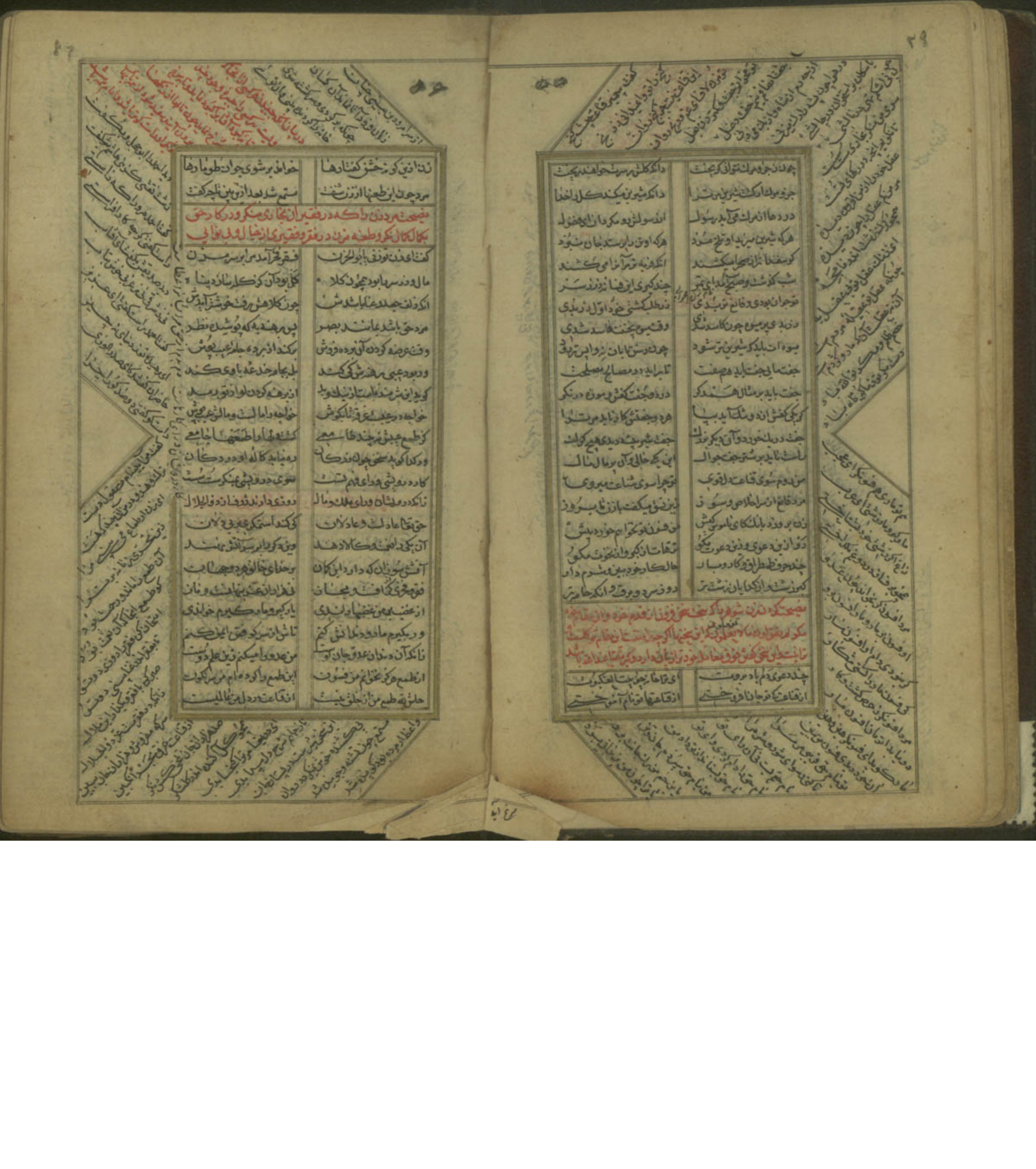
تفسیر ما ای آن دو فرشته که هر روز بر بازار منادی می‌کنند که اللهم اعط منفقاً خلفاً اللهم اعط ممسکاً تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است

گفت پیغمبر که دایم بهر پند | دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار | هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان | تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به | مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران | تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا | چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی | امر حق را در نیابد هر دلی
طرفه‌تر آن کو همی پنداشت عدل | کو سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
علف این باغی و دادش ثروت شاه | چه فزاید دوری و بعد و سیاه
سروران مکه در حرب رسول | بودشان قربان به امید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم | در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است | جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگ‌های این چنار | برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی | لیکش اندر مزرعه باشد بهی

خویش و بیگانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک | مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا | در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم | ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم | مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم | شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

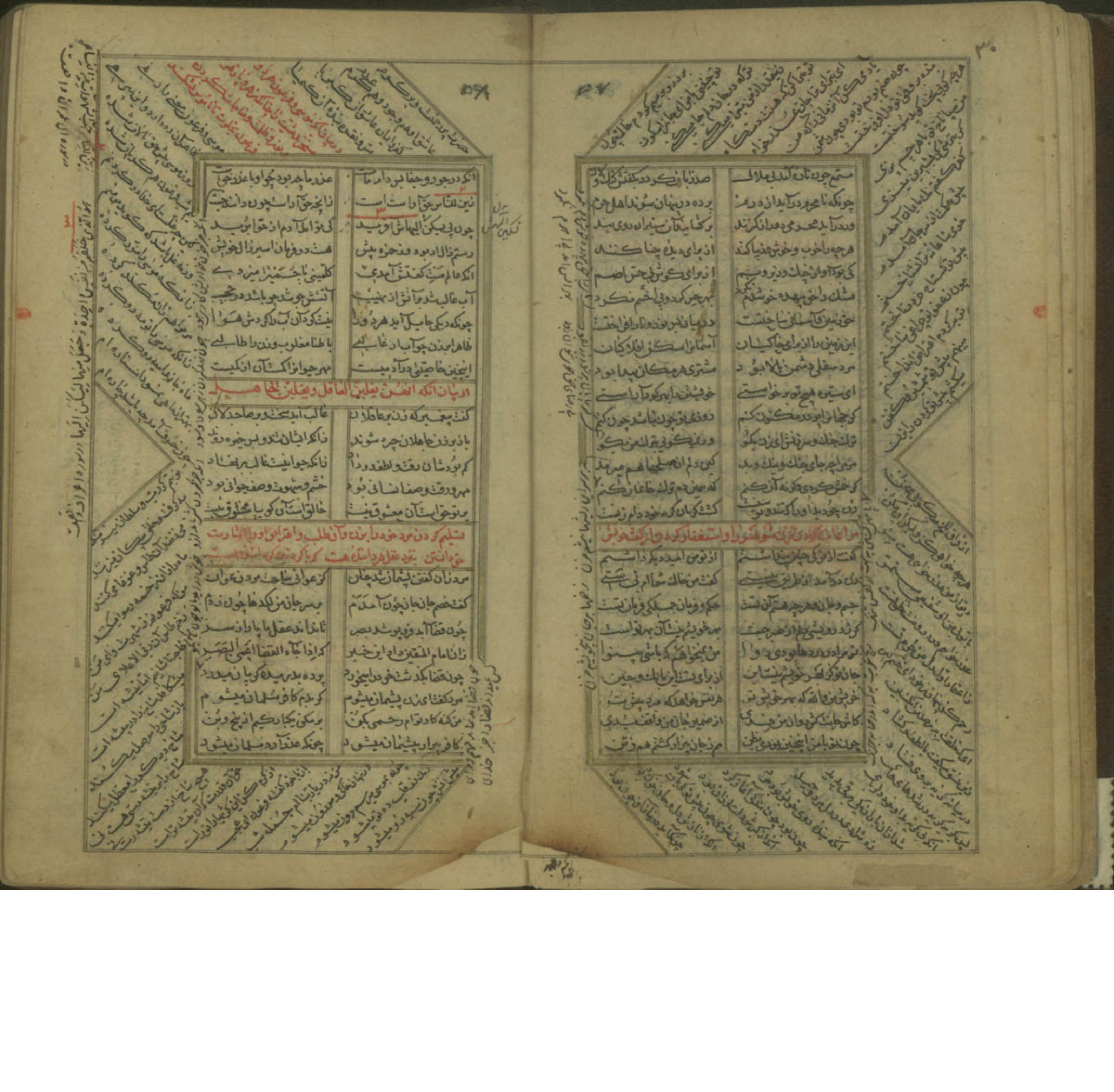
مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ناکردن

بهر این گفتند دانایان به فن | میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی | کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران | نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم | چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا | هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور | چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی | در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر | دعوی‌اش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش | او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان | پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام | نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان | گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنج است یا | خانهٔ مار است و مور و اژدها



نصیحت مردان را که در فقیران نگاه نکرو در کار حق بکمال کار نکو طعنه مزن در فقر و فقیری از خیال و دیوانی

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن فزون از قدم خود و از مقام خود مگو ... اگر چه ... تا ... شد



مستمع چون تازه آمد بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان برساختست / در میان بس نور و نار افراختست

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و سرهنگی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد

گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان من کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

آنکه در جور و جفا بردار ماست / عذر ما چه بود چو او با عذر خواست

زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان آنکه النساء یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن و آن طلب و اعتراض او را اشارت حق دانستن بنزد عقل هر دانا هست که با کردگار...

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

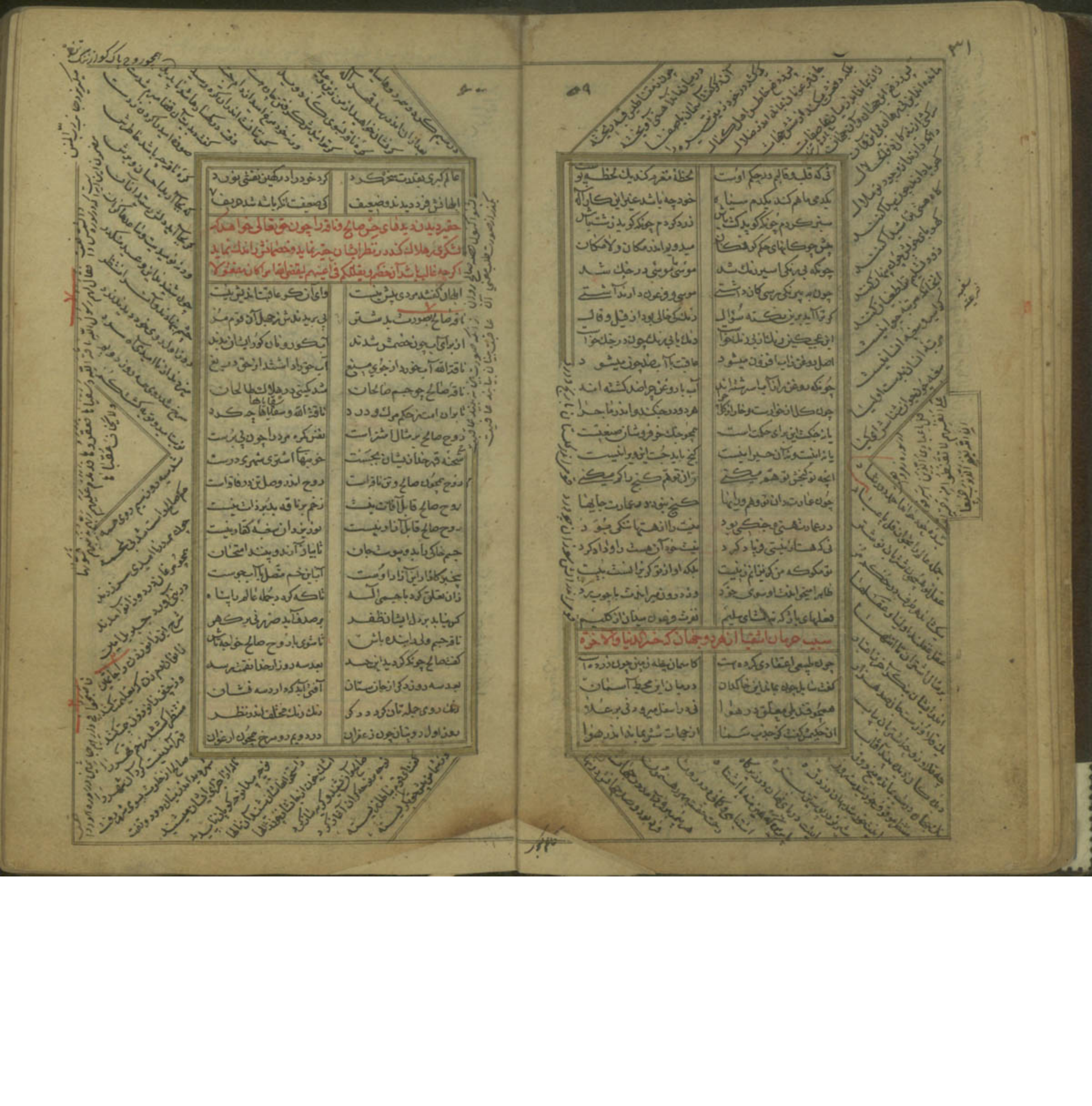
زان امام المتقین داد این خبر / گر اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میدرد / پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود



نی که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه — خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونک گوید کشت باش — زرد گردم چونک گوید زشت باش
چشم چون کانهای حکم کن فکان — میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست — رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود — عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند — آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست — همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست — گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی — زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست — بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود — وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم — نفرت فرعون میدان از کلیم

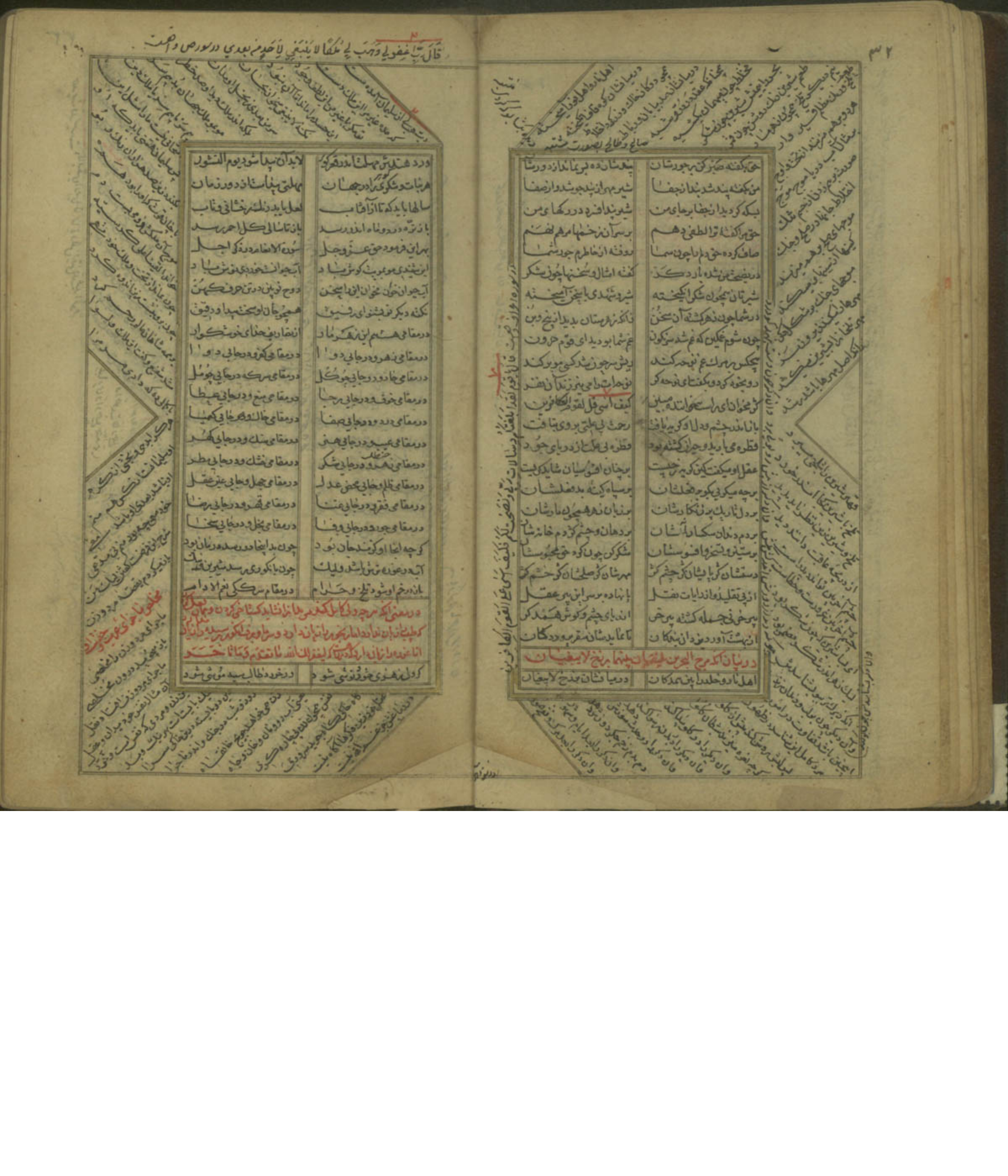
سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والاخرة

چون طبیعی اعتقادی کرده هست — کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان — در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا — نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا

عالم کبری بقدرت سحر کرد — کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف — کی ضعیف است آنک با شه شد حریف

حقیر دیدن خصمان صالح و ناقه را چون حق تعالی خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را اندک نماید اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ابلهان گفتند مردی پس چیست — وای آنکو عاقبت اندیش نیست
ناقه صالح بصورت بد شتر — پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند — آبکور و نانکور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ — آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان — شد کمینی در هلاک طالحان
تا بران امت ز حکم مرگ و درد — ناقة الله و سقیاها چه کرد
روح صالح در مثال اشترست — نقش کرده مرد را چون پی برست
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست — خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است — روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست — نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان — تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست — آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله — تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد — بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان — آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران — در دوم رو سرخ همچون ارغوان



حق بگفته صبر کن بر جورشان | پندشان ده بر نماند دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا | شیر مهر از پند جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من | شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم | بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما | روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر | گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته | شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن | زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون | غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند | ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر | نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راستخواننده مبین | کیف آسی قل لقوم الکافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت | رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود | قطره بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست | بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان | بر سپاه کینه بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان | بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان | بر دهان و چشم کژدم خانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان | شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ | مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل | پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیر خر | از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان | تا نمایدشان سقر پروردگان

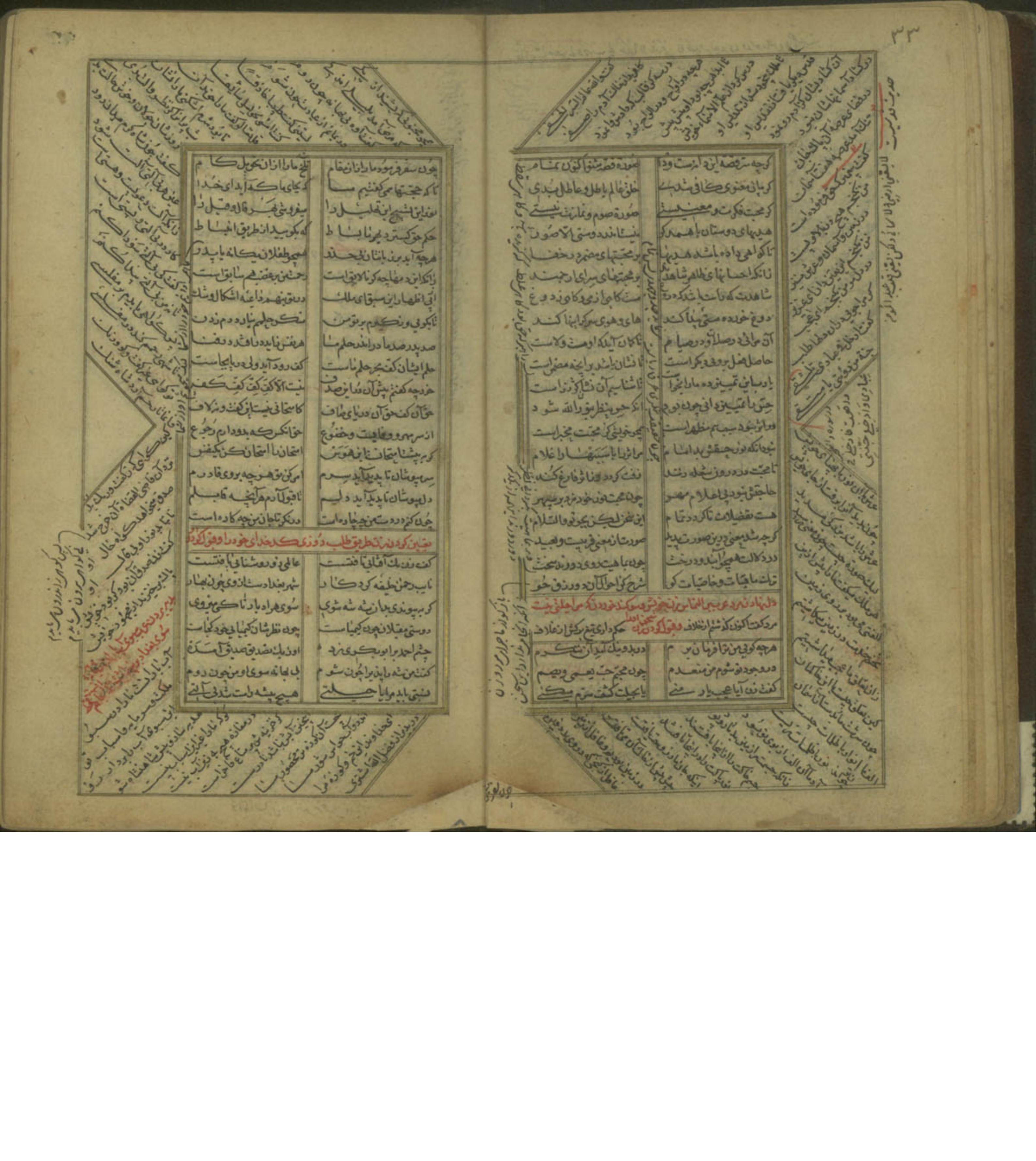
در بیان آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان | در میانشان برزخ لا یبغیان

ور دهد مهلتش مهلت اندر قهر کور | لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکوفه‌ای زاد در جهان | مهلتی بخشاتش از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب | لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد | باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل | سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن | روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق | همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر و مار | از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا | در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل | در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا | در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جایی صفا | در مقامی خاک و در جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر | در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی زهر و در جایی شکر | در مقامی شک و در جایی ظفر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل | در مقامی جهل و جایی عین عقل
در مقامی فقر و در جایی غنا | در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جود و در جایی وفا | در مقامی بخل و در جایی سخا
گر چه اینجا او گزند جان بود | چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک | چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام | در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه هرچه ولی کامل کند مریدان را نشاید که گستاخی کرده و همان فعل کنند که طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود | ور خورد طالب سیه هوشی شود



گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم باطل و عاطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانک احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلاة و در صیام / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل فعل برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا ربا تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنک حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه خو

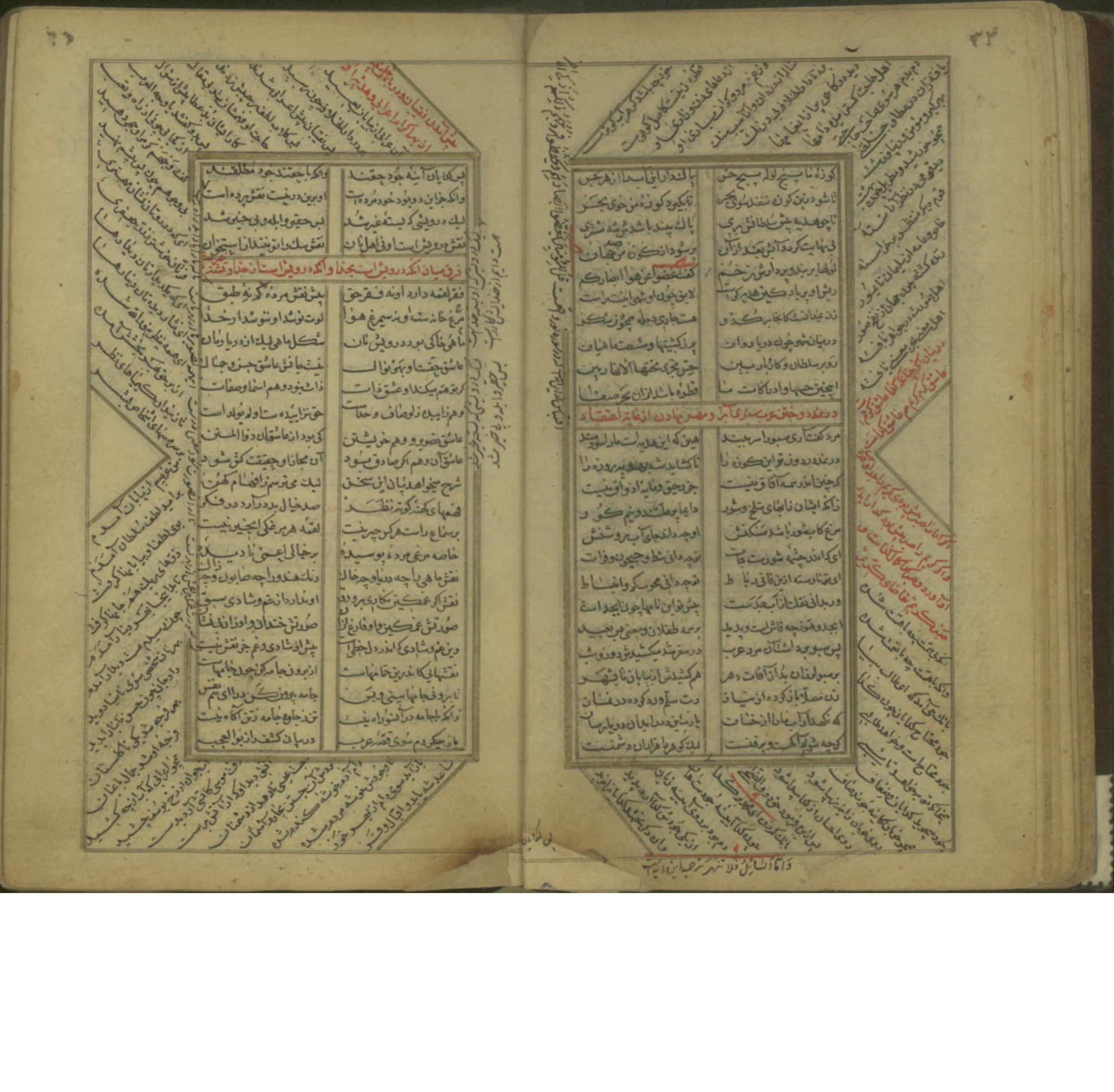
دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن که مرا حیلتی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یار منی / یا بحیلت کشف سرم میکنی

چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بیحذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفایت و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی



کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد از آن نهر صفا

دربغداد و خشک عرب سبوی آب را و مهر نهادن از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست

پس گدایان آینه جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو بود خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که مستغرق شد / بی حقیقی وابله و بی حسی شد
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و آنکه درویش است از خدا و تشنه

فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییدهٔ ز اوصاف و حدست / حق نزاییده‌ست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و تن / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردیم سوی قصهٔ عرب / در بیان کشف راز بو العجب

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / با هکامی داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف جسته بر میثاقها
گشته در شرع او امیر المؤمنین / پیشوا و پشتبان اهل دین
آن علف‌کش سوی ویرانها شده / ناگهان ز گنج پنهانی ده
تشنه شد تا جوی بهر آبجو / یافت اندر آب خود عکس قمر
من بدین در طالب چیزی آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال دیوار است که برو آفتاب بتابد و جد و جهد نکرده تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب باز پیوست او محروم ماند و خجل

عاشقان کل نه این عشاق جزو / **بینهم و بین ما یشتهون** / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

فاذا انبجست فاذن بالحرة / و اذا سرقت فاسرق الدرة

فاذن بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین با ضیاست / بیخبر کین عکس خورشید سماست

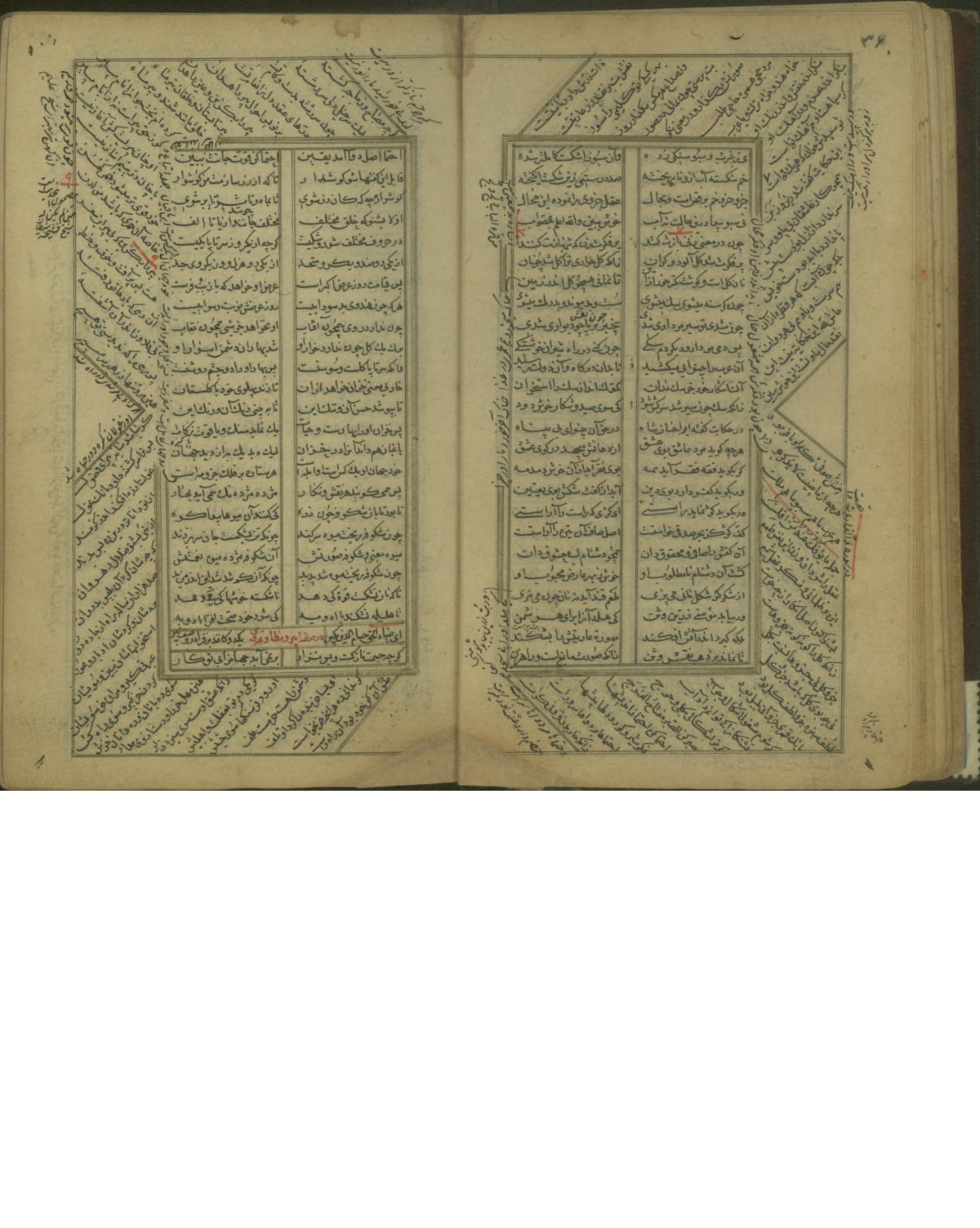
آن صبوی تنگ با ناموس و ننگ

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کرده‌ست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون / چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است
زان همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / **حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان** / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم

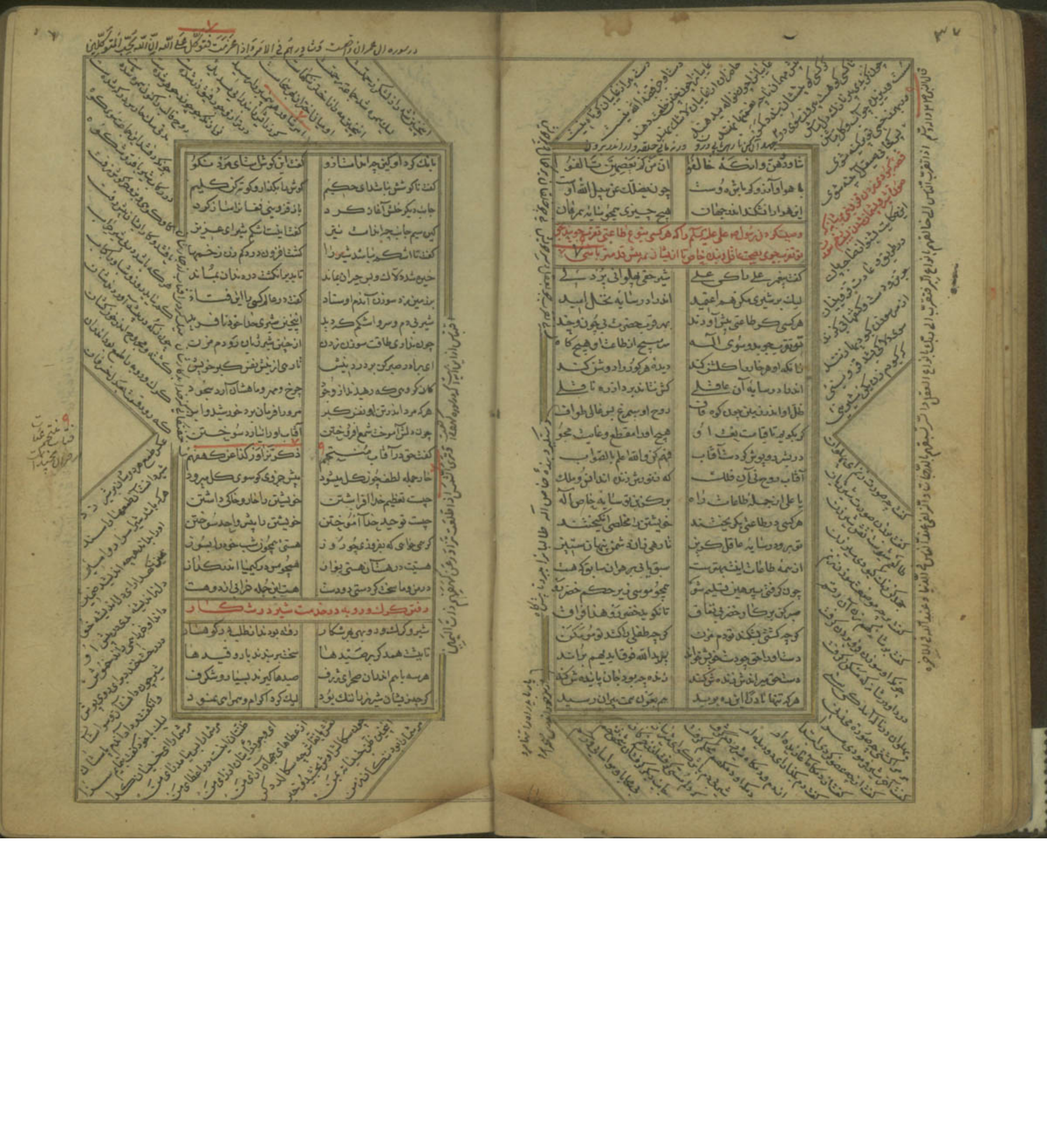
اشاره بحدیث قدسی کنت کنزا مخفیا الآخر



گر بغیرت بر سبو سنگی زند | وان سبو ز اشکست کاملتر شود
خم شکسته آب ازو ناریخته | صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال | عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب | خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند | پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران | زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین | تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی | تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی | بیخبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی | چون کنی در راه شیران خوش تگی
آن عرب را بینوایی میکشید | تا بدان درگاه و آن دولت رسید
آلت اشکار خود جز سگ مدان | کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود | کی سوی صید و شکار خوش دود
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه | در حق آن بینوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق | از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه | بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین | آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی | ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدق خاستست | اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صاف و محقوق دان | همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او | خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی | طعم قند آید نه نان چون میمزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن | کی هلد آنرا برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند | صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن | زانکه صورت مانعست و راهزن

احتما اصل دوا آمد یقین | احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار | تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی | تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف | مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست | گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد | از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست | عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست | روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهار دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست | پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان | تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این | تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات | یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان | لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابله است | هر ستاره بر فلک جزو مه است
پس همی گویند هر نقش و نگار | مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره | کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند | چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش | آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید | چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد | ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه | کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین یکی | **در صفت پیر و مطاوعت او** | یکدو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بی نزار | برنمی آید جهان از بی تو کار



در سوره ال عمران است ... فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین

بانگ کرد او کین چه اندامست دو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

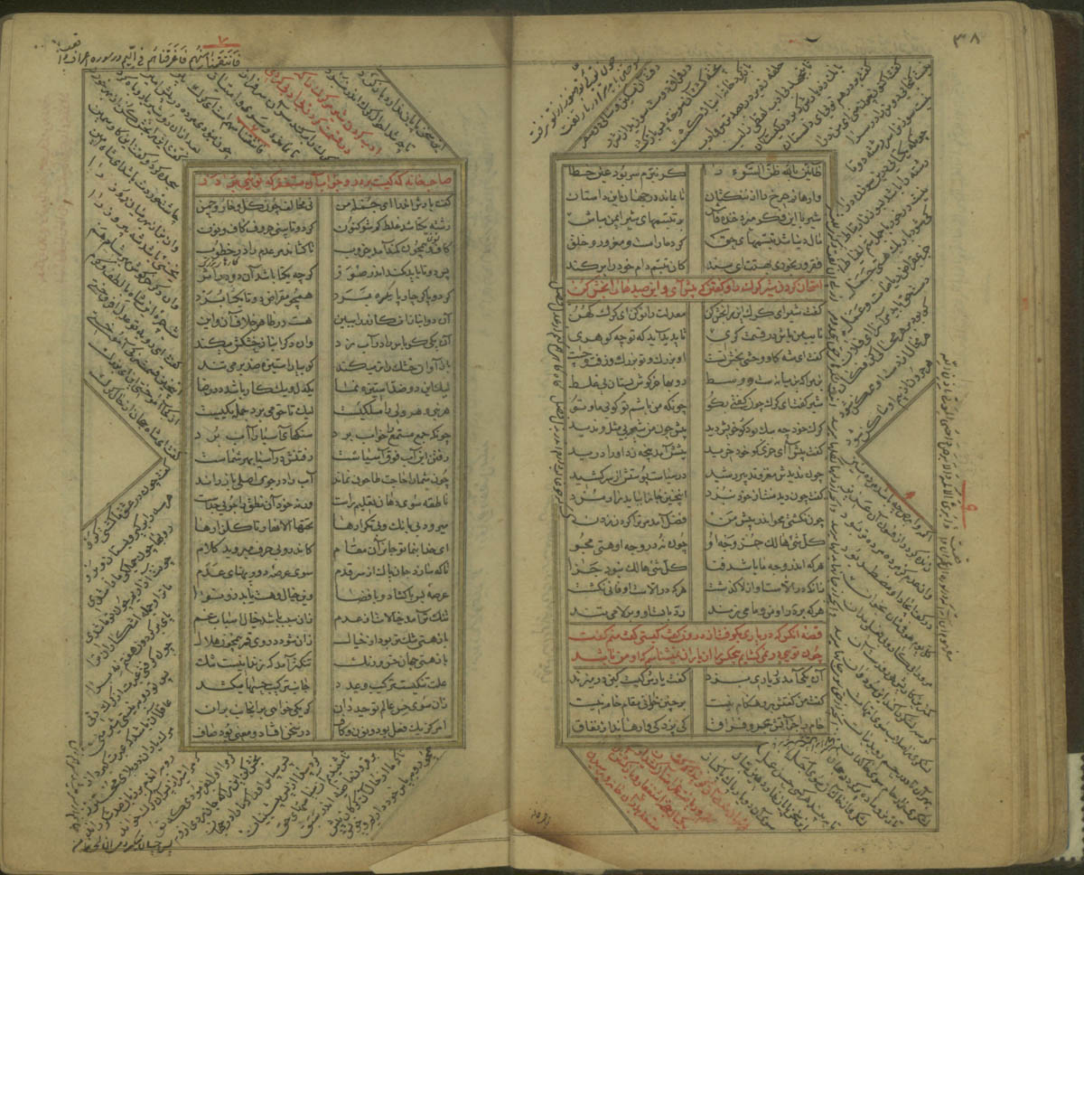
رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

شاد و خندان وانکه خالعو / ان من کز بعضهن تا العفو
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلم علی را که هرکسی بنوع طاعتی تقرب جوید تو تقرب بجوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم تر باشی ۷

گفت پیغمبر علی را کی علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایه نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو برو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
تا نکه او هر خار را گلشن کند / دیده هر کور را روشن کند
اندر آ در سایه آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
یا علی از جمله طاعات راه / بر گزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید



ظانّین بالله ظنّ السوء را — گر بتوم سر بود عین خطا
وارهان زین چرخ دولاب شکیان — تا نماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش — بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق — کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند — کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی و این صیدها را بخش کن

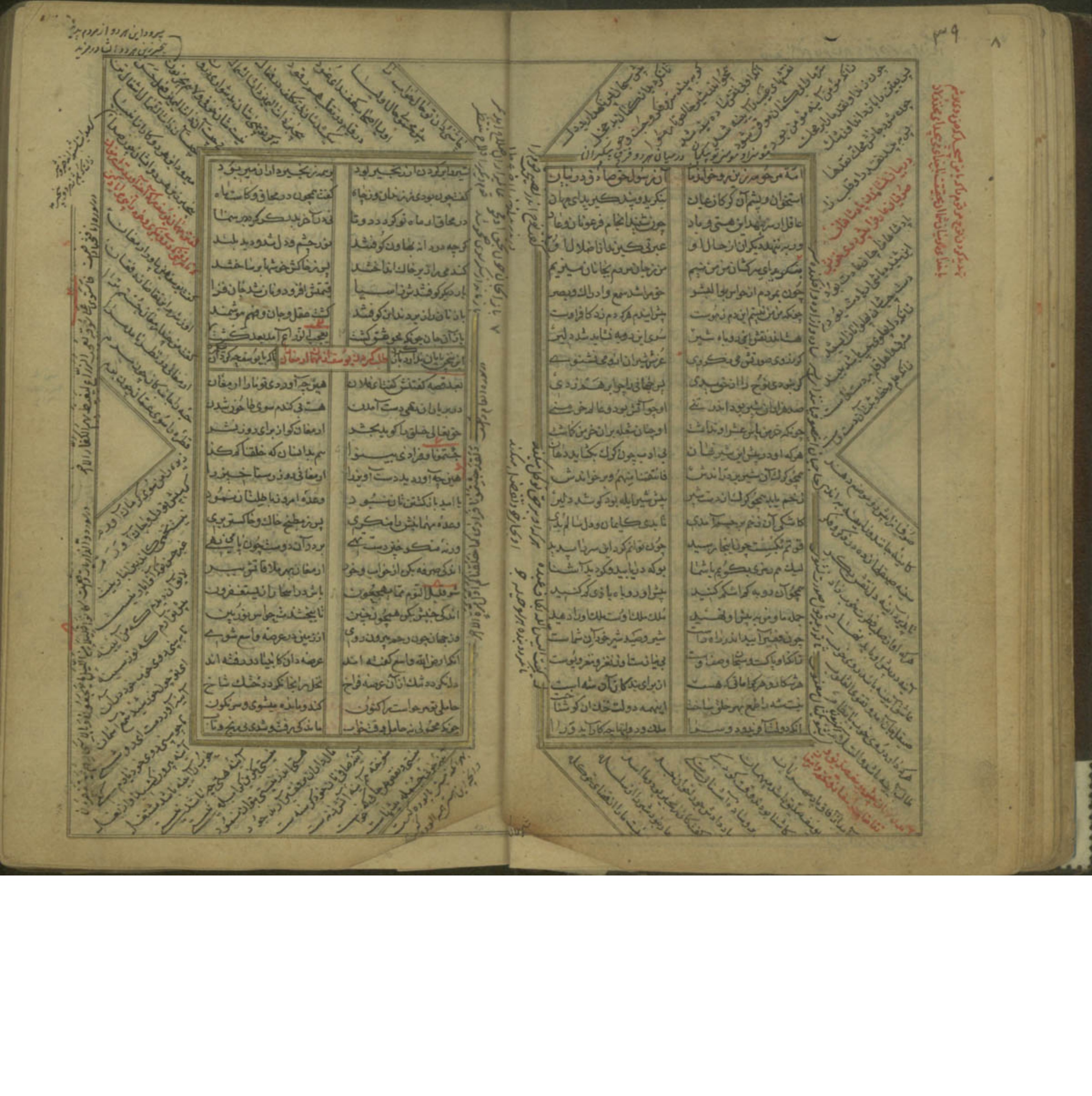
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری — تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — او بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط — روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید — پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد — اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی محو اندر پیش من — فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او — چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت — هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند — رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه آنکه در یاری بکوفت از درون گفت کیستی گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد کی وارهاند از نفاق

صاحب خانه که کیست بر در و جواب او مستغفر که توئی هم تو در آ

گفت یارش اندر آ ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون — گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد — همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد — وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند — گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما — یک دل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا بنما تو جان را آن مقام — کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس باگشاد و بافضا — وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال — زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ — تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف — در سخن افتاد و معنی بود صاف

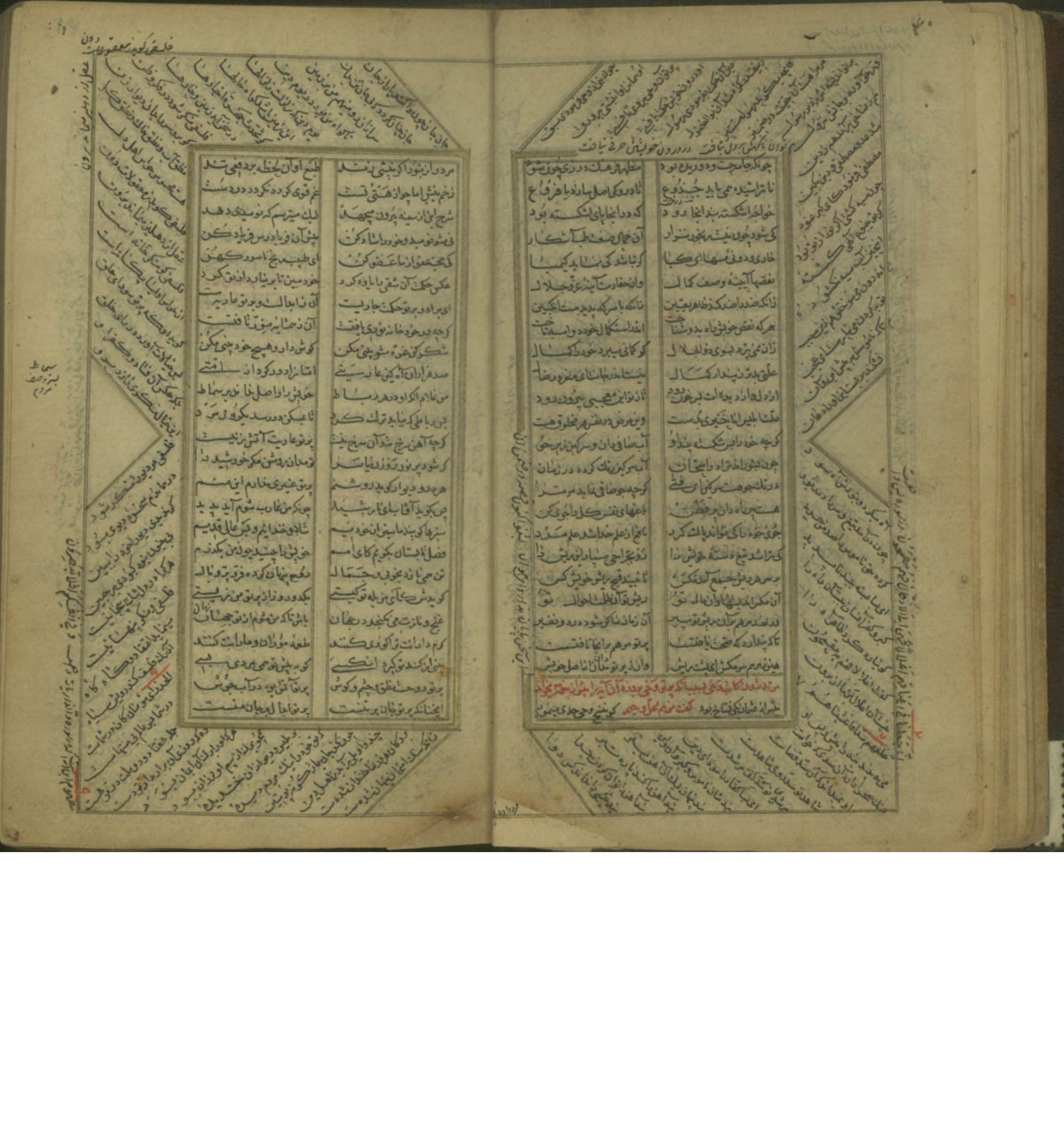


امة مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر بخوانی صورتش می‌گروی / غرهٔ شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک رمزی بگویم با شما / بو که دریابید کوید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
تا که او پاکست و سبحانست و صاف / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آن کو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

طلب کردن یوسف ارمغان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
در بر یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز حشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آورده‌اید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتن تان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

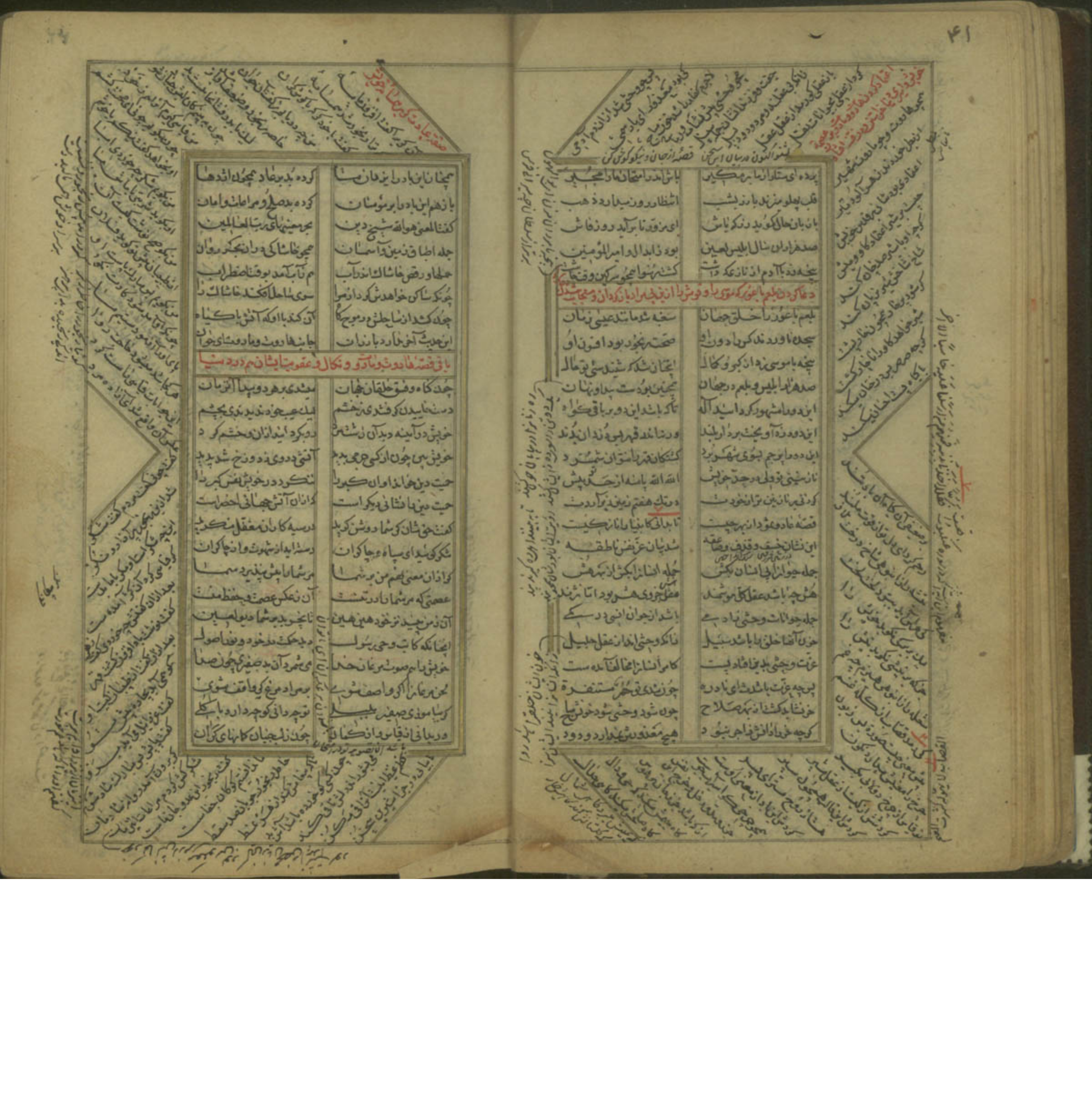


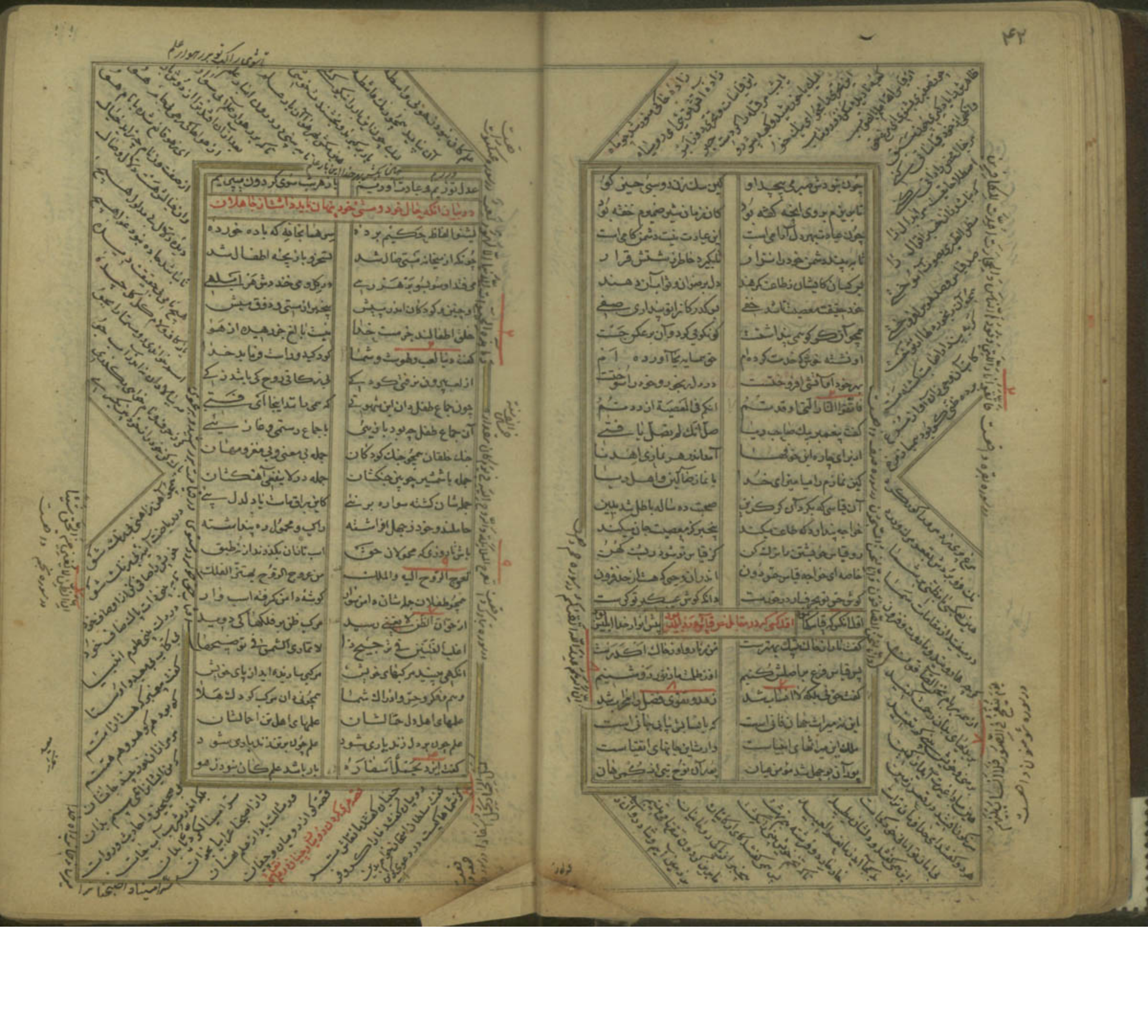
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کیا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان نه از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیه را پیش از پیغمبر بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس عالی قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست





چونکه بود دشمن صبری بیحد او | کین سگ زن روسپی حیز کو
تا نیایم سوی او گفته بود | کاندر آن ساعت ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است | این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار | تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند | دل برضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی | بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشت | کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام | حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست | در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم | انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا | صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها | آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا | با نماز ضالین و اهل ریا
آن قیاسی که بکرد آن کر گزین | صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت میکند | بیخبر کز معصیت جان میکند
رو قیاس خویشتن را ترک کن | گر قیاس تو شود دست کهن
خاصه ای خواجه قیاس حس دون | اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار درخورست | دان که گوش غیب گیر تو کرست

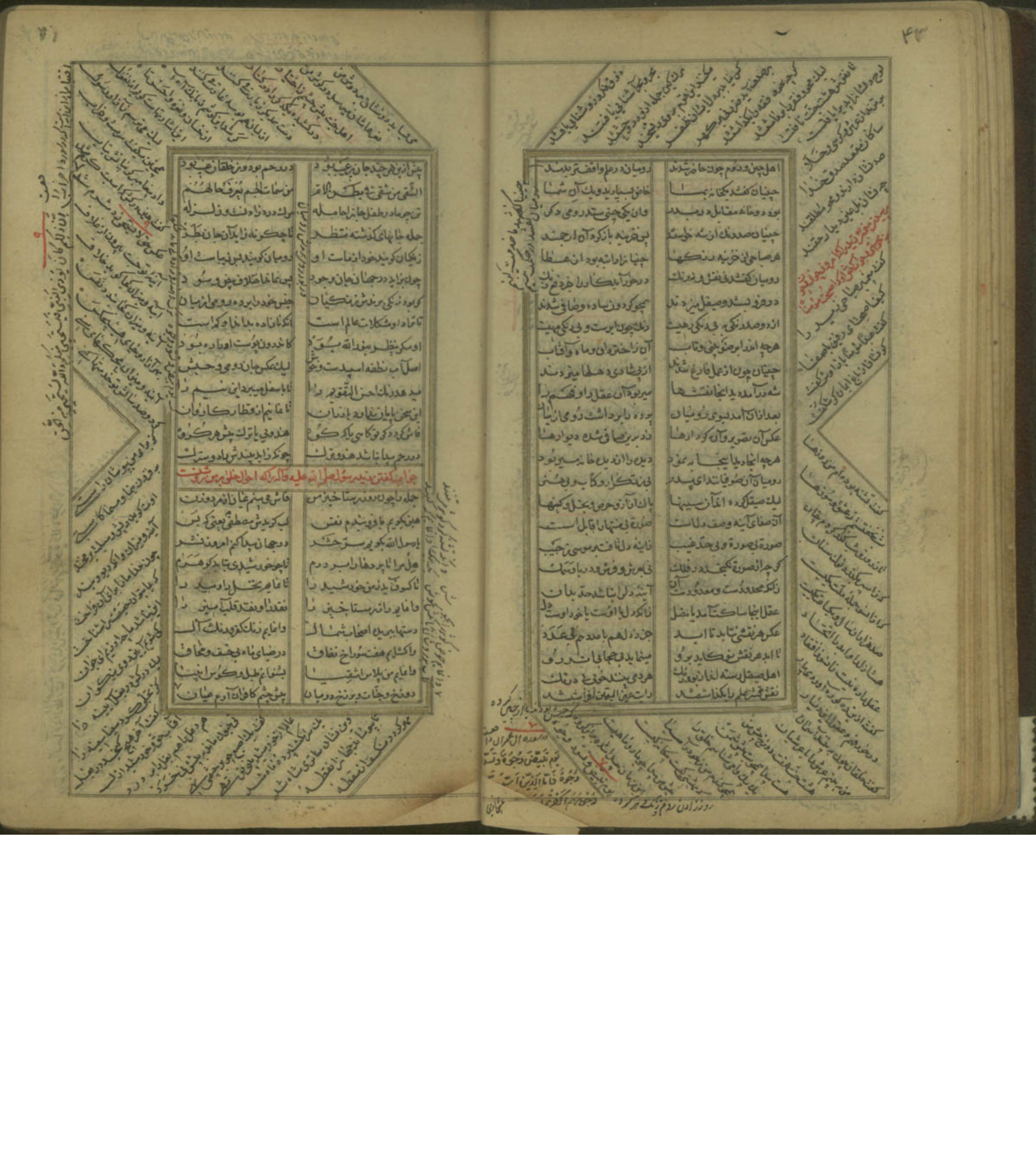
اول آنکس کین قیاسکها نمود | اول کسی کرد در مقابل نص قیاس ابلیس بود | پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهترست | من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم | او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد | زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است | که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست | وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان | پور آن نوح نبی از گمرهان

عدل توریم و عبادت آوریم | باد هر سو سوی گردون میبریم

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده | سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد | تسخر و بازیچه اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی | در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش | بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما | کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی | که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی | با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان | جمله در لا ینبغی آهنگشان
جملشان گشته سواره بر نئی | کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته | راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق | اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک | من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار | گوشه دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید | مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا | لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش | مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما | همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان | علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود | علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره | بار باشد علم کان نبود ز هو

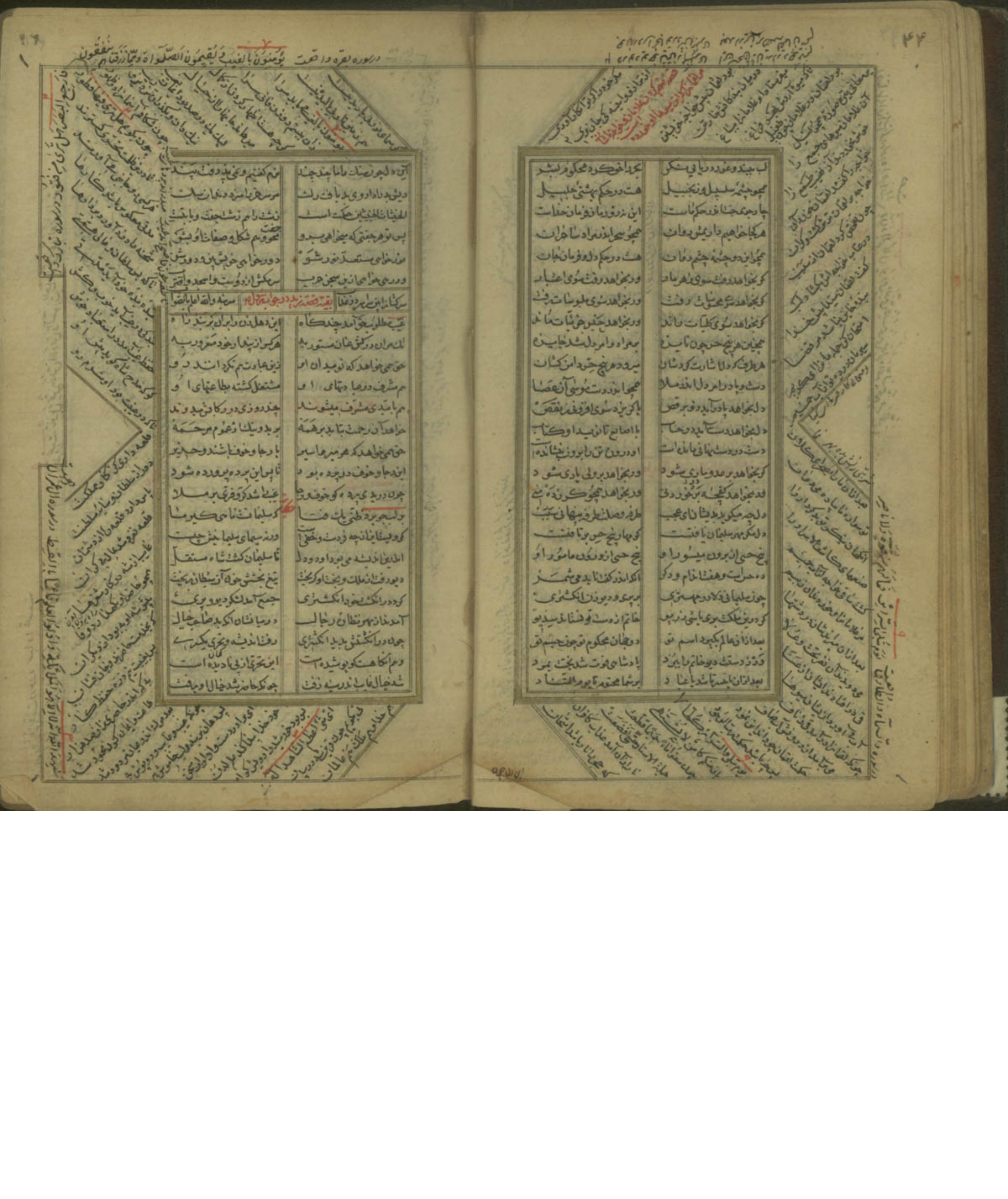


اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورة بی‌منتها را قابلست
صورة بی‌صورة بی‌حد غیب / ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورة نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

پیش از این هر چند جان پرعیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد کو تو کاهی پاک کو / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هندو ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله که احوال خلق پیش من روشنست

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی‌خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان

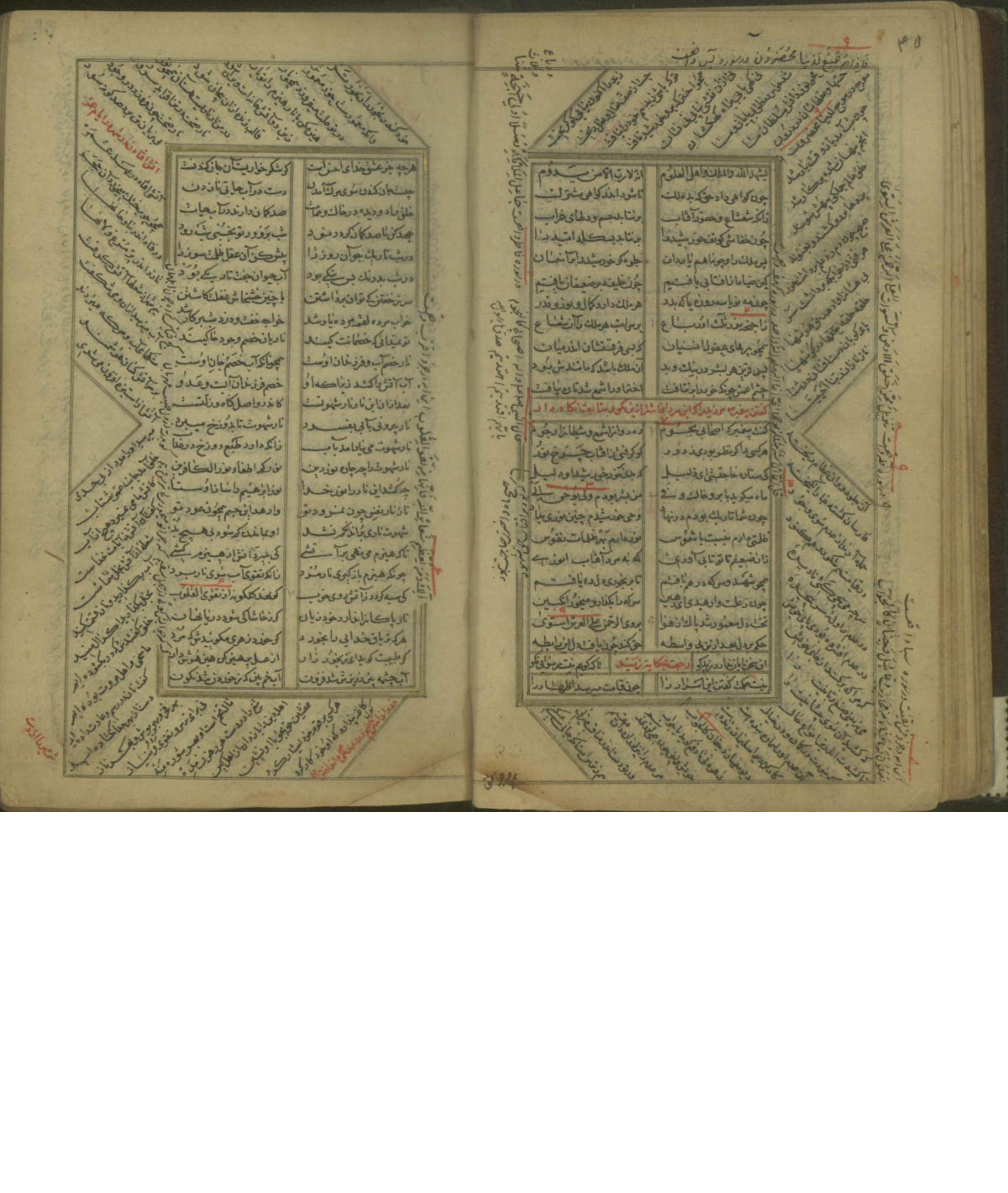


لب ببندد و عود دریا بی شکر / بحر را خو کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

این دل چون سنگ ما را چند چند / هم بگفتیم و نمی‌پذرد پسند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم‌شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور همی خواهی ازین سجن خروج / سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشا این سر ... دغا / سر بنه والله اعلم بالصواب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول

غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل‌زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مغرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در رجا دیهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم به امیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتا / که سلیمان است ماهی‌گیر ما
گر وی است این ماند چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاه است کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت



یشهد الله والملک واهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بد ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بسکلد امید را
پس ملک را و چو ماهم یاوران / جلوه گر خورشید بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

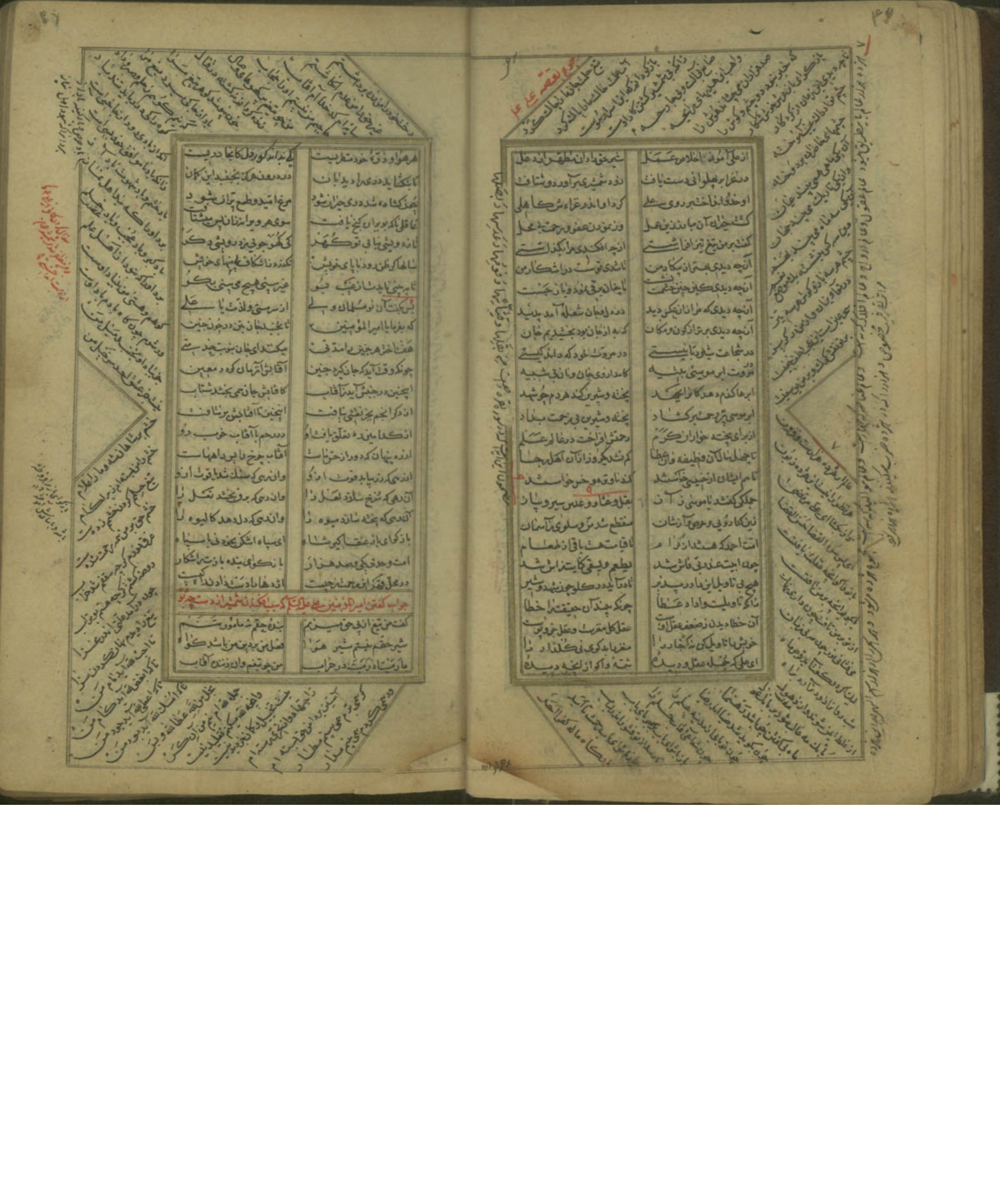
گفتن پیغمبر صلعم مر زید را کاین سر را فاشتر ازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید به خاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا بجوی دل ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا که گویم نیست [illegible]

رجوع بحکایت زید

[illegible] گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را

هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب بَرو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کو خاشاکی شود دنیا نهان
هر که تریاق خدایی را بخورد / گر خورد زهری مگویید کو بمرد
کو طبیعت گوید ای بخود زرا / از عسل بپرهیز کن هین هوش دار
آب چشمه بین و بنشد فروت / آب خم بین کز خود زنش دنکوت



از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی

آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من

آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست

آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید

آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی بتیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاست شد / گندنا و تره و خس خواست شد

جلکی کشند تا موسی ز آن / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز

زین کار دونی و حرص آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان

امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت زاش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای وا گو از آنچه دیده‌ای

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / کی بداند کور دل کانجا دریست

تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس میشتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او

آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را

بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار

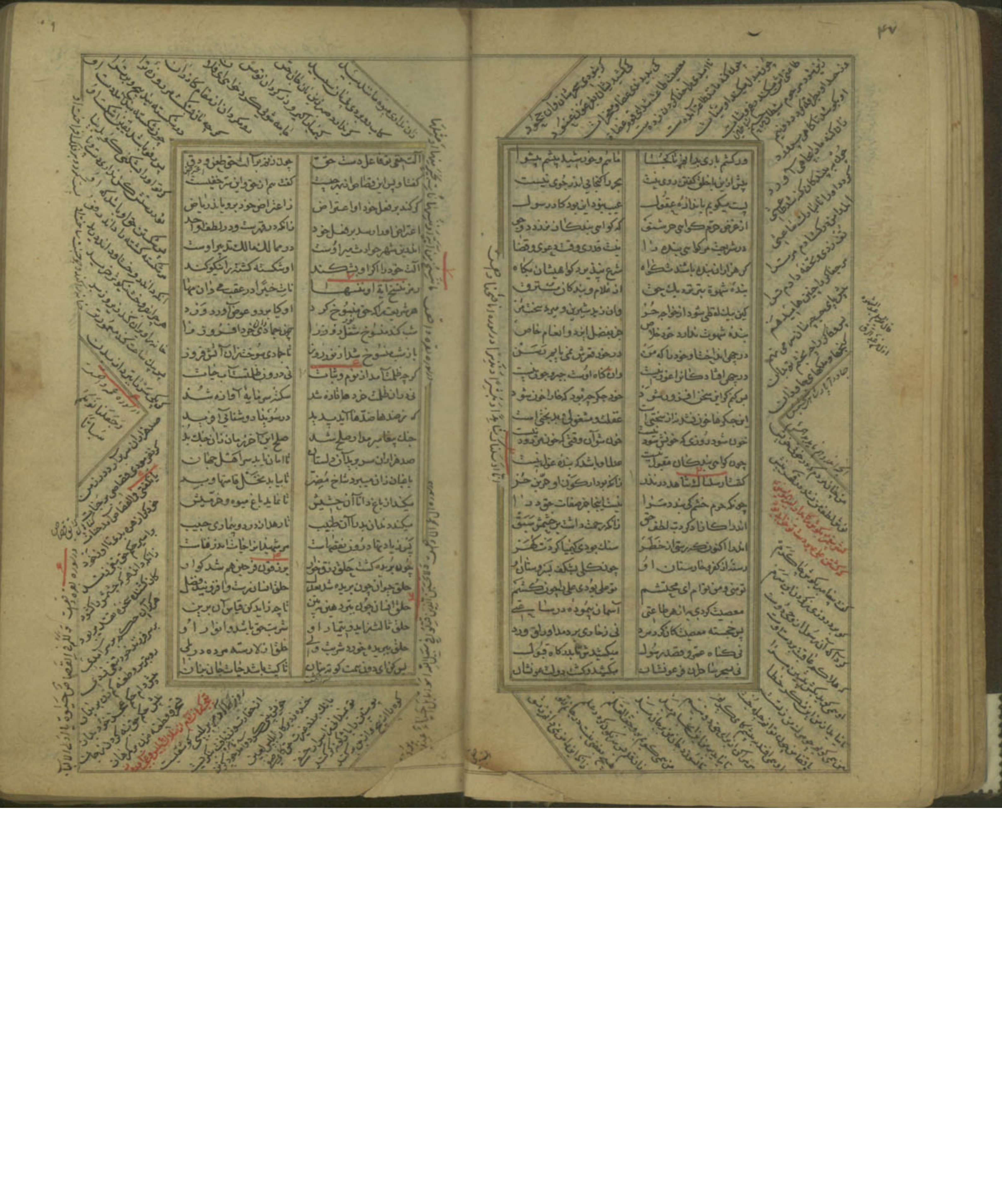
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

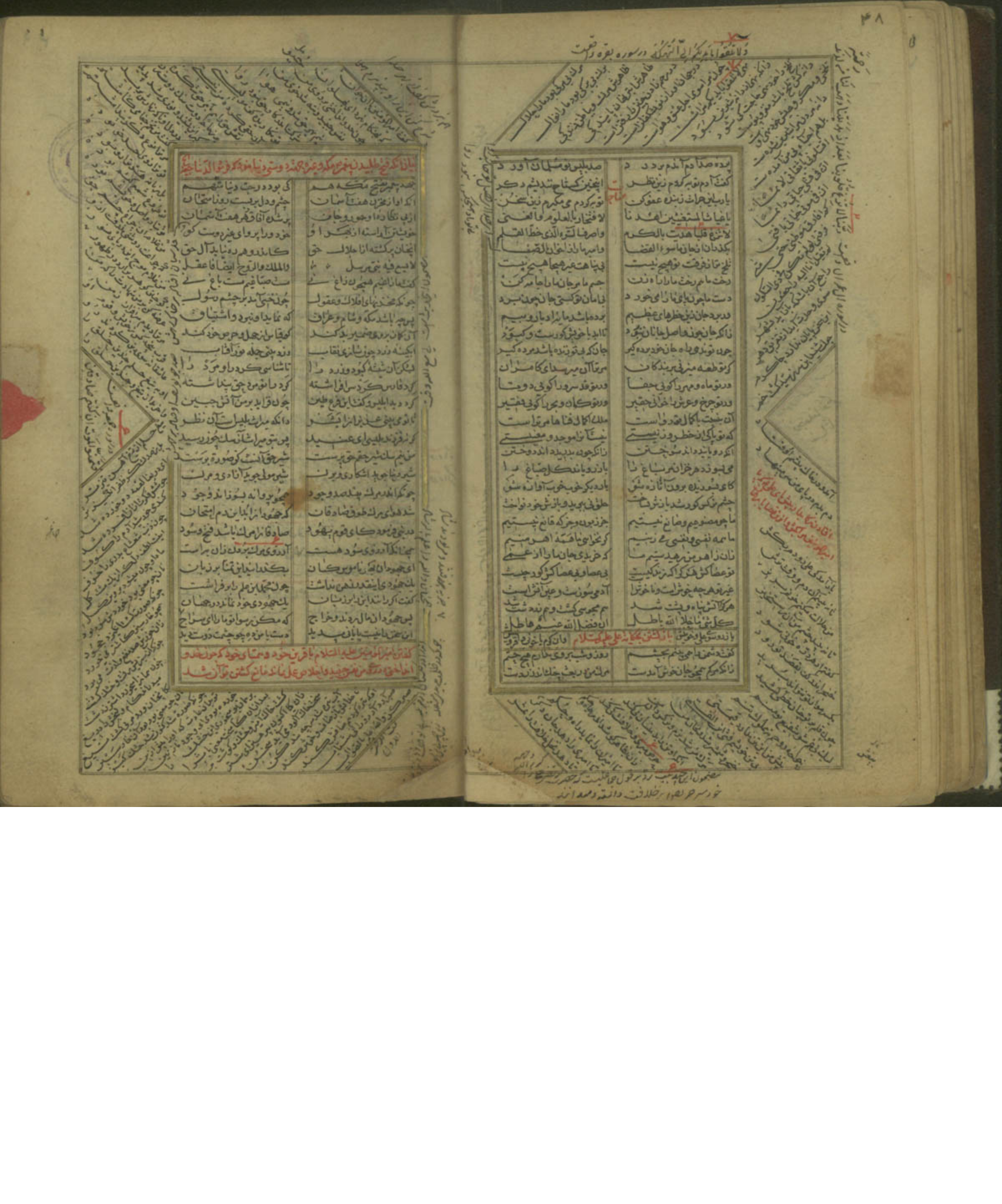
جواب گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب





بوده صد آدم آندم بود د / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هرچه خوش است و ناخوش است / آدمی‌سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

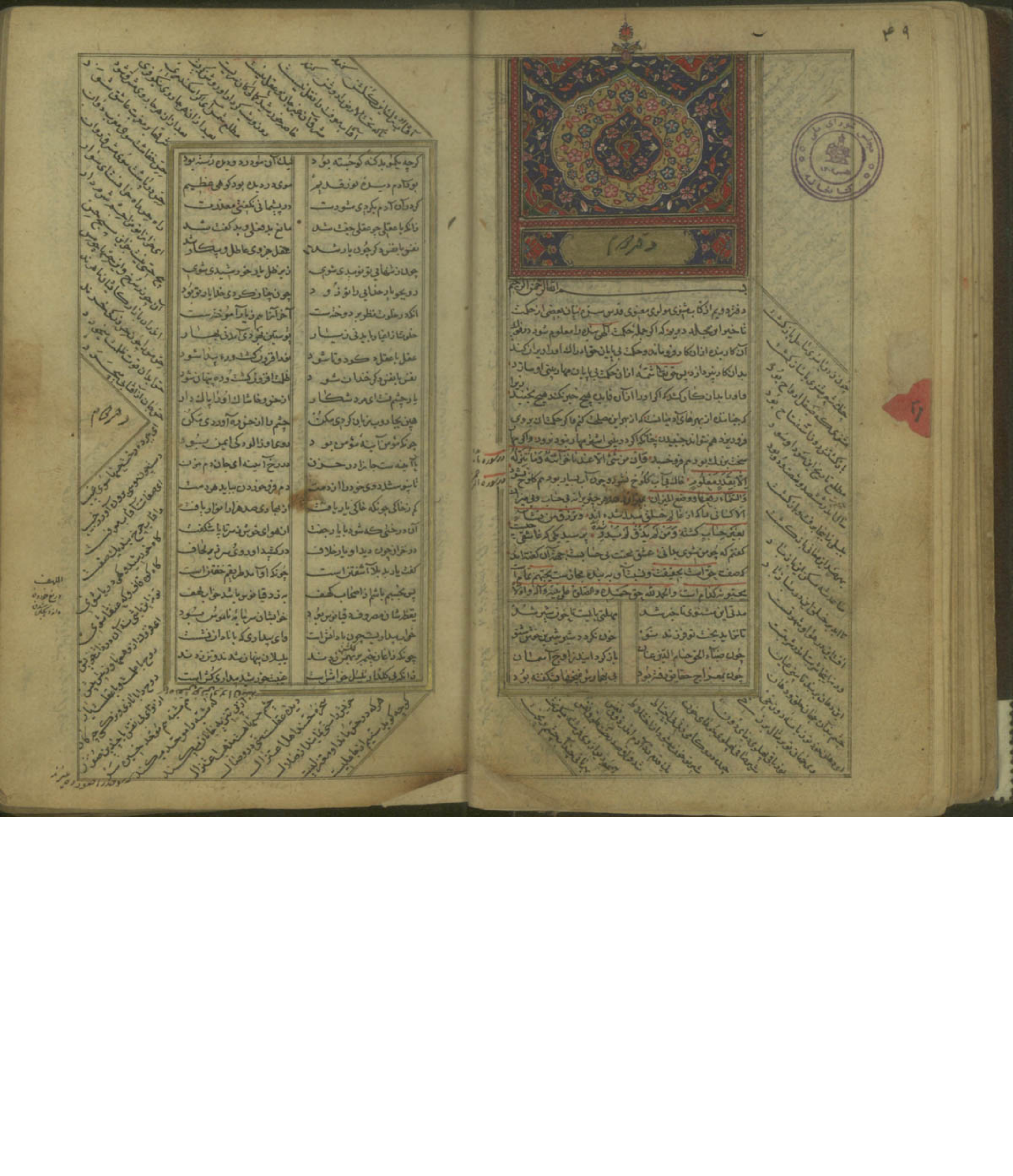
بازگشتن بحکایت علی علیه السلام

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی‌بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر مکه و غیر مکه جهت دوستی دنیا نبود که فرمود الدنیا جیفه

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت مازاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایان و پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

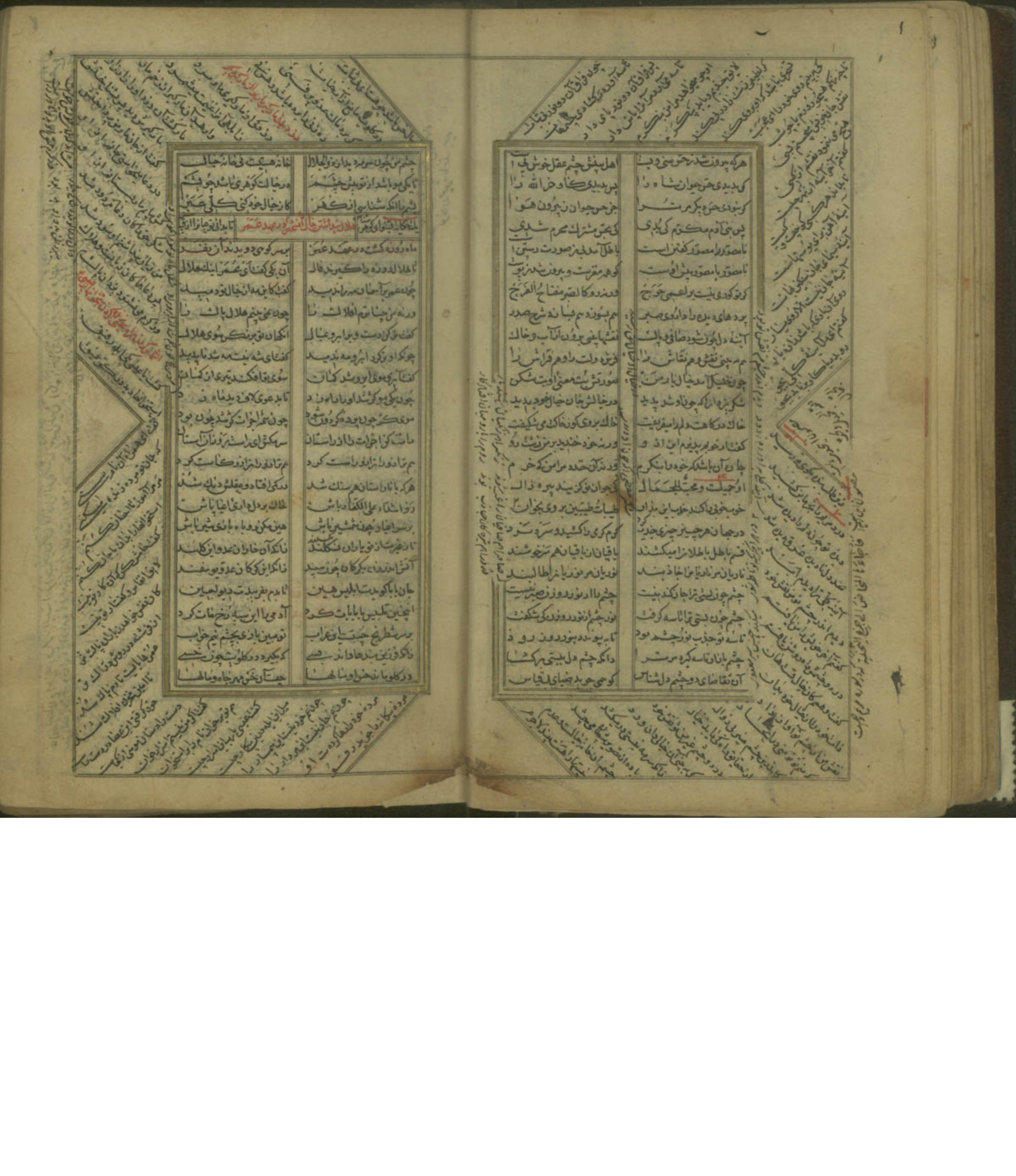


دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

دفتر دوم از کتاب مثنوی مولوی معنوی قدس سره بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسبد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان به میزان دهد هر چیز را نه بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند یرزق من یشاء بغیر حساب گشته و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حساب جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدام است والحمد لله وحده والصلوة علی نبیه وآله واولاده

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوهی عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است



هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش پی است

کی بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم

او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات طیبین بر وی بخوان

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس

چشم حس چون سوی مرد یار ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدو این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدو یوسفند

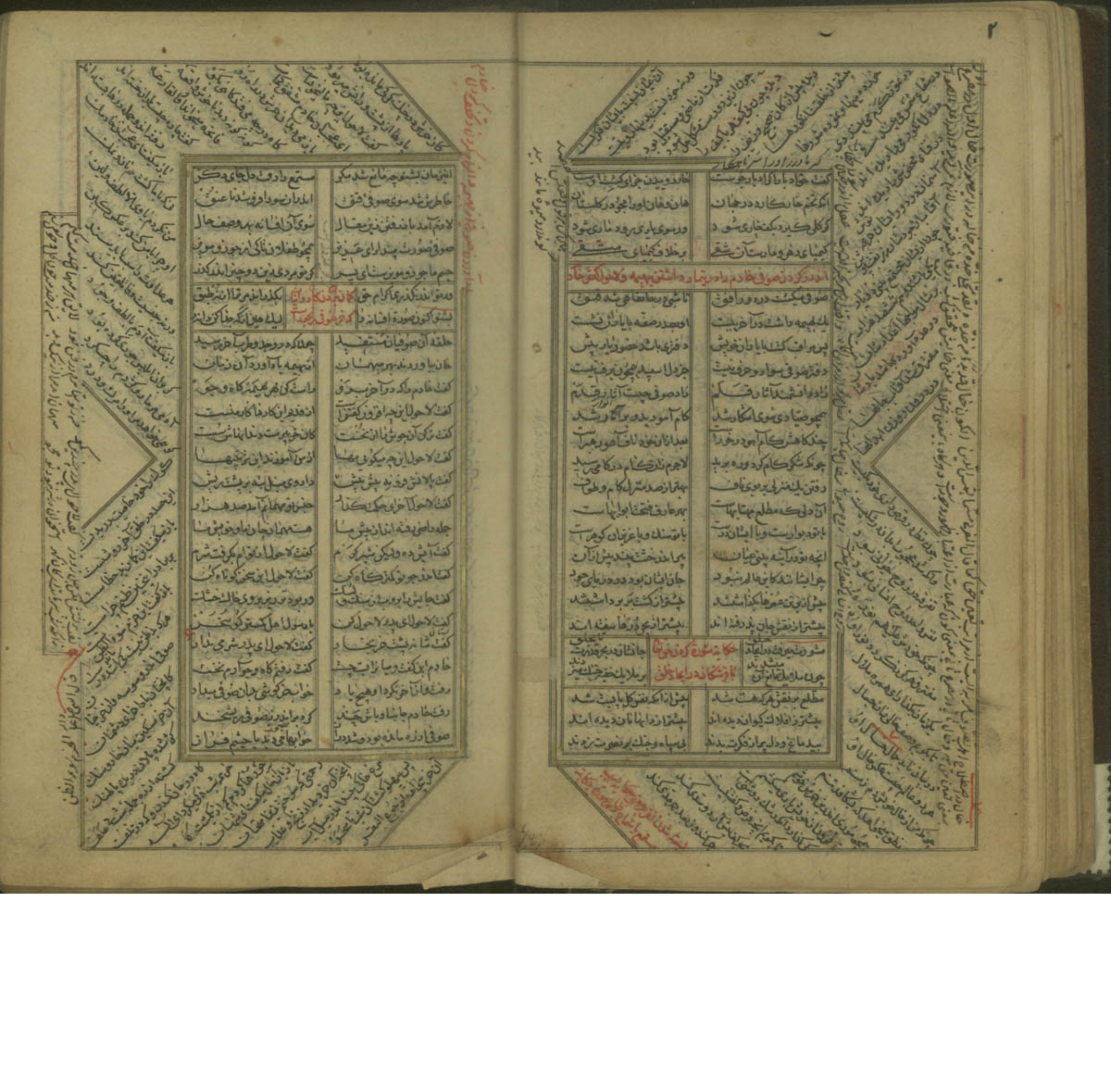
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

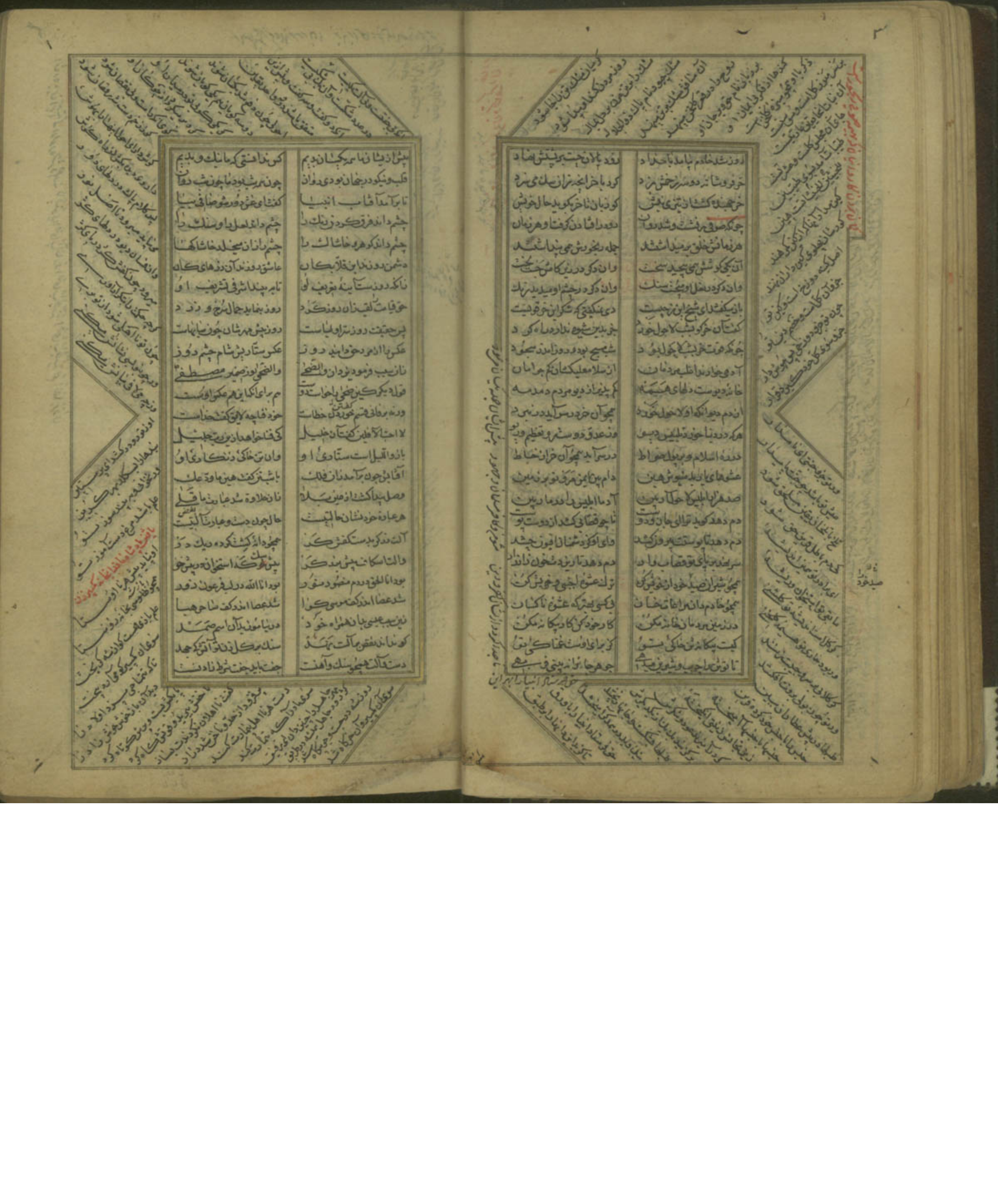
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد

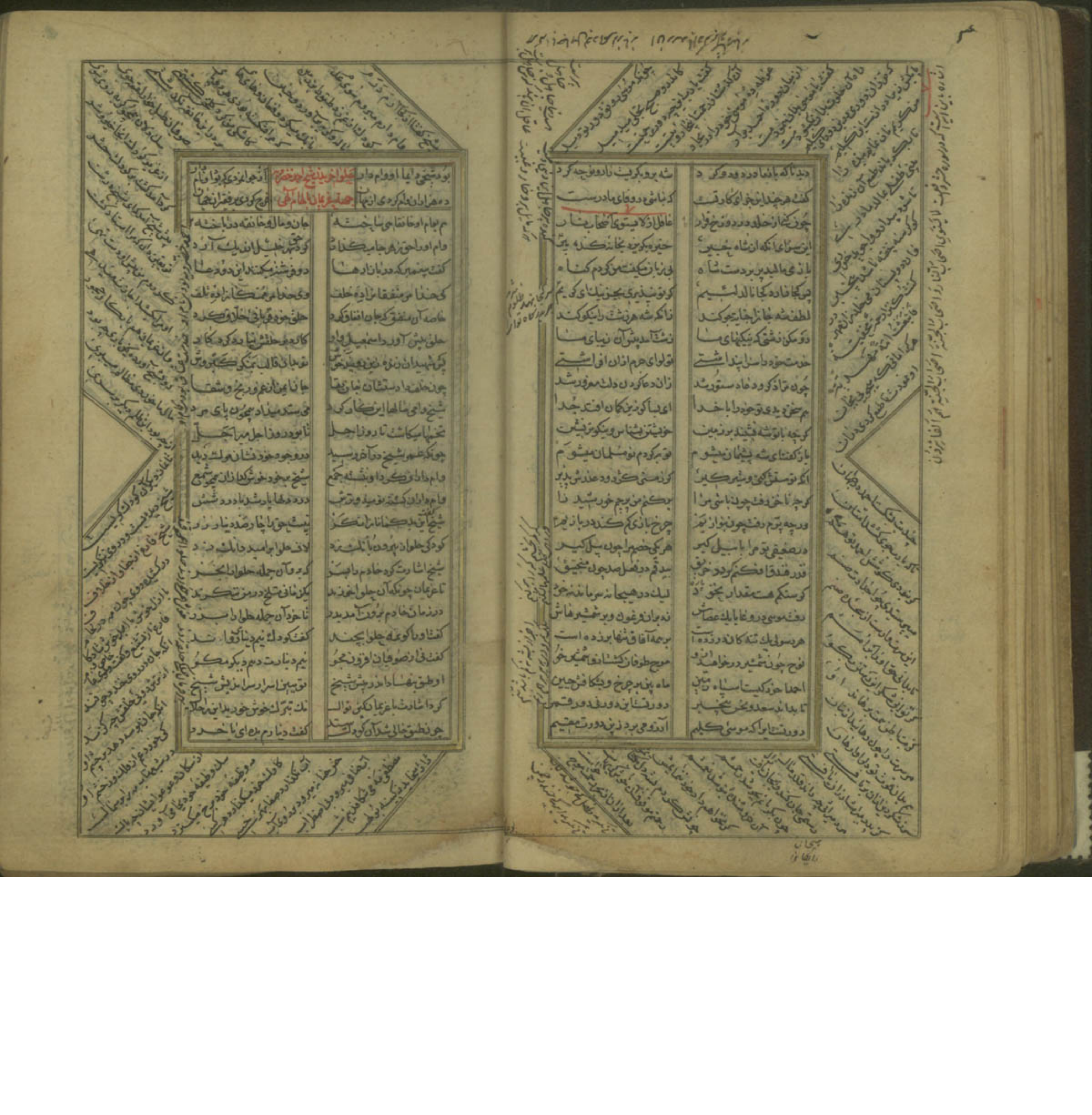
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب

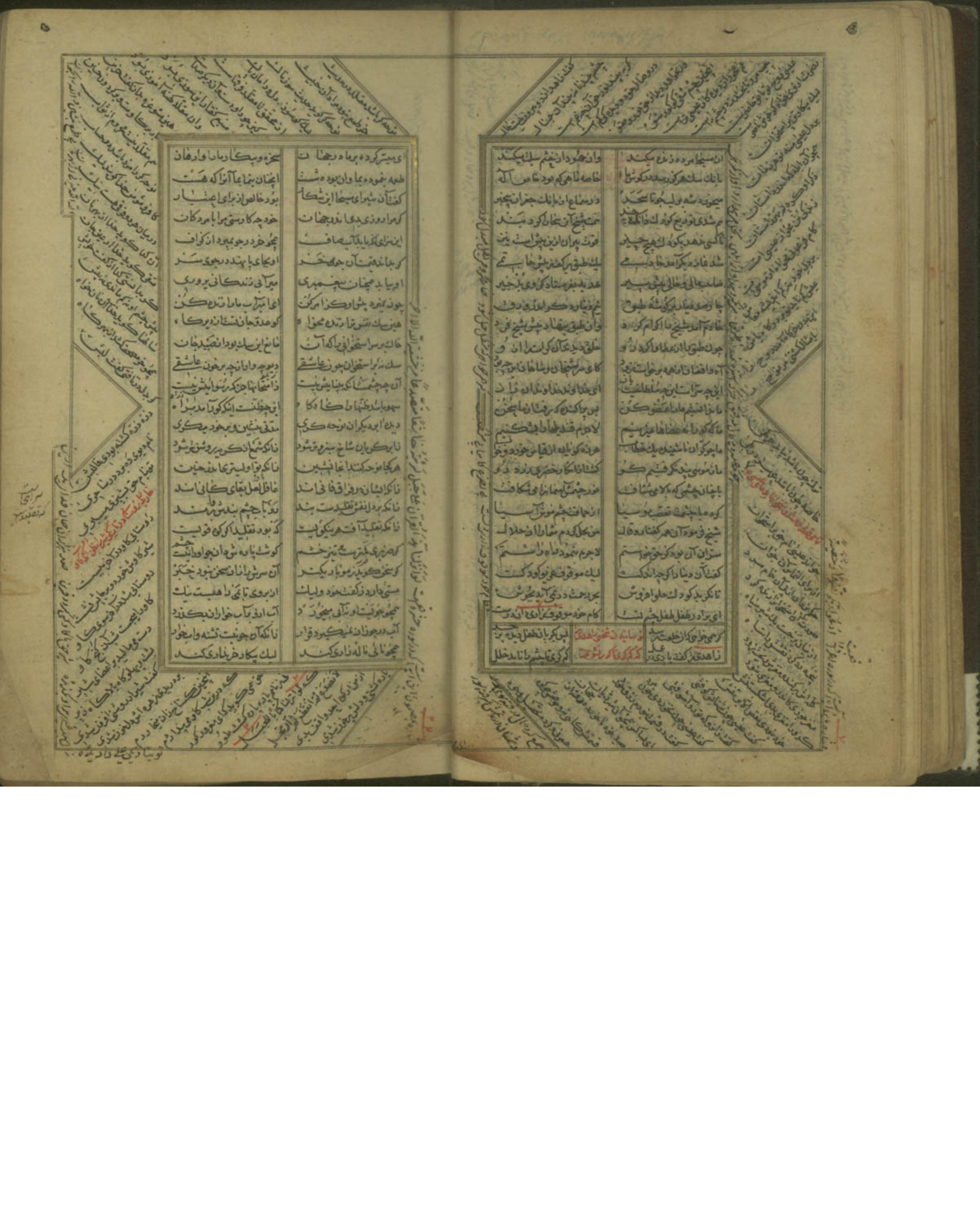
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

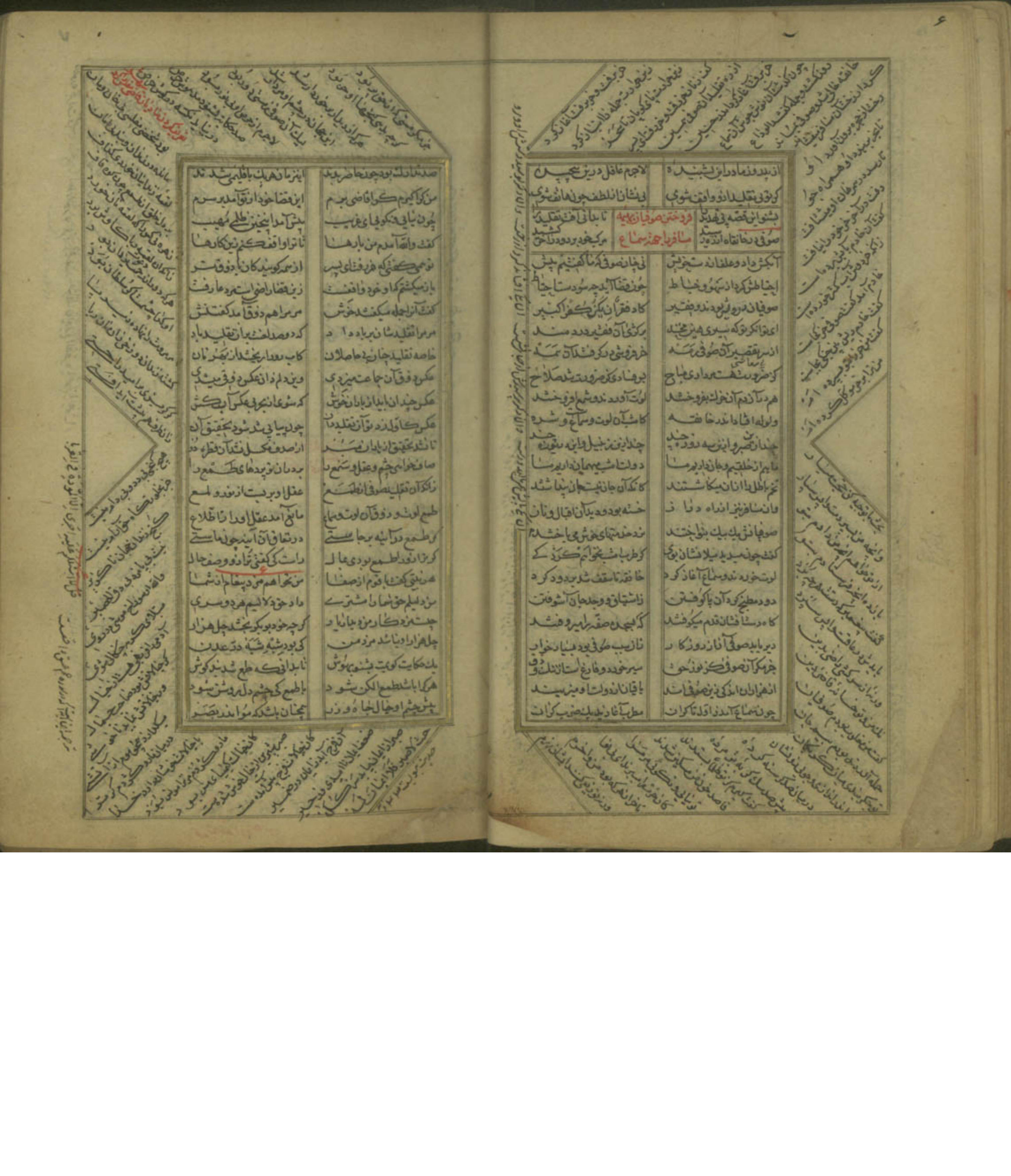
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها









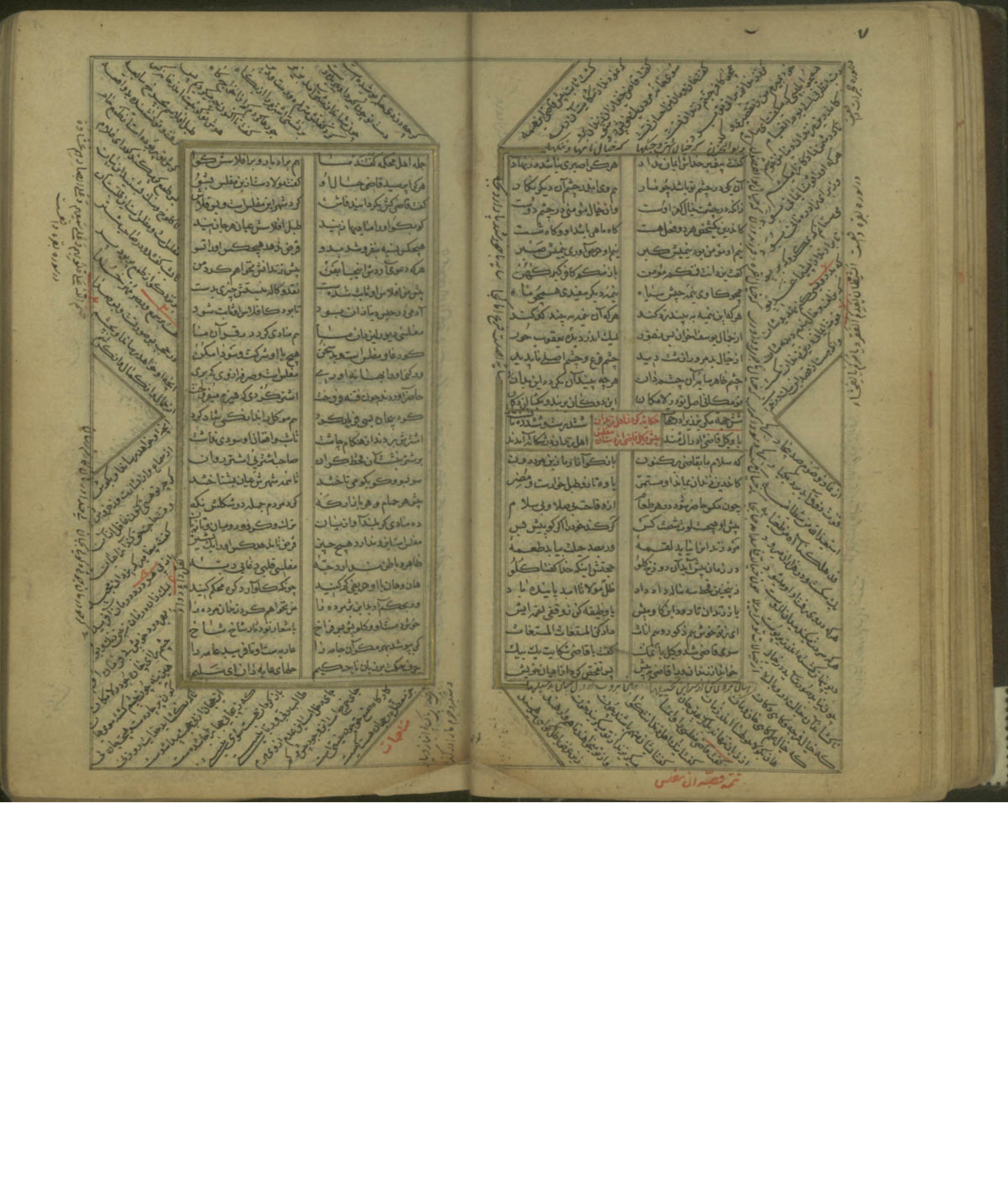


از پدر وز مادر این بشنیده‌ای — لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی — بی نشان از لطف چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

بشنو این قصه پی تهدید را — تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید — مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش — نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر — کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند — بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه — خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح — بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه — کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند — چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما — دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند — کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز — خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند — نرد خدمتهای خوش می باختند
گفت چون می دید میلانشان بوی — گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن — ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند — گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق — سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران

صد شدند ار لک بود چون حاضر بود — این زمان ره یک با فلیسی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب — پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقفست — زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله میگفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان — کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی — وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نشد آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و ذوق آن لوت و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال — راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر

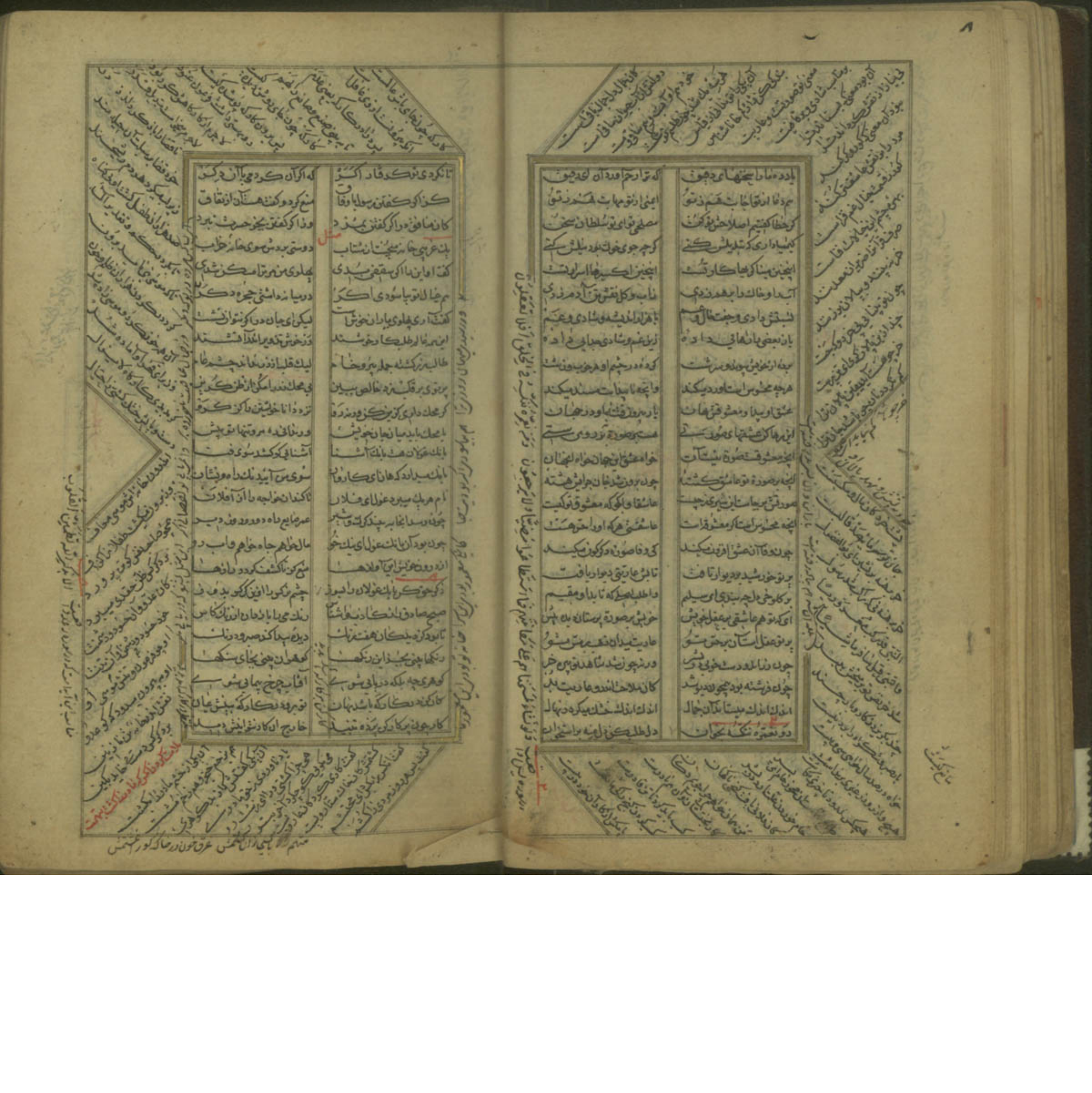


گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمه دیگر سپیدی همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از خیال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیده یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه بیند آن بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

حکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت بیابد طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرد مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه ست و گاه بیند عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم

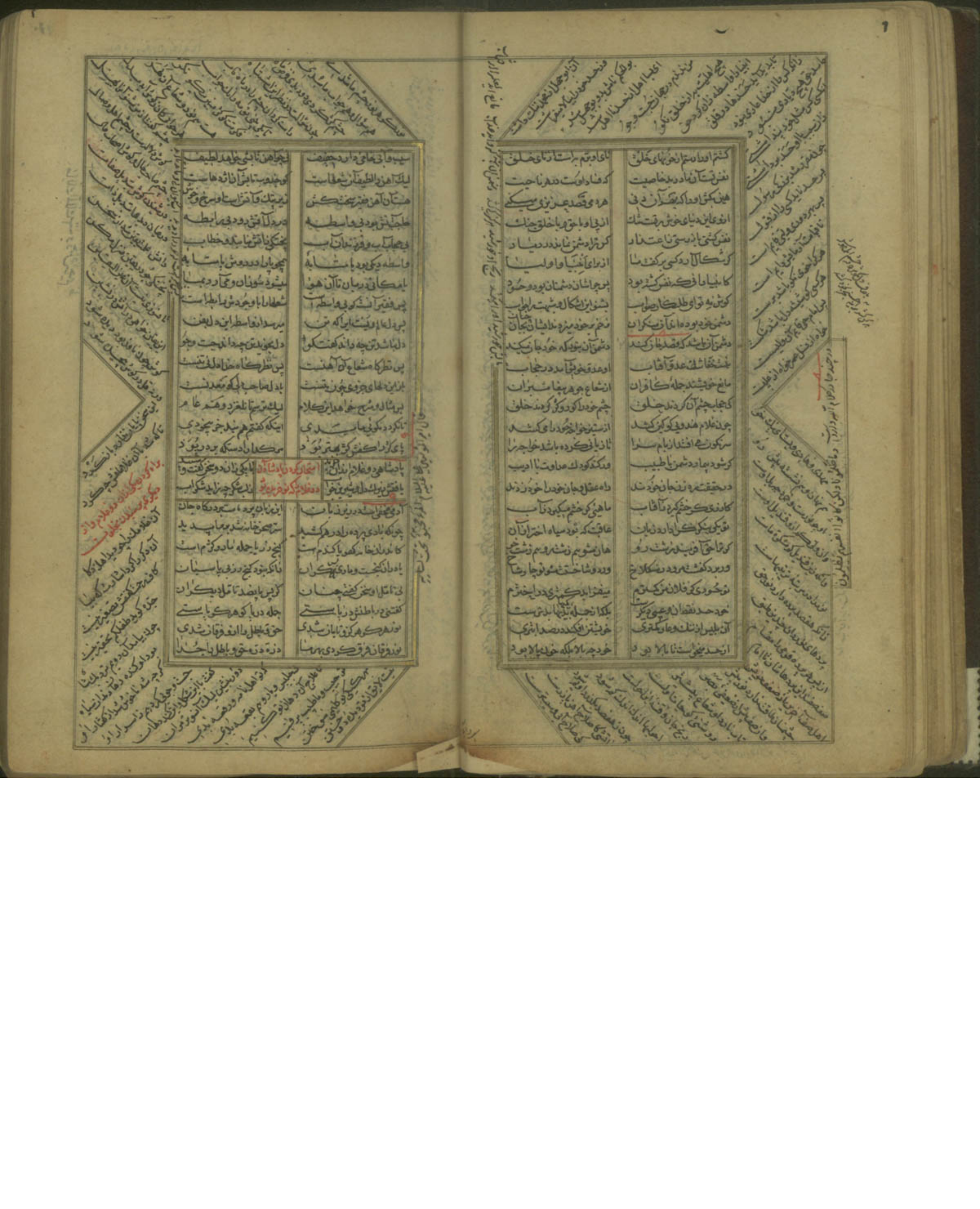


یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده / زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریت بد
اندک اندک میستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آن فلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول ای نیکخو / مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید



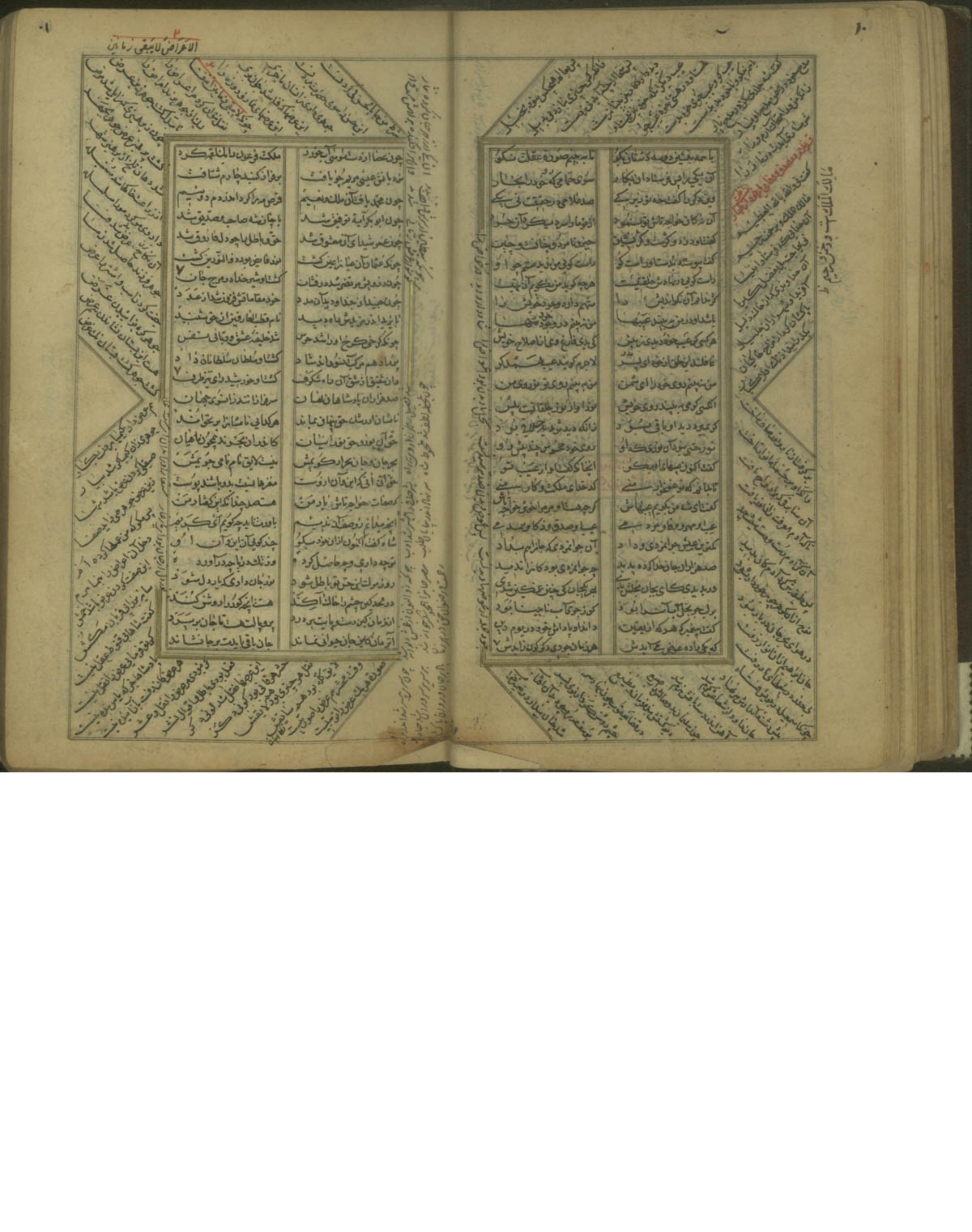
کشتم او را رستم از نحوهای خلق / نای او بشکستم از استارنای خلق
نفس ترسان زاد و بد خاصیت / که فنا اوست دهر ناحیت
هین بکش او را که بس آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن کردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیز خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود

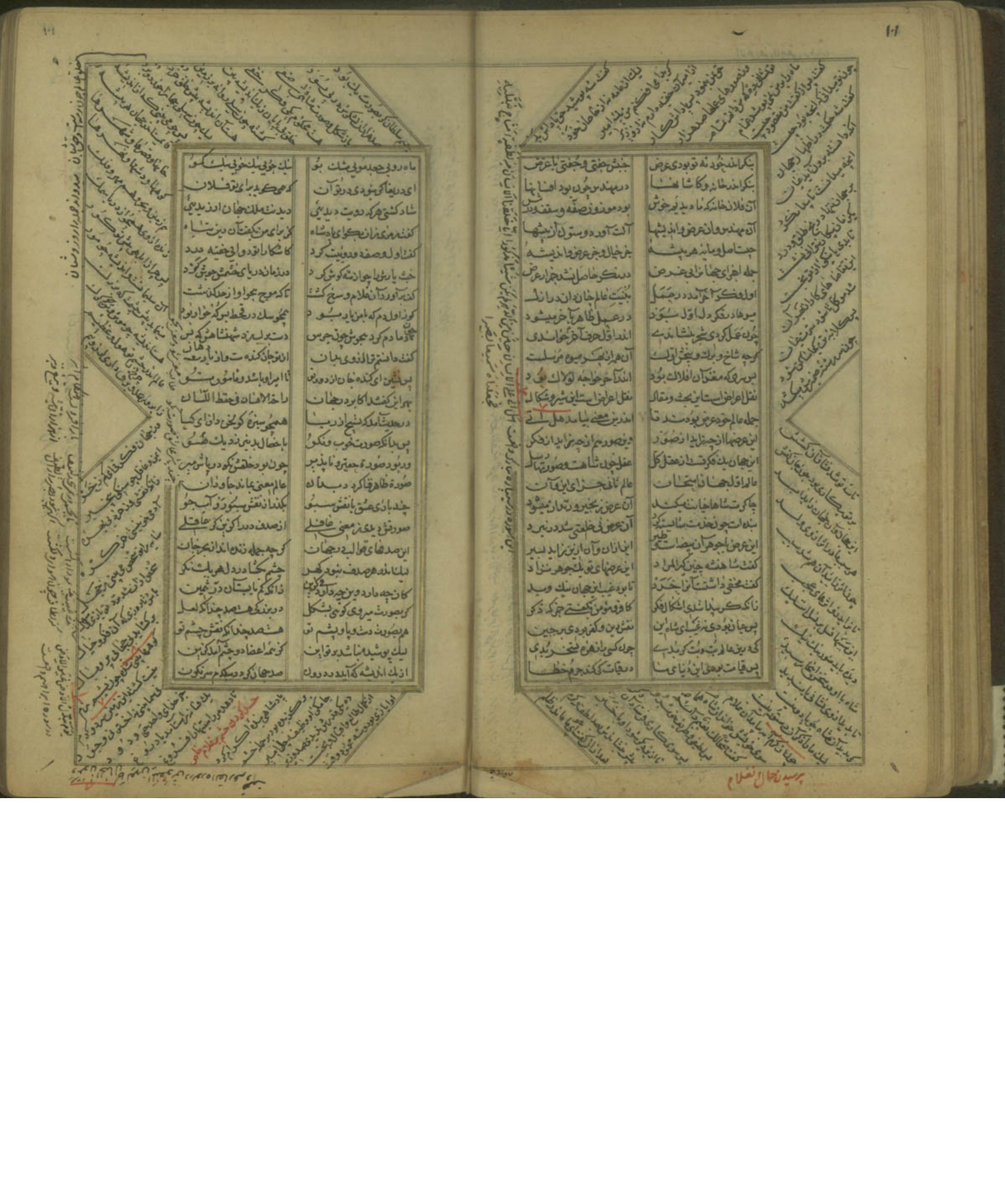
سیب و آبی خامی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نیست تن
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

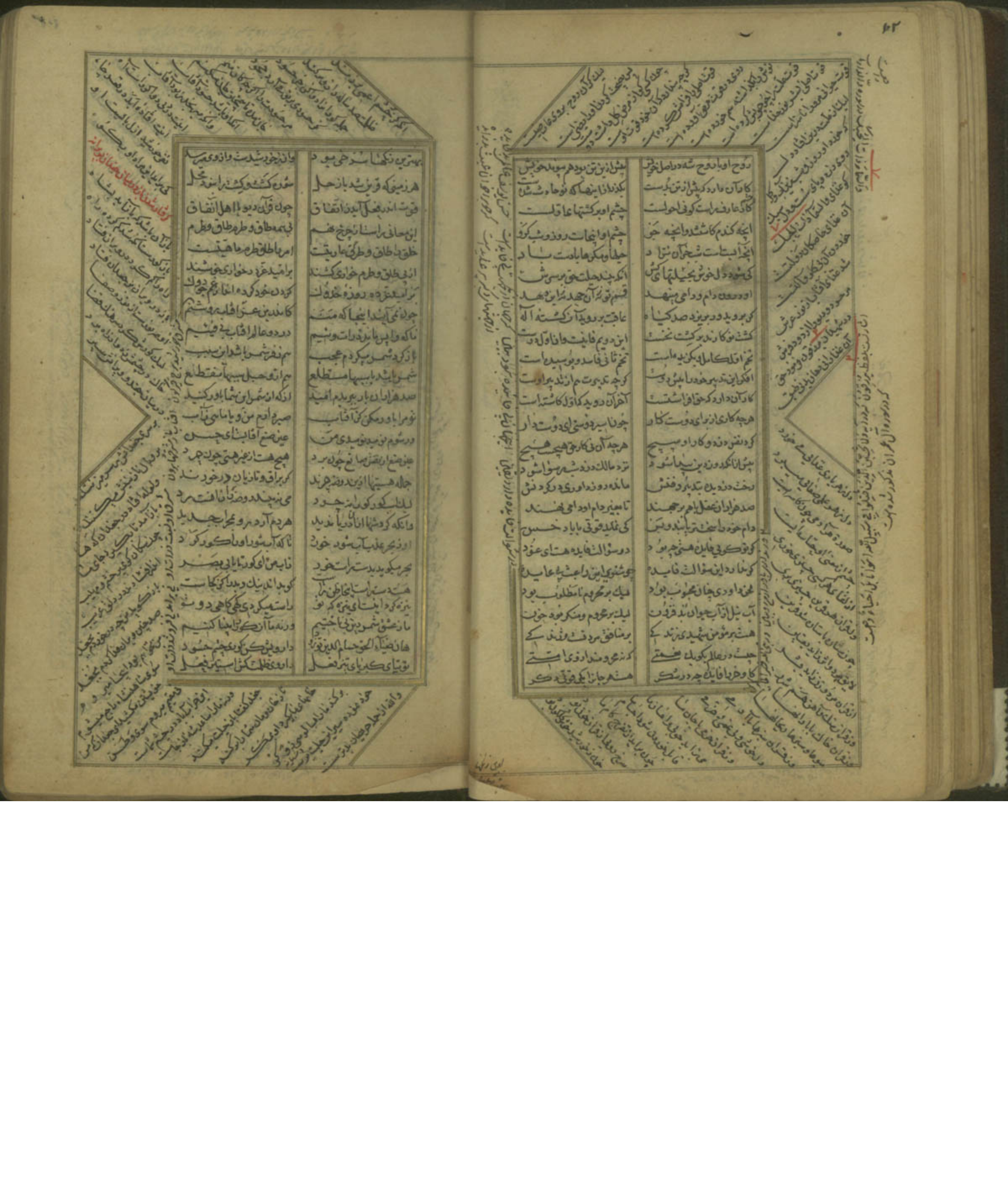
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنجست و ماری بر کران / زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا

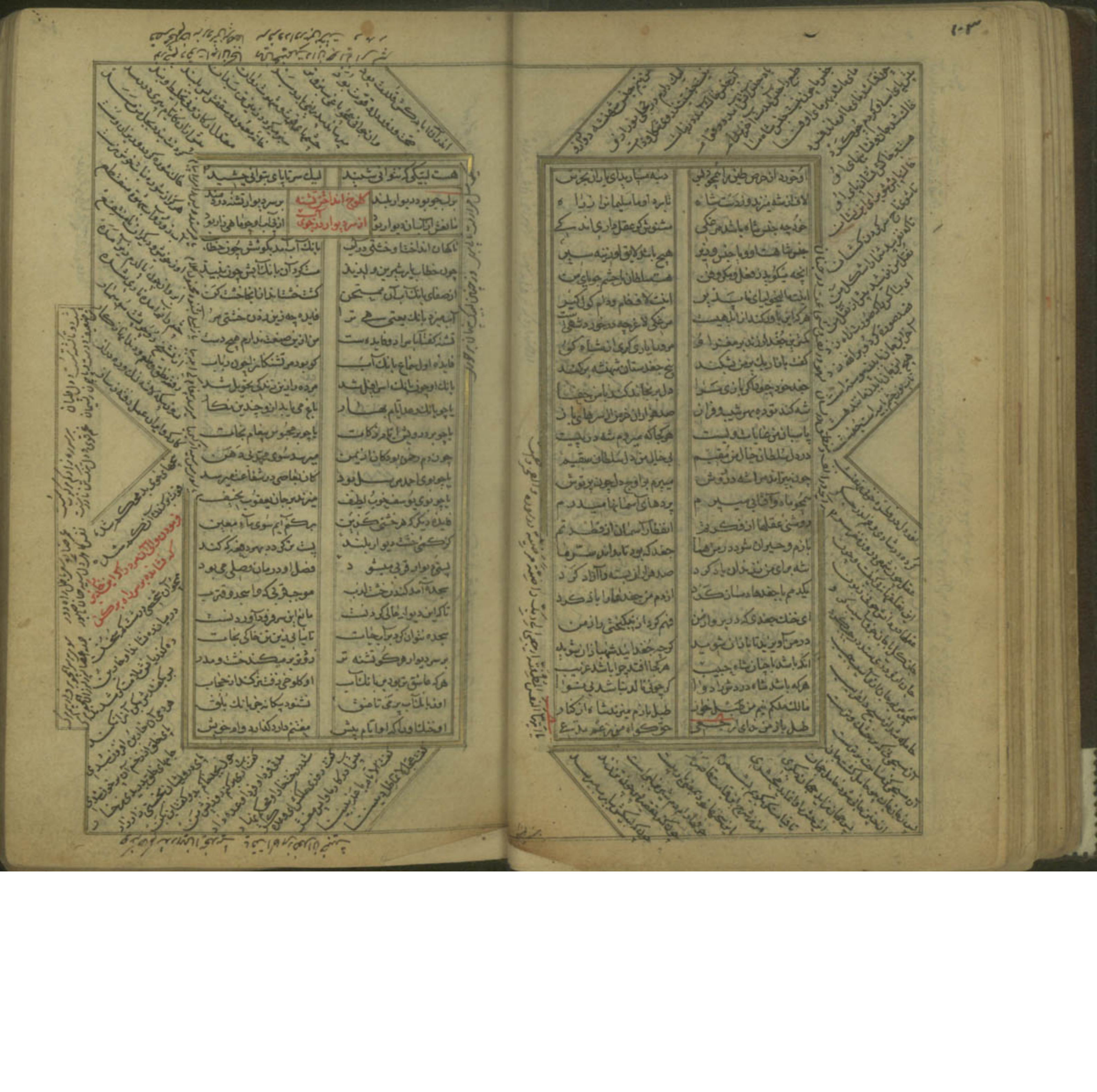


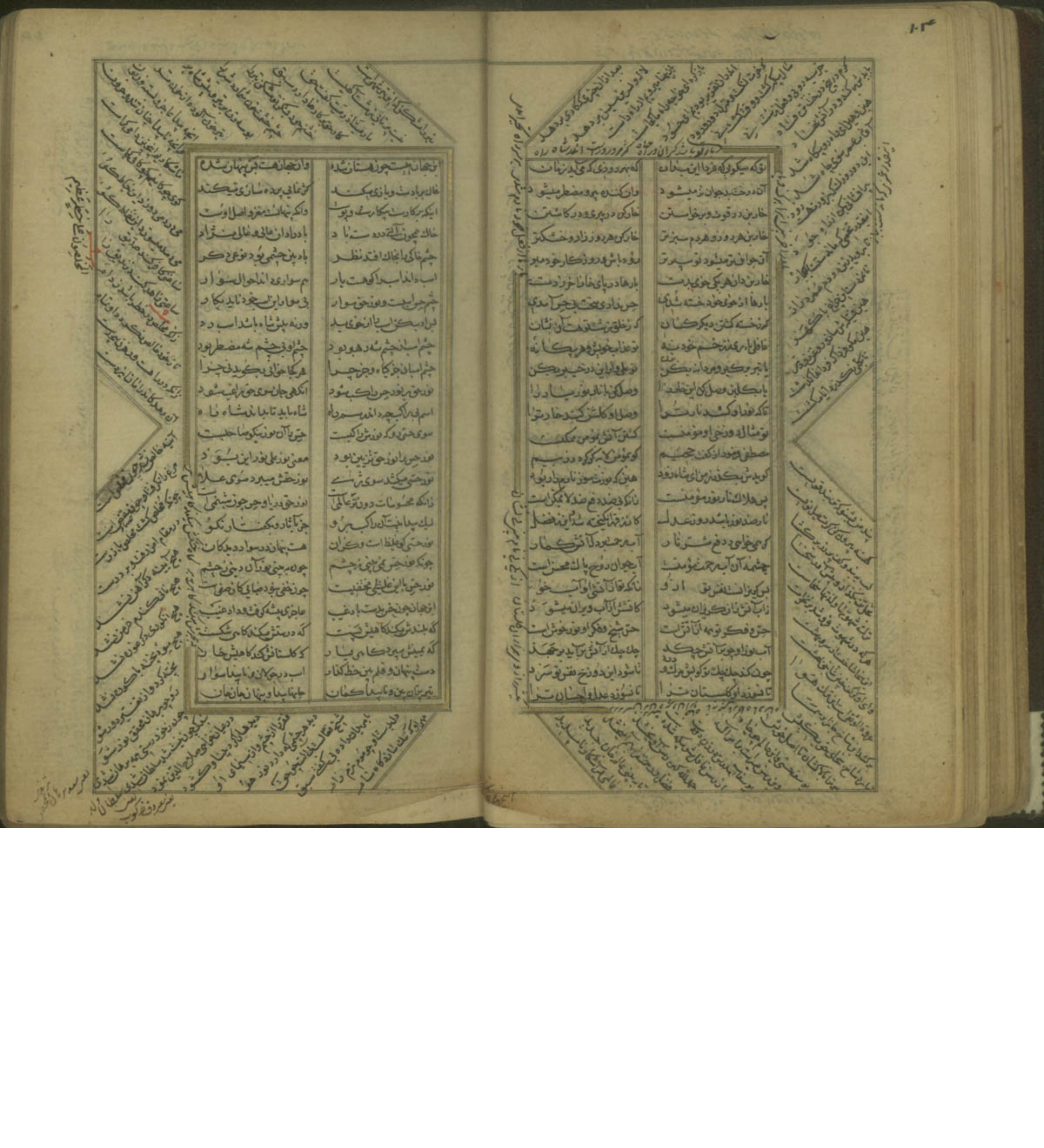


بی‌کرانه خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
آن مهندس را ز عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیبی شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
که درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

ماه روی چند موی بی‌شک بود / لیک چون خوبی یک لیک سگ بود
ای دریغا گر بدی در تو آن / کو همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت معنی زان نکوی پادشاه / کز برای من بگفت آن دین‌پناه
گفت او را وصف و در غیبت کرد / کاشکارا تو دوا خفیه درد
خبث یاران را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / داخل الاحسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدانک صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانک کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون

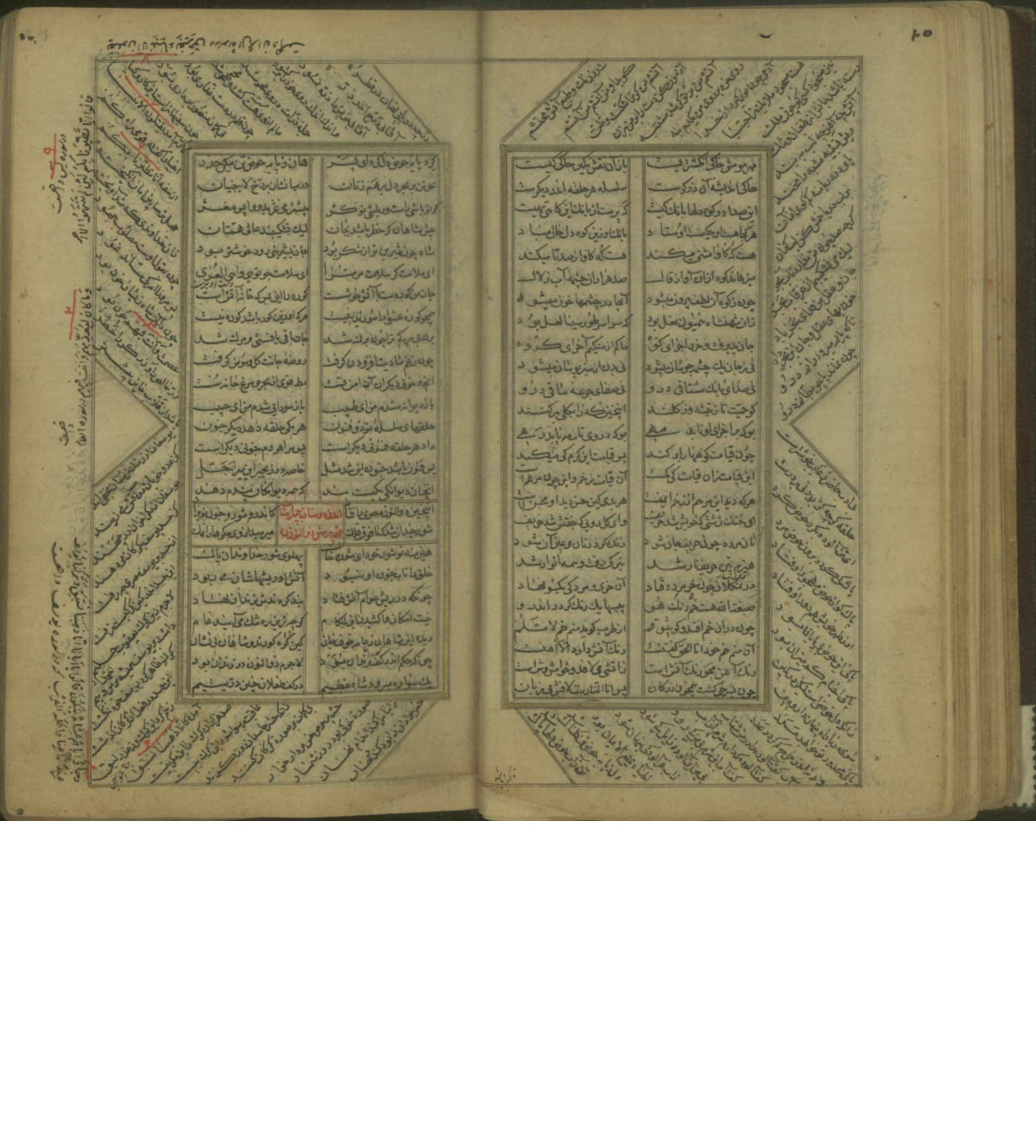






تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
آن جوان‌تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش به مؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژ نمایی پرده‌سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان



مهر موسی حاکی انگشتری است / یار آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن دزد کوست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز کوه آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بوک بر اجزای او تابد مهی / بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان

گرد یار خوش دلی کن ای بشر / هان ز یار خوش نمی‌گردد
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می غژ بدو وا پس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

کند مخفی کان بجانها میرسید / گشت اندر حشر محشور و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کاندر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

فهم کردن [illegible] شیخ دیوانه نشد مقصودی کرده است

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رای زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

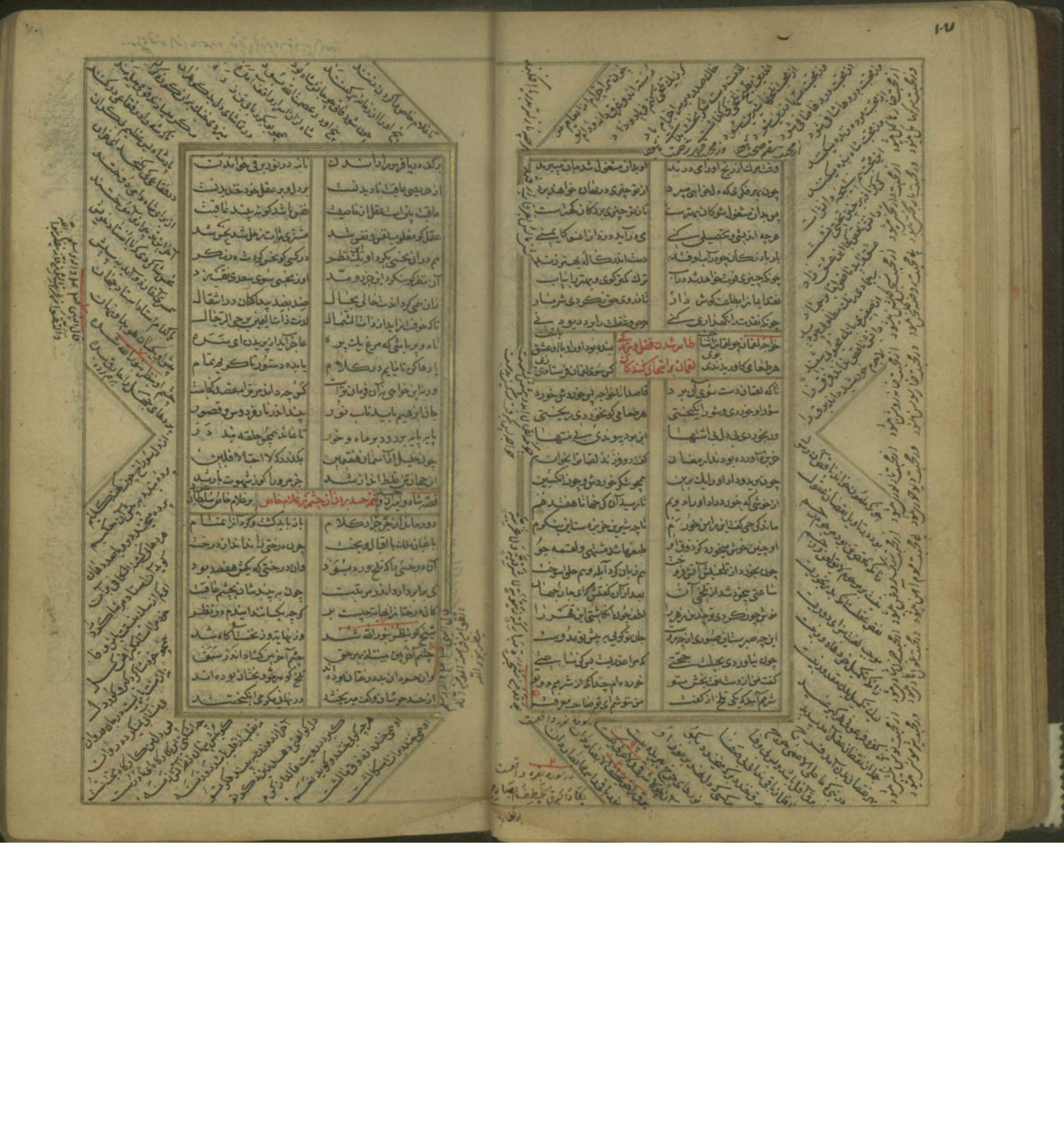
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشانه دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

حکایت

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز منا بخشش تو چیزی خواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف ظلام شوم



بر کف دریا فرس را رانده‌اند / نامه‌ای در نور برقی خوانده‌اند
از حریصی عاقبت نادیده‌اند / بر دل و بر عقل خود خندیده‌اند
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو نحس کرد و درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالی به حال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک‌پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کی چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

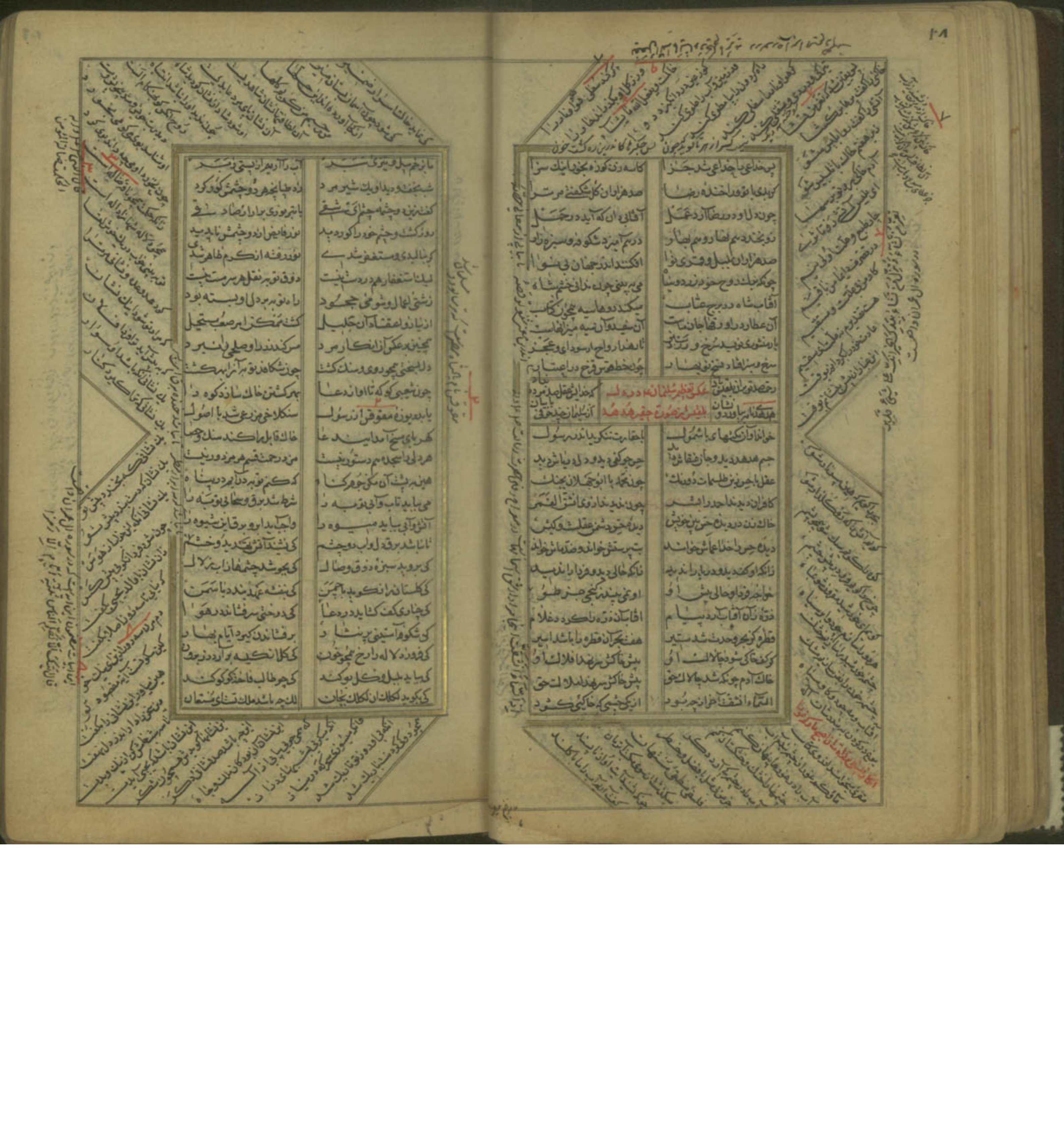
قصهٔ شاه و امیران و حسد بردن حشم بر غلام خاص بر غلام خاص سلطان

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند

وقت برگ از ریخ او دامی دهند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد را باز ابلعک گوش دار / تا ندوی چون نکردی شرمسار
چونک نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان آشنا / بنده بود او و او با او عشق
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت

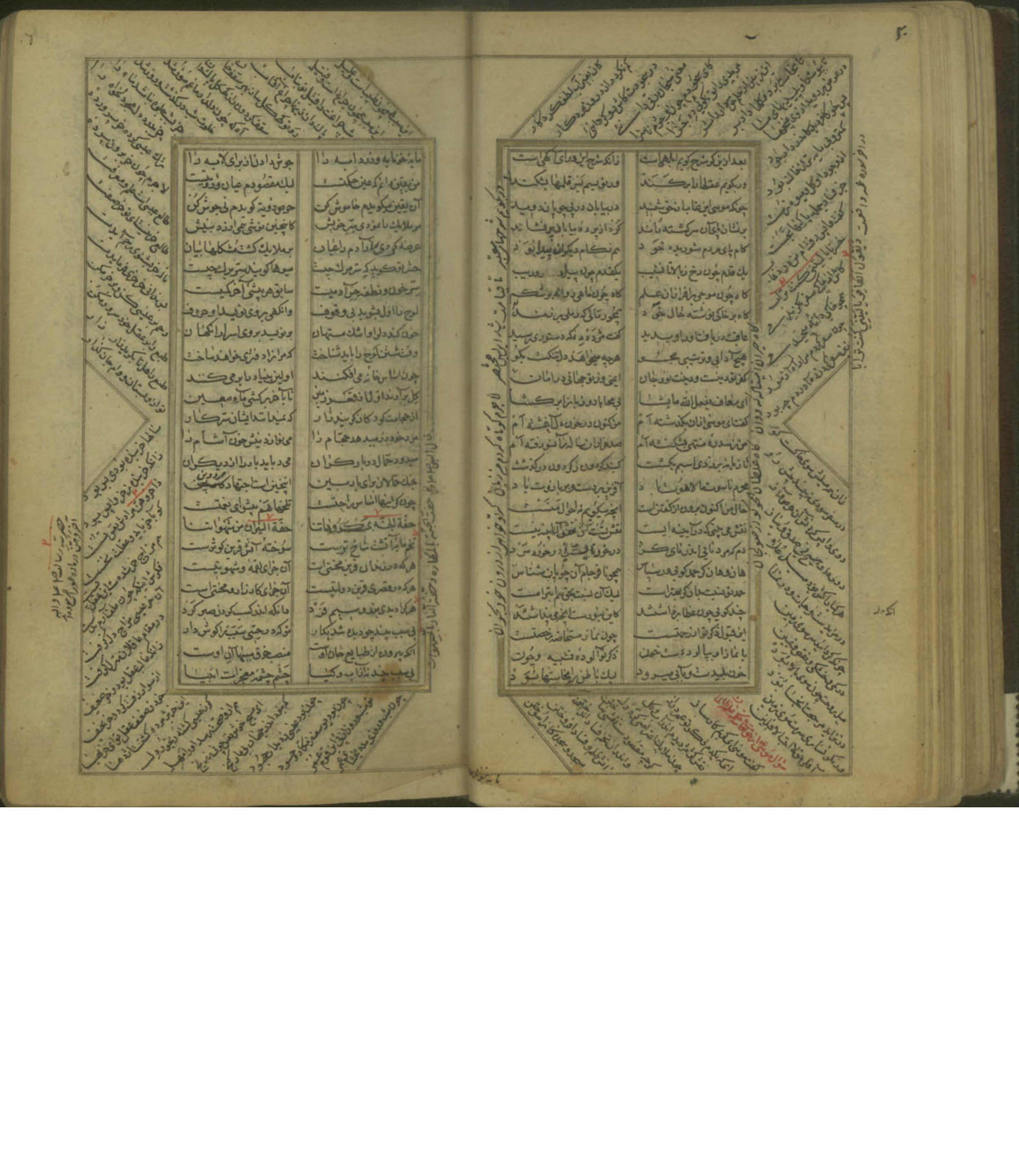


وانکه دادی هرچه دا بعد زان ... / چون زکات پاک بازان رختهاست
رختها دادی که خواب چون ندو / سر فدا کردی و کشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ونآید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا کرا داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده ام / رو بجستجوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیک بخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفتا نیفتد سالوس و نفاق
او چه می بیند درو این شور چیست / او نداند کو نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / وان دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرهها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

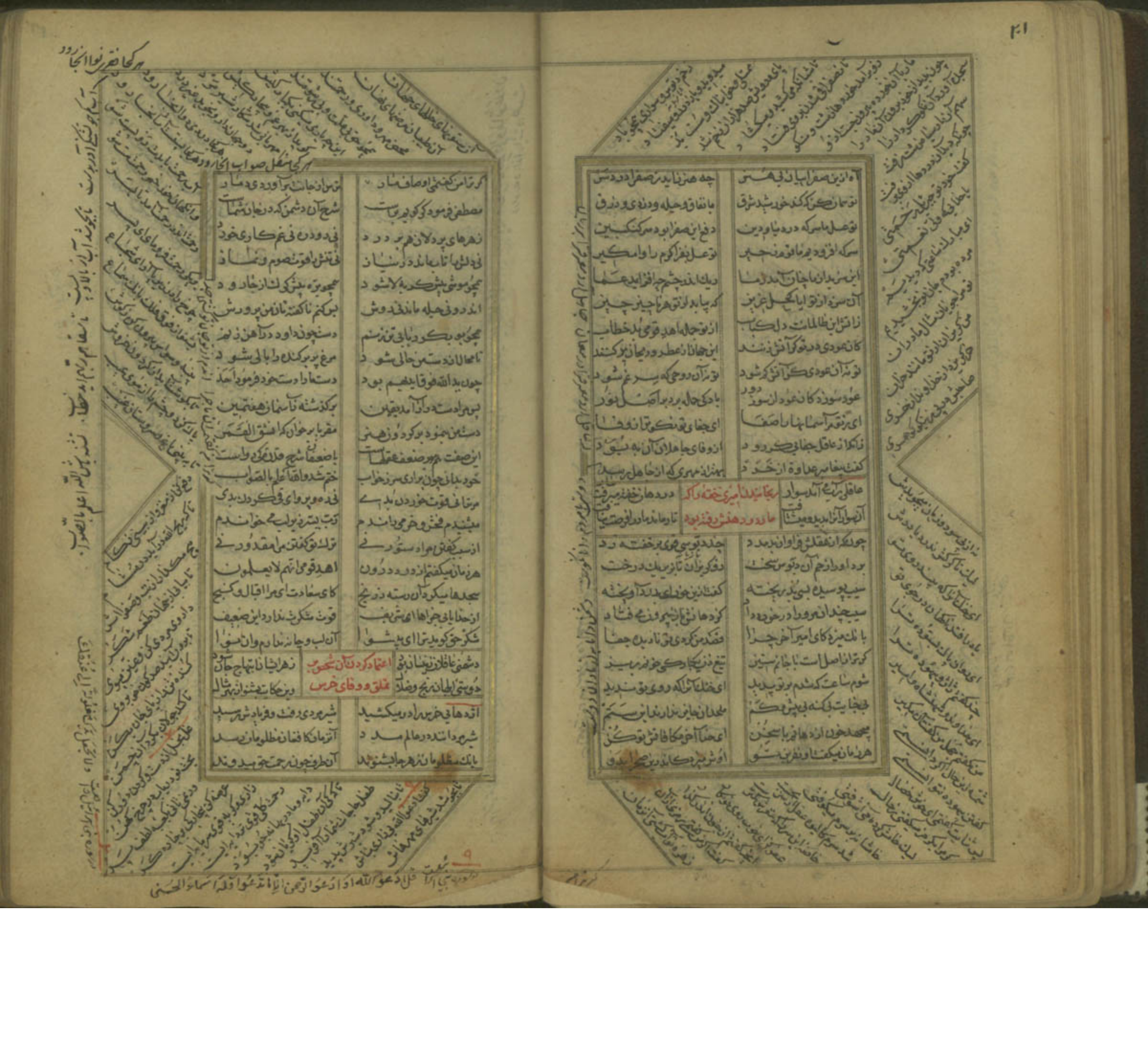
عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان

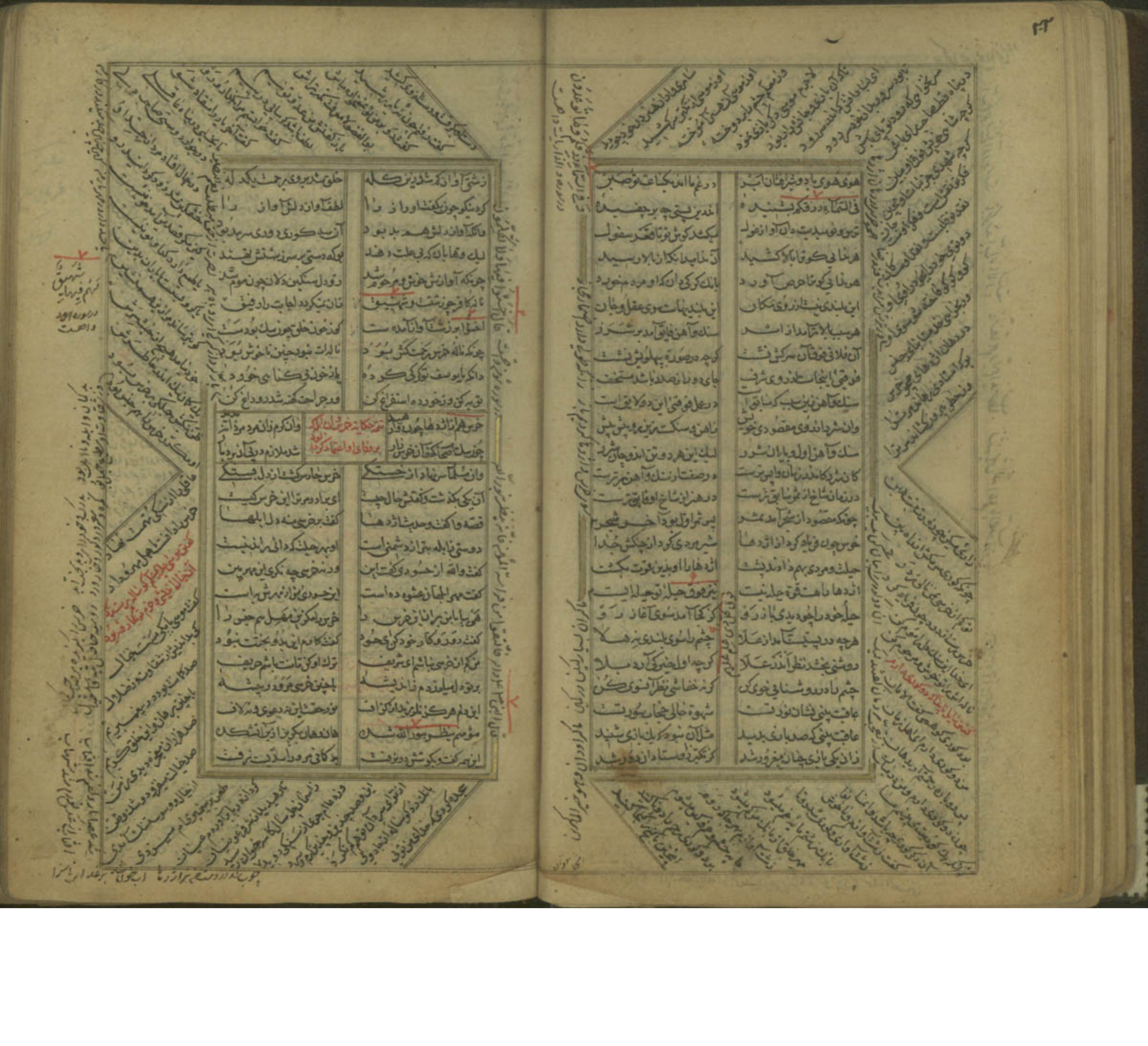
وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم / هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم



بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون در گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا بر خاستند / کاین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود

مایه خونابه و زرد آبه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاینچنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابقه هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / وانگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا





آن تو هم باد است و سیلاب برد   دیر گیری باد دست را آب برد

چون نبودی بدگمان در حق او   چون نهادی سر چنان ای زشت رو

چون خیالت نامد از تزویر او   وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای مهان   که خدایی بر تراشد در جهان

چون در این تزویر او یکدل شدی   وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف   در رسولیم تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری   گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال   اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تراست   چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت   کاحمقان را این همه رغبت شکفت

زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی   لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی   عاطلان را چه رباید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود   گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد   جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود   چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابابکر نکو   دید صدقش گفت هذا صادق

چون ابوبکر از محمد برد بو   گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد   دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت   زو نهان کردیم و حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید   چند بنمودند و او آن را ندید

آینهٔ دل صاف باید تا در او   واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور را

آن سلیمان ترک ما را کرد و رفت   زیر لاحول گویان ماند و رفت

گفت چون از حد بشد در وانحال   در دل او بیش می‌زاید خیال

بر وی پند و نصیحت بسته شد   امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس   قصه با طالب بگو و خوان عبس

دزد شب خواهد نه روز این را بدان   شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار   تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس   تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان   وا نمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای   خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله خورد   من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد   بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود   مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی که ای ذوفنون   این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت مگو این گفت تو   گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید   چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من از او   کی رخ آوردی به من آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی   کی به غیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک   در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود   صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی   در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان   تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود   وین یکی خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری   وین یکی کوری گدای هر دری

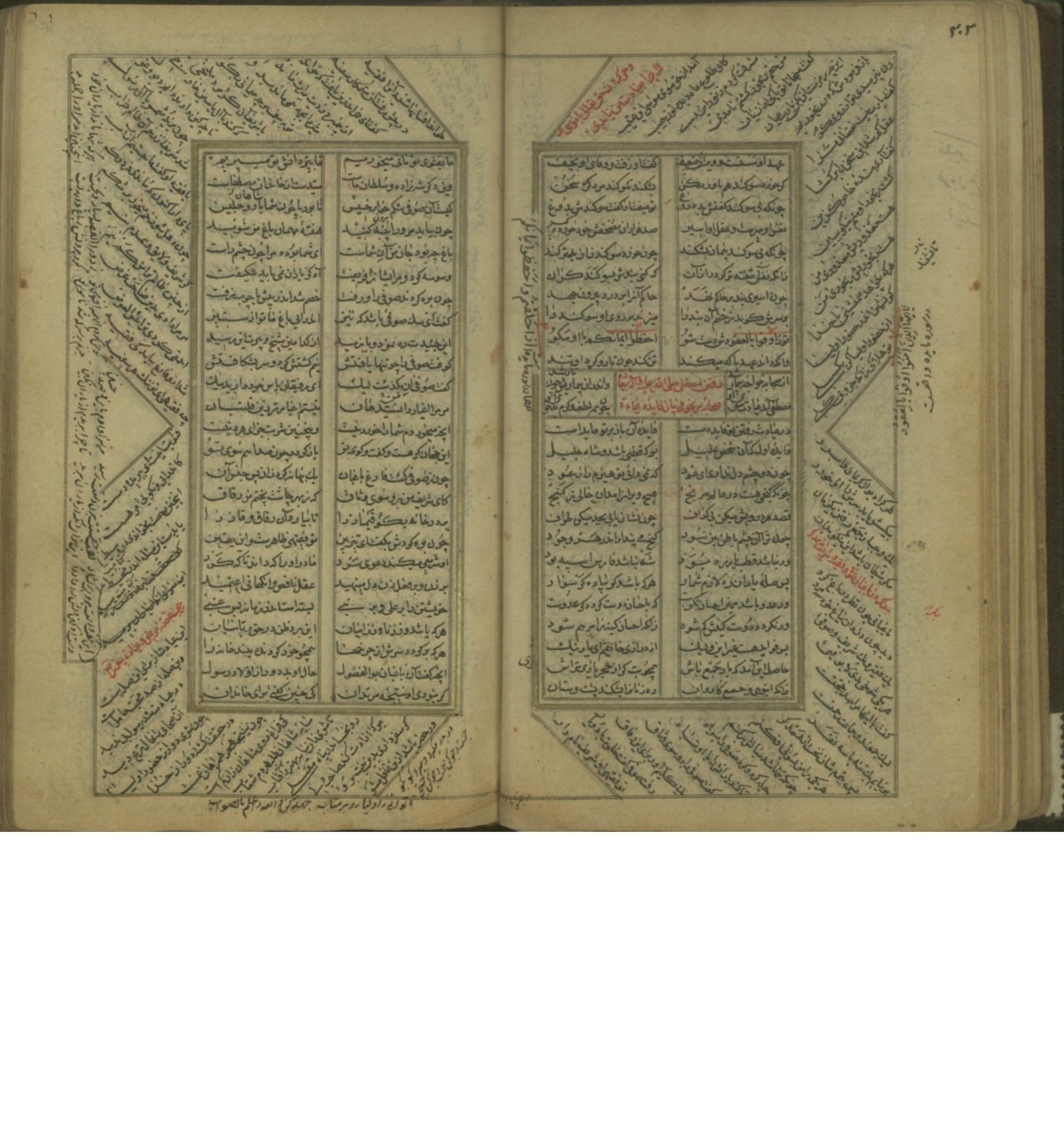
آن یکی ماهی که بر پروین زند   وین یکی کرمی که بر سرگین تند

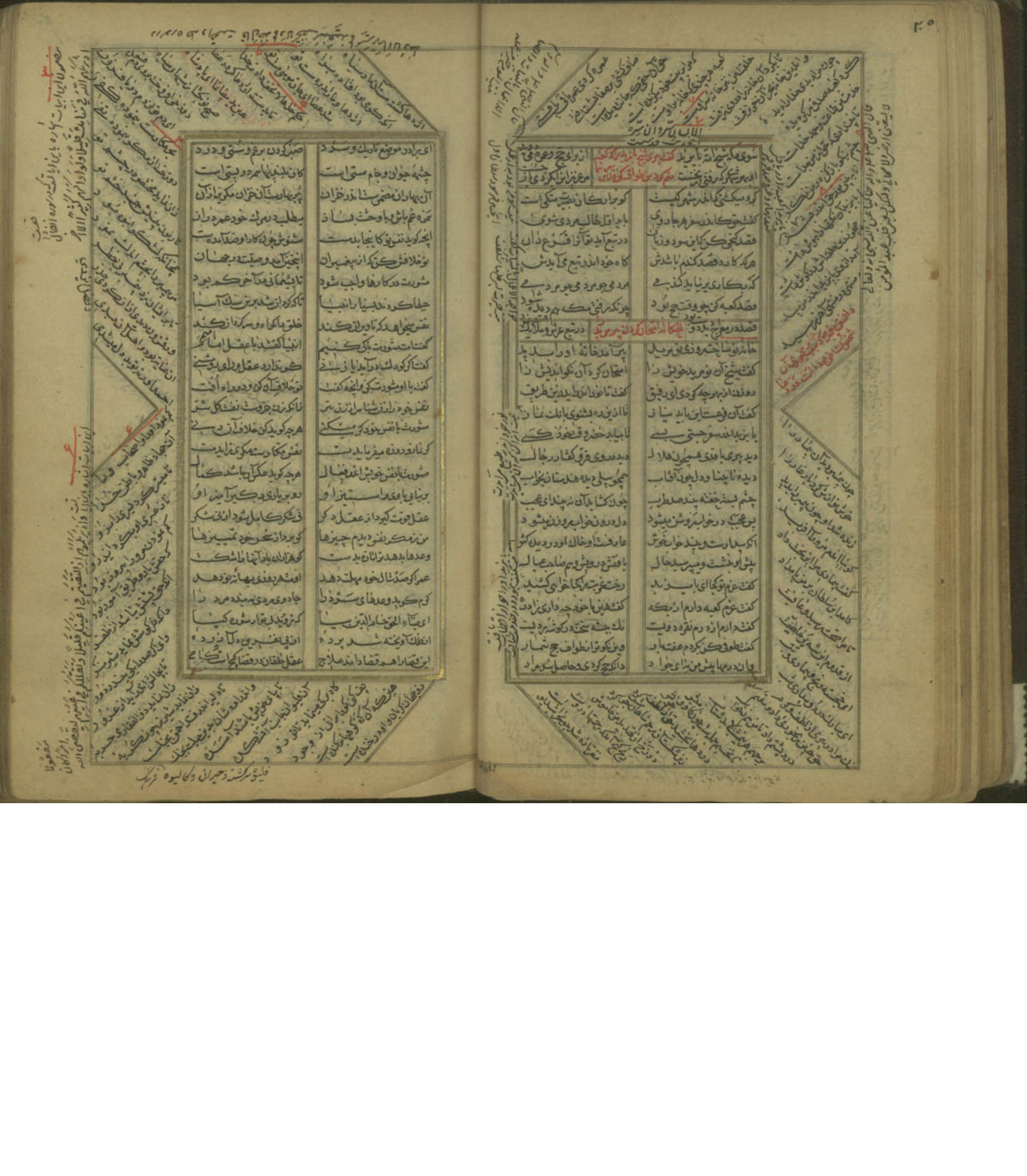
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس   وین یکی گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان   وین یکی در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی مرتبت   وین یکی در کلبهٔ در تعزیت

غلبیر
غربال بیخ
فرهنگ





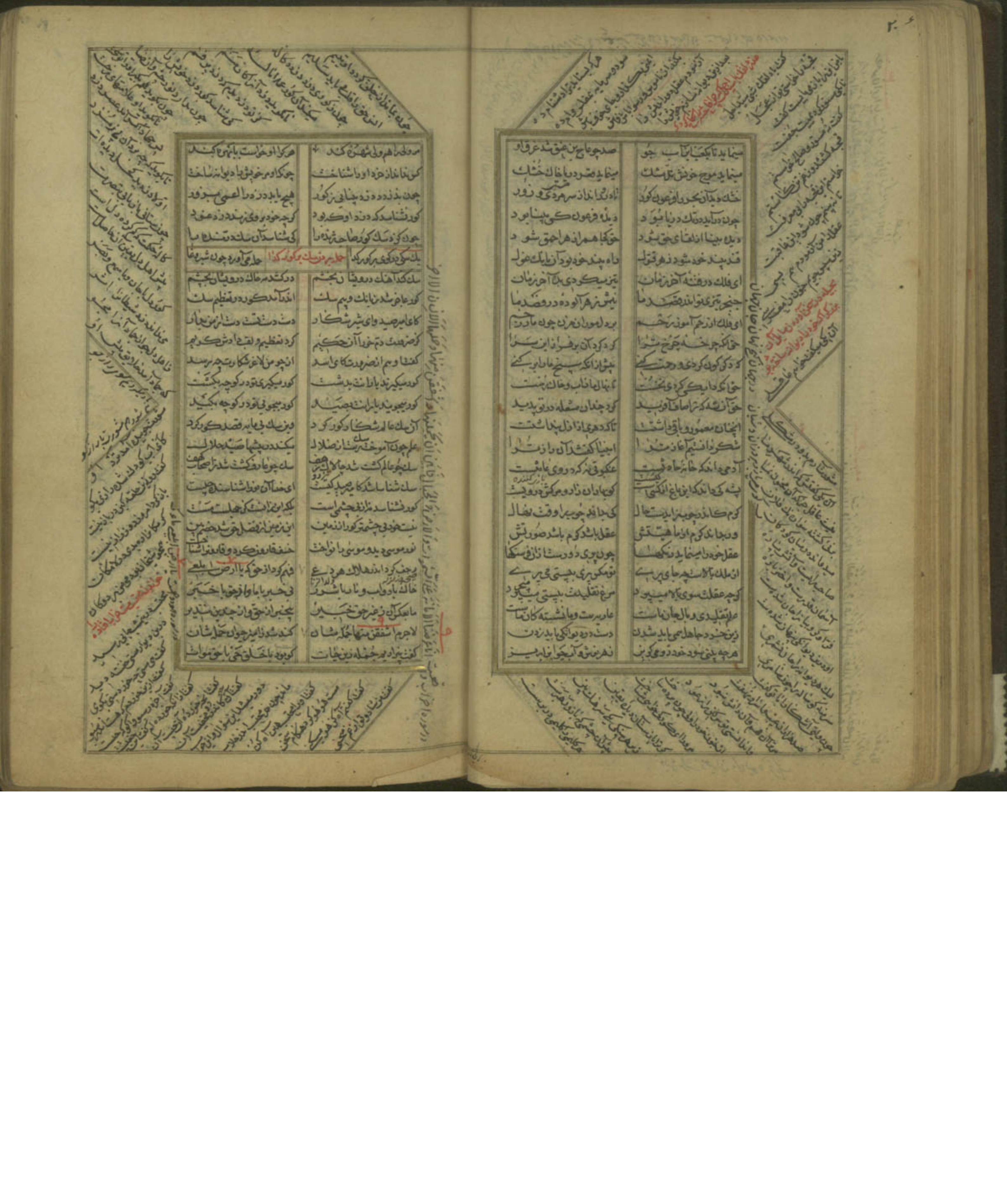
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو دهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج

گفتن پیر شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت امتحان کردن پیر مرید را

خانه‌ای نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت در گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد



آه از درد و غم و بی‌دادیست / هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گفت از طالب آخر بکیفش / ماند سوی او که هین نیکوش

دویم بار دیگر کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال معلوم کند

ای سوار بر این سو بران / کاسپ من بس توسنست

تا لگد بر تو نکوبد دور باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه‌اند زنان جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بجویی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
آن سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال باولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کل خاطرش آن سو بود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / نعل اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / کز میدان آن بچه گوی در ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعل است ای عجب

خون بهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از و / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

تتمهٔ نصیحت رسول آن بیمار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کنده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دل است / روشنی که فرق حق و باطل است
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان‌مان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه موسی شد دودل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کند / حسن عالم چاشنی ازو چشند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مومن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار



یا خدا گفتن شنیدی و صبر و	من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر	بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست	مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر	از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان	در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط	در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته	ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف	کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده	بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را	مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت	سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره	تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق	بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس چو لعم از تو نومید آمده	بس سلیمان کو ز تو کاهش شده
بس سلیمان کز تو دین درباخته	بس نکو تا فعل دو نیم ناخته

سیم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده را	من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام	صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره‌نمایی میکنم	شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست	تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی	در سکی هستش و آهوی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست	ور گیا خواهد یقین آهو رگست

شاخ تا با خوشی وصلت کند	آن خوشیها ذو نهادش بر زنند

عنف کردن معاویه با ابلیس

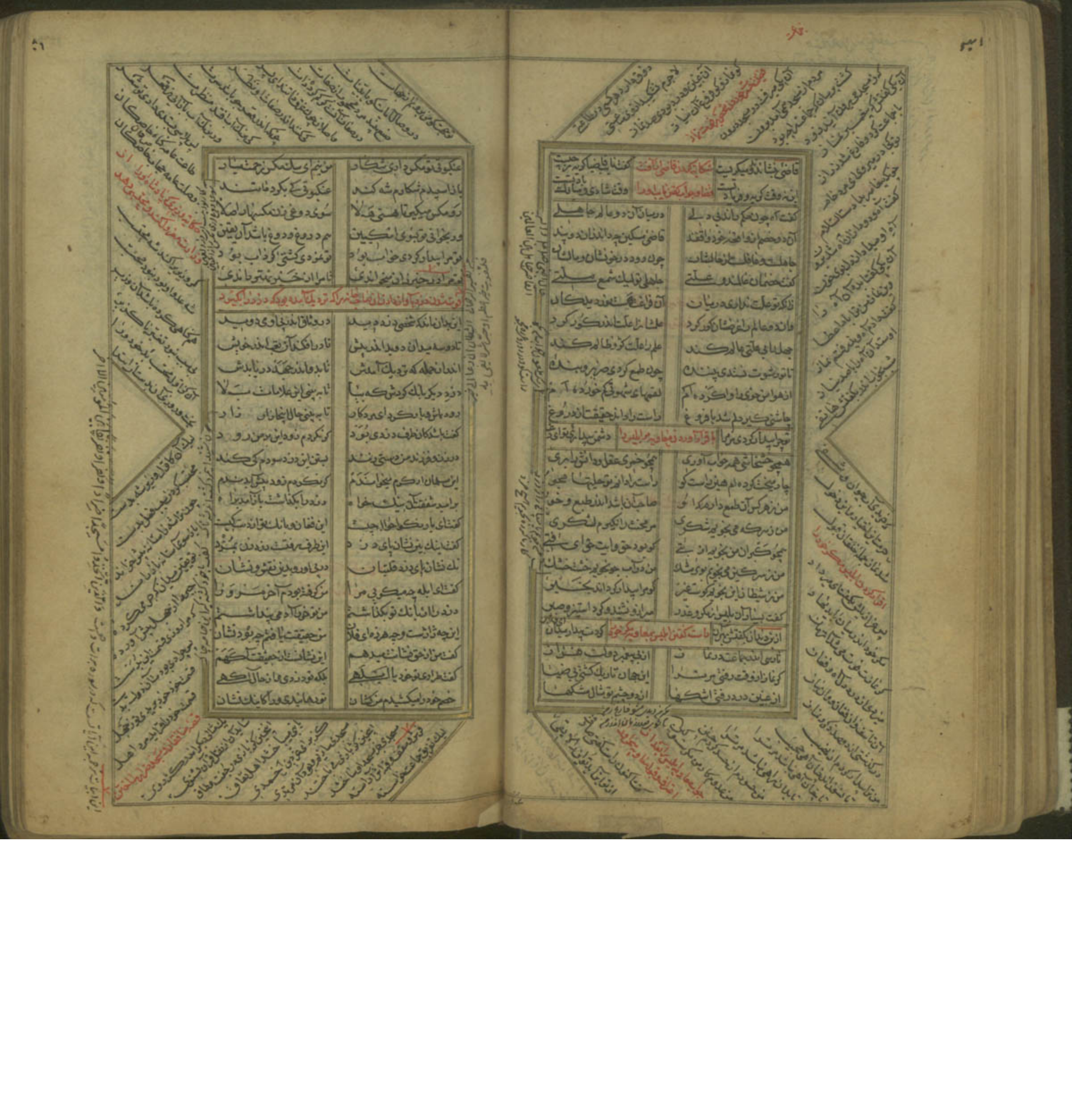
گفت امیر ای راهزن حجت مگو	مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم	هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری	تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن	ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما زین عدو

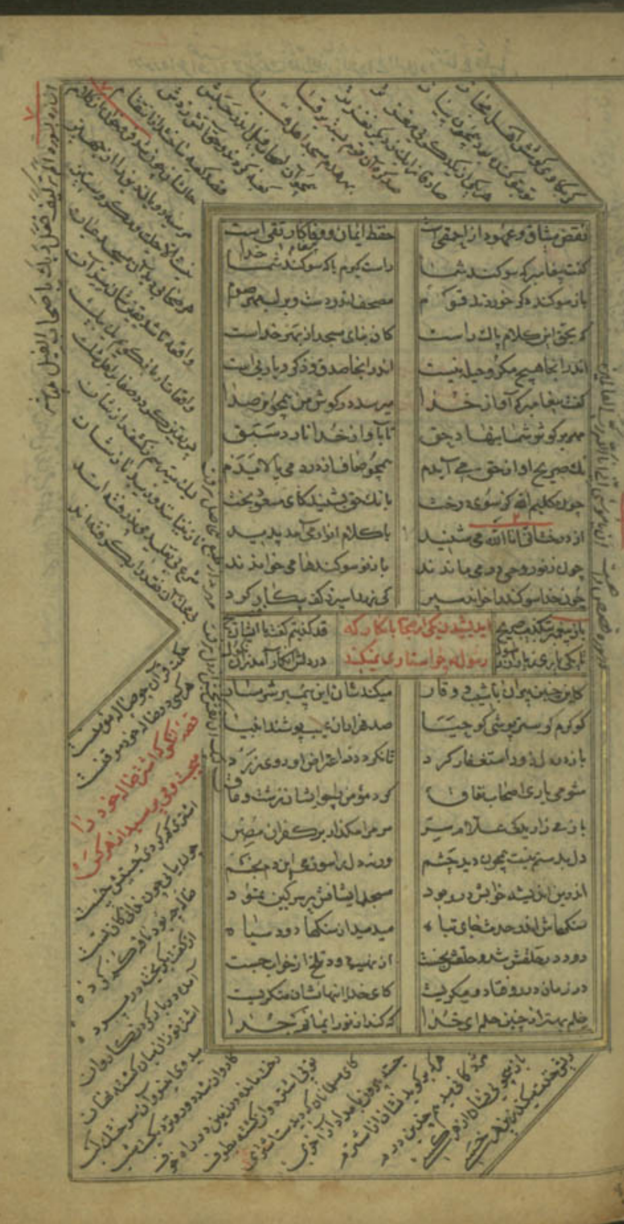
نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد	در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله	دست گیر ارنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس	کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست	در تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک	چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا میزدی	نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست	صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو	بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان	نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبها	دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

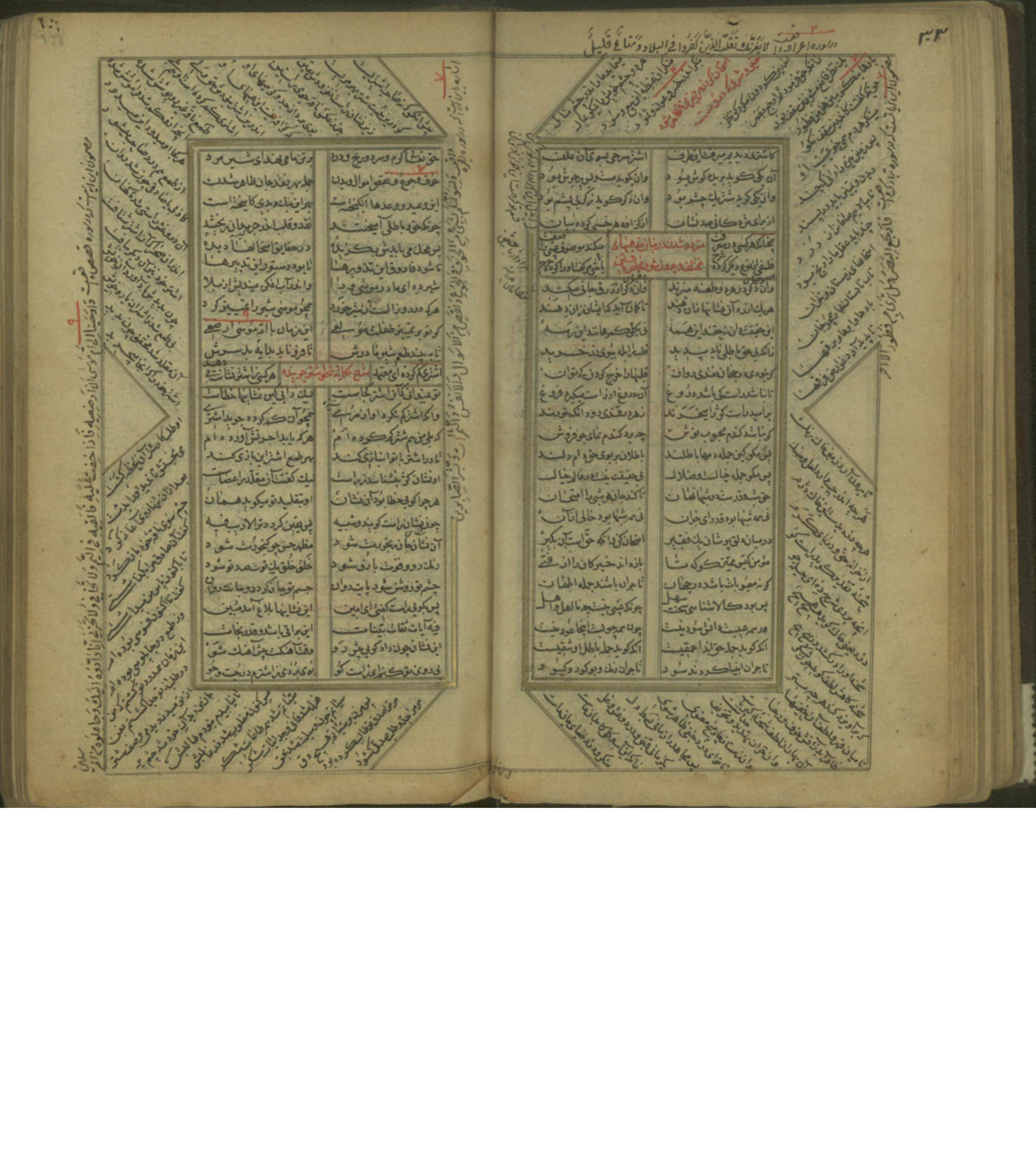




نزد پیغامبر بلابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر	مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر	زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده	تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز	تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز	ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان	همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر	خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود	از دو سه سست مخنث میبود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها	رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود	وانچ مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول آخر فسانه خواندند	رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم‌کش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد	در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان پیش او	یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف	شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه	چشم خوابانید آندم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم	بر شما من از شما مشفق‌ترم



کاشتی بدید بر میر فنا و ظرف / اشتر سرجی بسوی آن علف
آن یکی گوید بر این کوشش بود / وان یکی گوید مشو لی چوش بود
وان یکی گوید شریک جشم بود / وان دگر گوید نه کی بشم بود
از برای مژده کانی صد نشان / از کژافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بدسرش

شرح حکایت شخص اشتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چرا گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن نشان جان رنجورت شود / رنگ روی و قوت بازوت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو

صدق تو آورد در جوشش مرا | جستم آورد در صدق و مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم | نعرهٔ بیگاه می‌پنداشتم
آن نهیب کار کسبی بود چست | هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست | چون دو آمد دید کان خانه خودست
کم باش ای سر تا کی می‌رسد | باد دستی سازد تا ز می‌رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست | تنگ آمد لفظ و معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان | زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ای است | آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود | خانهٔ حیلت بُد و دام جهود

بیان آنکه در عهد نبی مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را برکنید | مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود | دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست | آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد | آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت | زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصل‌هاست | دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود | نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان | خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار | تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی | چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

چار هندو در یکی مسجد شدند | بهر طاعت راکع و ساجد شدند

حکایت هندوی که با یار خود جنگ میکرد بکاری و خبر نداشت که خود هم بدان مبتلاست

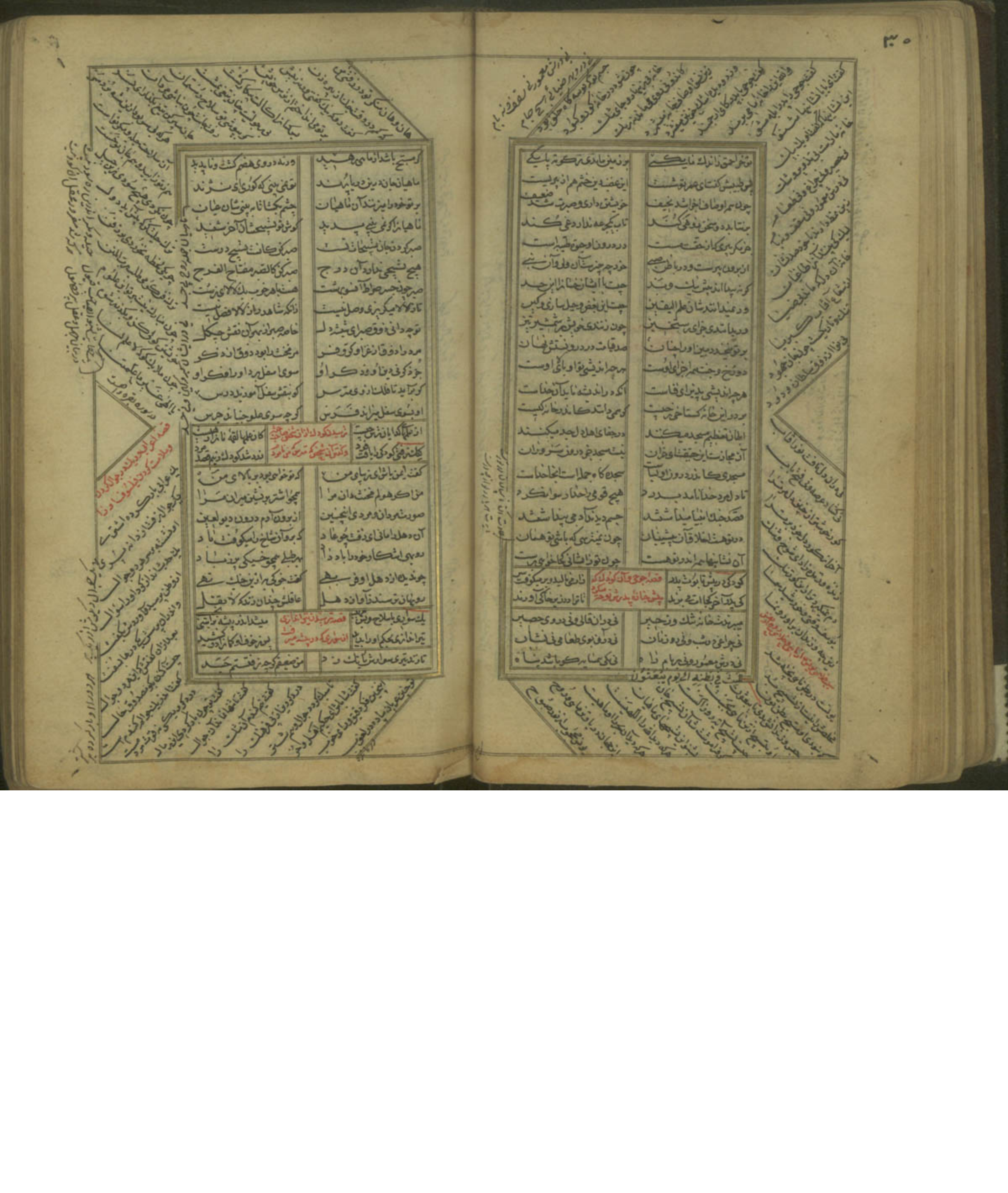
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد | در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از آن یک لفظی بجست | کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز | هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را کای عمو | این خود کو کو ز عقلت هست بعـ

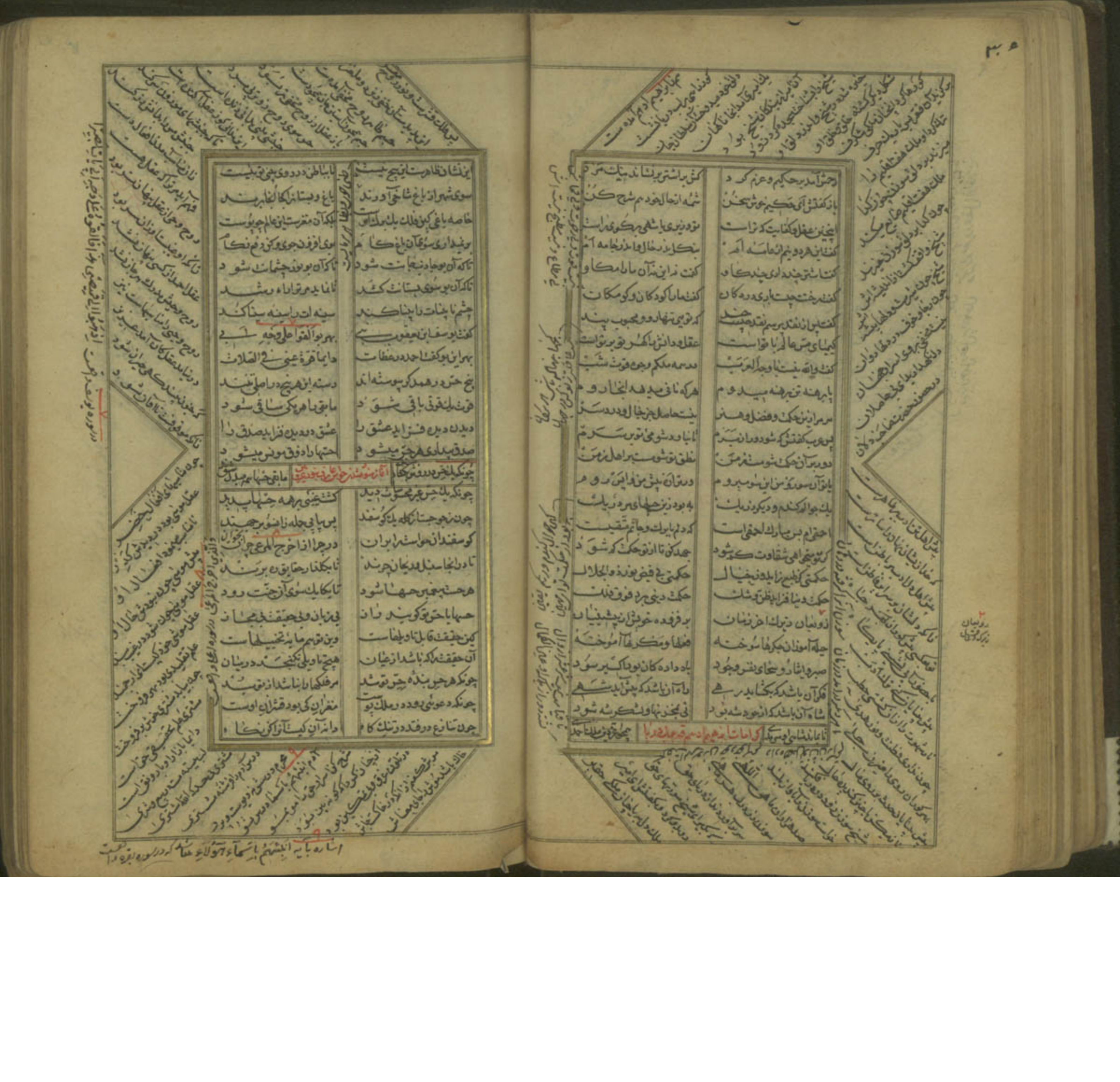
گفت تا هیبت برین یارت زند | تا بترسد او و دزد پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است | گفت قاصد کرده است او و اندرست
گفت چون در هست ما هر دو یکیم | در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید او ای شهان | تا بترسم من دهم دزد افشان
پس کرمهای الهی بین که ما | آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون | در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود | عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او | ور خود این بر عکس بودی وای تو

هر که زیشان گفت از عیب و گناه | وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساریّ فرمانهای او | وز فراغت از غم فردای او

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا علیهم السلام

وز هوس وز عشق این دنیای دون | چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان | وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی | با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن | از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست | ور نگیرد گویی از مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است | ور نگیرد در تکبر مولع است
یا منافق وار عذر آری که من | مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدن است | نی مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را به همت یاد دار | تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت | خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال | از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال | غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی | چاره‌اش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از پاک و پلید | صبر چون داری از آنکه آفرید
ای که صبرت نیست از دنیای دون | صبر چون داری ز نعم الماهدون





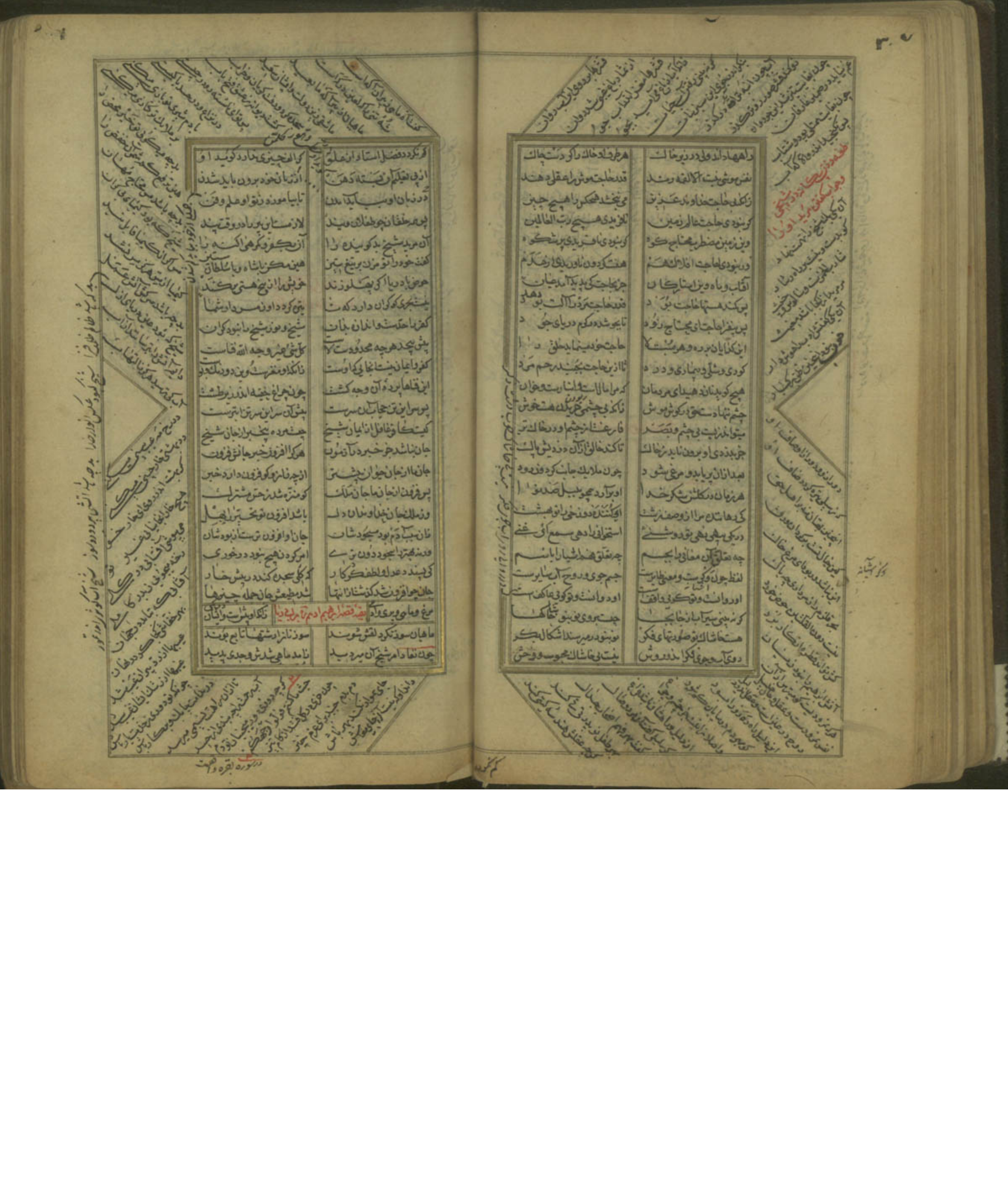
رحم آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من وا پس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو می‌خواهی شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

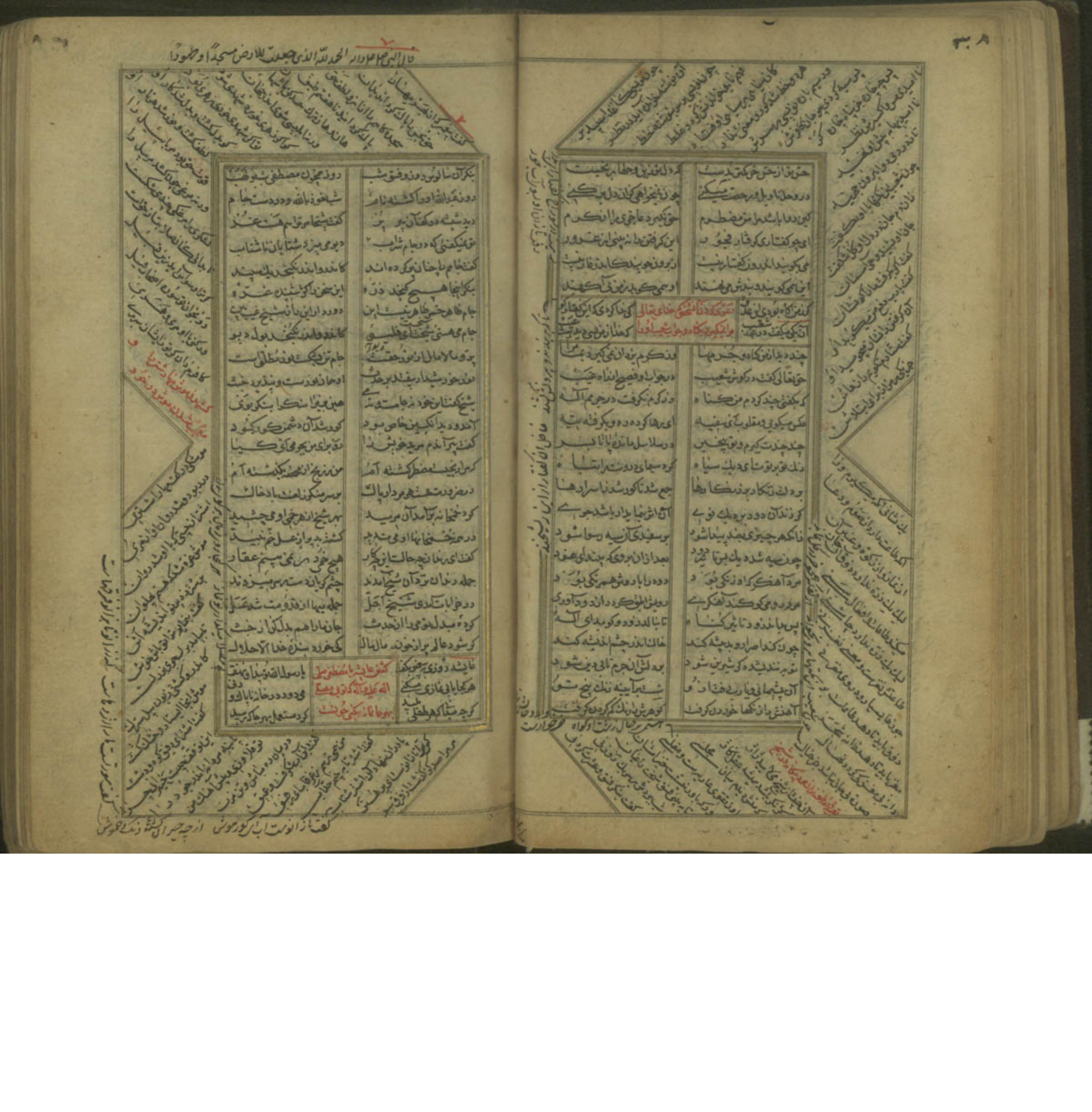
کرامات ابراهیم ادهم قده بر لب دریا

این نشان ظاهر است این هیچ نیست / تا به باطن در روی هیچیت نیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغز است وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلاة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چونکه یک حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چونکه یک حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کام / دانه آن کیست آن را کن نگاه





حق بود از حق خو کنی بدست / کرد او تحویل و خطا بر بخت

در وحل تاویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی

کین دعا باشد که من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

ای چو گفتاری گرفتار مجو د / این گرفتن دانه بینی از عجو د

می‌بگویید او بدون گفتار عیب / دور و نچو بید کاید ز غار عیب

این همی گوید بدش می‌خندند / او همی گوید ز من بی‌آگهند

گر نمی کاه بود این قصه / آن یکی می‌گفت در عهد شعیب

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب شعیب او را

کی خدا کرد این گناه و کو / کهنها ز من بسی دید عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از این بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت از او / شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

قال النبی علیه السلام ... الحمد لله الذی جعلت لی الارض مسجدا و طهورا

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر تو را هست عذر

تو همی گفتی که در جام شراب / دیو می‌ریزد شتابان ناشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را کژ شنیده غره

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث

شیخ گفتا این نه جام است و نه می / هین بیا منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

کز مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی من نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

گفتن عایشه مصطفی را صلی الله علیه و آله که تو بی مصلی بهر جا نماز می‌کنی چون است

هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی

گرچه می‌داند که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید

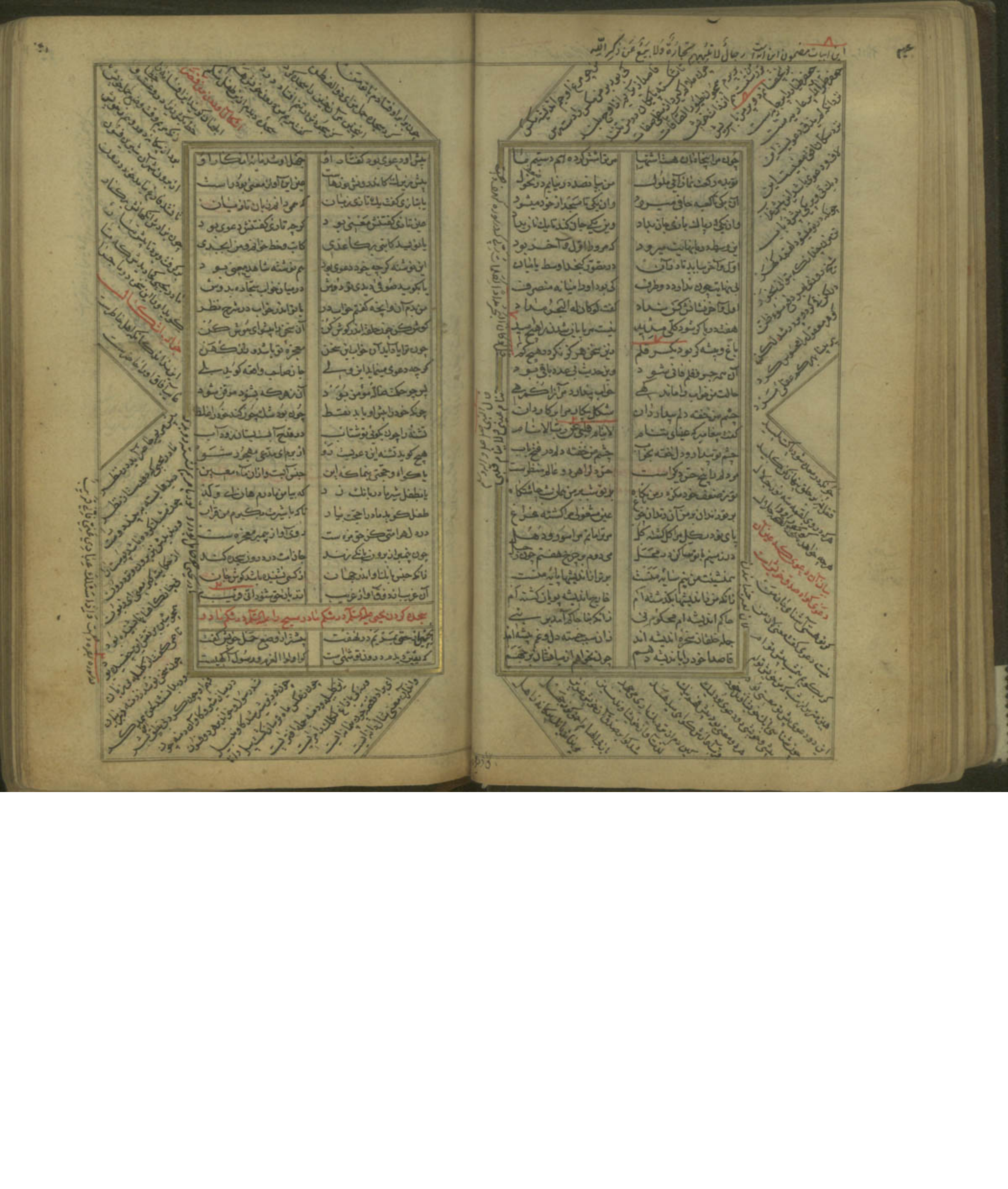


گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه / خود مران چون مرد کشتی بان نه
چون نه کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونک تو گل خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونک گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونک کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من مگر سر میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

تا که باشد حارس و با او وفاق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزردن پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن لطیفان فقیر خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان میبود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی در پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفی شنعه زدند / پیش شیخی خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد باندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

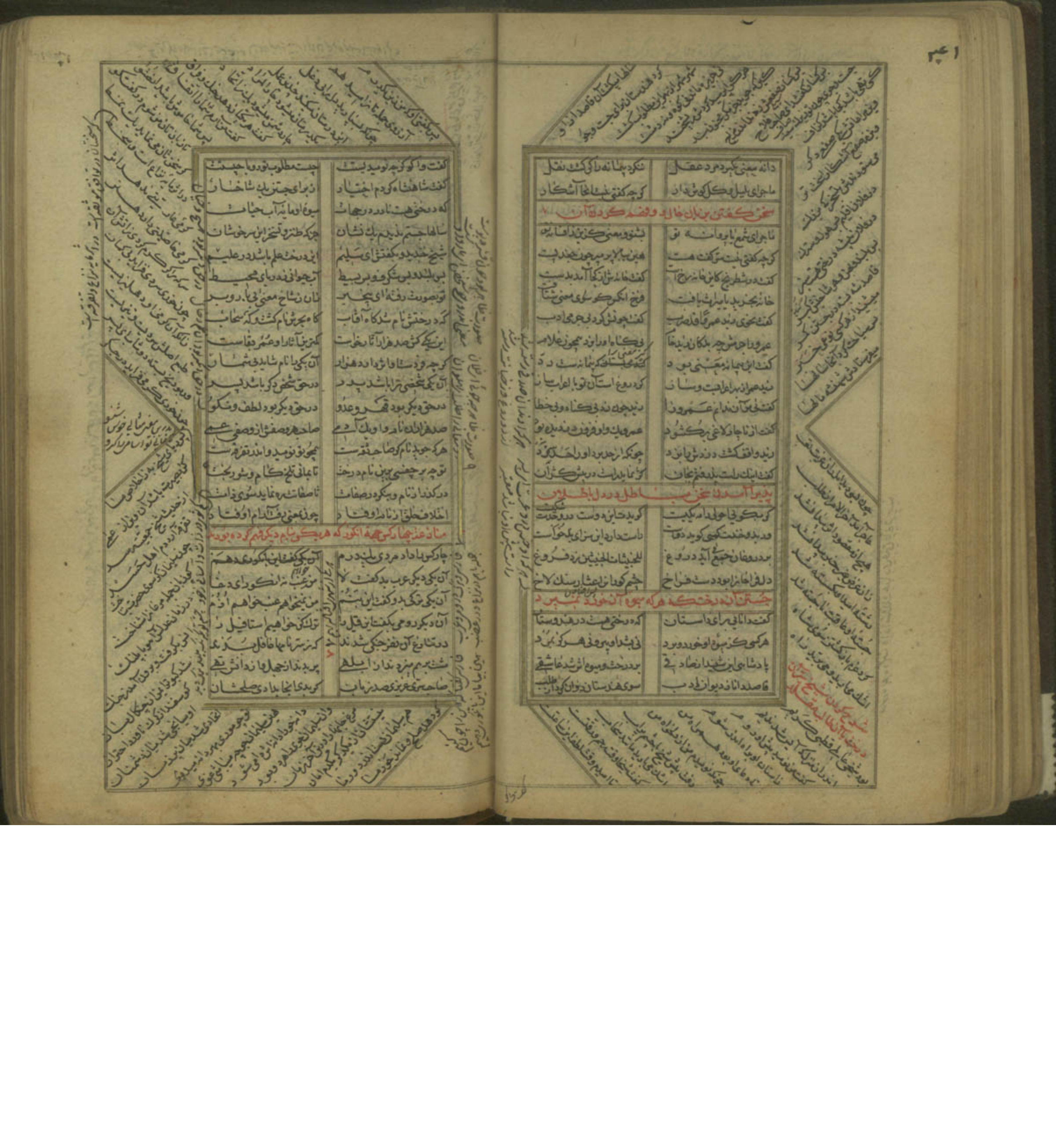


چون مرا پنجاه من هست اشتها / من تناسش کرده‌ام دستیم با
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
وان یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در بی‌نهایت می‌رود / که مر او را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغامبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ من است / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم

پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی‌زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونک خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه این دعوی است رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام در شکم مادر

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوا العزم و رسول آگهیست



دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه ست رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز / گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی با احول اه یکیست / گویدت این دو ست و در وحدت شکیست
ور بر او خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می آید دروغ / الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

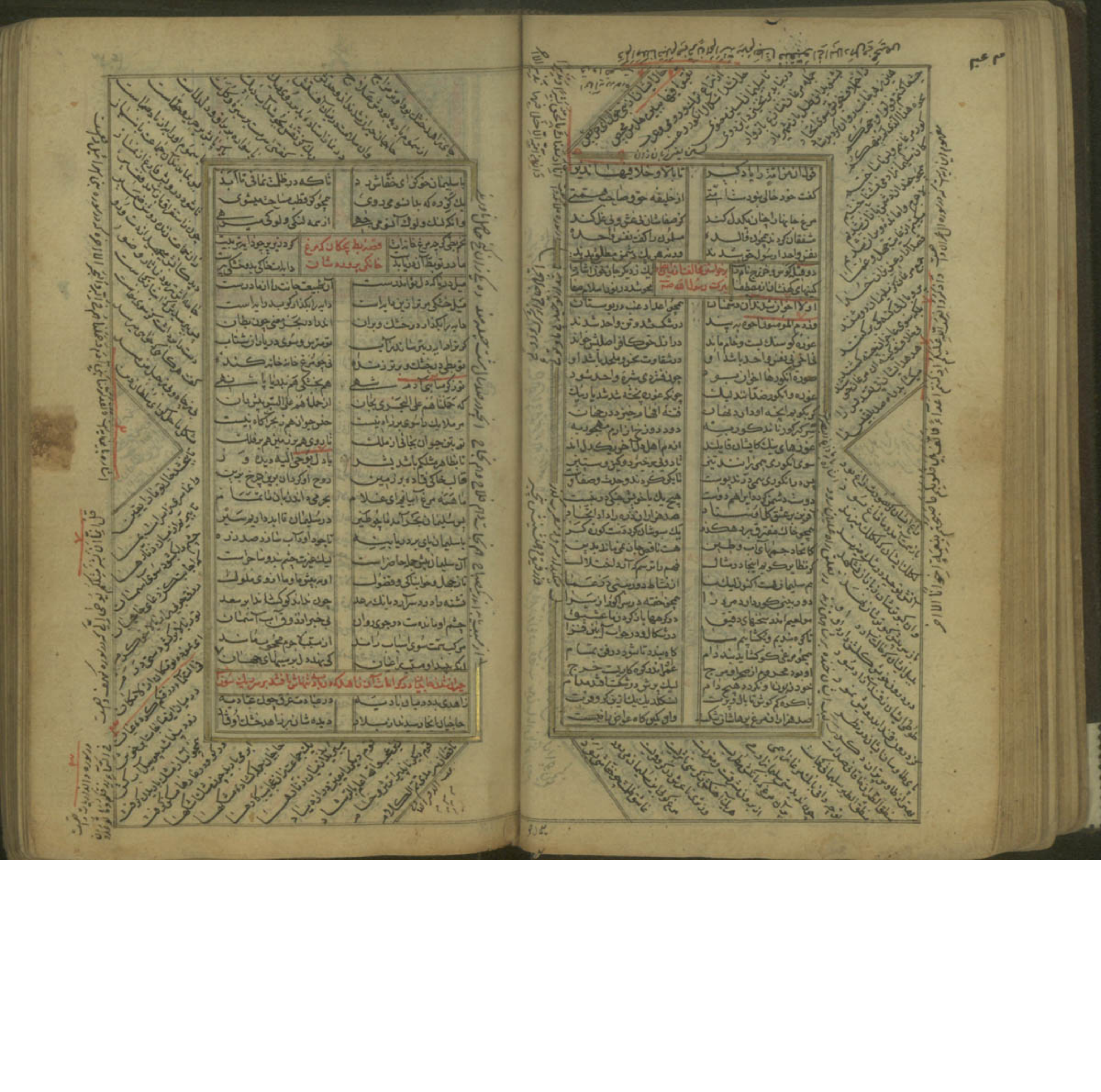
جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

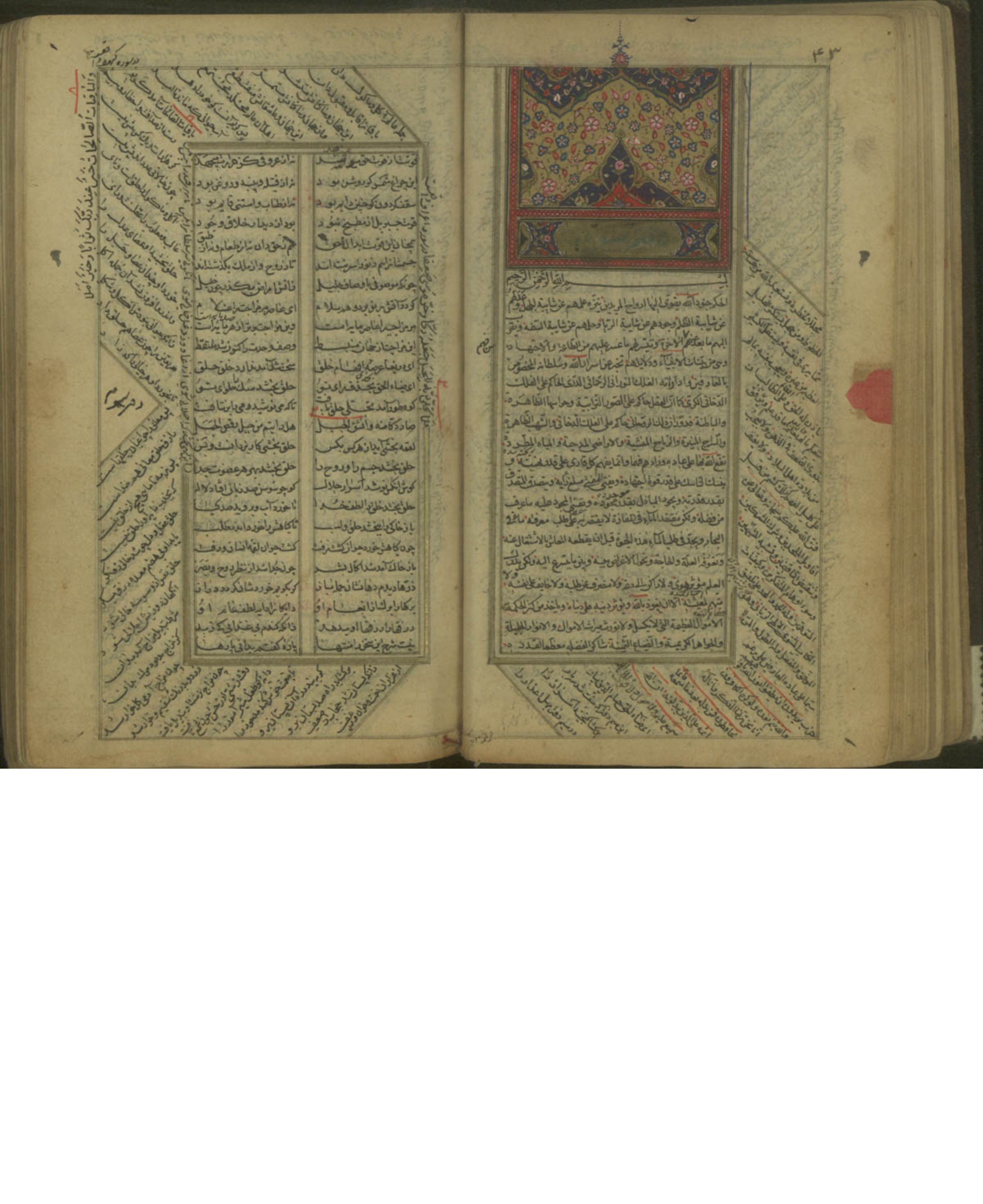
گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

گفت واگو کز چه نومیدیست / چیست مطلوب تو رو با چیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته ای ای بی خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند

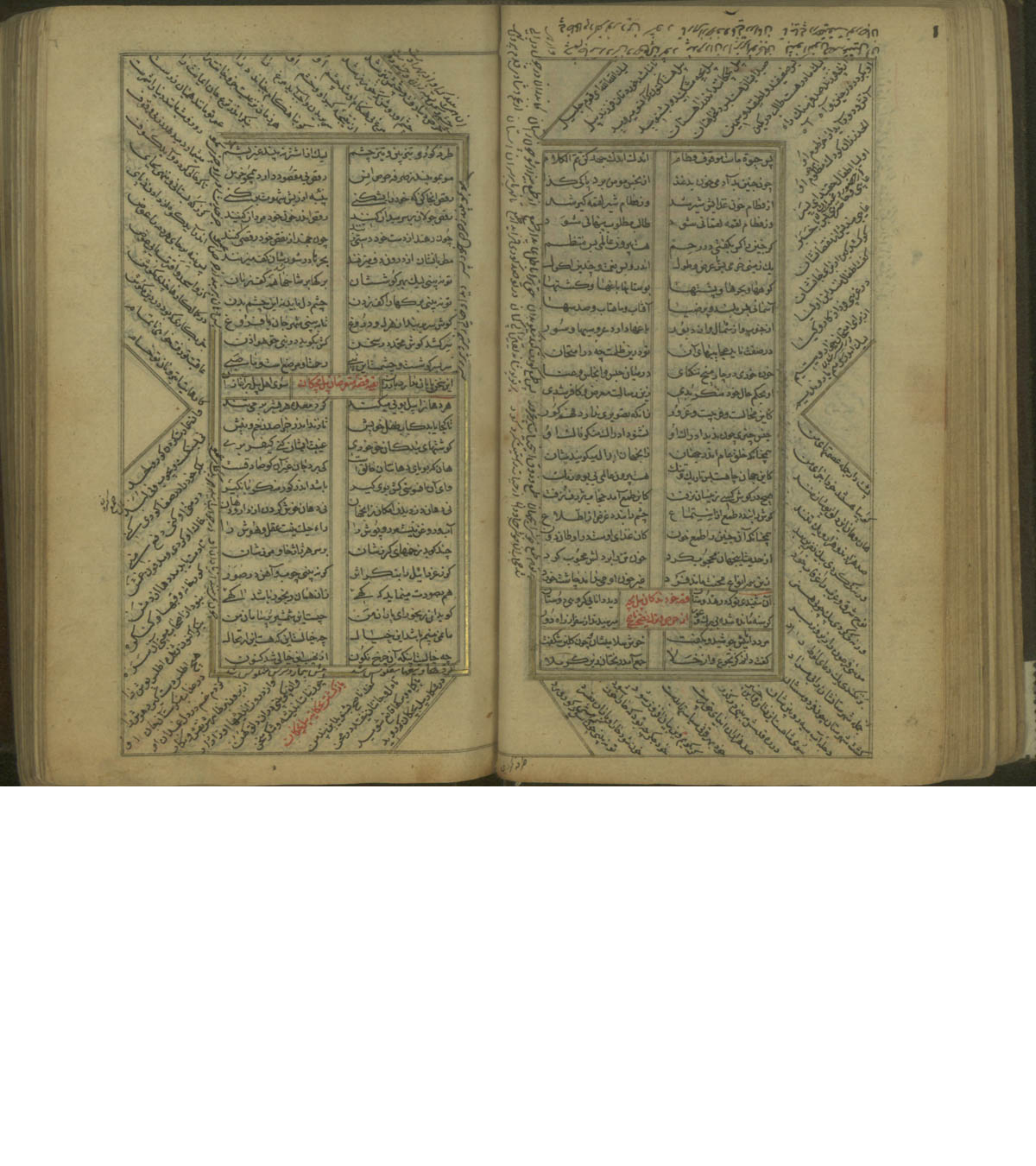
چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمیخواهم عنب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

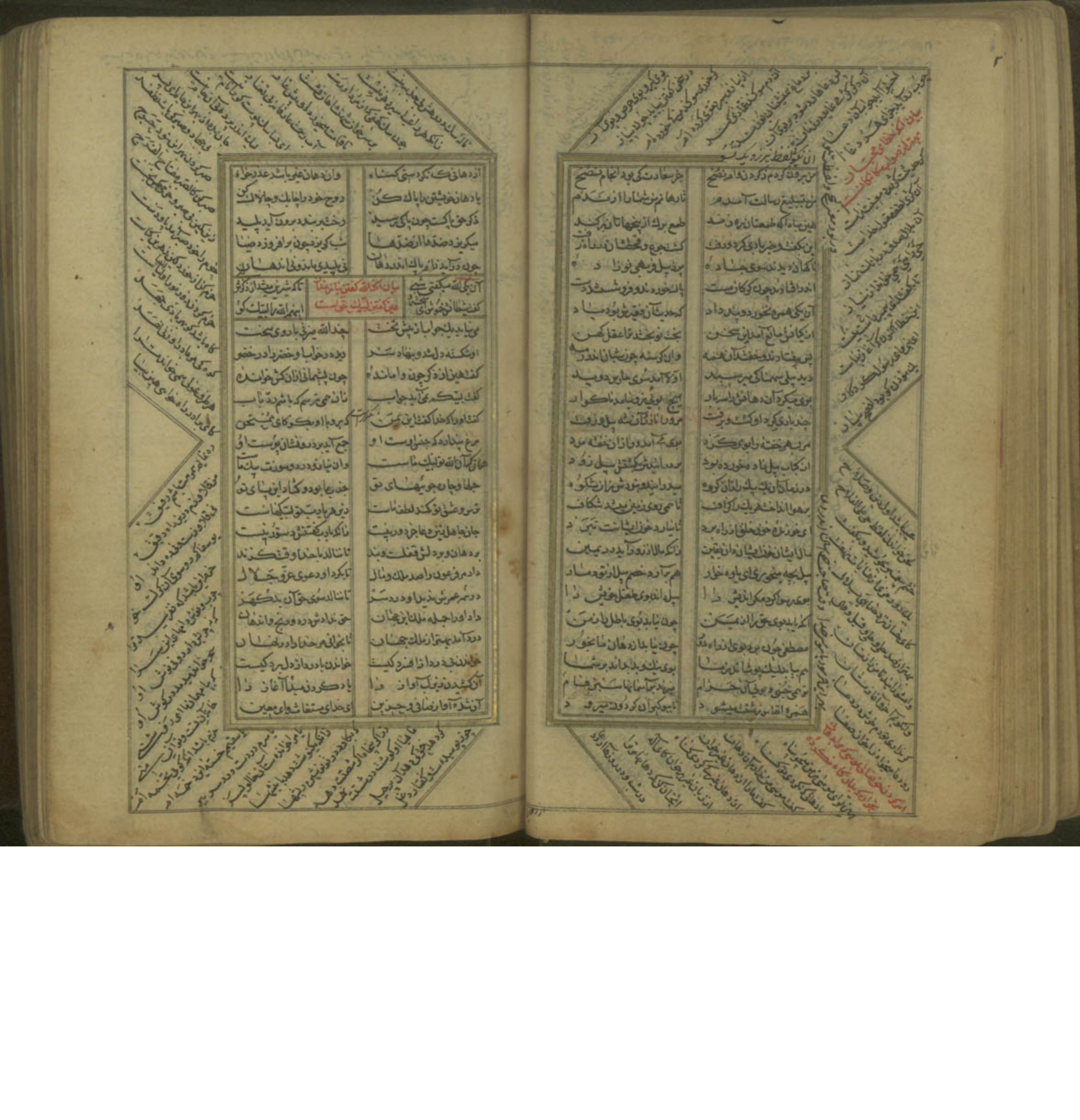




بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله يقوي بها ارواح المريدين بنزه علمهم عن شايبة الجهل و عملهم عن شايبة الظلم وجودهم عن شايبة الريا وحلمهم عن شايبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم الاخرة وتيسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من جنات الانبياء ودلايلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين واداواته العلك النوراني الروحاني الذي الحاكم على العلك الدخاني الكرى كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فعدد ذلك الروحاني حاكم على العلك الدخاني والشهب الظاهرة والسراج المنيرة والرياح المنشية والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها على عباده وزادهم فيها واتمامهم كل قادر على قدر همته يمسك الناس على قدر قوة اجتهاده ويفني الحضي سلح رايه ويتصدق المتصدق بقدر مقدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويفني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن معتقد المار في المفازة لا يقتصر على طلب معرفة ما خلا البحار ويجتهد في طلب الماء هذه الحوة قبل ان يقطعه التعاطي بالاشتغال عنه وتعوق العلة والحاجة وتحول الاعراض عنه وبين ما يسرع اليه ولكن يكن العلم موثوقا به ولا ادراك الدرك ولا منصرف عن طلبه ولا خايف على نفسه شهر لمعيشته الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكل ولا تورث شر الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكر الفضل معظم القدر





ز غرهٔ آن مغز عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک شمرد
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را بالحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامداد و شامگان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / مینهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی هوش و گوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
پس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

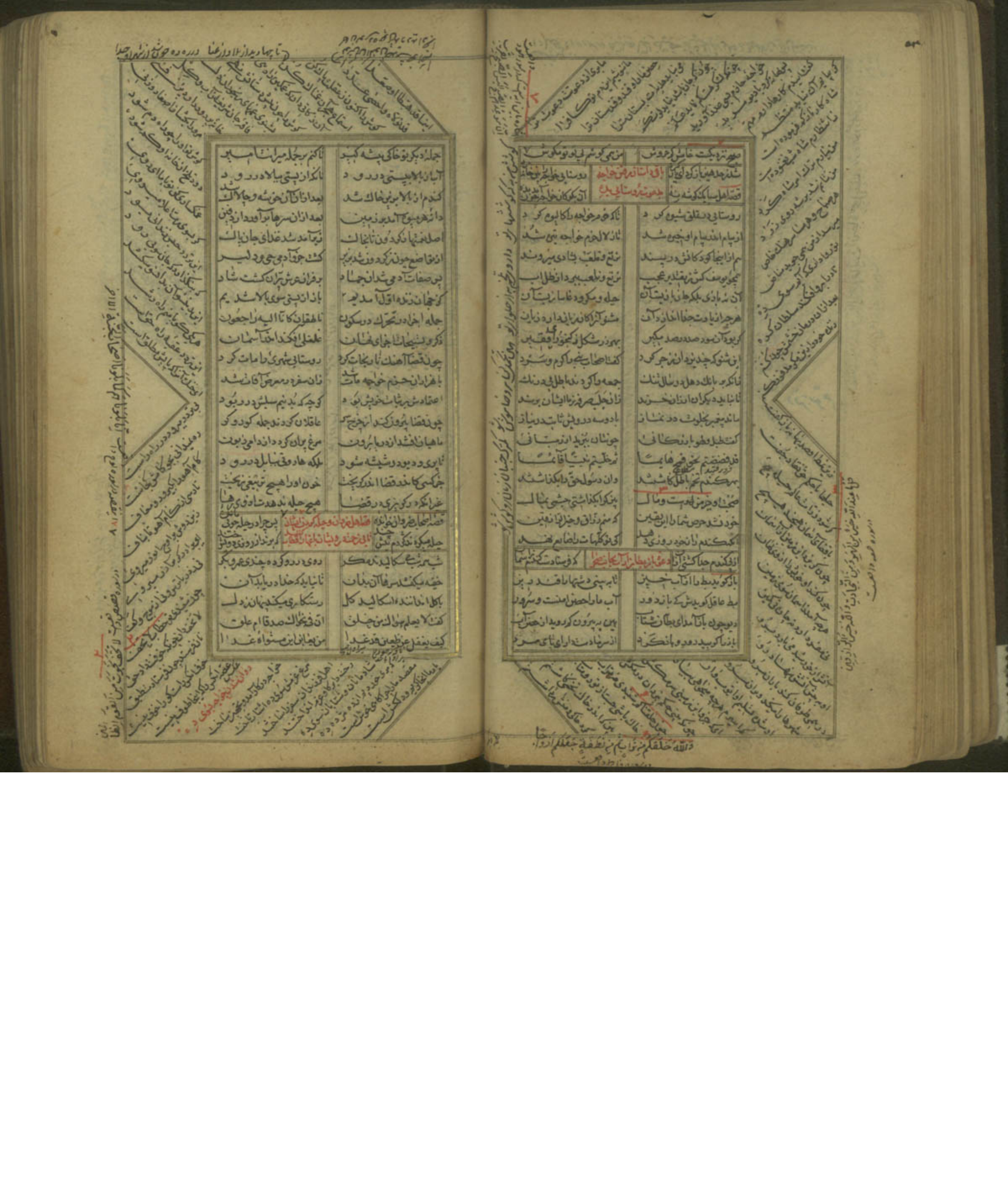
جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی جهت طلب شفا

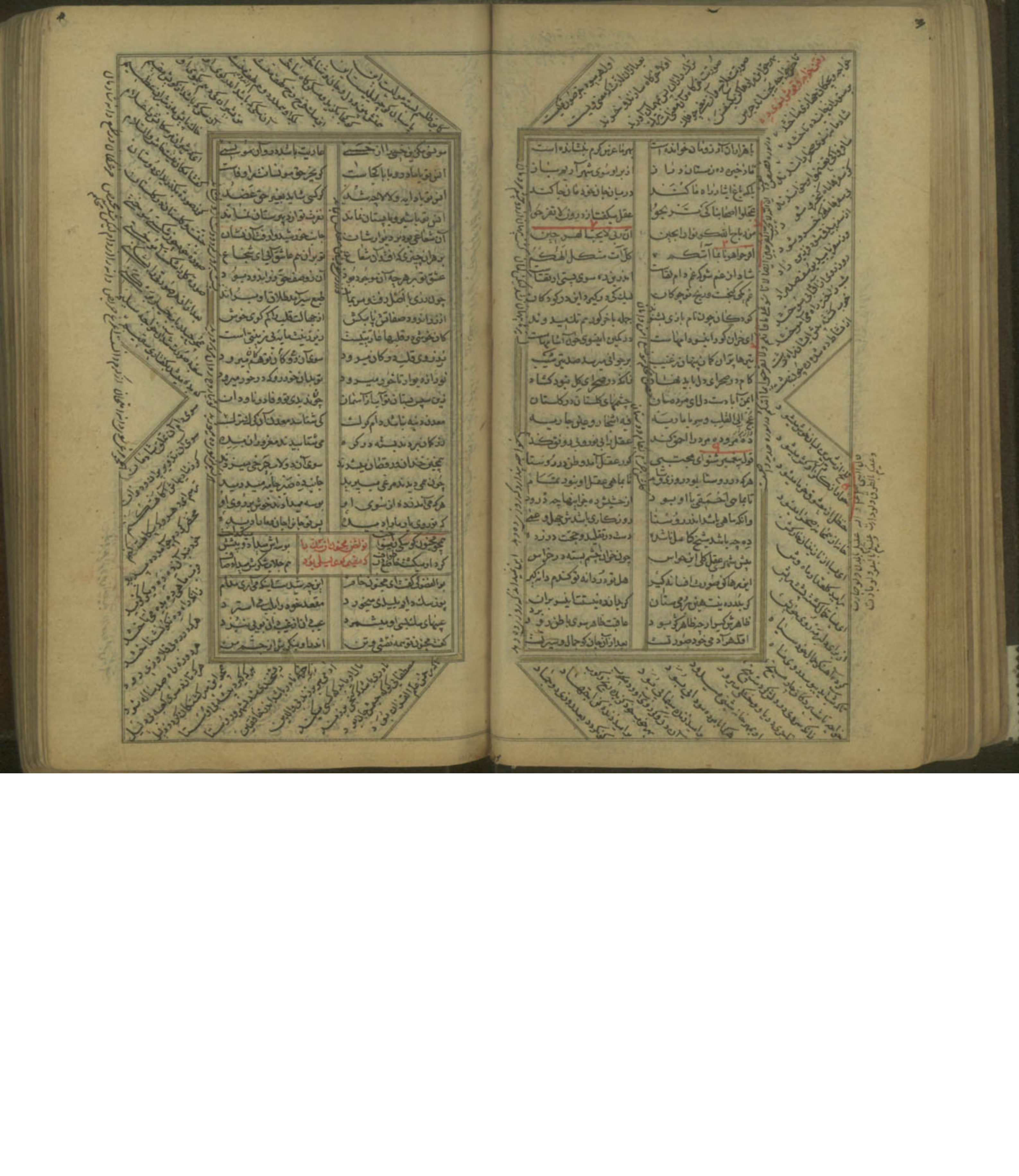
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح

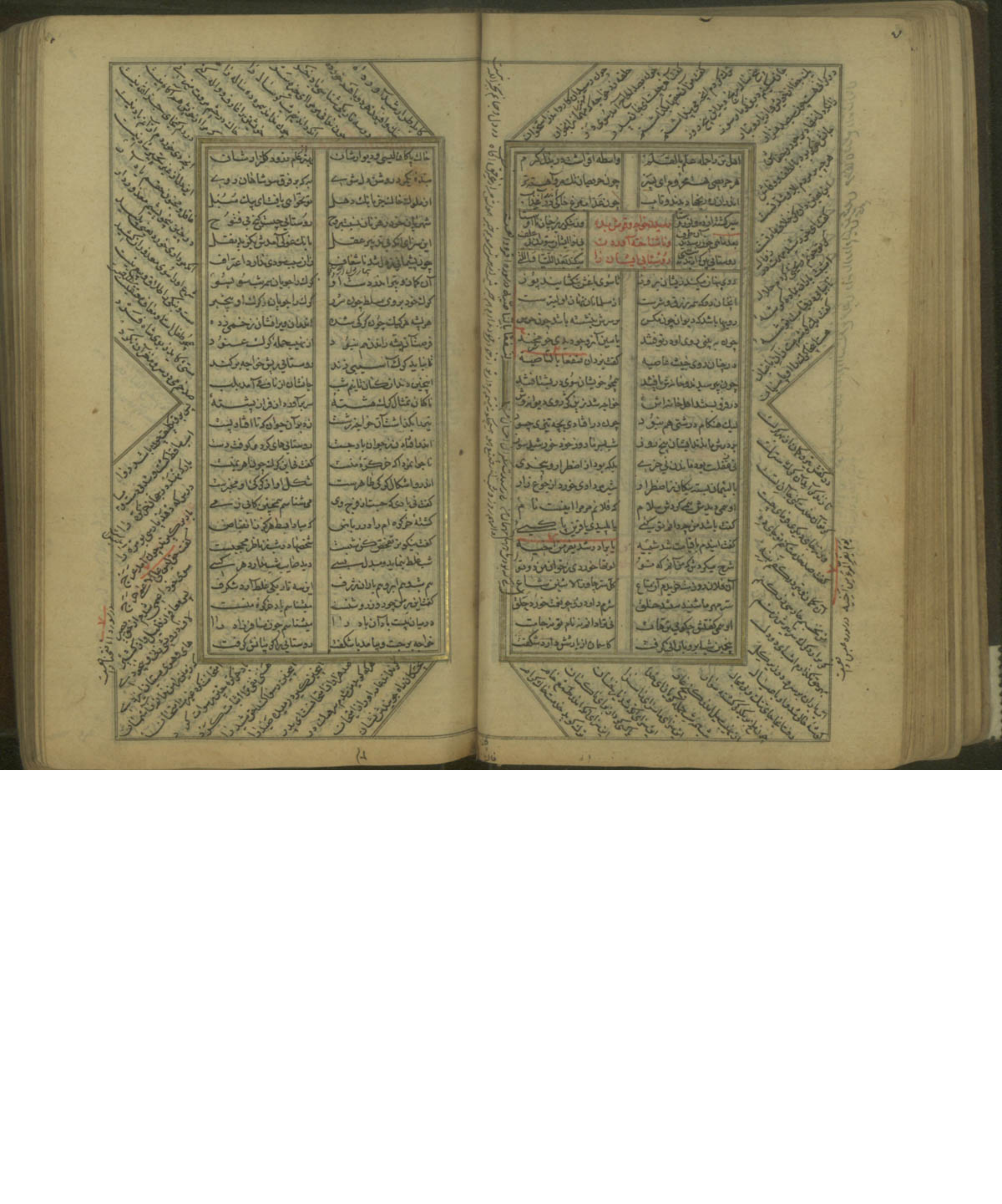
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم — کرده او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او — داد در حملش ترا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا — متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته‌ست — تا که مادر بر تو مهر انداخته‌ست
پس حق حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود
آنک مادر آفرید و ضرع و شیر — با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو — آنک دانم وانک نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن — زانک حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح — با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان — دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود — موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان — در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم — کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی — از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری — سوی من آن گمان بد می‌بری
آن گمان بد بجا آور که تو — می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
برگرفتی یار و همراهان زفت — گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان — بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر شود

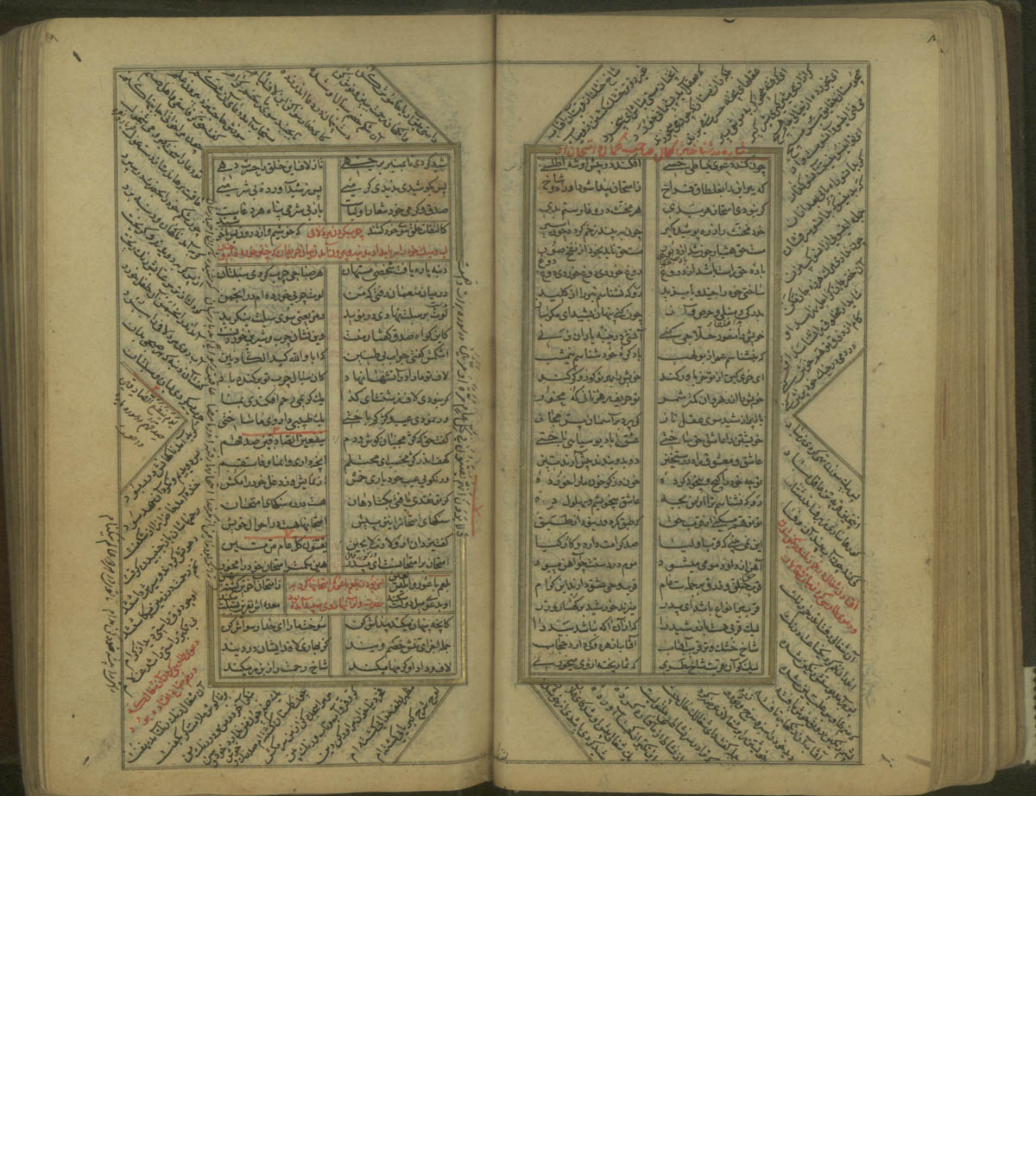
دفتر سوم

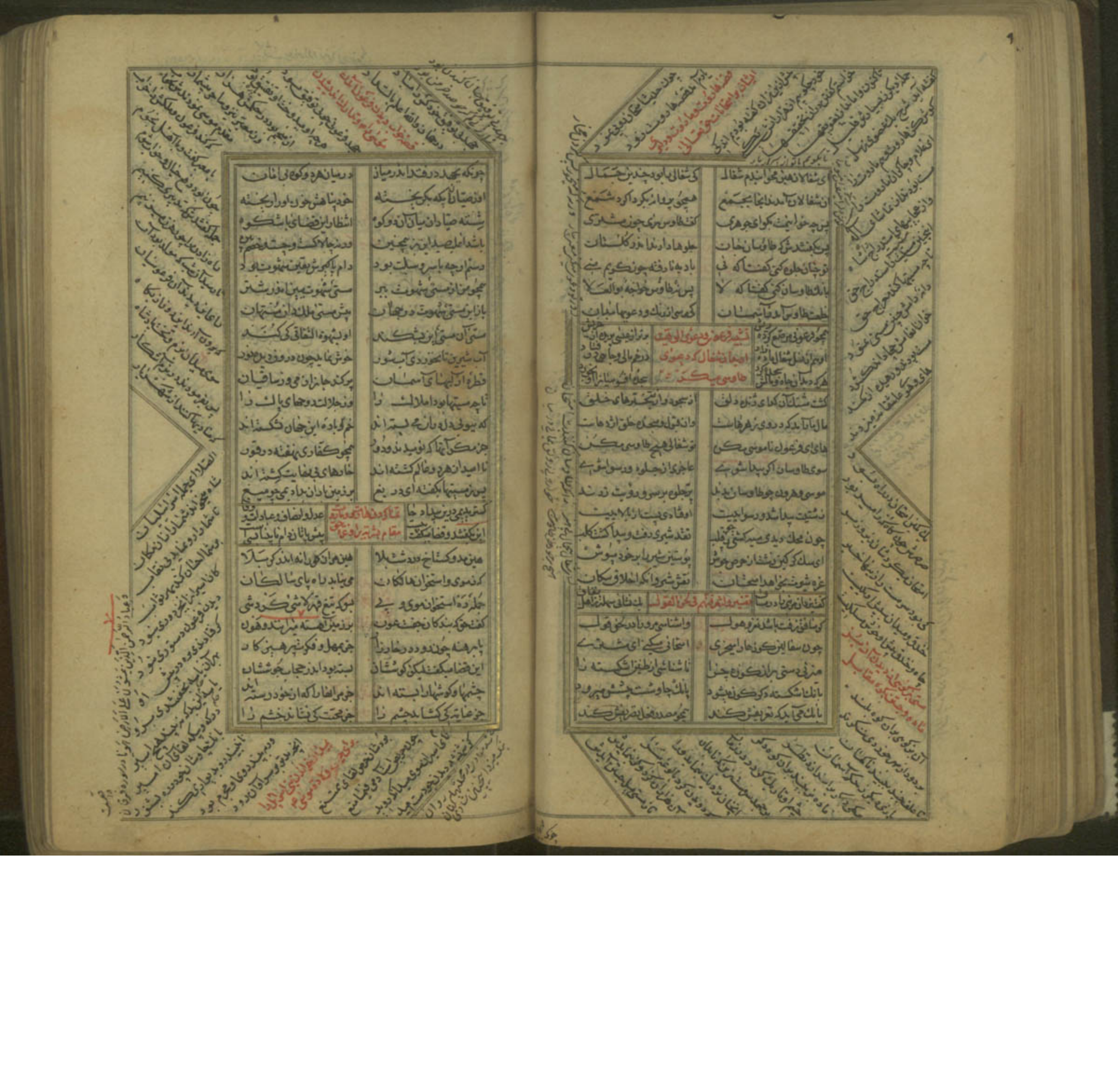
گر نمی‌باید مر این نیکوی — می ز رنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن — من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ — نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست — آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره — کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه‌سوست هر چون کش نهی — در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که بر پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد — آن غبارت ز استعانت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می‌بدانند ترک می‌گویند چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرد محنت بعد گرد آمد سترگ

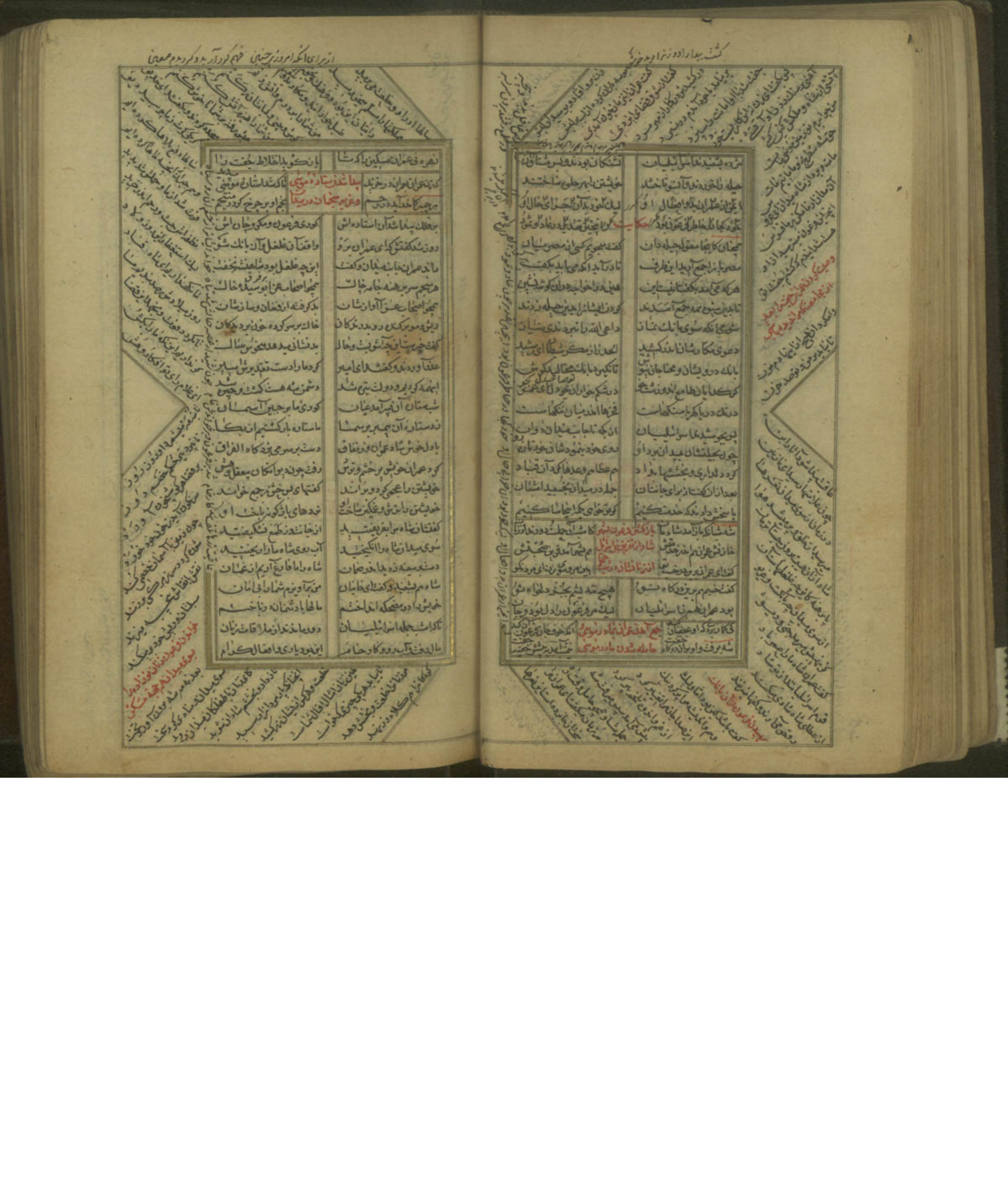












مژده بشنید از خلاص اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن نو ساختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنک می‌باید بکف

هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ ای خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکاریشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع‌اند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان به میدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کاشان حمل جمله دور اند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم به شهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بر آن درگه بخفت / نیم‌شب آمد پی دیدنش جفت

نعرهٔ عمران مسکین یکرشا / بانگ کو با اختلاط جفت را

گفت عمران را بواند رخ بلد / تا کشد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که درآید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و نعرهٔ منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسیده خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال / بد نشانی می‌دهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد کاه الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید

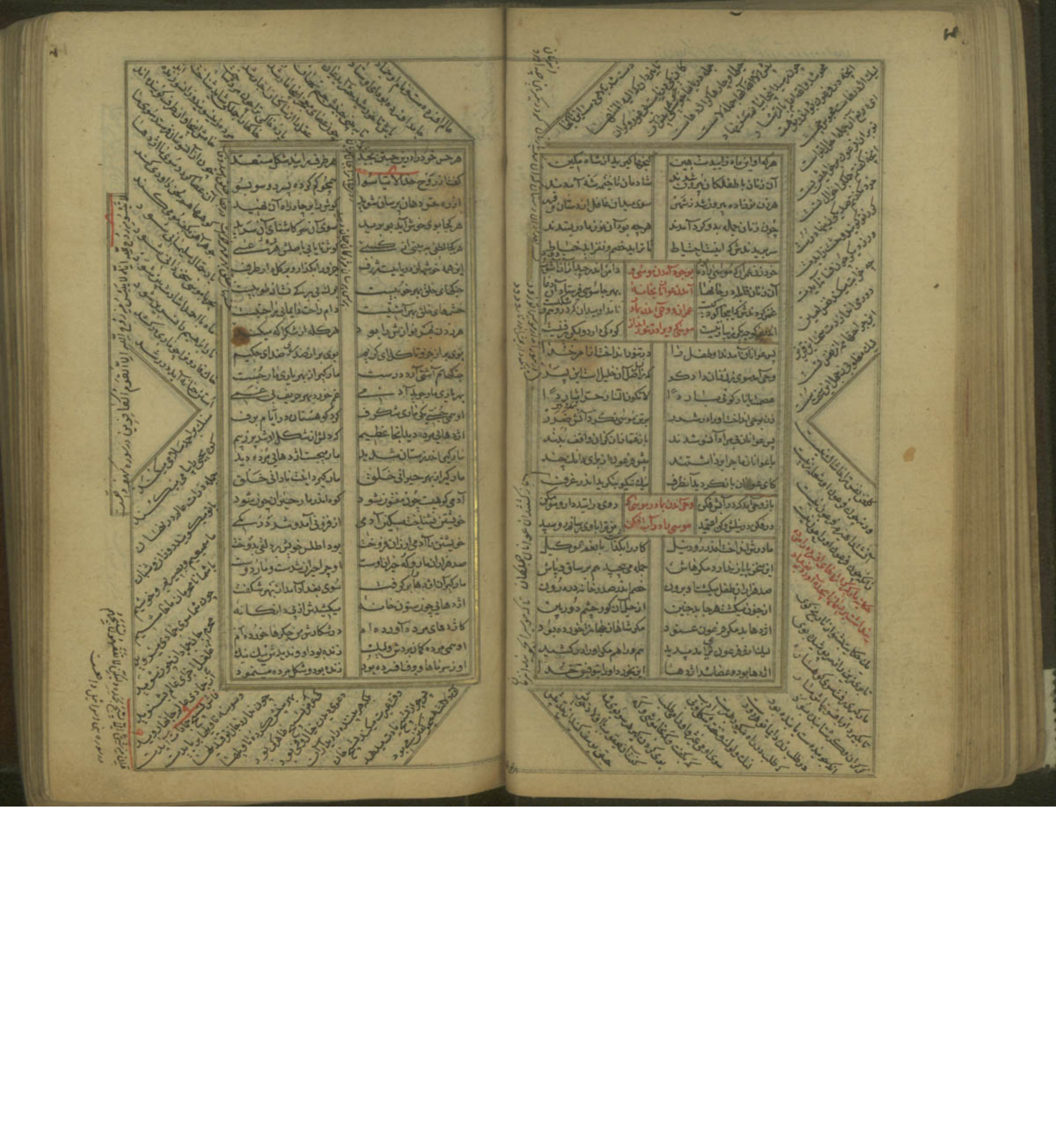
دست در سینه زدید از ضمان / شاه را فارغ کنیم از غمان

شاه هم بشنید و گفت ای خاینان / می‌بیاویزم شما را بی‌امان

خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنانش باختم

تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آب رو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام



این بود تاویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
میگسست او بند وز آن بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را

دل از این بر کن که بفریبی مرا / یا بجز قبطی همی گردد ترا
تو بدان غره شدی که ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

جواب موسی فرعون را در تهدید که میکرد

همچو تو سالوس بسیار آمدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خون من امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را

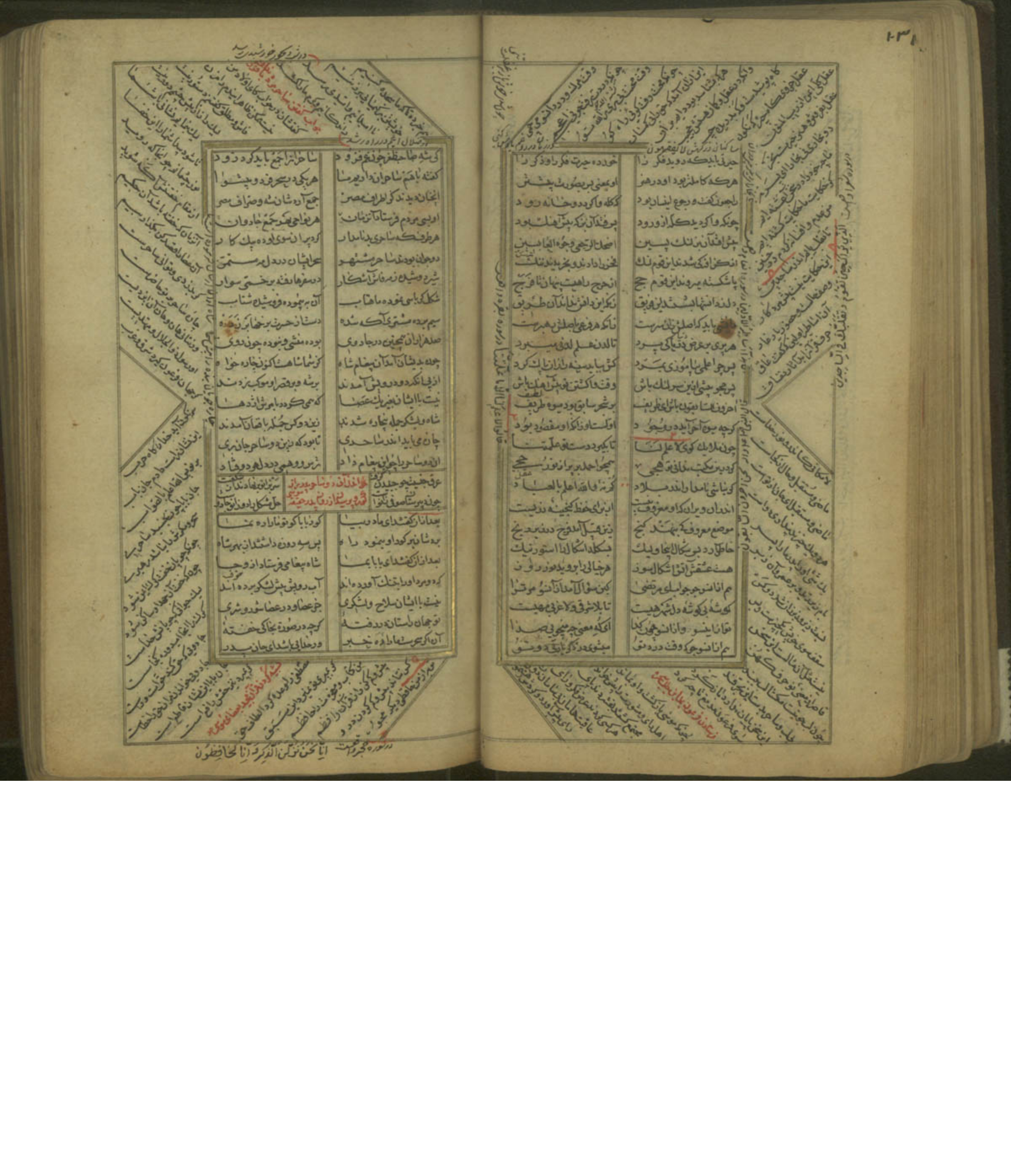
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / تا چهل روزم گذار ای جان فروز

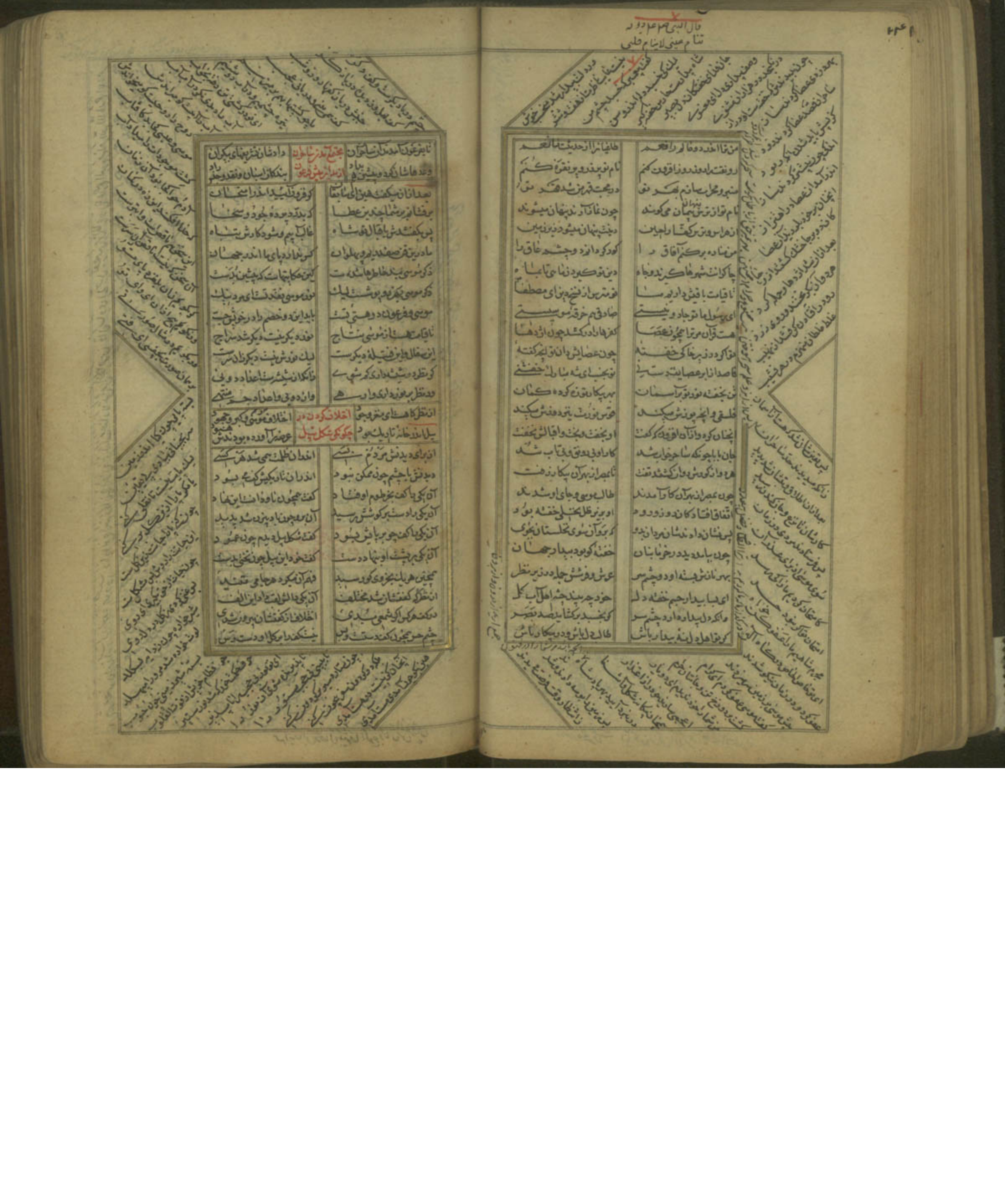
جواب موسی فرعون را

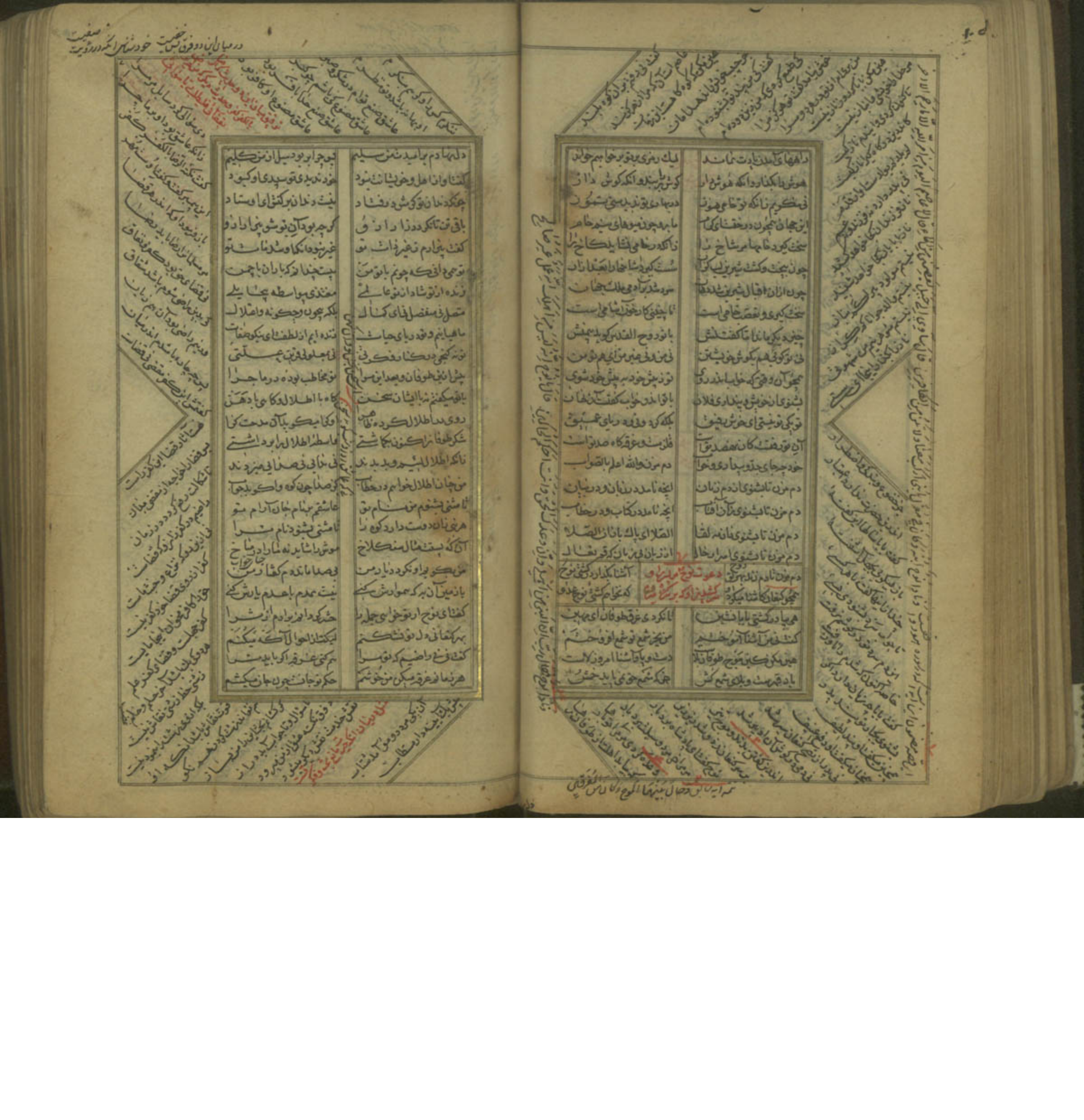
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده‌ام و فرمان بدان کارم نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سکالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / پیش رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم / وانچه افزایند بر گو کم کنم
آب را آرند من آذر کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم







راه‌های آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش

نی تو گویی هم به گوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست

خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا بشنوی ما نه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان [illegible]

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت نوح مر پسر را و
سرکشیدن او [illegible]

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

دل نهادم بر امید تو سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرمش درفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد ندا / نی ندایی نی صدایی می‌زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام مرا

آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

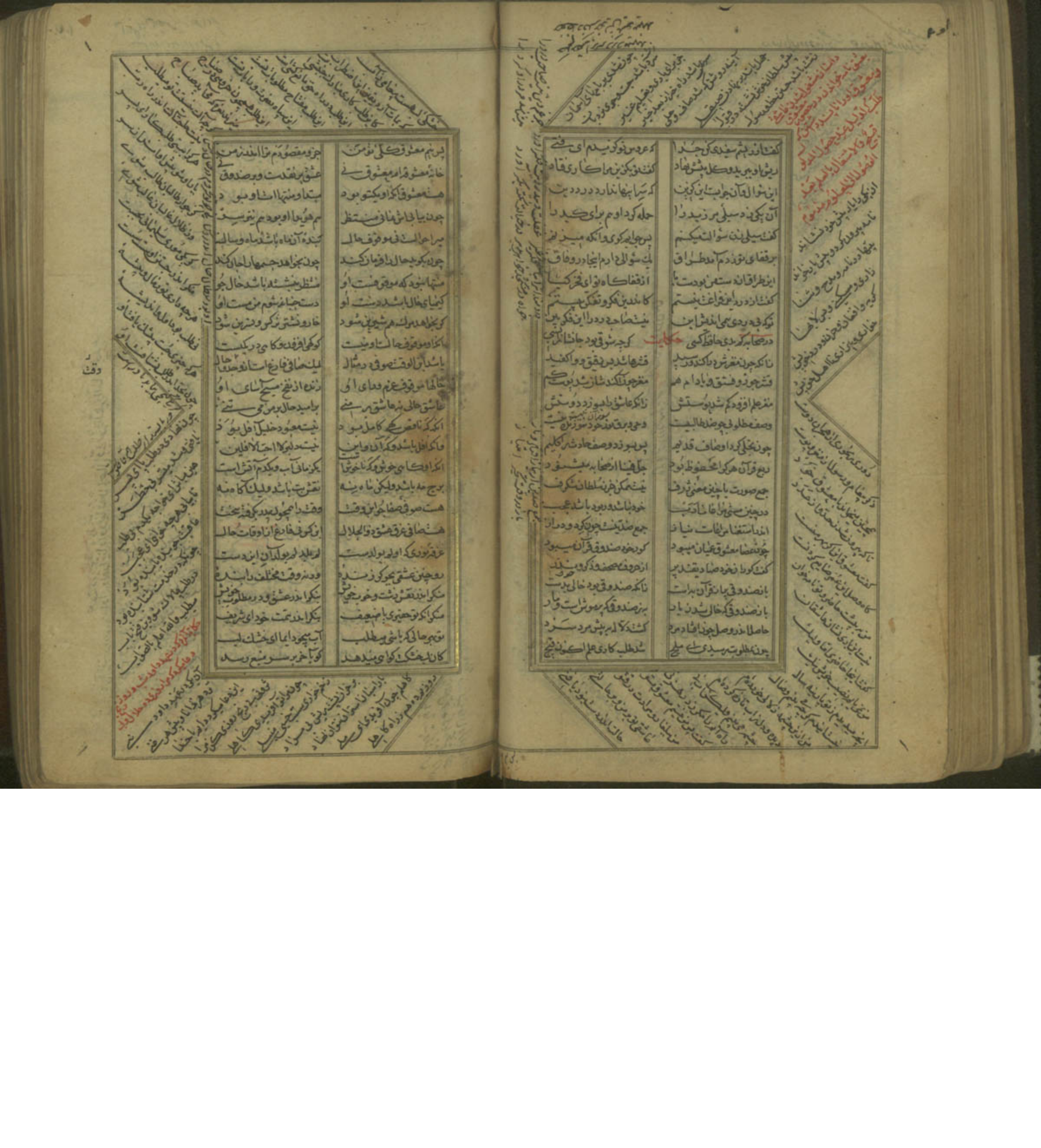
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی

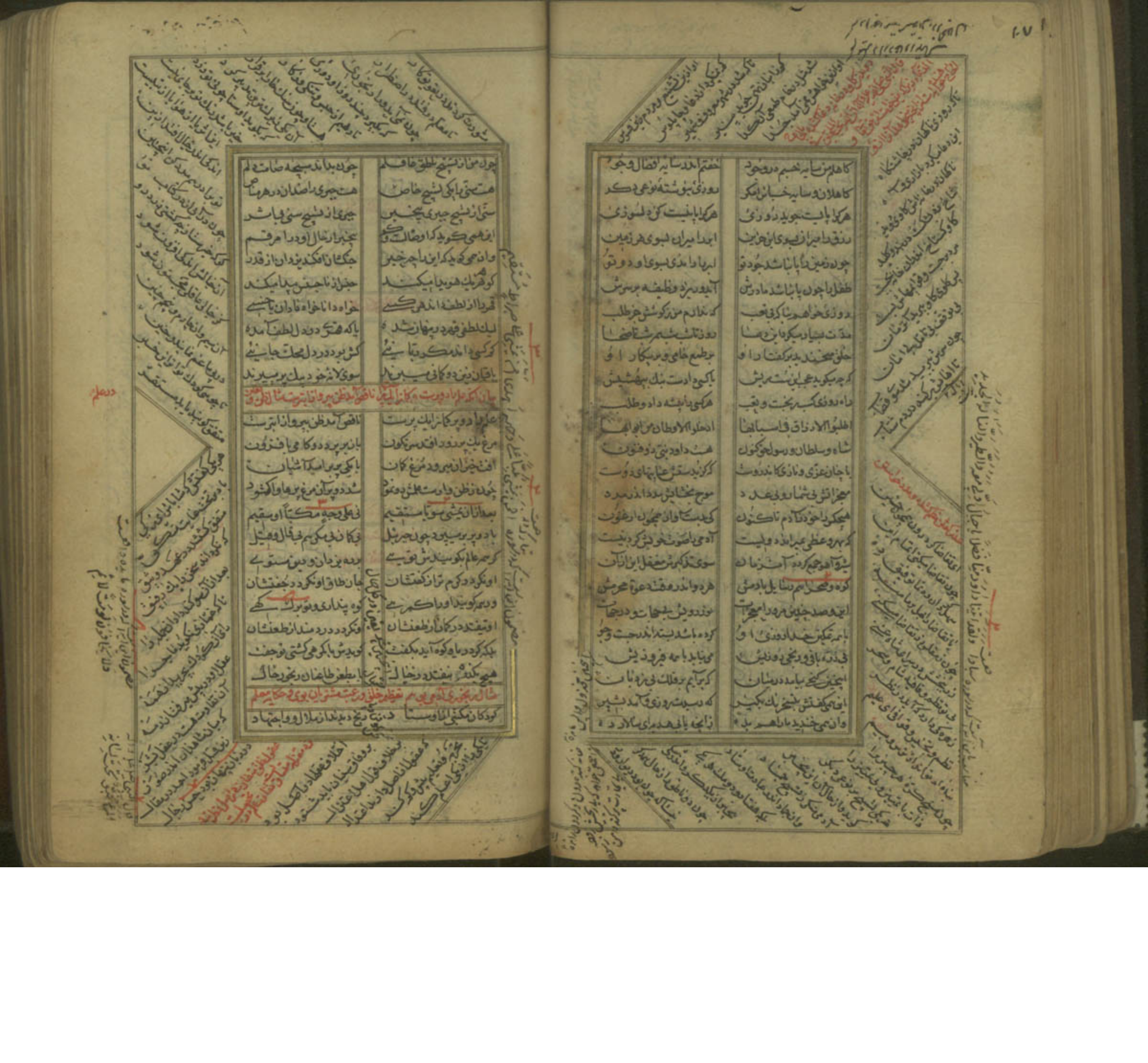
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه می‌کنم

گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم





باطل است این زانکه رای کودکی / کی ندارد تجربه در مسلکی

بلکه زد زان اندیشه مرد او کار / عاجز آید کار ایشان در اضطرار

برد صد اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مُصِر

در وهم افکندن کودکان استاد را

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

سجده خلق از زن و طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

چنان بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

کو بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می افتی ز لرزه دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر او سست است / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

کین همه کردیم و ما بد نشستیم / بد بنائی بود و ما بد بانیم

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از آواز قرآن خواندن ما درد سر افزاید

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر

گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم مادر غران کردند هین

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

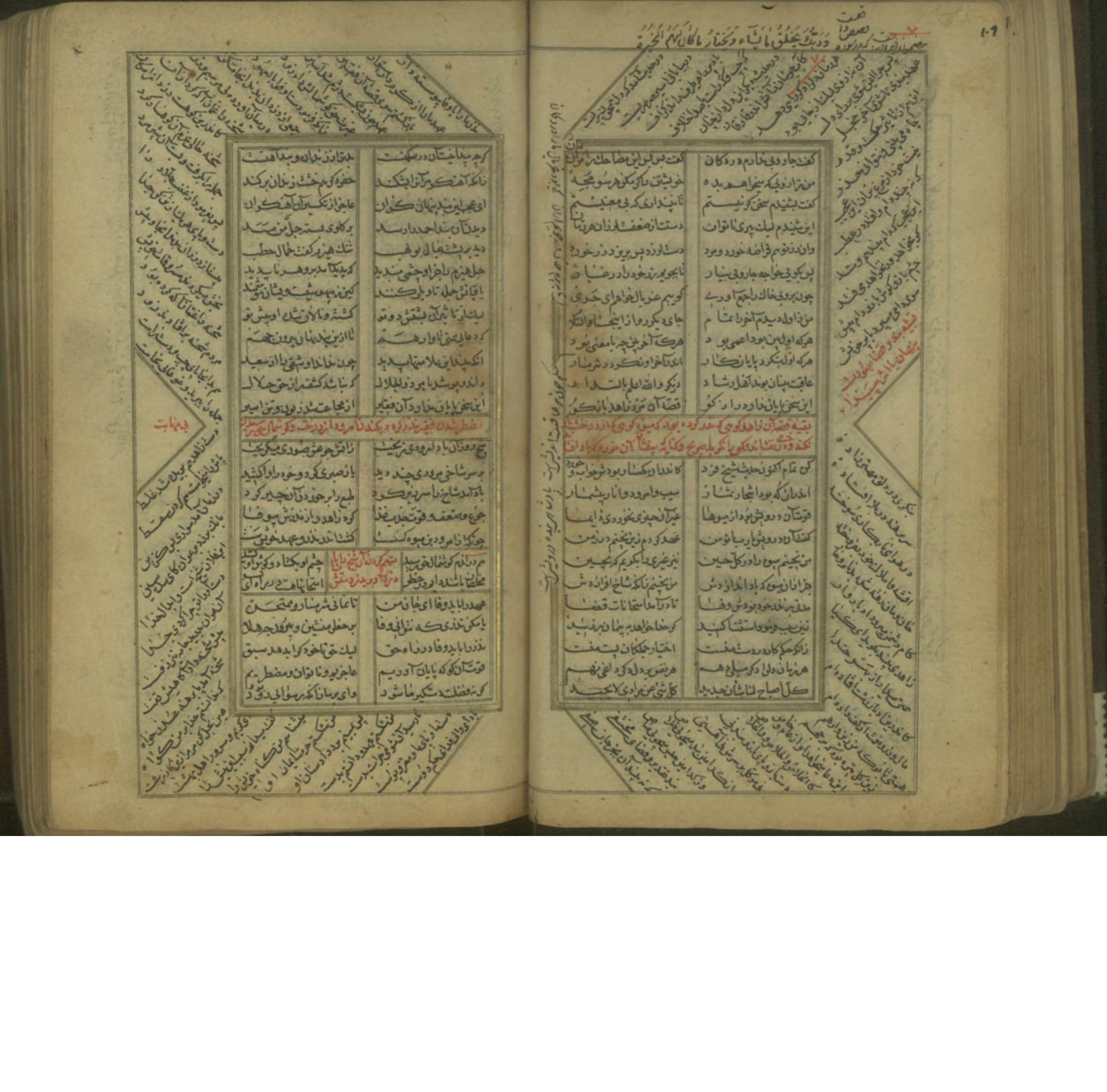
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پاش ضراب

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح



گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترا دیدم که میخواهی بده / خویشتن را کور مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کو نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعف لرزان هر زمان
وان قراضه خورد و مرد / دست لرزد پس بریزد در خورد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخربین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / دیگر و الله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد ای عمو / قصه آن مرد زاهد باز گو

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت [illegible]

گو تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بودش خواب و خورد
اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی‌شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دایما
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
من نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را بگویم کز بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم تا که شاخ افرازدش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان پیش منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

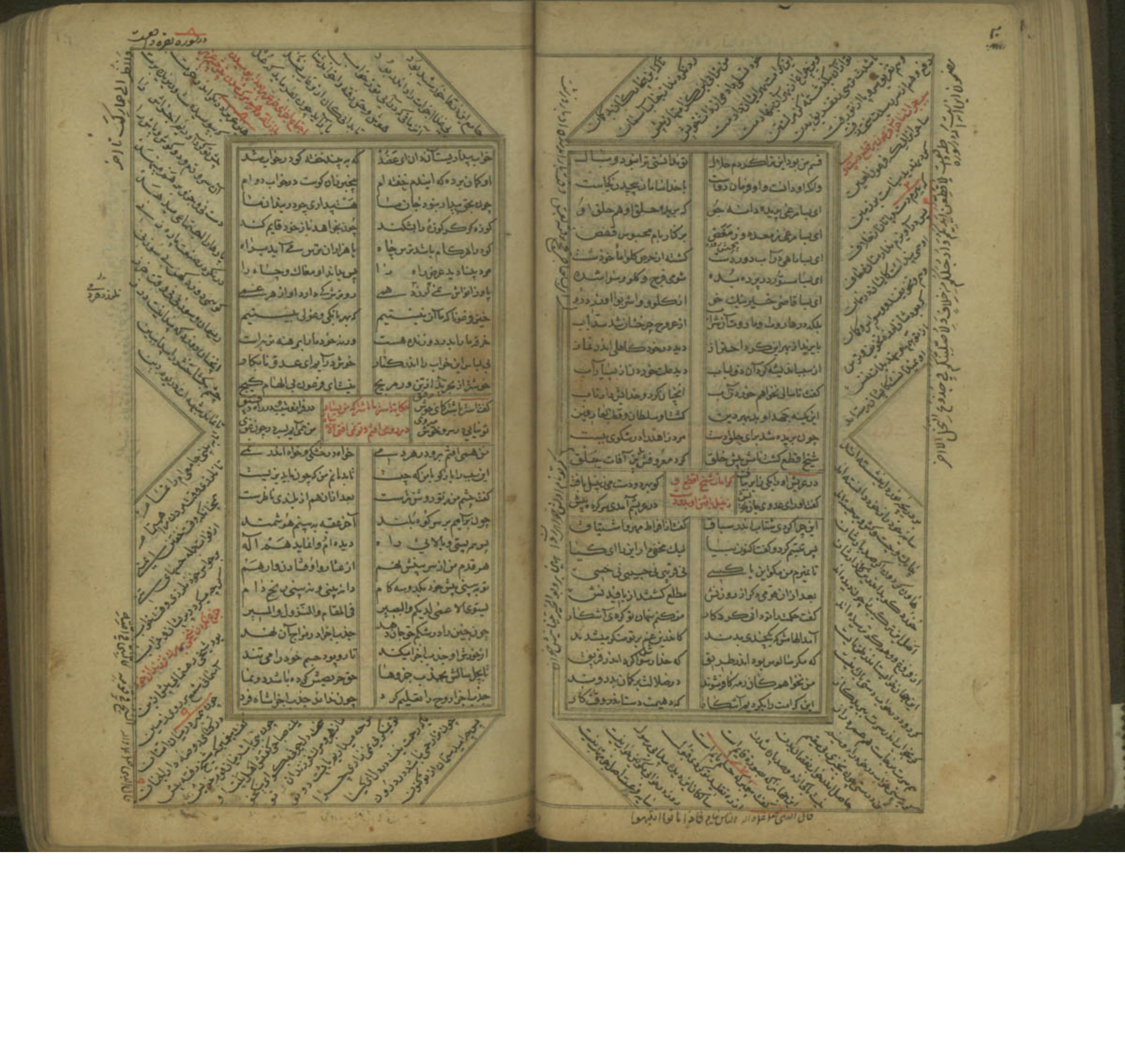
کو چه بنیانستان در حکمت / بدتر از زندان و بند آهنت
که آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان برکند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش حمل تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاب آن بند او دو تو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی کن که تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق [illegible]

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و [illegible]
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق ناخورد کرا بدهد سبق
قوت آن کو که پایان آوردیم / عاجز و ناتوان و مضطر [illegible]
کو به فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما گر [illegible]



قسم من بود این که کردم حلال | تو ندانستی ترا بود و وبال
ولک او دانست و او فرمان دهاست | با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو | که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص | بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست | گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده | شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو | از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب | از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز | دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب | دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب | آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین | گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست | مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق | کرد معروفش بدین آفات حلق

در عریش او را یکی زایر بیافت | کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

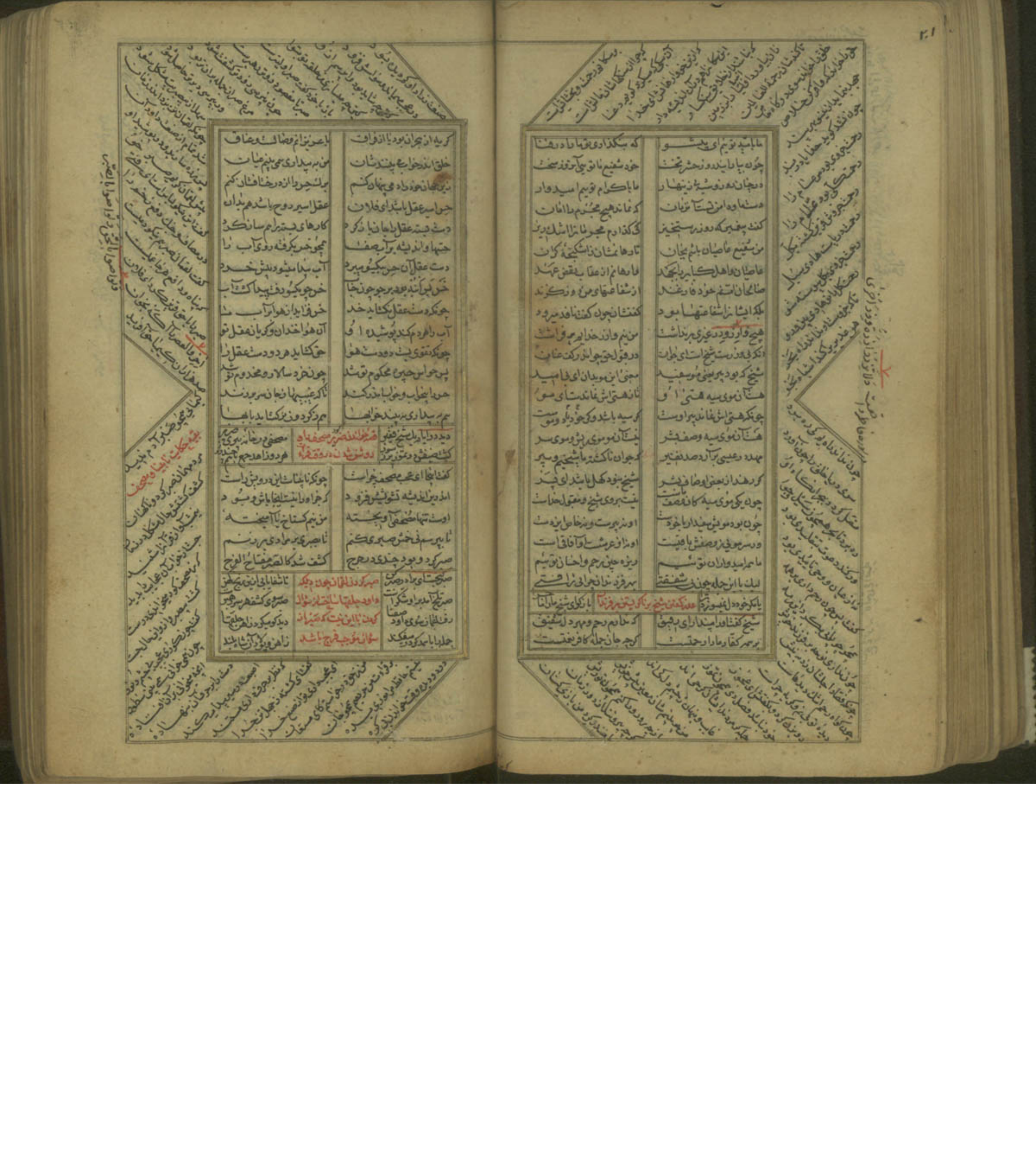
گفت او را ای عدوی جان خویش | در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق | گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفتا کنون بیا | لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی | نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش | مطلع گشتند از بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار | من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند | کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بوده اندر طریق | که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند | در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار | که دهیمت دست اندر وقت کار

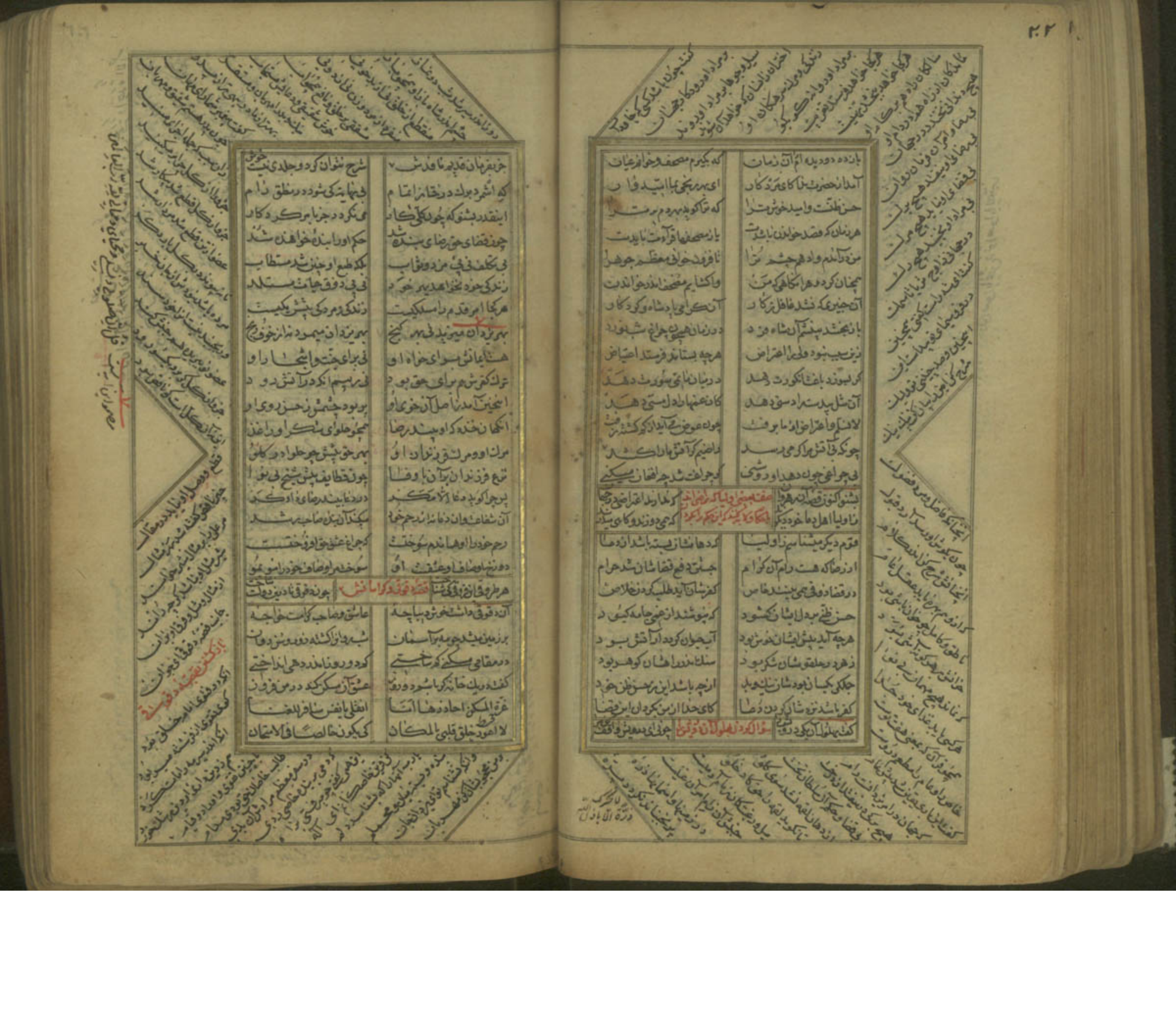
خواب بیداریست آن دان ای عضد | که به پیوند خدا کرد رخواب شد
او گمان برده که اینم خفته ام | بیخبر کو هست در خواب دوام
چون بخسپد بیدار بود جان رضا | هست بیداری چو در بند انضا
کوزه کو کو کوزه را بشکند | چون بخواهد باز خود قایم کند
کوره را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را | پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نمی‌لرزد همی | رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز و رو تا کرما آن نیستیم | کو به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقه ما باید دو نیم هست | ورنه خود ما با برهنه خوشتر است
بی لباس این خواب را الله کناد | خوشتر آید برای عقد و نابکاد
خوشتر از تجرید از تن و در مزیج | نیست ای وضوی بی الحام کیج

گفت استر با شتر کای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی | من همی آیم به سر در چون غوی

حکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا

من همی افتم به رو در هر دمی | خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است | بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه | دیده‌ام وا غاید هم آله
هر قدم من از سر بینش نهم | از عثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاجش آن نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون ندانند جذب اجزا شاه فرد





بازده دو دیده ام آن زمان   که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار   ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امید خوش ترا   که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت   یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا   تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من   وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار   آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد   در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض   هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد   در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد   کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد   راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی   گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان   که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا   که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود   که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود   آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود   سنگ در راه‌شان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد   ارچه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا   کای خدا از من بگردان این قضا

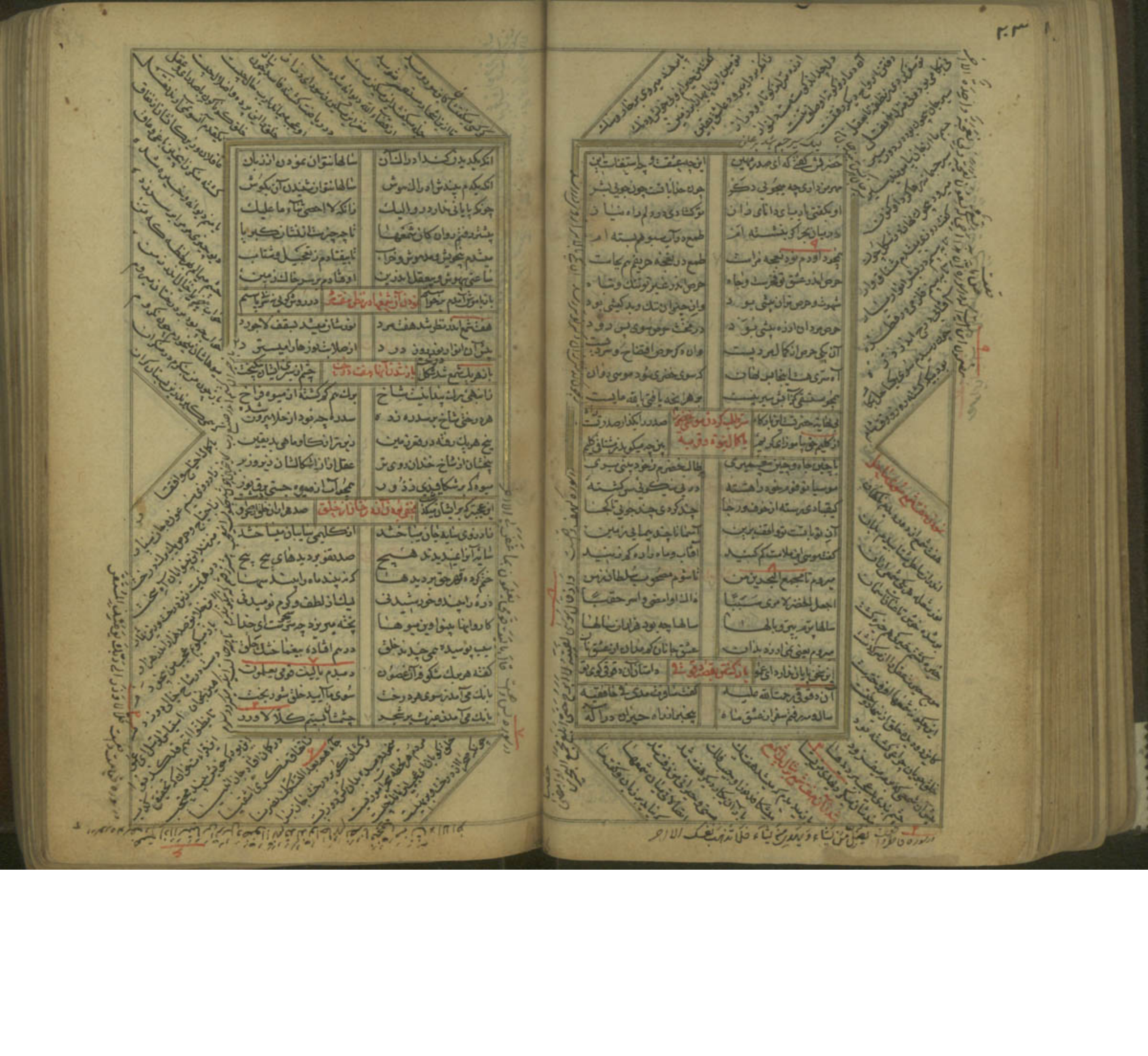
سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا

جز بفرمان قدیم نافذش   شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام   بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار   می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب   بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود   نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست   زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج   بهر یزدان میمرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او   نی برای جنت و اشجار او
ترک کفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او   نی بود جستن ز حسن روی او
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
تیغ فرزندان بر آن با وفا   چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود   می‌کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست   که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او   سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

قصه دقوقی و کراماتش

هر طروقی این فنا کی شناخت   جز دقوقی تا درین دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباچه   عاشق و صاحب کرامت خواجه
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان   شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز   عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا   انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان   کی یکون خالصا فی الامتحان



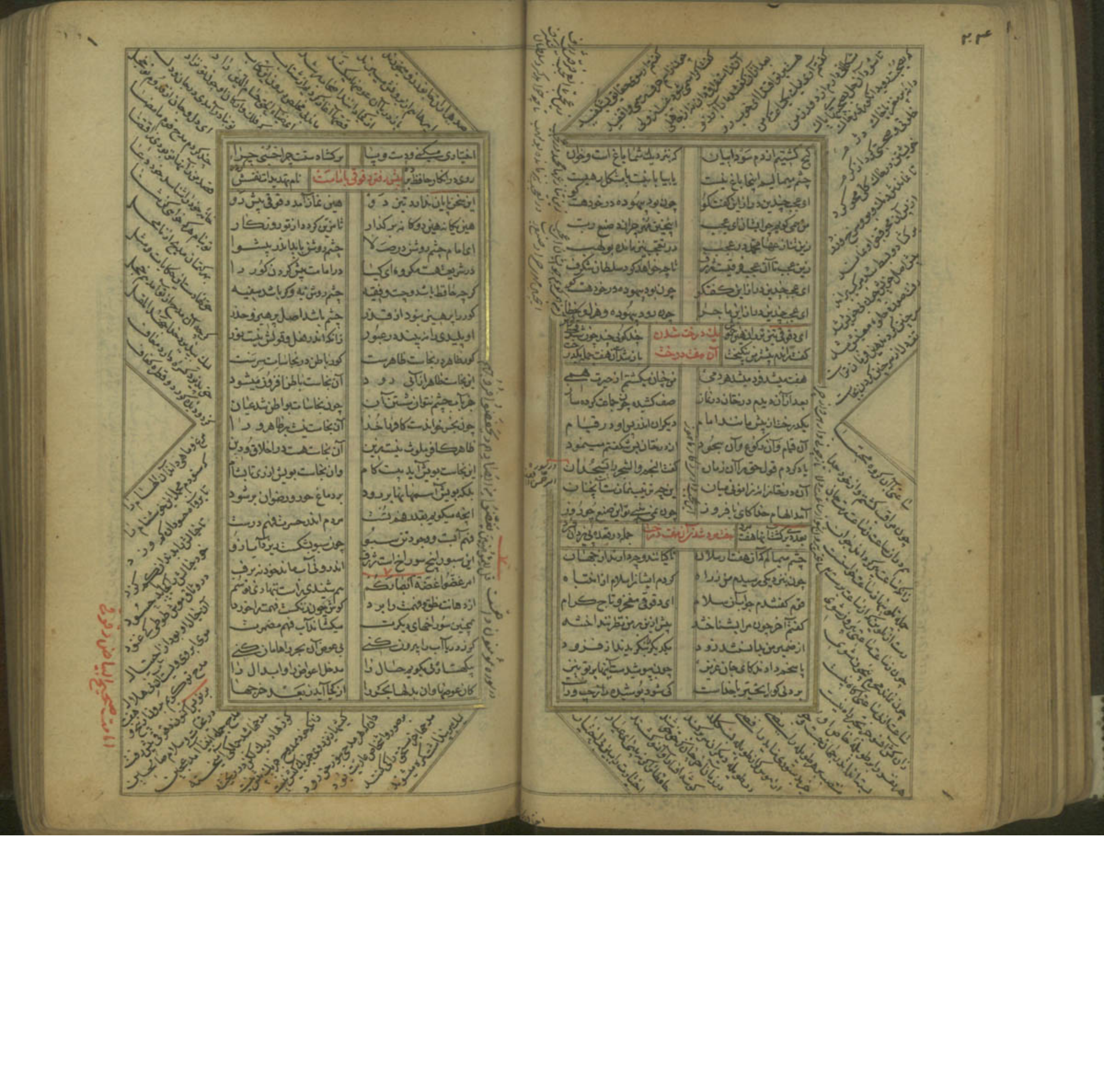
انکه بکذید رکند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
انکه بکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بکوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش کویی نه سر نه پا استم

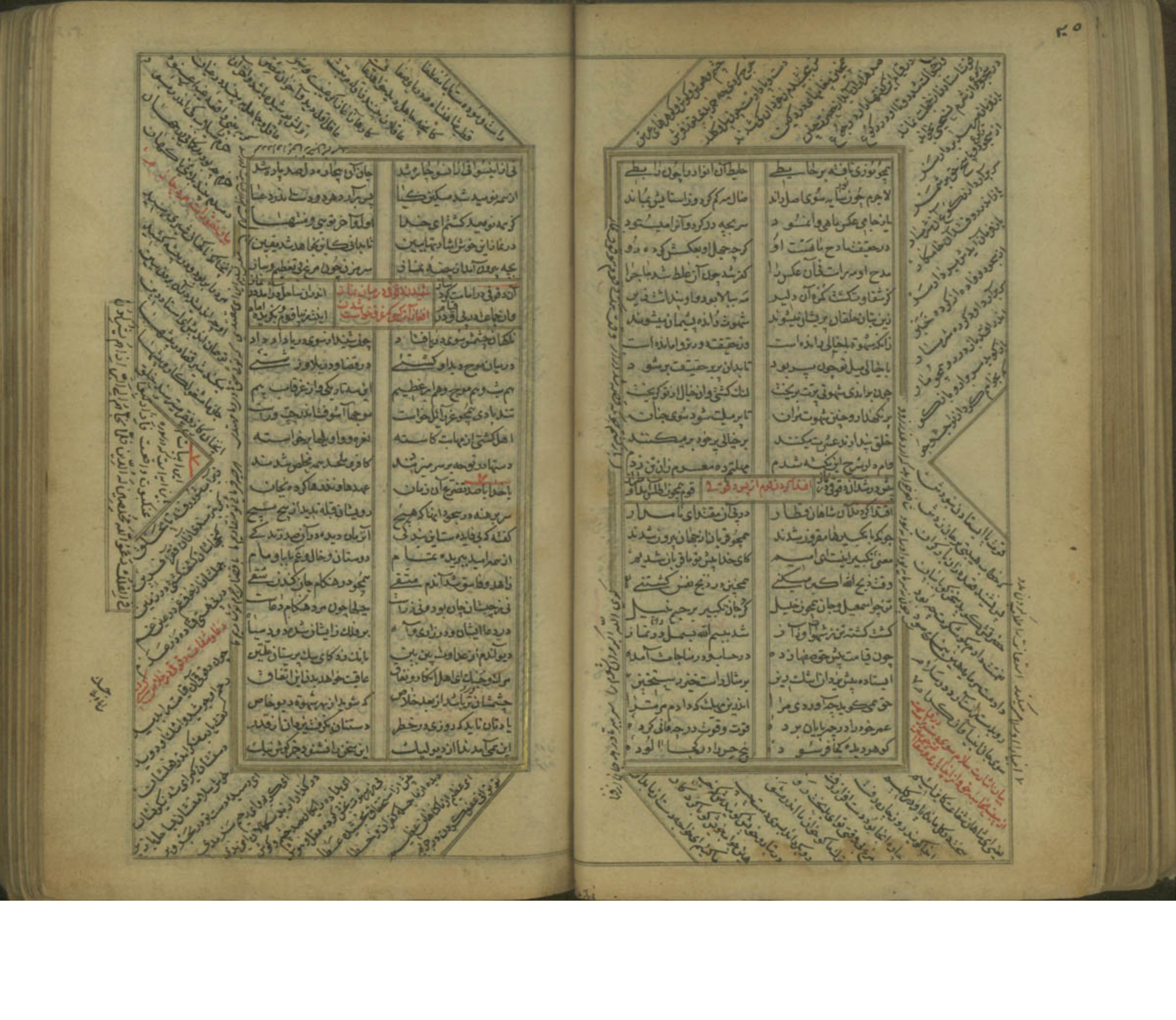
نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

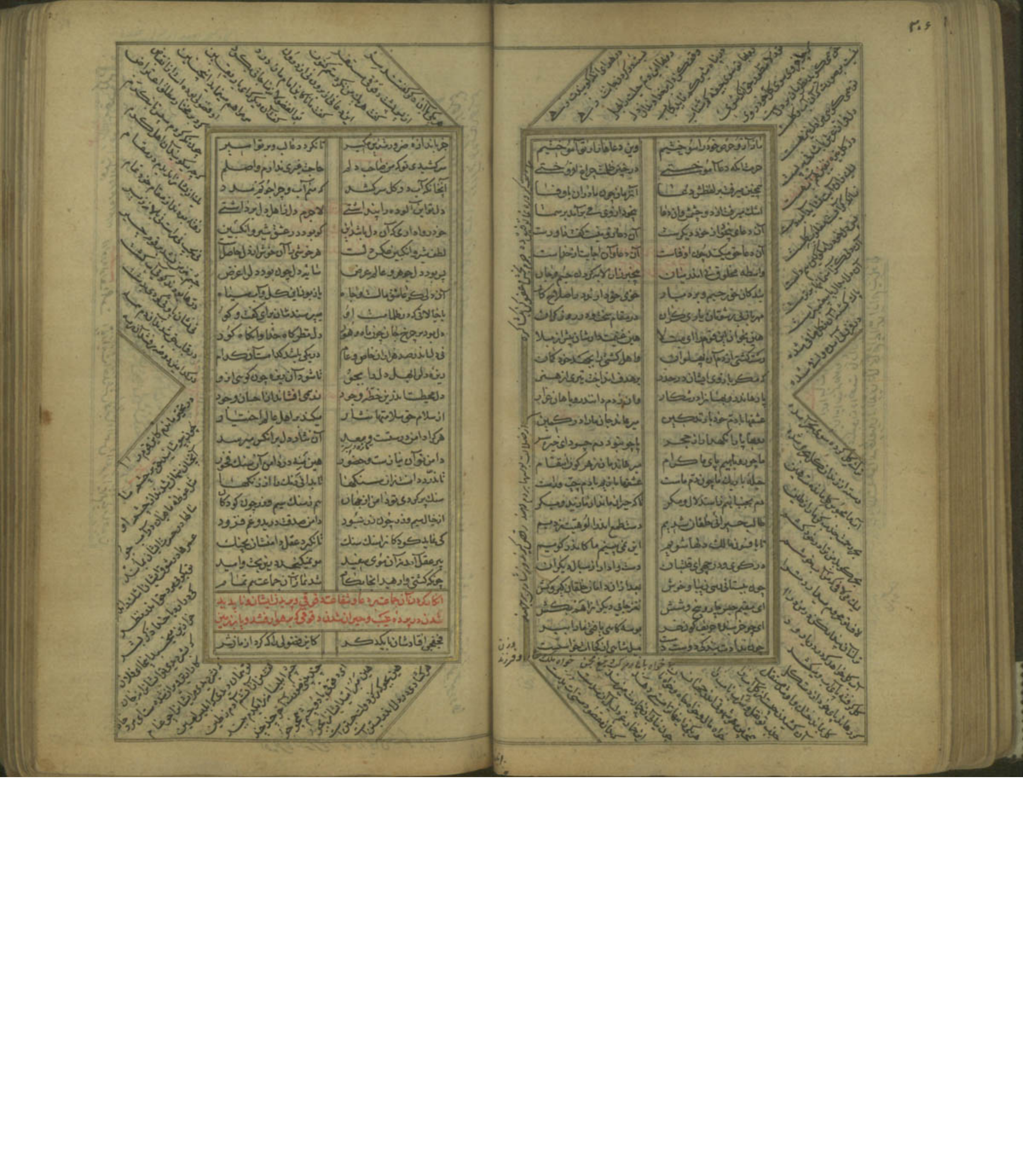
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میست رد
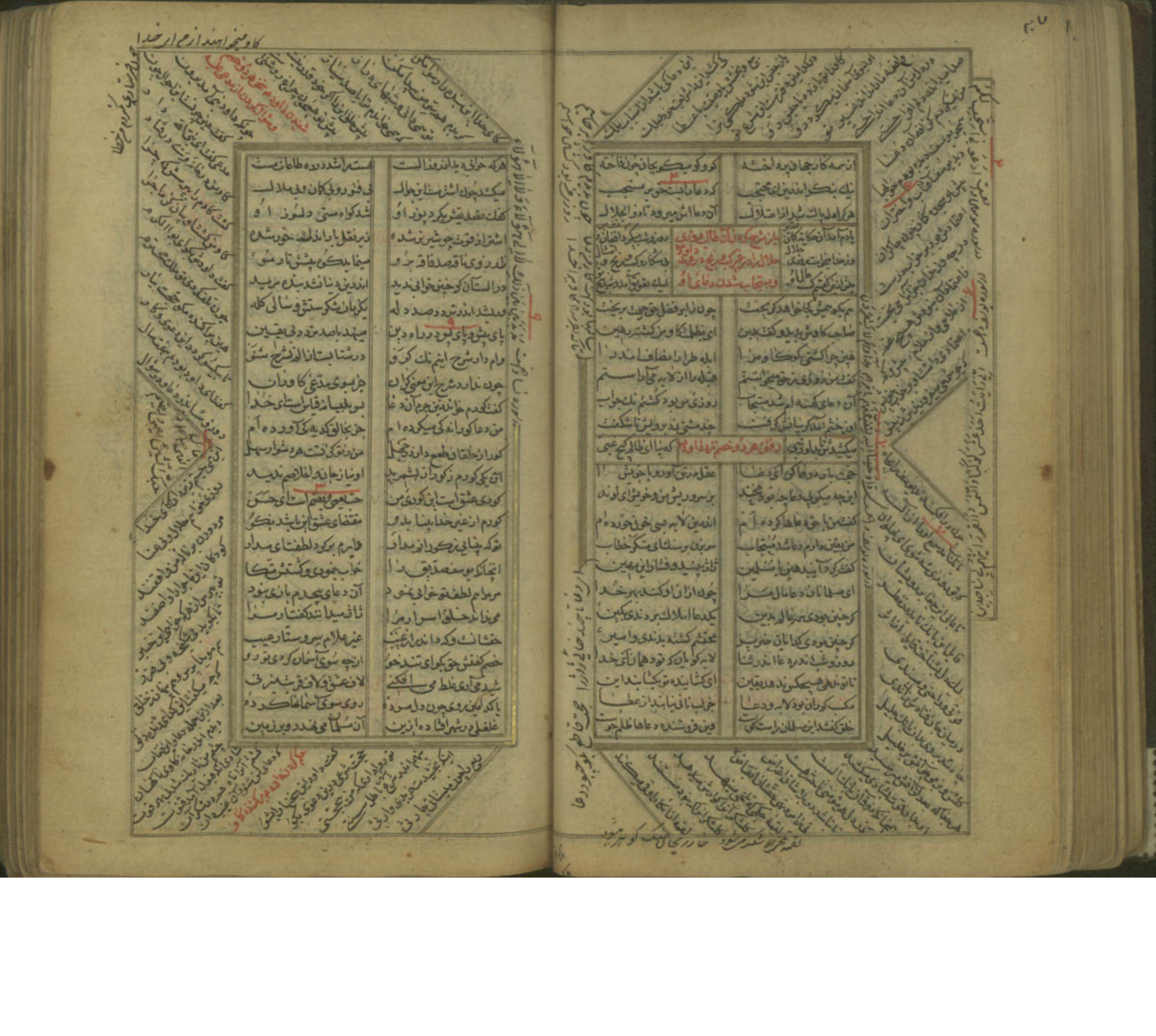
باز شدن آنها هفت درخت

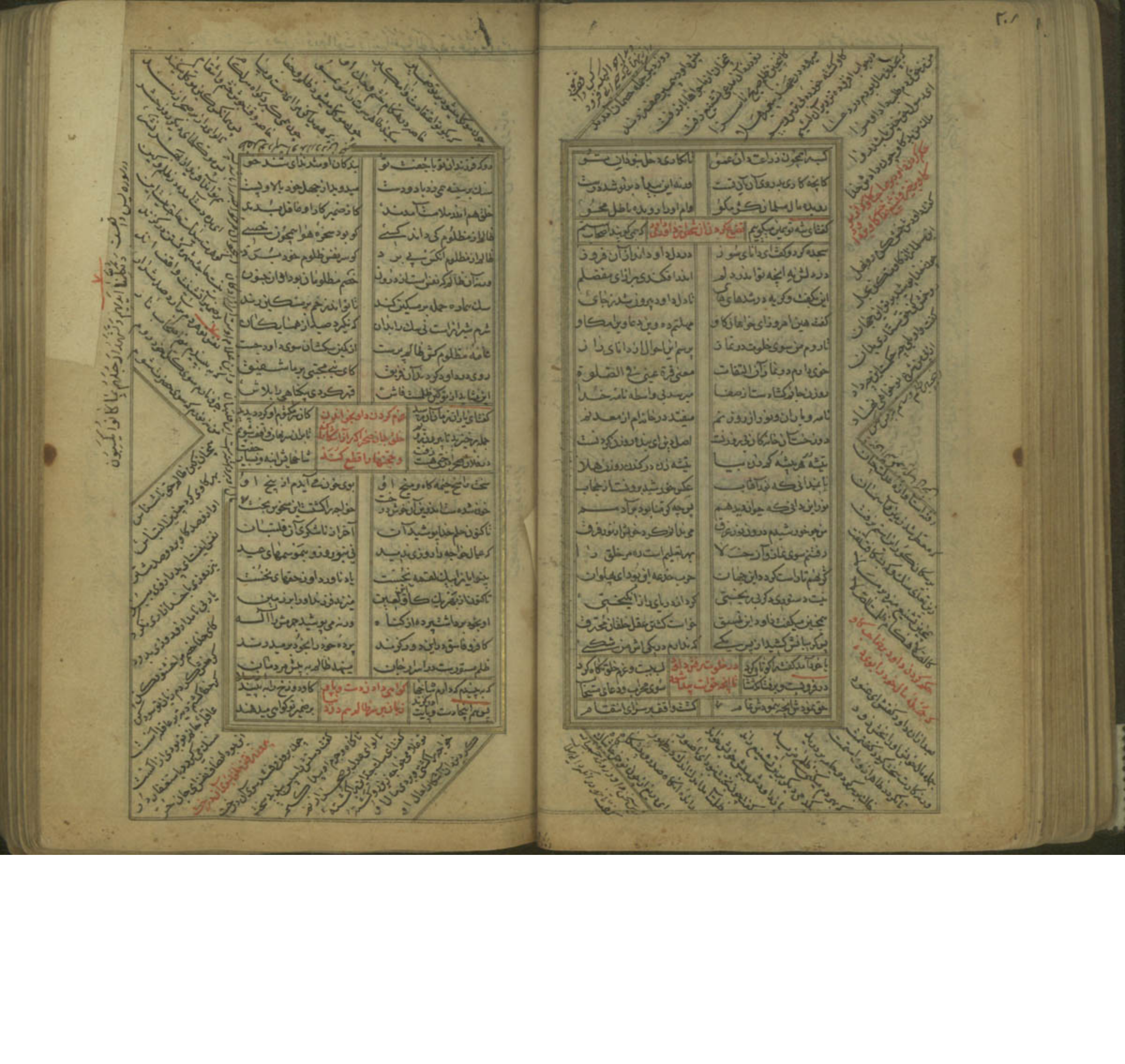
باز هر یک شمع شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برک پیدا نیست شاخ / برک هم کم کشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از کاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

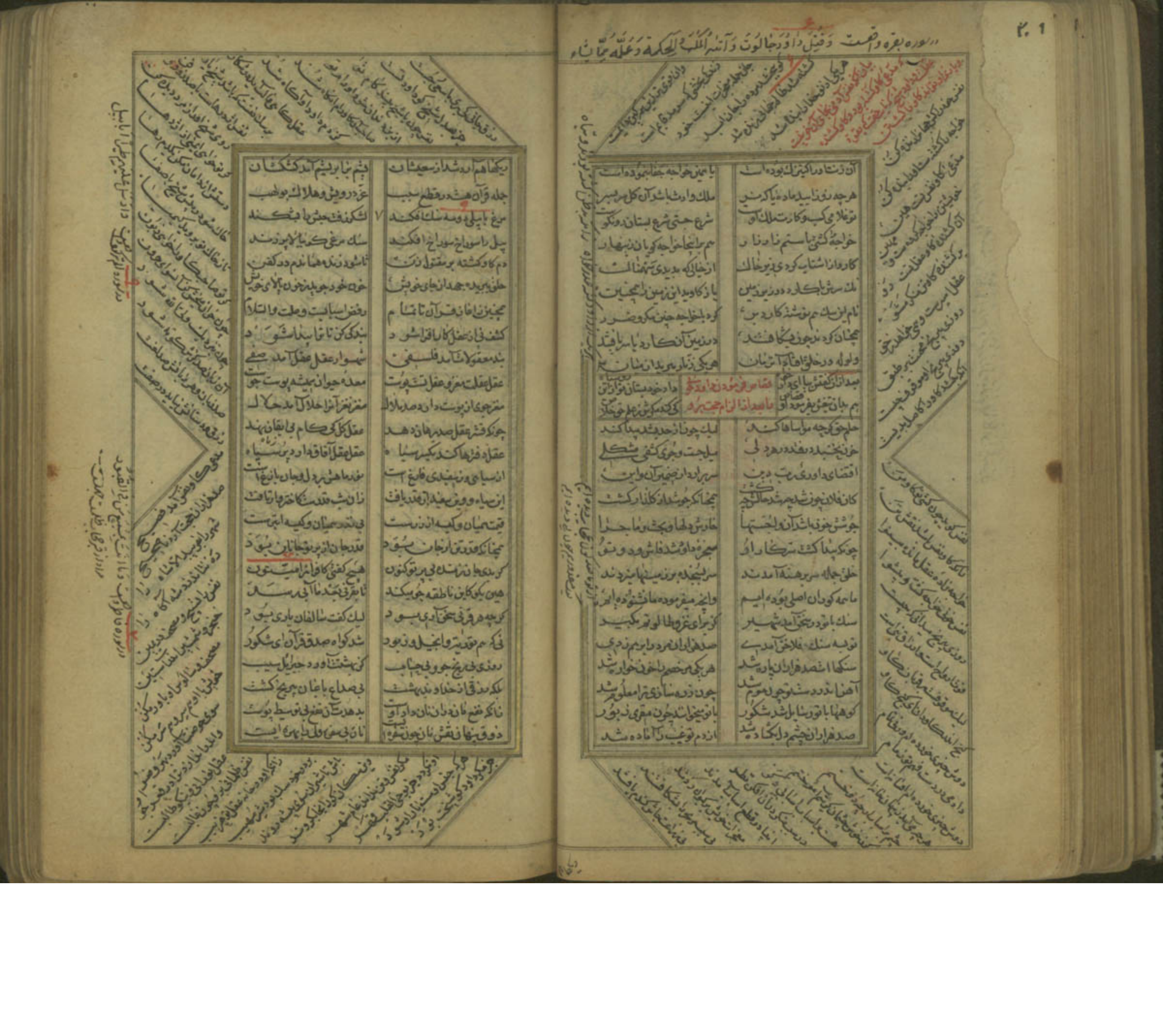




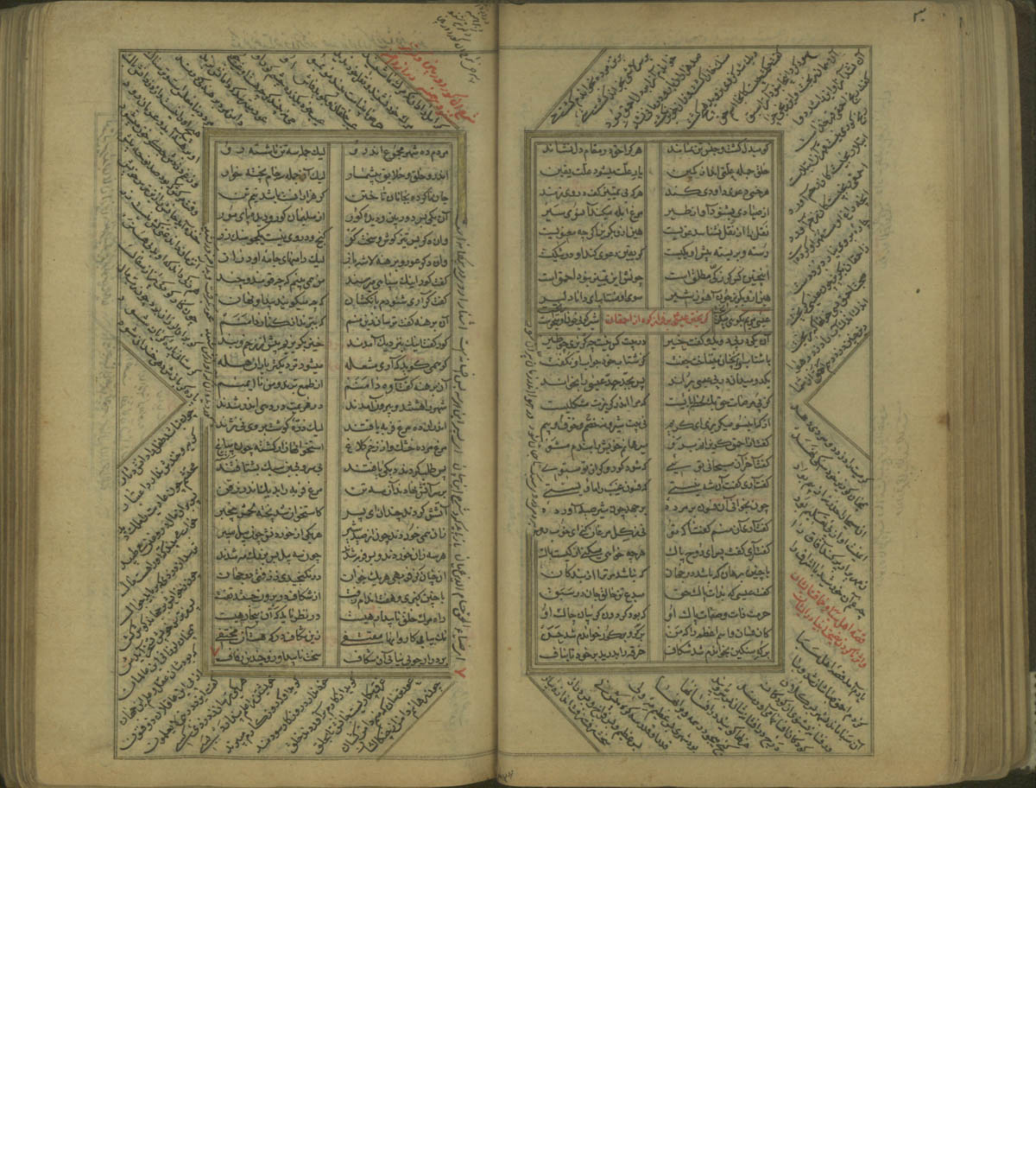


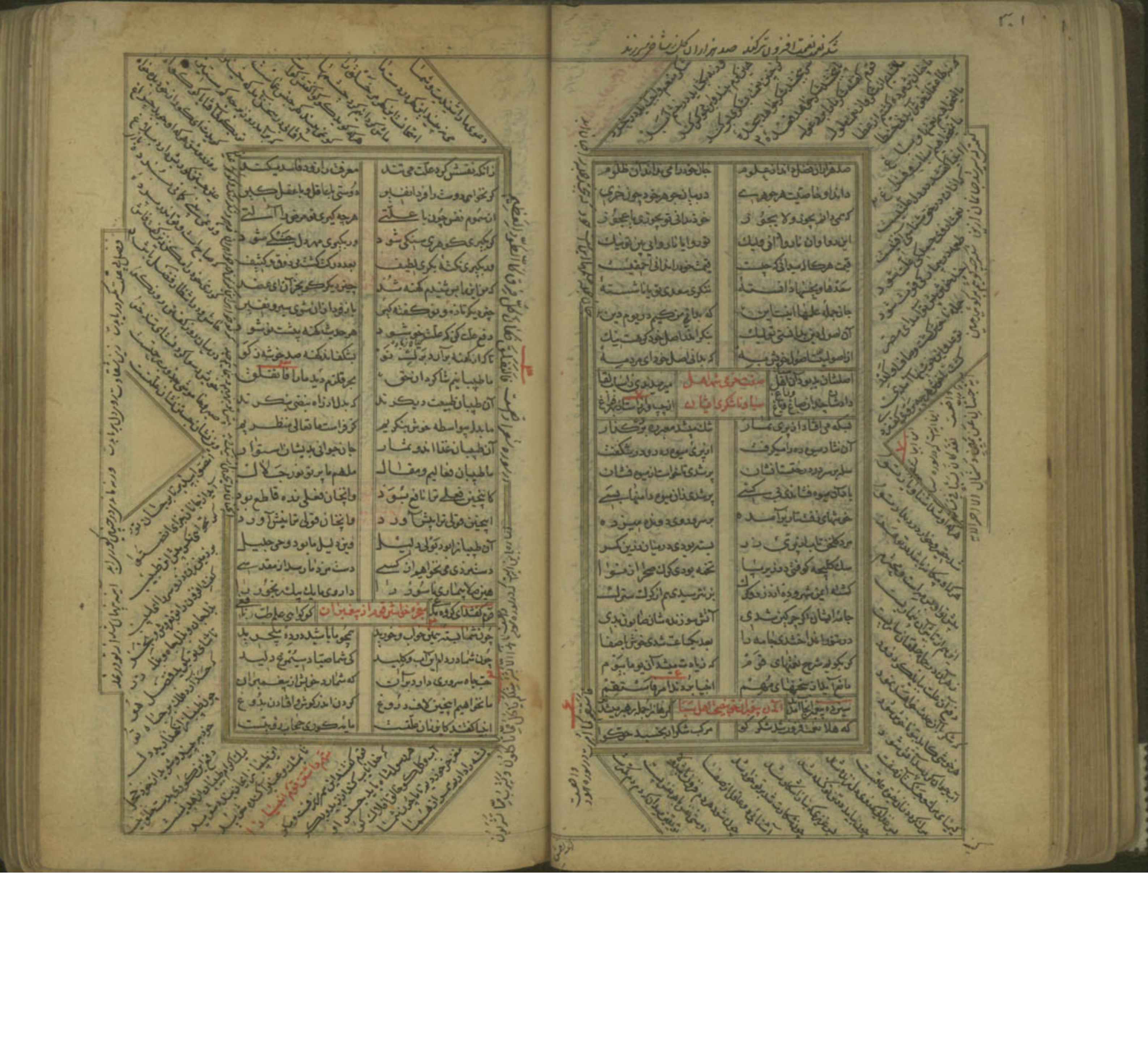




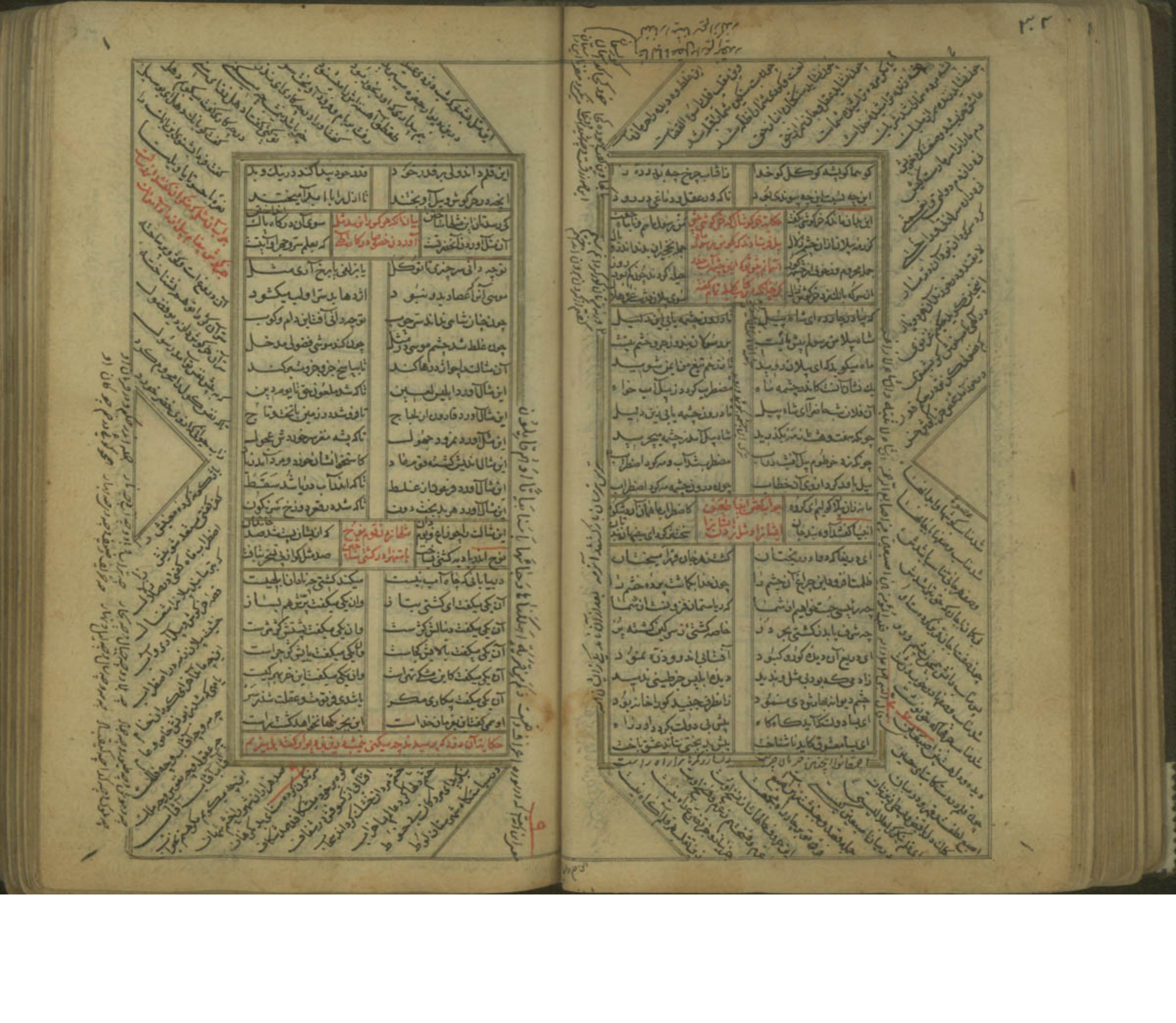


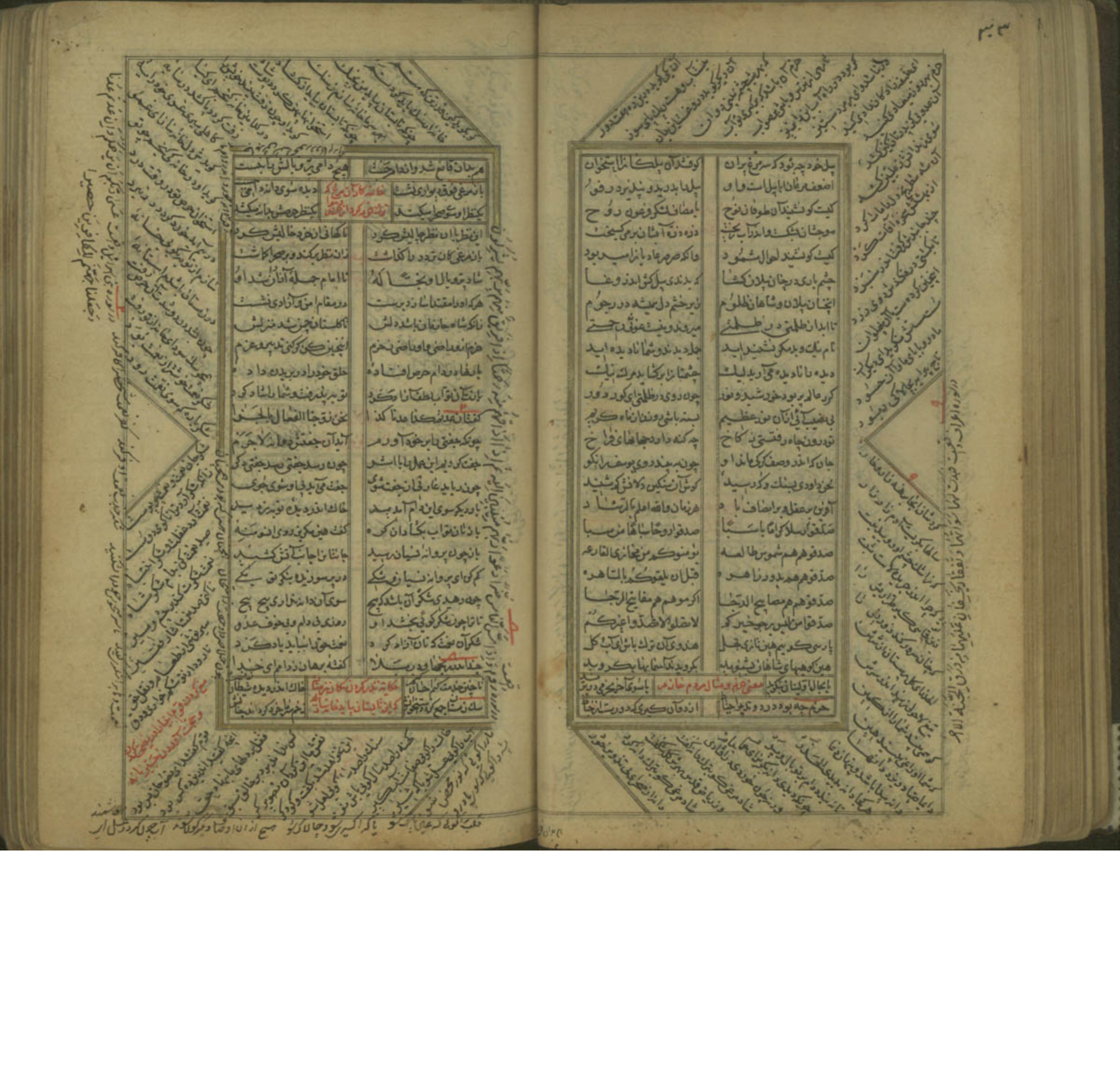
در سوره بقره وصفت وقتل داود جالوت وآتیه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء





شکر نعمت نعمتت افزون‌تر کند / صد هزاران گل ز شوره بر زند





پیل خود چه بود که سر مرغ پران | کوفت آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل است و او | پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیک کو تا بشنود آن طوفان نوح | با مضاف لشکر صرصر دو روح
موج جان نهنگ‌ها اندر آب | ذره ذره آن ثنا برمی‌گسیخت
کیک کو تا بشنود احوال ثمود | وانکه صرصر عاد را از اسپ بود
چشم باید در جهان پیلان کشا | که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی | می‌روند و نیست غوثی و حتی
نام نیک و بد مگو نشنیده اید | جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک | چشمتان را برگشاید مرگ نیک
گر در عالم پر بود خورشید و نور | چون روی در ظلمتی کور و کبود
بی نصیب آیی از آن نور عظیم | بسته باشی روزن از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ | چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او | چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید | گوش آن سنگین دلان کی می‌شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا | صدقوا روحا سباها من صبا
صدقوهم هم شموس طالعه | یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره | قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی | اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم | لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل | هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید | بگروید این آسمانها بگروید
بانگ الا و لیتنا بگوید | با سوی آخر [illegible]

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری که دور است از خباط

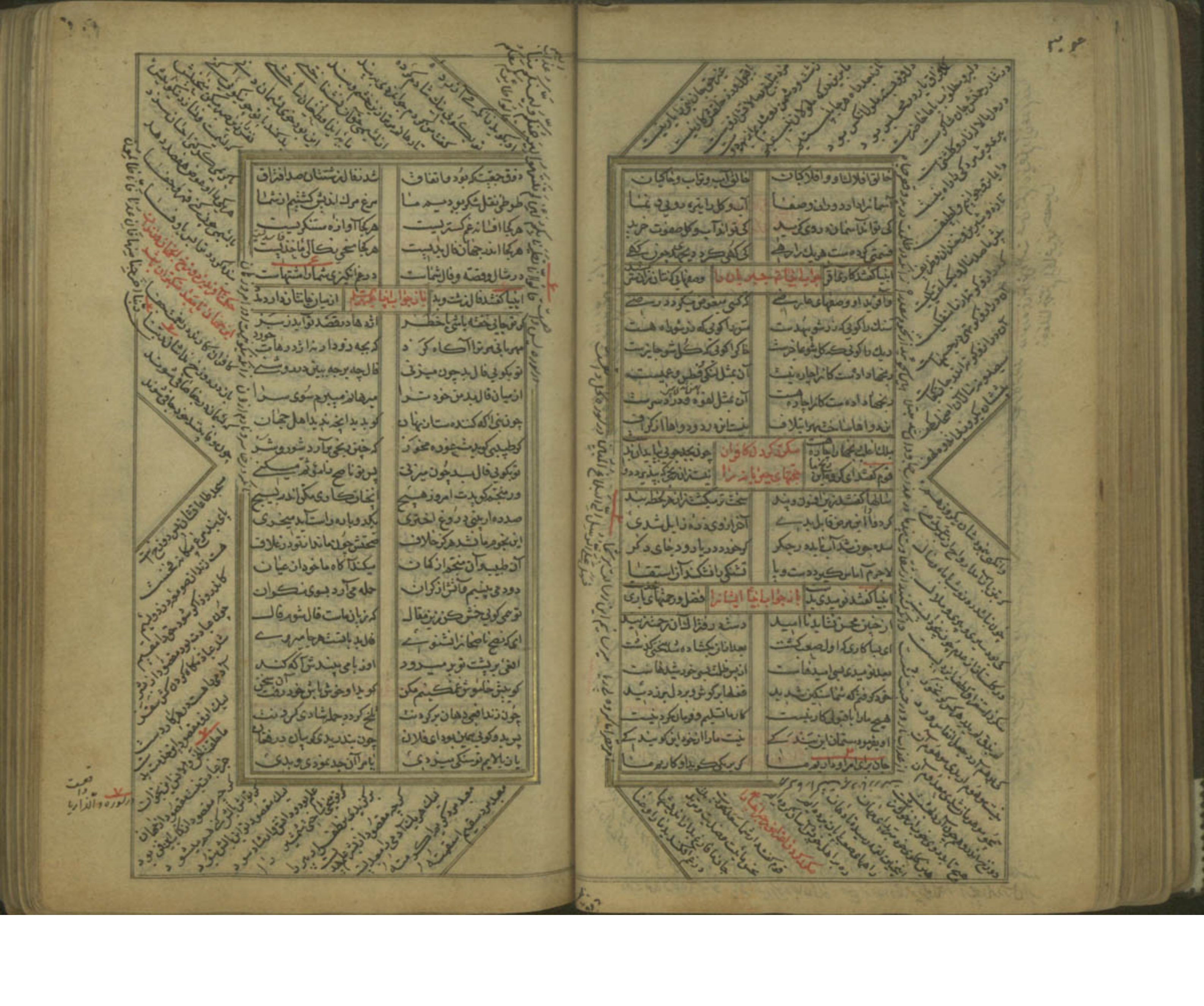
مرغ جان قائم شد و اندر جست | هیچ دامی پر و بالش را نبست
آن یکی مرغی بر دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامی ببست

حکایت کار آن مرغ که ...

یک نظر او سوی صحرا می‌کند | یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت | زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخشا له | تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان باشد دلش | تا گلستان چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی بحزم | اینچنین کن گر کنی تدبیر عزم
بارها در دام حرص افتاده | حلق خود را در بریدن داده
باز بنواختت تواب لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا | نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم | آید آن جفتش دوان از لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر | چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی | جفت می‌آید پیا و سوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید | خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز تان تواب بگشاد آن گره | گفت هین بگریز روی این منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید | جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی | در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ | سوی آن دانه نیاری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او | روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندیشیها و در بلا | گفته برهان ز دام ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان باید خانه ساخت

[illegible] جمع کرد [illegible] | [illegible]



خالق افلاک و او افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا جبریان را

انبیا گفتند کآری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجزست / خاک را گویی که گل شو جایزست

رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

بلک اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زین هر بند بند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گوینده‌گی

جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد بفال شومتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

در مثال و قصه و فال شماست / در غم‌انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جای خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی بیارد شور و شر

تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را متهم می‌کنی

ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می‌خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان نشنوده‌ای / فال بد با تست هر جا می‌روی

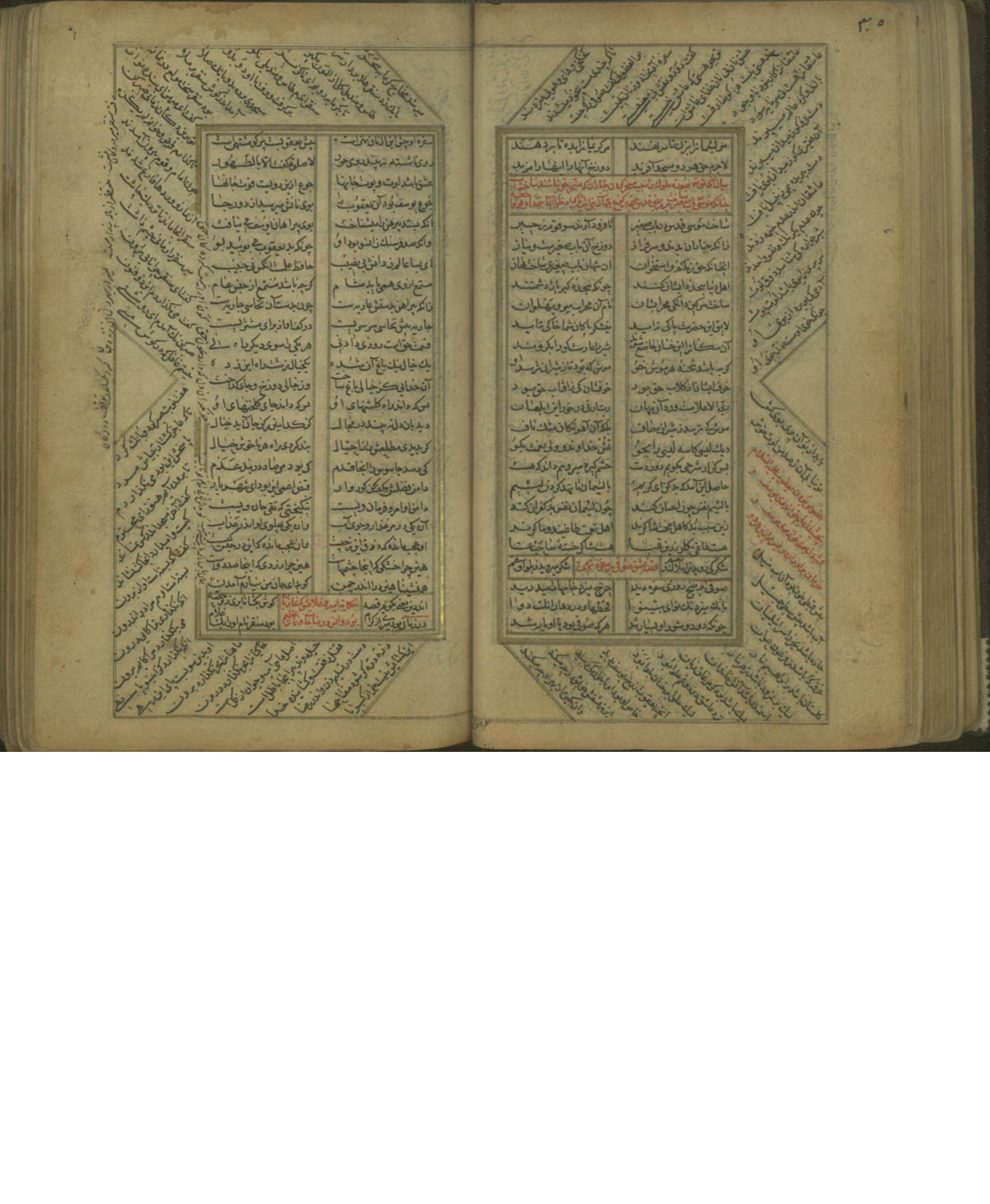
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او همی بیندش آگه می‌کند

گوییش خاموش غمگینم مکن / گویدا خوش باش خود رفت آن سخن

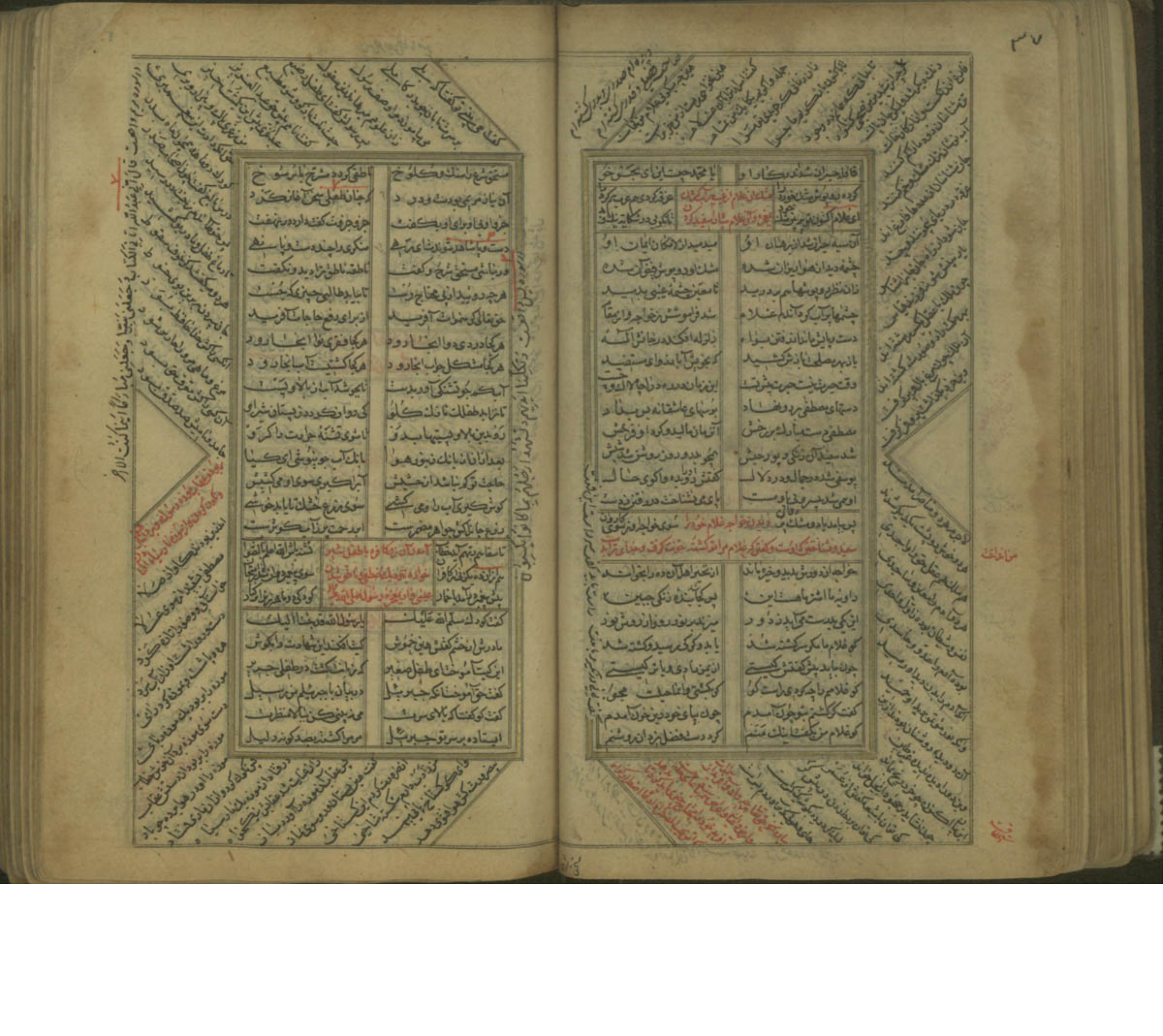
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت

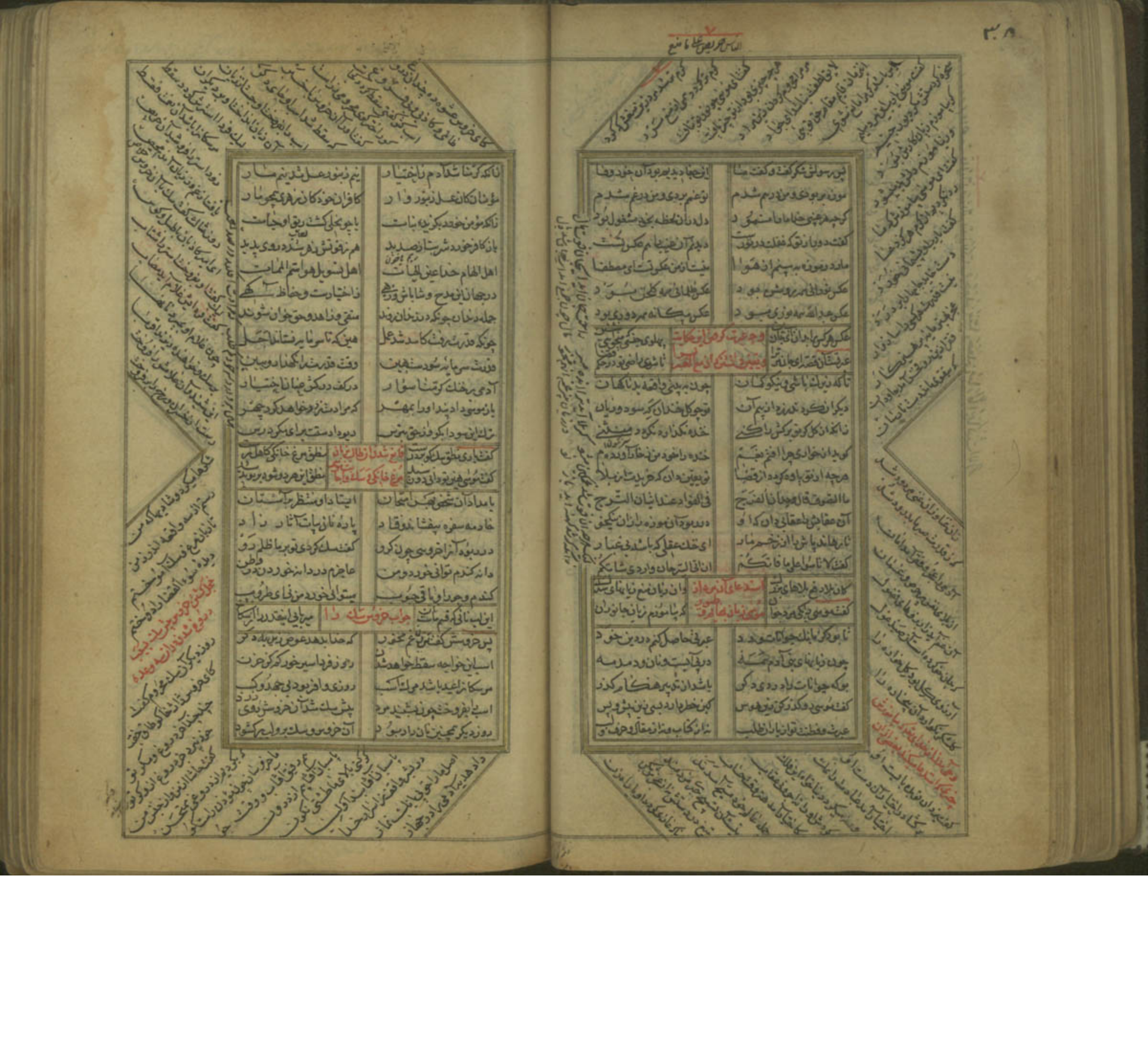
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نه دیدی که بیان در فغان

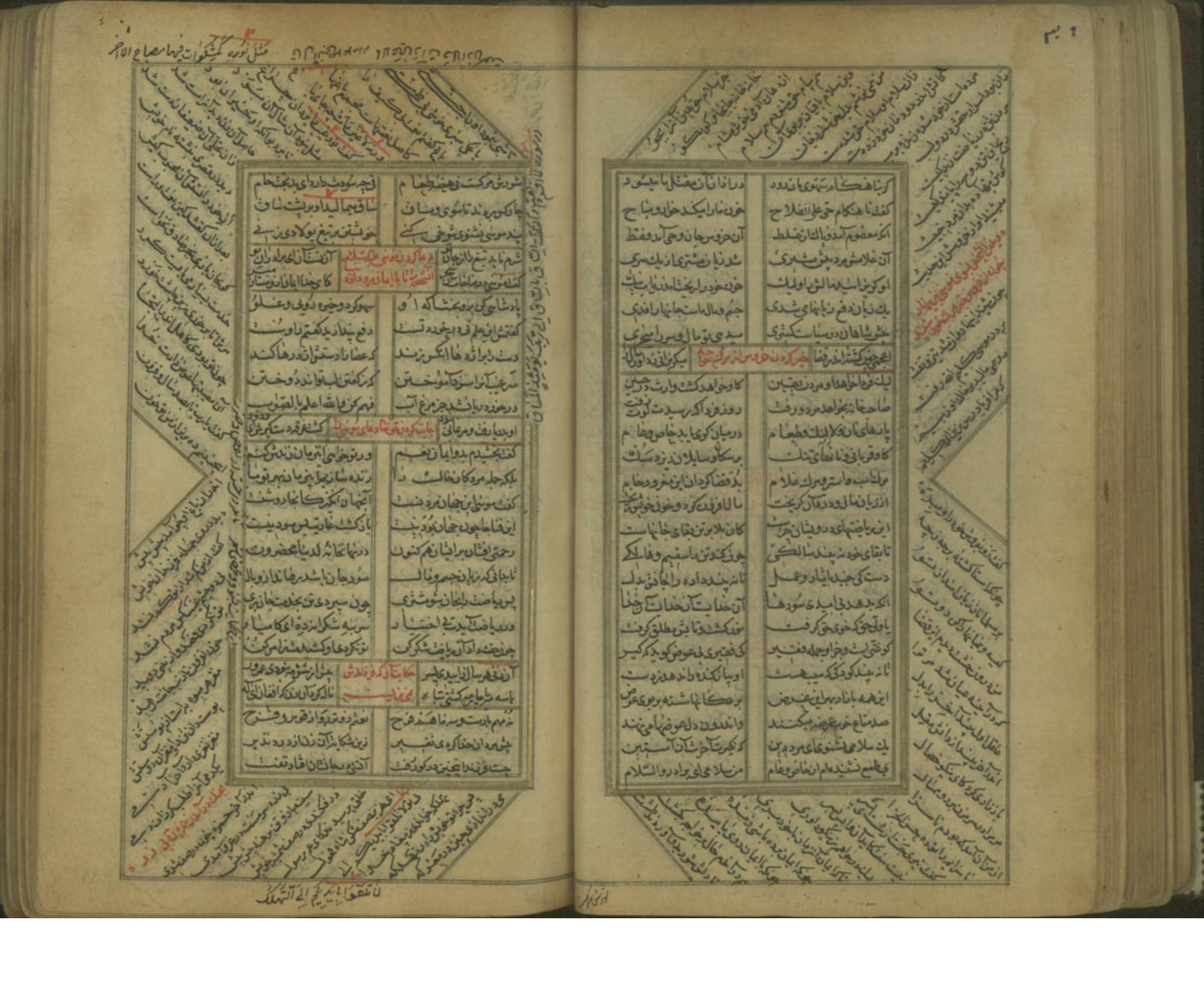
یاری بالایم تو تنگی می‌زدی / یا مرا آن جد نمودی و بدی

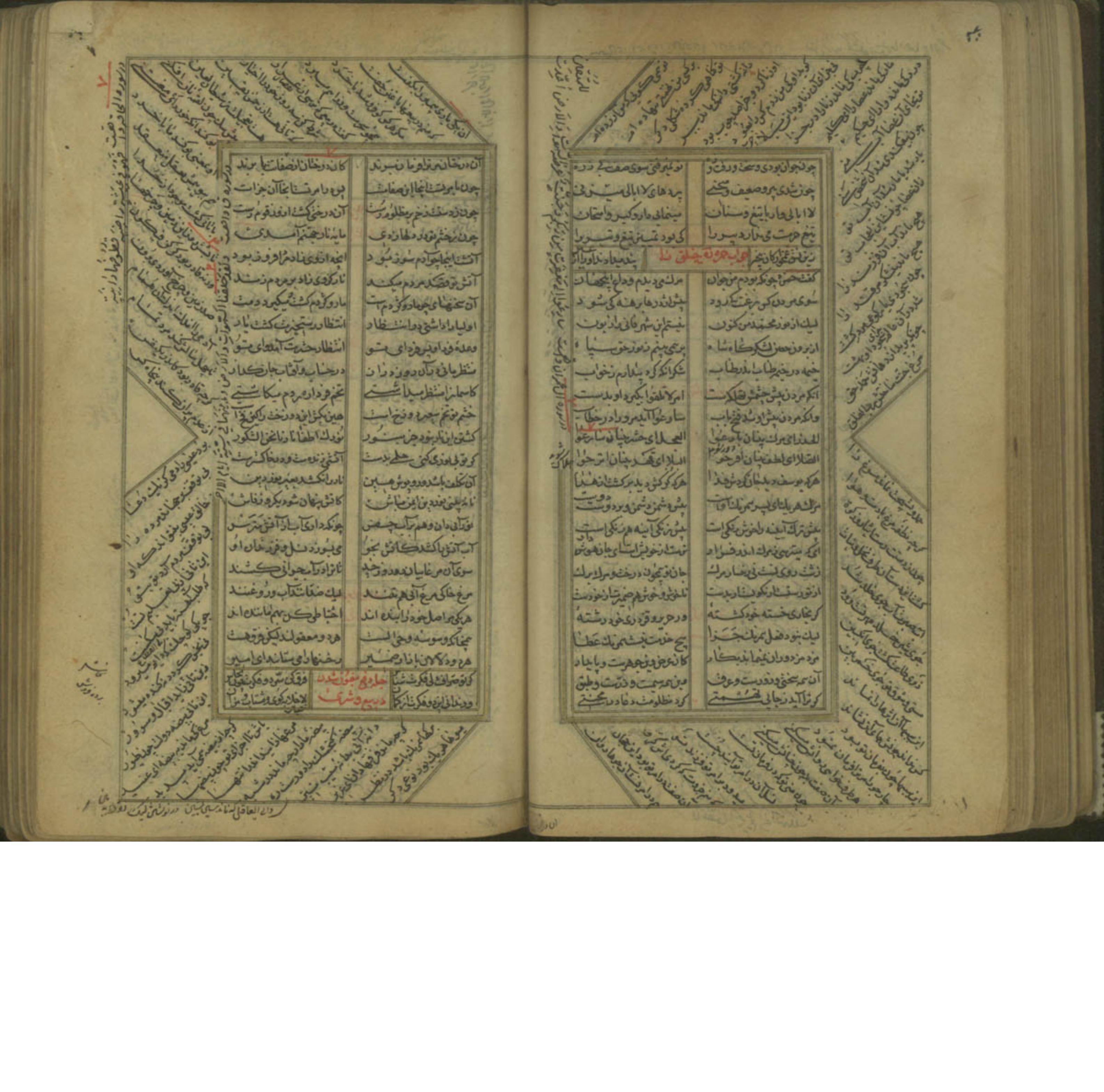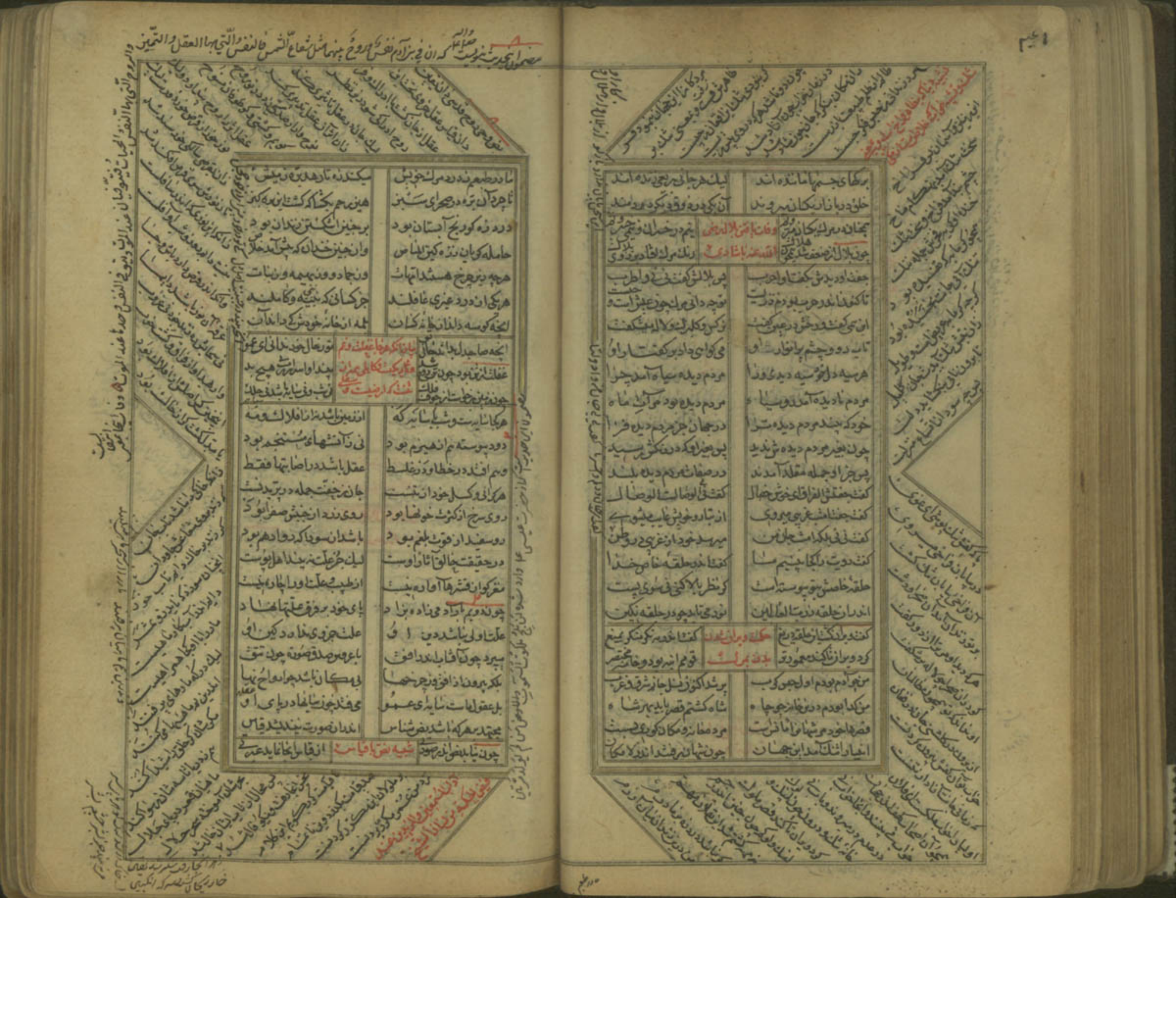














مصراع اول بیت ... که ان فی بنی آدم نفس و روح بینهما مثل شعاع الشمس فالنفس التی بها العقل والتمییز

ما در طبعند در مرگ خویش	یکدله تا رهد بچه ز نیش
تا چه زاید آن بره در صحرای سبز	هین حمل بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گور و لحد آبستان بود	بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گویان زده کین الخلاص	وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه در چرخ هستند امهات	از جماد و از بهیمه و از نبات
هر یکی از درد غیری غافلند	جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان	بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

بیان آنکه هرجا غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضیست و سفلیست

آنچه صاحب دل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو
غفلت از تن بود چون تن روح شد	بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک	نی شب و نی سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه است و شب یا سایه گه	از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود	نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است	جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود	روی زرد از جنبش صفرا بود
روسفید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست	از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او	علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها	بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او	میفتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس	اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه نص با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی	از قیاس آنجا نماید عبرتی

برگهای جسمها ماننده اند	لیک هر جانی بنوعی زنده اند
خلق دریا با نهنگان [illegible]	آن یکی ده روز و [illegible]
همچنان در مرگ یکجانند و هم	نیم در خسران و نیمی در جهم

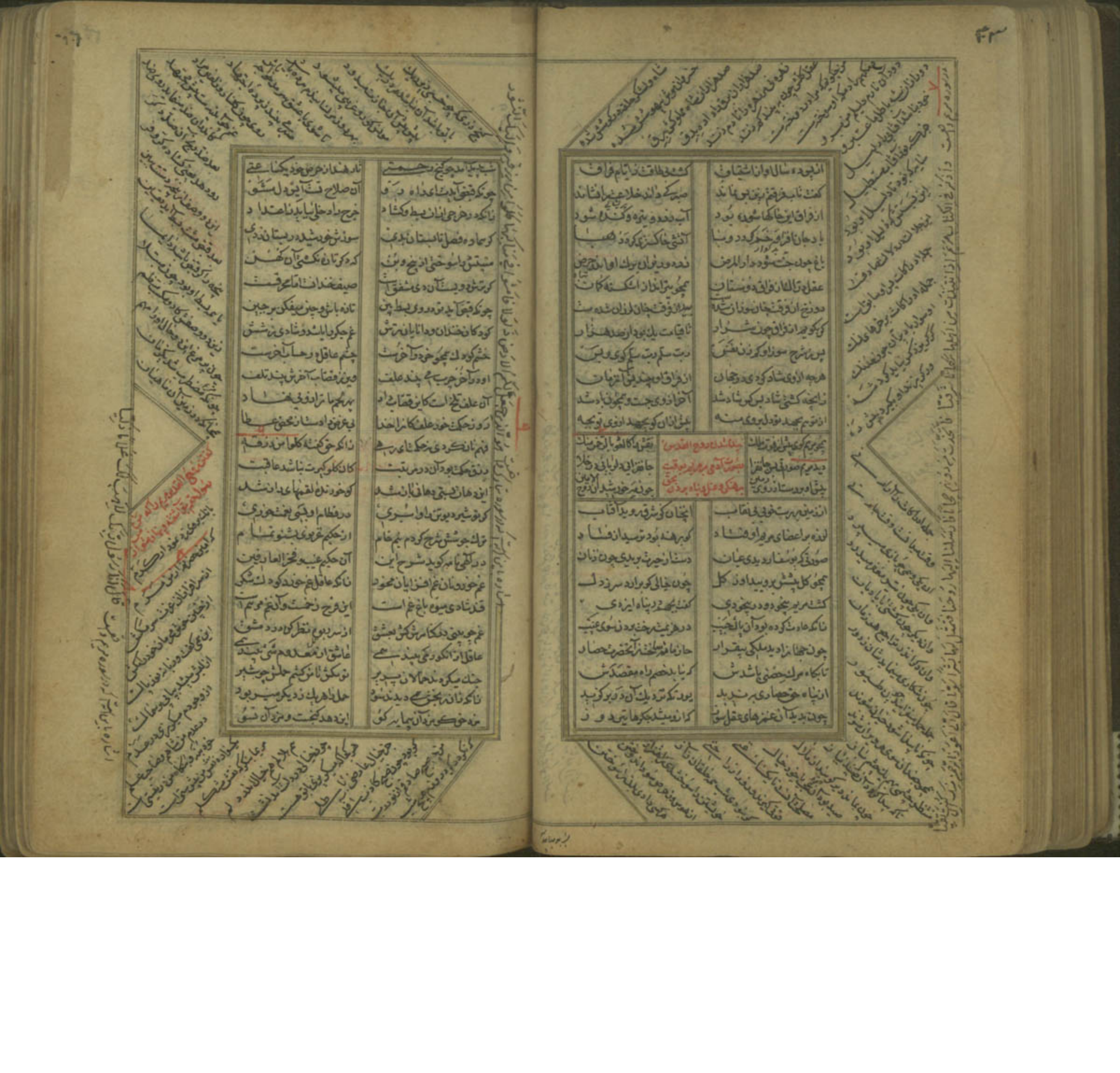
وفات بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب	پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت
تاب رو و چشم پر انوار او	می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا	مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه	مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا	در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید	پس بغیر او که در نقشش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال	گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی	از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من	میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است	گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین	نور می‌تابد چو در حلقه نگین

حکمت ویران شدن بدن بمرگ

گفت ویران گشت این خانه دریغ	گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر	قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب	پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است	مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شهان رفتند اندر لامکان





هین بکن لاحول عم ار زاده‌ام / کز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / خود لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من کجا گیرم پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آتشی بود تیر از ناشناخت / تو برایی بو بخانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / آن چنان بد جز که از منظر نشد

شمع مریم بهل افروخته / کز بخارا میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا لاابالی وار

سخت بیصبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن [illegible]

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخاری را بخواری ننگری
جز بخاری دیده بخارای دلش / راه ندهد جز ره مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور

اندر تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با صد چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون بهیدی و خلاص از دام داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
رو کرده کو نه موکل آمدت / عقل با تو نیستی کایشان کوردی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی دید آن نظیر
هر موکل را موکل مخفی است / ورنه او در بند سگ طبعی نیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویی ببست
میزند او را که هین او را بتاز / تان عوانان خاک افشاند زمین
هر که بینی در زبانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند

لاابالی گفتن ناصح و عاذل را از عشق

چون گلی آلوده شد گرانی کند

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات



آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود لم تروها غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

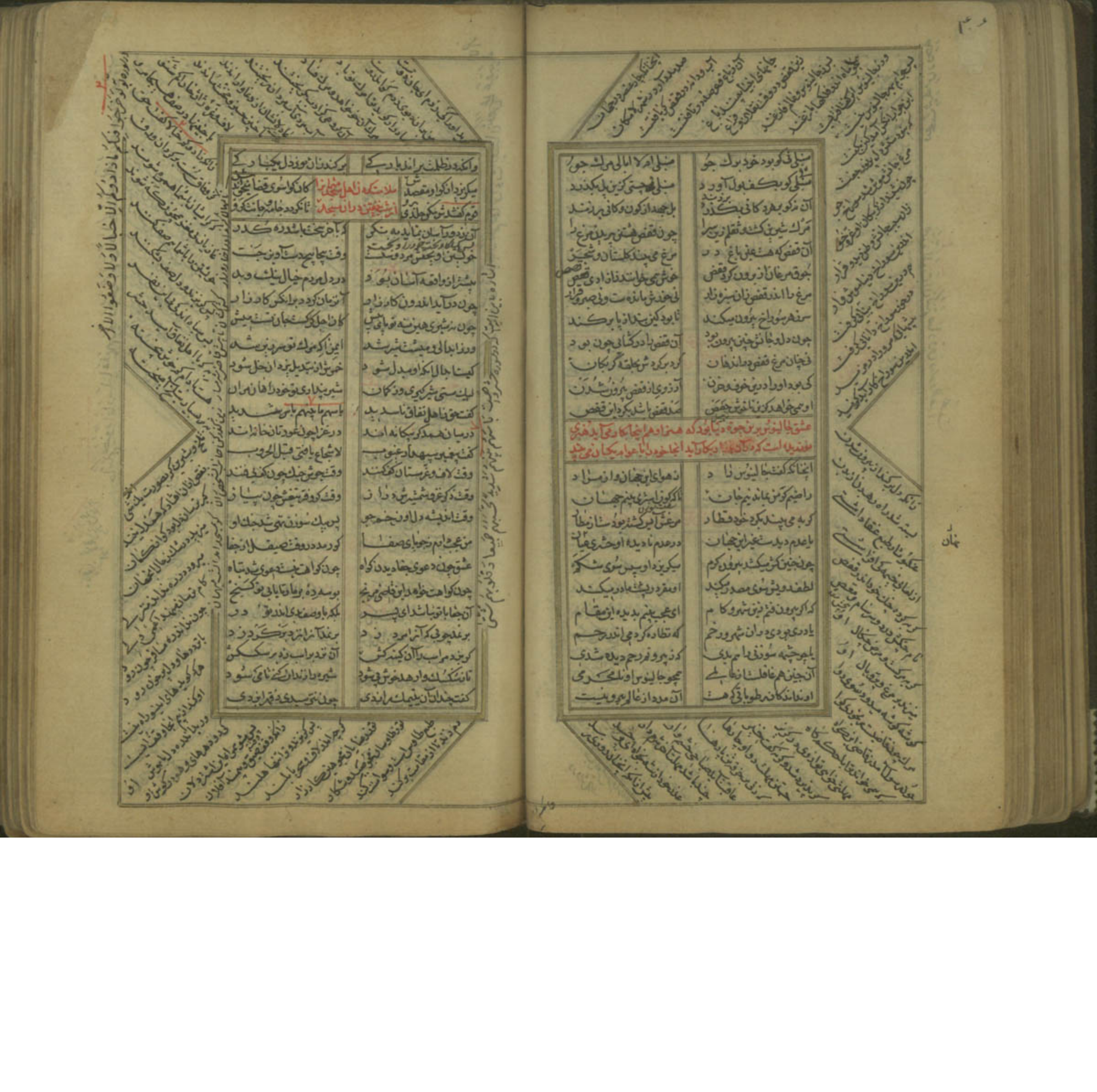
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نی بدلقا

رسیدن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشست

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی است / می‌نماید آتش و جمله خوشی است

صفت آن مسجد که عاشق‌کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی خفتی چون کودن رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت



میلِ نی کو بود خود برگ جو / میلِ امر لا ابالی مرگ جو
میلِ کو بکف نعل آورد / میلِ مهجتی کزین پل بگذرد
آن ز کو بهر دکانی بکند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشته نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر برون کرده ز هر سوراخ او / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد به گرد این قفس

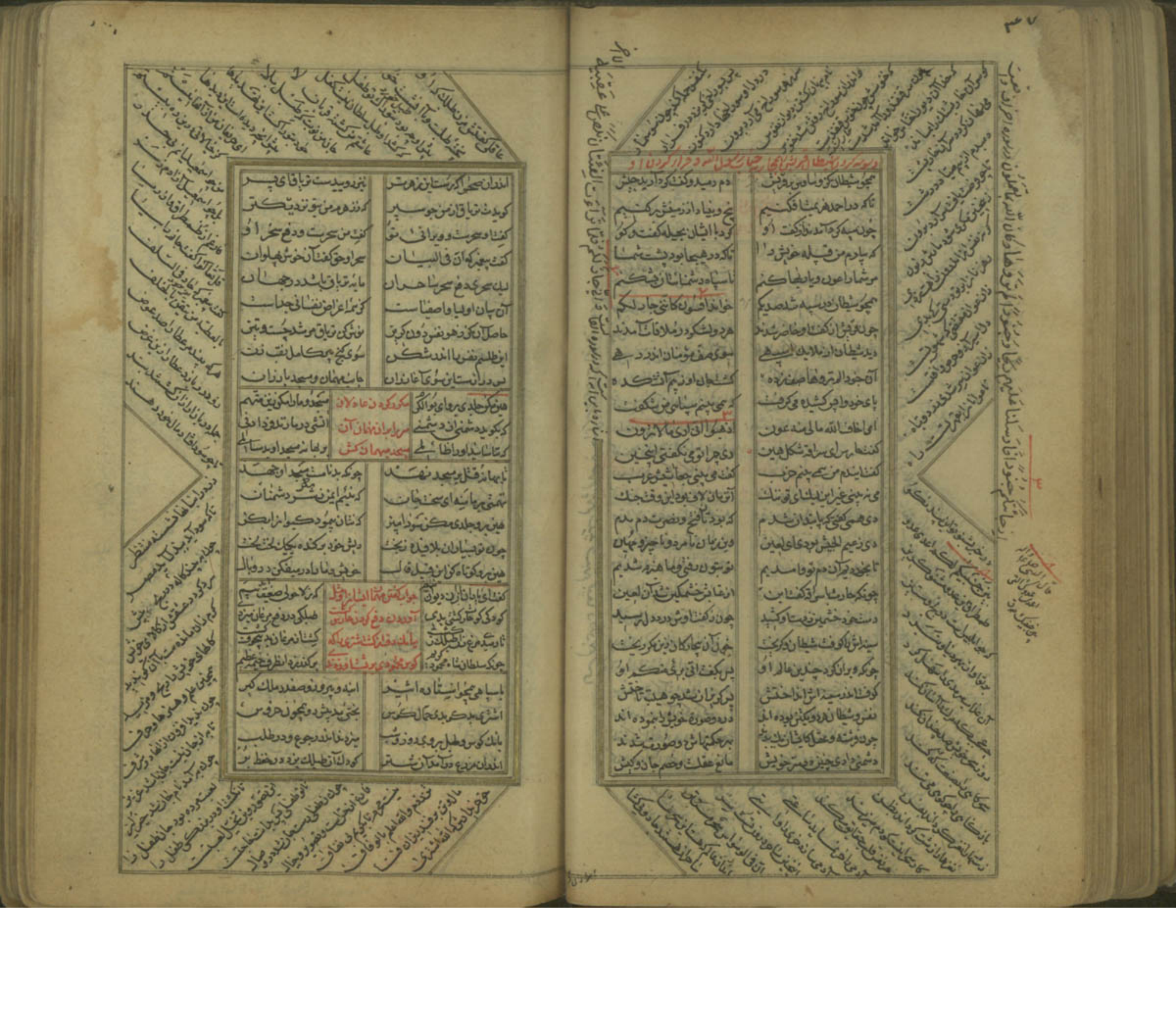
عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند

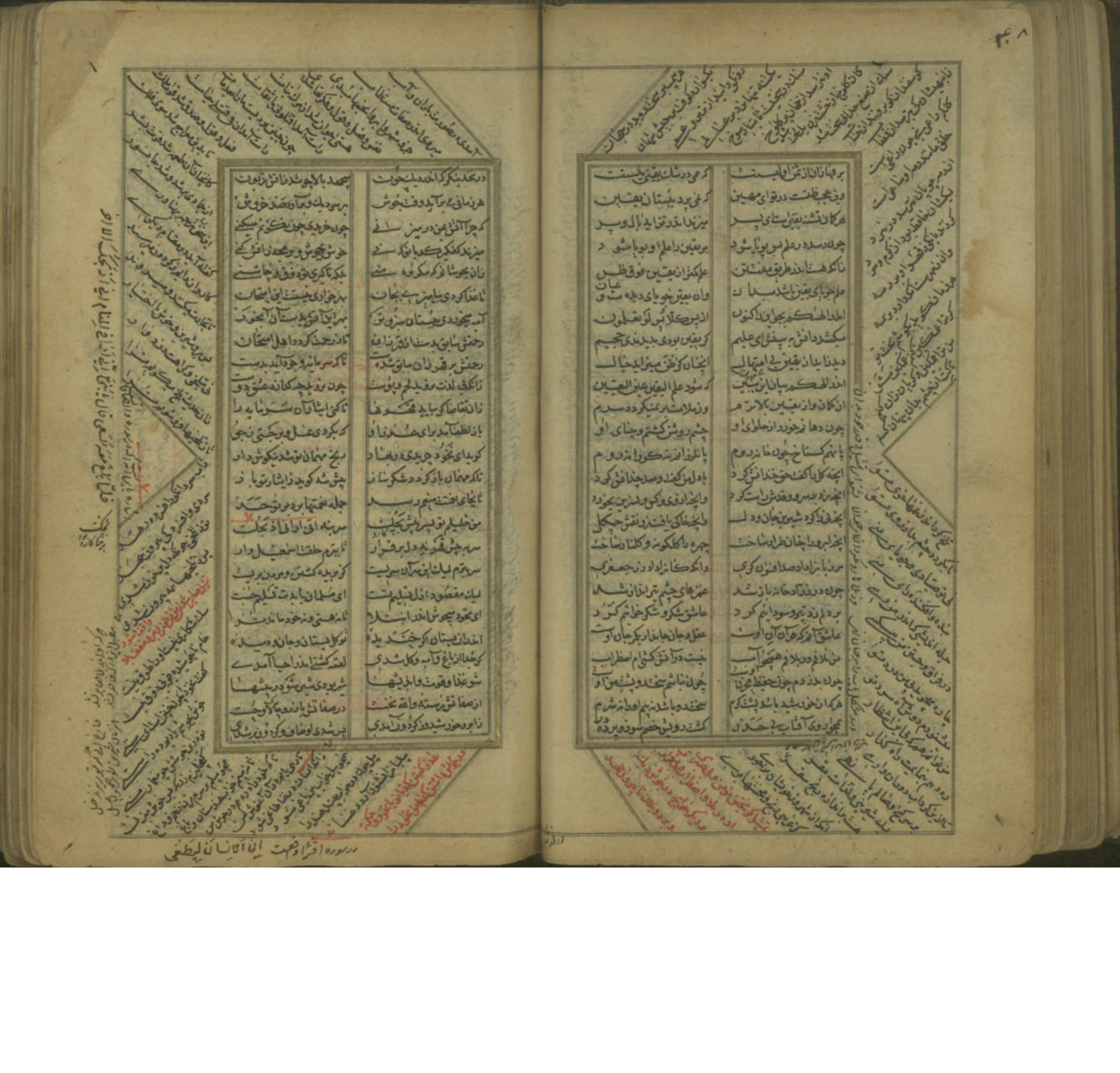
آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / تا ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / کز برون من رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست

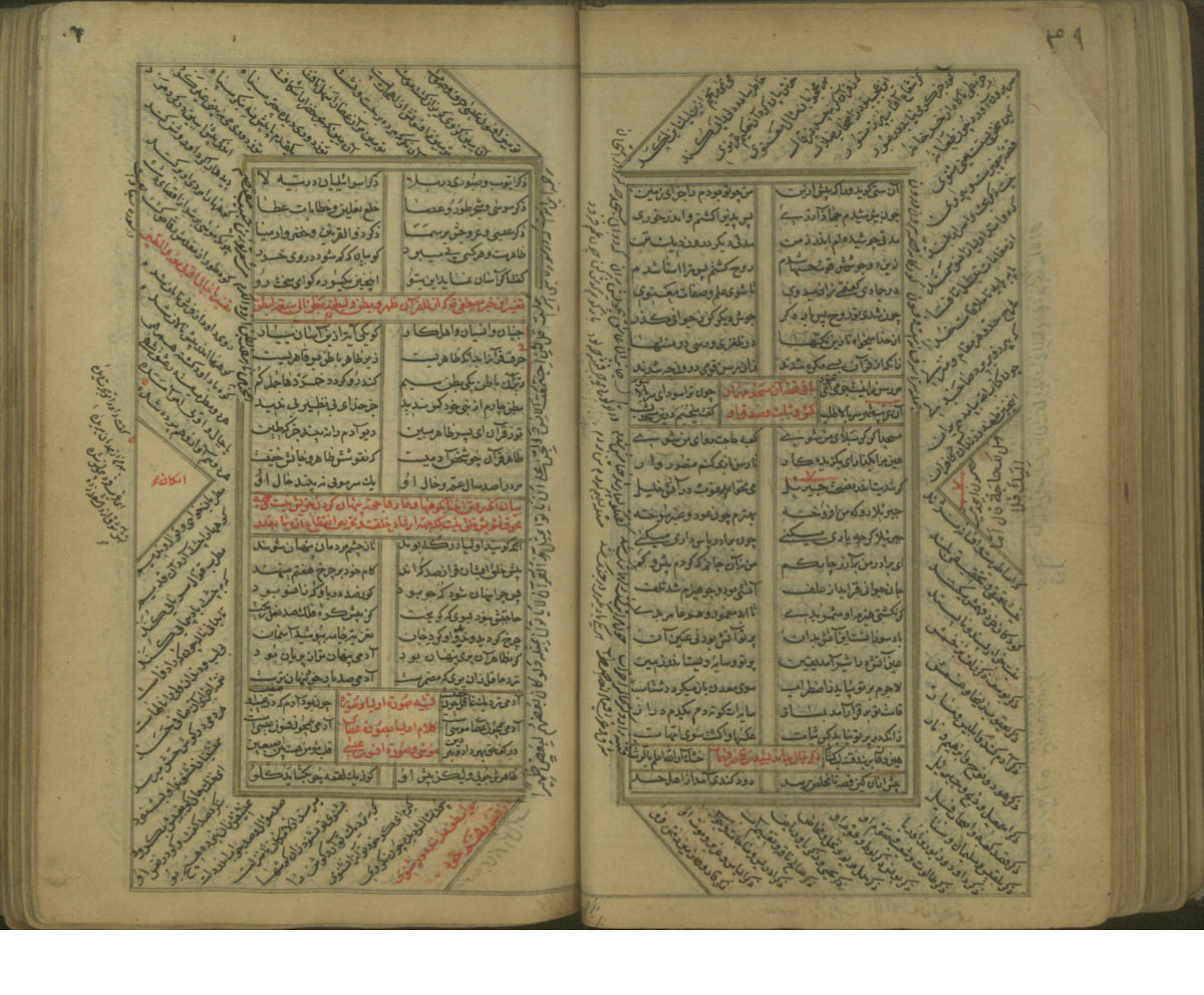
واکند در ظلمت بر اندابار دکی / بر کند زان نور دل بنیاد دکی
میگریزد زانکه او مقصد شناخت / کانکو را سوی قضا نیکو نبیند

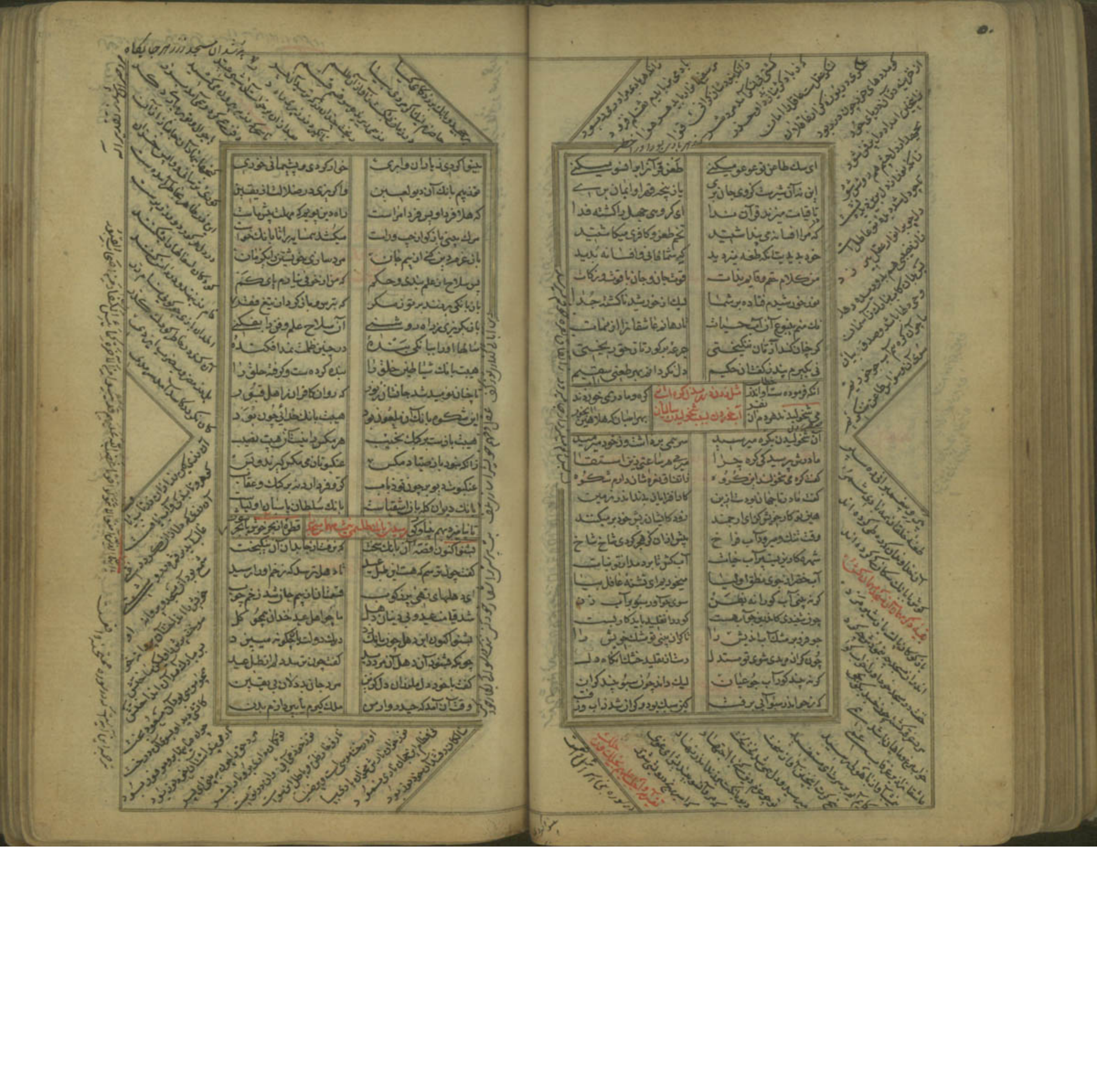
ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

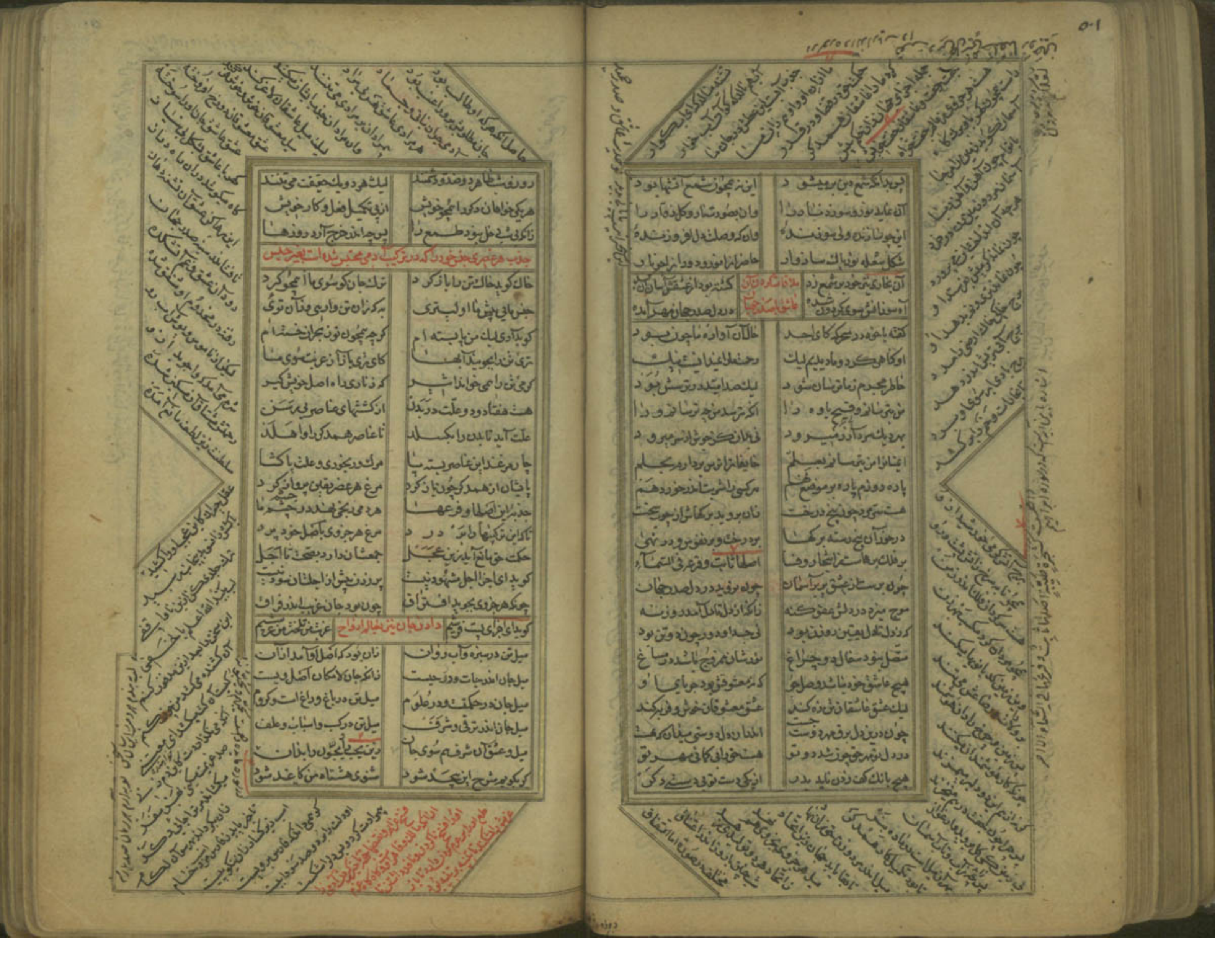
قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
خود بسی مردان و بخت سخت / وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کار دراو / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هان مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف و غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف نخفند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس پیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد زند / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی











روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بکسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

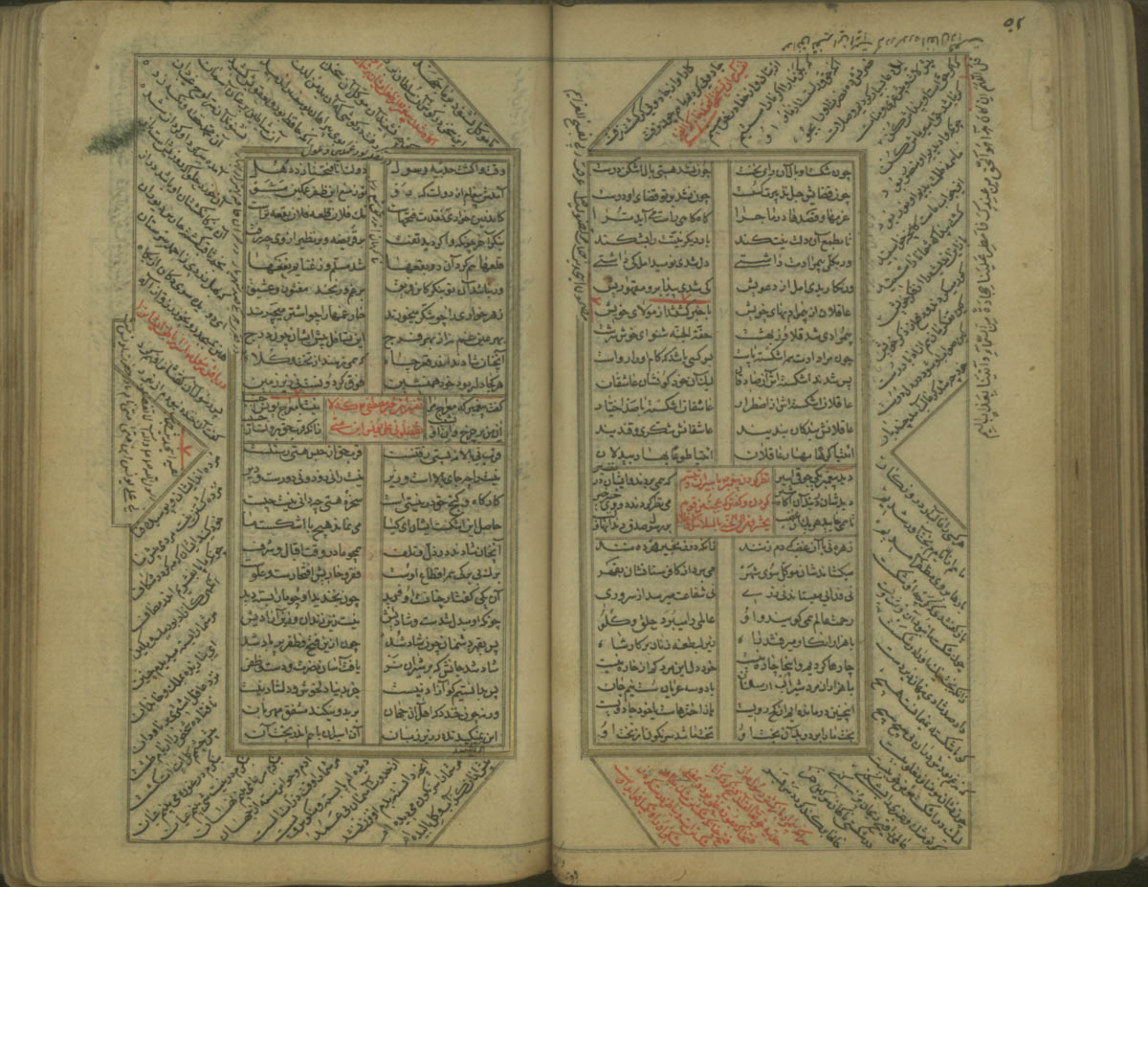
گوید ای اجزای پست فرشیم / داد جان [illegible] ارواح / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

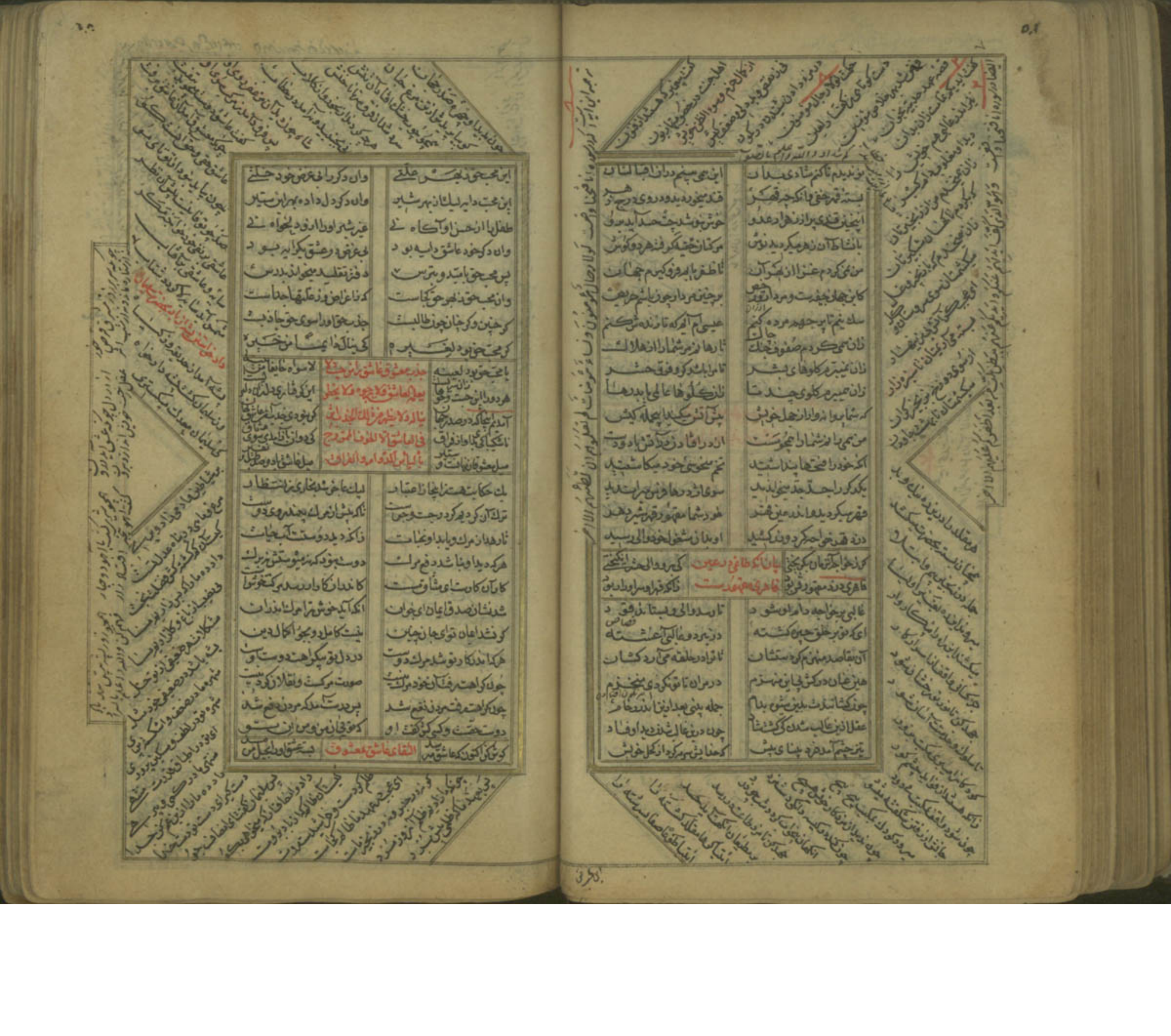
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود

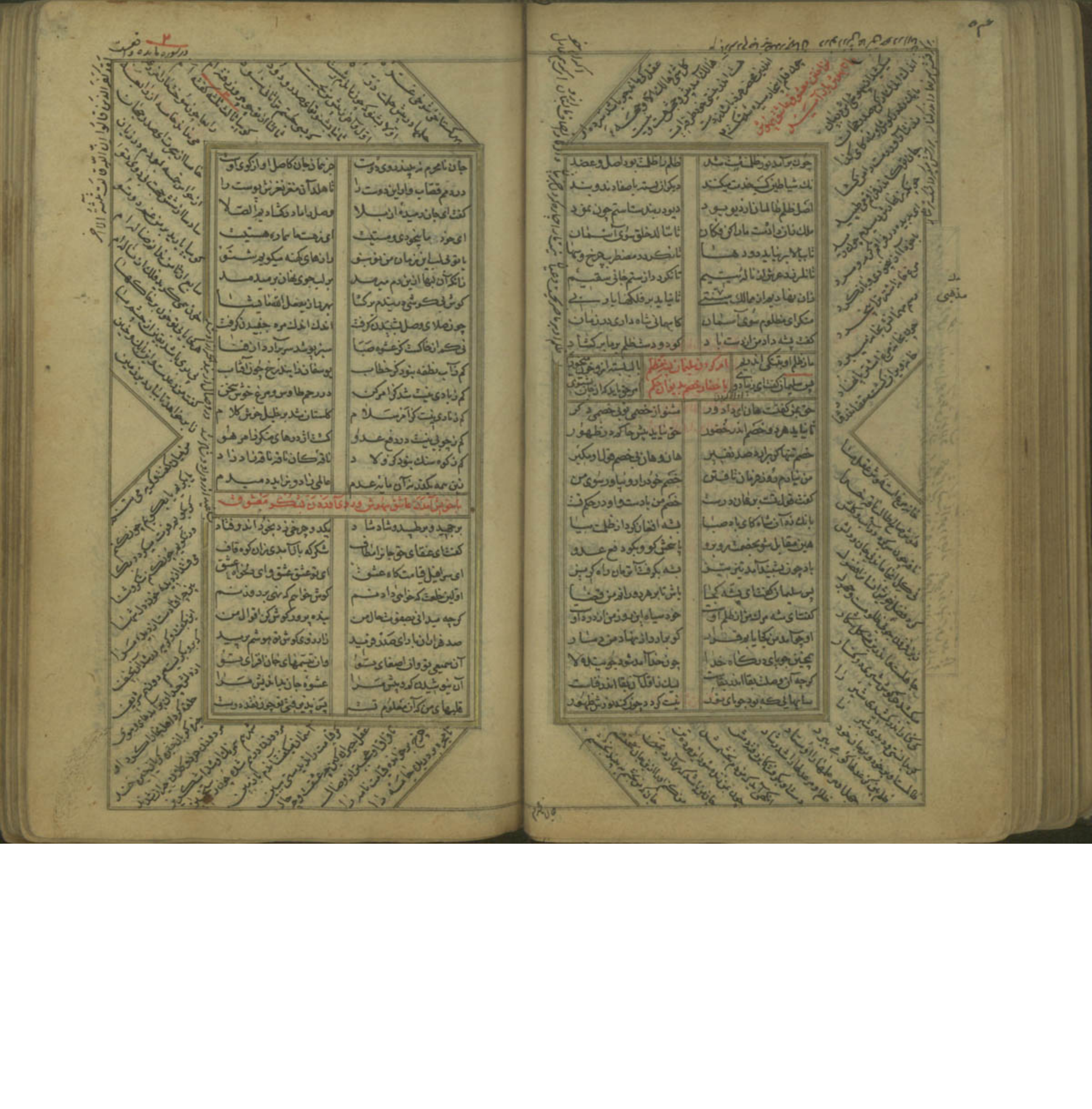
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / این نه همچون شمع آتشها بود
آن عیان نور و سوزد نار را / وان بصورت نار و گل [illegible]
این چو [illegible] ولی سوزنده / وان که وصلش دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران از نور دور و [illegible]

آن بخاری تن خود بر شمع زد / ملاقات کردن آن عاشق با صدر جهان / گشته بود از عشق آسان آن [illegible]
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را همی دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی برای آنکه جوشش از سر رود
اینها را من بترسانم به حلم / خائفان را ترس بردارم به علم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / بر درخت و بر نفوس و بر نهی
بر فلک پرها ست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السماء
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر







چونک بر آمد نور ظلمت نیست شد | ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کرد خدمت میکنند | دیگر از بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود | دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان | تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بلا بر ناید دود ها | تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم | تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی | تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان | کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد | کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم | با لب بسته از و خون میخوریم

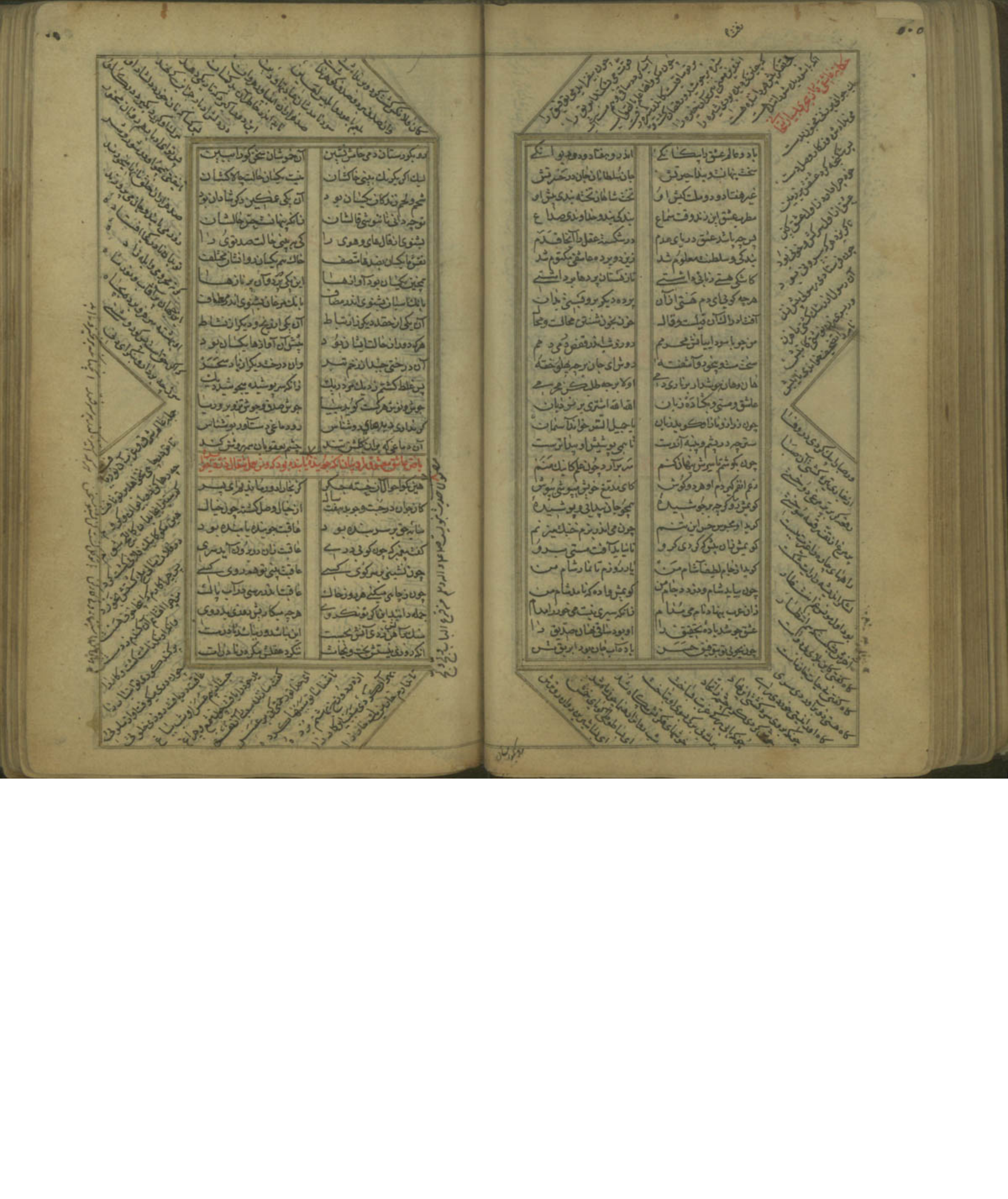
امر کردن سلیمان پشه را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی | امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور | مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر | هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن | خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست | خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و برو | پاسخ خصم و بگو دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا | باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار | کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور

جان نامحرم ز چندین دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست
دید هم قصاب وار این دوست را | تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا | وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت | ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو | رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم میرمد | بر لب جوی نهان بر میدمد
گوش بی گوشی درین دم بر گشا | بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت | اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا | سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب | یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد کز امر کن | در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام | گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو | گشت اژدرهای منکر امر هو
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد | ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم | عالمی زاد و بزاید دمبدم

باهوش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بشکر معشوق

بر جهید و بر طپید و شاد شاد | یک دو چرخی زد و بسجده اوفتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف | شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق | ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی داد تم | گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من | بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید | ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو | وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا | عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست | بس پذیرفتی تو چون نقد درست



در شکست پای بخشد حق پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کراهت بود | چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه | تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو | ای اخی در دفتر [illegible] بجو

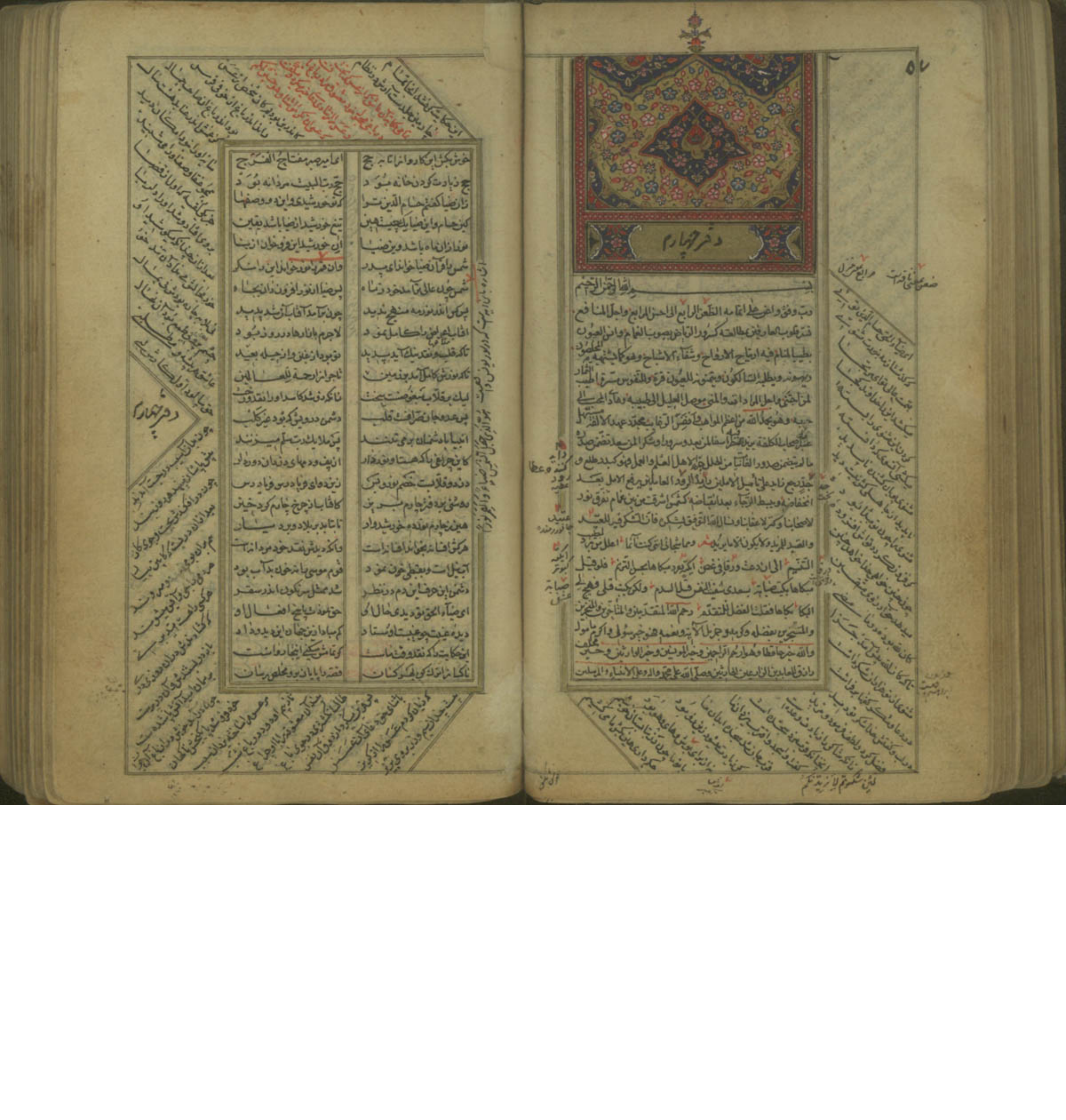
تمة المثنوی

غلام پاسبانانم چو یادم پاسبان نیستی
غلام باغبانانم چو یادم باغبان نیستی
باشد عاشق هیچ و گر عیبست ما را نیستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد [illegible]
گذشتم می‌کند کاهی بدیدم پاسبانی را [illegible]
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه [illegible]
بدست دیدبان او یکی آیینه شش سو [illegible]
چو من دزدی بدیدم زهر طمع کردم [illegible]
بهر سویی که دیدم نشانی از او دیدم [illegible]
همه سوها ز بی‌سو شد نشان از بی‌نشان آمد [illegible]
چو طفل شیرده یاری بجنبد نغمه بیماری [illegible]
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد [illegible]
اندر کشتی کنار آیی تو شیشه عشق [illegible]
نشانها پاسبانان خود نظر بنظر [illegible]
[illegible] چشم پوشیده که کنز [illegible]
[illegible] خورشیدی ما و خاک [illegible]
زبان [illegible] بود [illegible]
زمین و آسمان نقش دو گیتی گشت [illegible]
ز یک خنده [illegible] شد [illegible]
بود صفر [illegible] سیم [illegible]

چو [illegible] یحیی چو ماه و آخر آن نیستی
[illegible] چو شاخ ارغوان نیستی
که نغمه [illegible] آمد و یادم [illegible] نیستی
[illegible] نیستی
[illegible] نیستی
[illegible] عالم در [illegible] نیستی
که [illegible] یک [illegible] نیستی
بر آوردم [illegible] که بیرون زان کمان نیستی
[illegible] نیستی
چو آمد داه و اکنون آمده [illegible] نیستی
[illegible] پاسبان دیدم که او شاه جهان نیستی
که هم [illegible] نیستی
[illegible] نیستی
چنان خود را [illegible] کرده که [illegible] نیستی
[illegible] نیستی
[illegible] نیستی
زبان [illegible] خود او [illegible] نیستی
که در چشم [illegible] نیستی
[illegible] نیستی
که [illegible] نیستی

درای کاروان ای دل بگوشم بانگ [illegible]
در افتاد از صدف در هم صدف [illegible] خورده
سهیل شمس تبریزی بباید در یمن ور نی
[illegible] حسام الدین ضیاء الحق گواهی
گواهی [illegible] و گواهی شمس هم [illegible]
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو
جوانمردی گلستانی ز معنی کو گلستانی
[illegible] بعقل [illegible]
چو عقل [illegible] خر داده [illegible]
خدا [illegible] تبدیل خود [illegible]
[illegible] تبدیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
کمال اللطف [illegible]

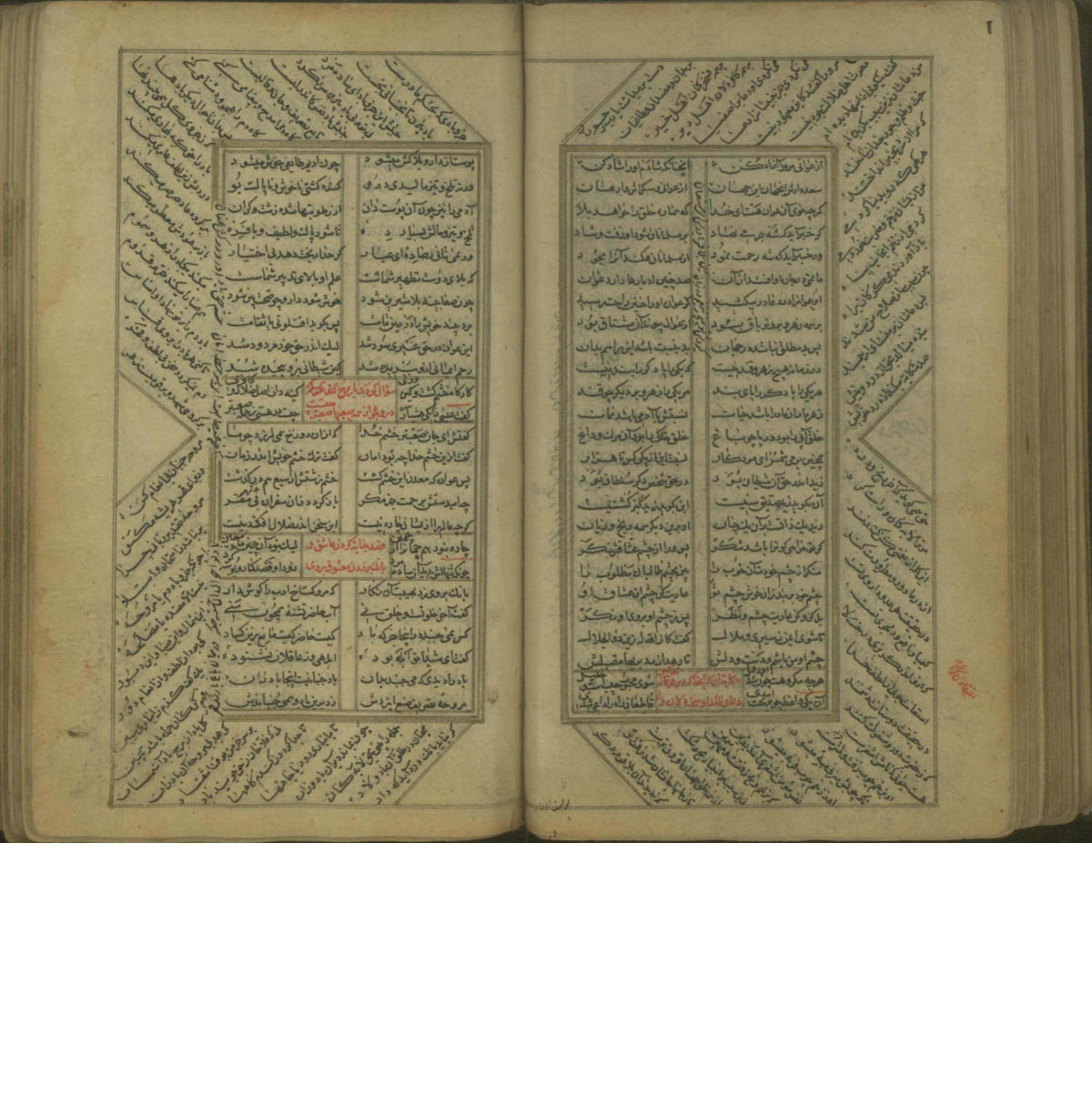
گران بانگش بخواند مرا سر ساربان نیستی
و گر [illegible] که [illegible] جان نیستی
[illegible] کشتی [illegible] نیستی
ندیدی هیچ دیده کو ضیایی دید با نیستی
گواهی [illegible] عالم [illegible] نیستی
ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستان نیستی
چو باد [illegible] نیستی
تو [illegible] نیستی
[illegible] نیستی
[illegible] نیستی
تو [illegible] شمع [illegible] نیستی
تو [illegible] نیستی
که [illegible] نیستی
که [illegible] از [illegible] نیستی

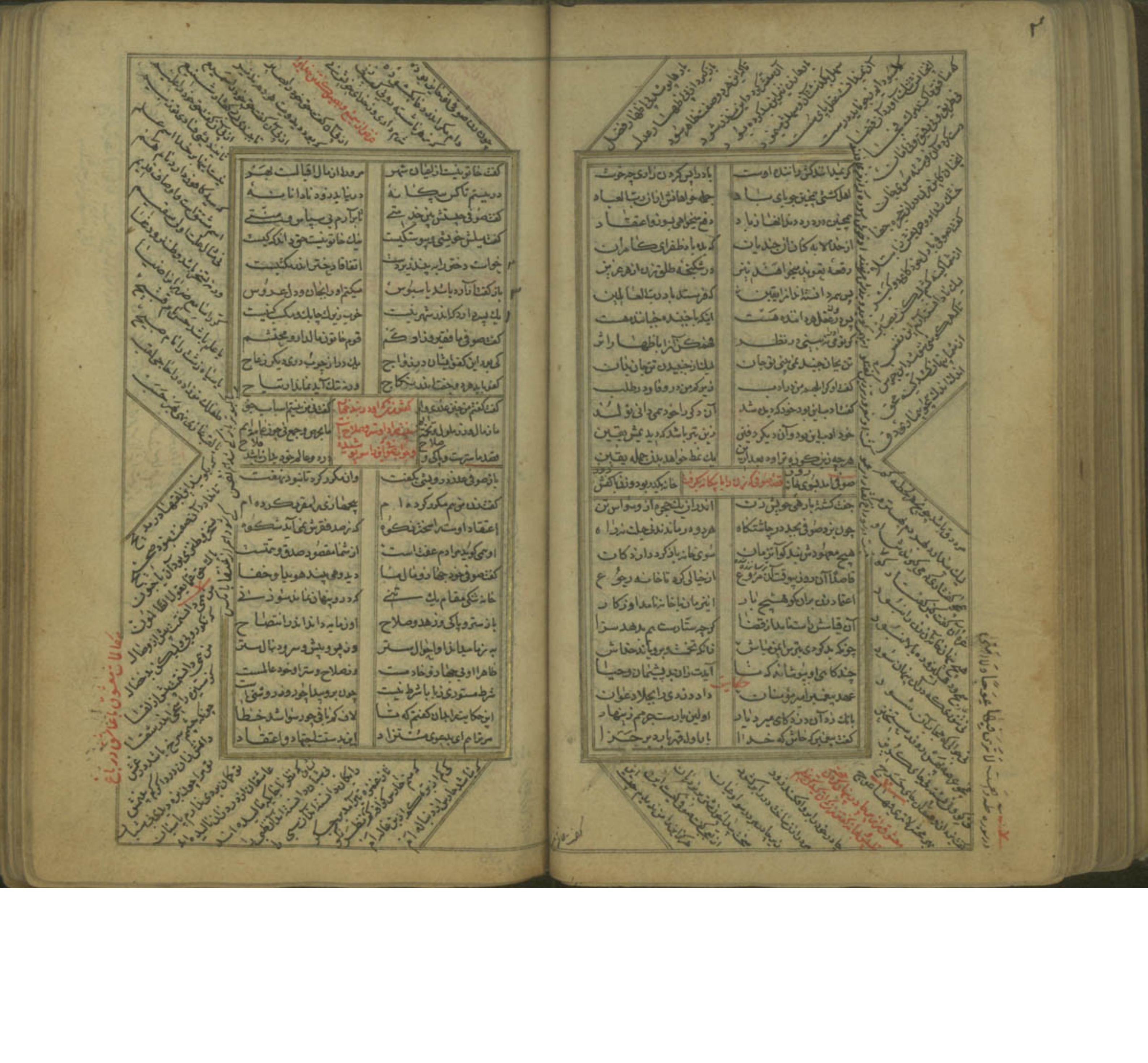


دفتر چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

دفتر چهارم





گر بدانستی کسی را نام اوست | یاد داری کردن آزادی چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد | جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین درد دندان اندر زماد | دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان | که بده ما را ظفر بر دشمنان
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز | در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند آن را یقین | کو فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست | اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر | فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان | لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب | زیرکم من در وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد | آن دگر را خود همی دانی تو لُد
خود ادب این بود و آن دیگر دفین | زین بتر باشد که دید عیش یقین
هر چه زیرکی کرده ترا و بعد از این | لیک غلط خواهد بدن جمله یقین

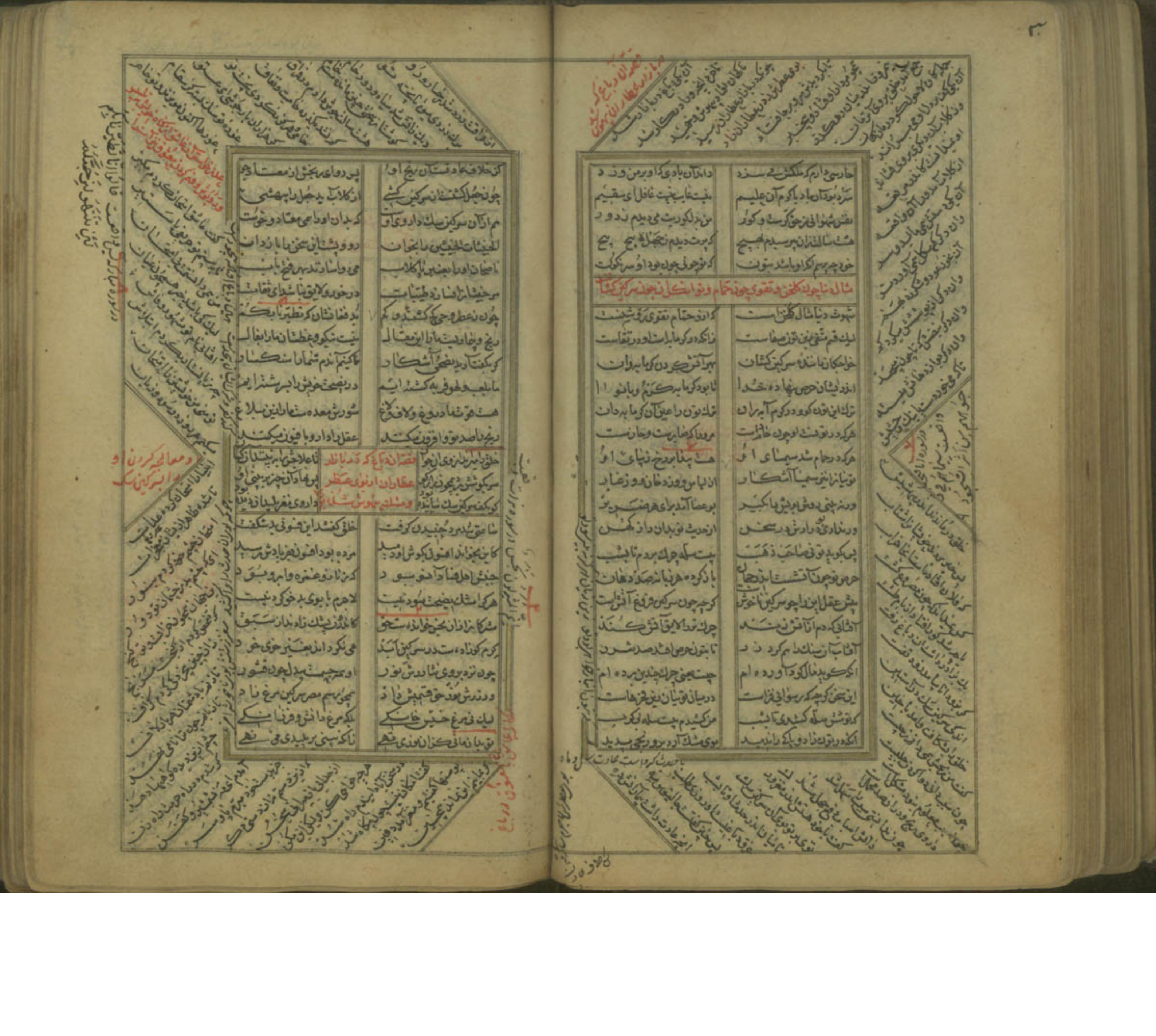
صوفیی آمد به سوی خانه روز | **قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بگرفت** | خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با رهی خویش زن | اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه | هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان | سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مروع | از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار | این زمان ناید ز خانه او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا | گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمان و حیا
عهد عمر آن امیر مؤمنان | داد دزدی را به جلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار | اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا | بار اول قهر بارد در جزا

گفت خاتونیست از اعیان شهر | مرد او را مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای | در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش بی‌خدمتی | تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست | نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست | اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفتا گر بود آرد و سبوس | میکنم او را به جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست | خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم | قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج | یک در از چوب و دگر یک از عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح | ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفت گفتم من چنین عذری و او | گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم | ما به حرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح | در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت | وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام | بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه | که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است | از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما | دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی | که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح | او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر | وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی‌جهاز و خادم است | وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرط مستوری بیان شرط نیست | چون بر او پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا | لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد | این بدست اجتهاد و اعتقاد



حاسدی دارم که ملکش می‌سزد / داند آن بادی که او بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غایب نیست غافل ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت من بپرسیدم به هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چونی چون بود او سرنگون

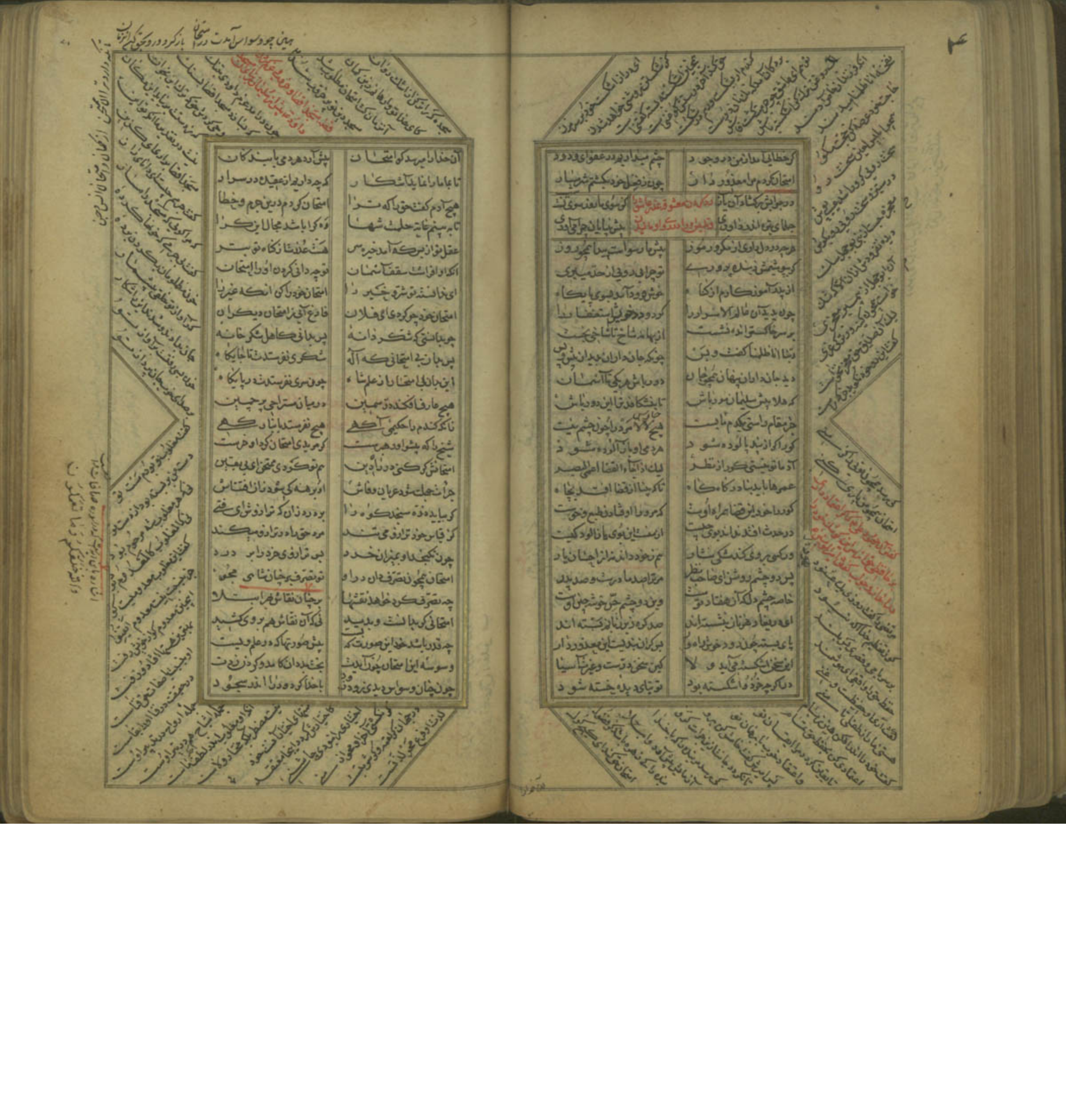
مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام و توانگران چون سرگین‌کشان

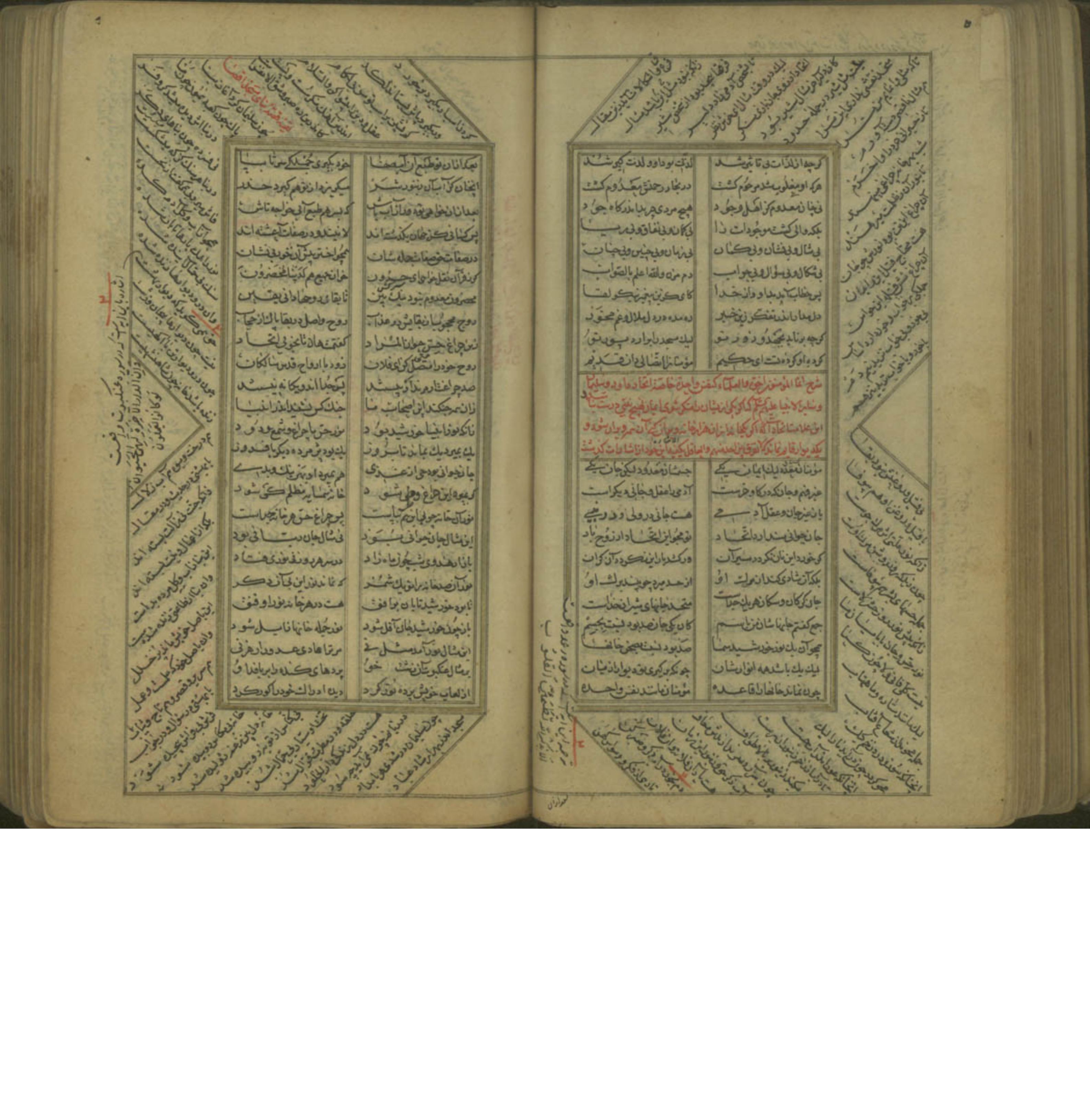
شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان ماننده سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر وی را که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در ایشان در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی‌فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماری است ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید
خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو به کف سرگین سگ سایید بود / داروی مغز پلید آن دیده بود

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش شد

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید / مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی



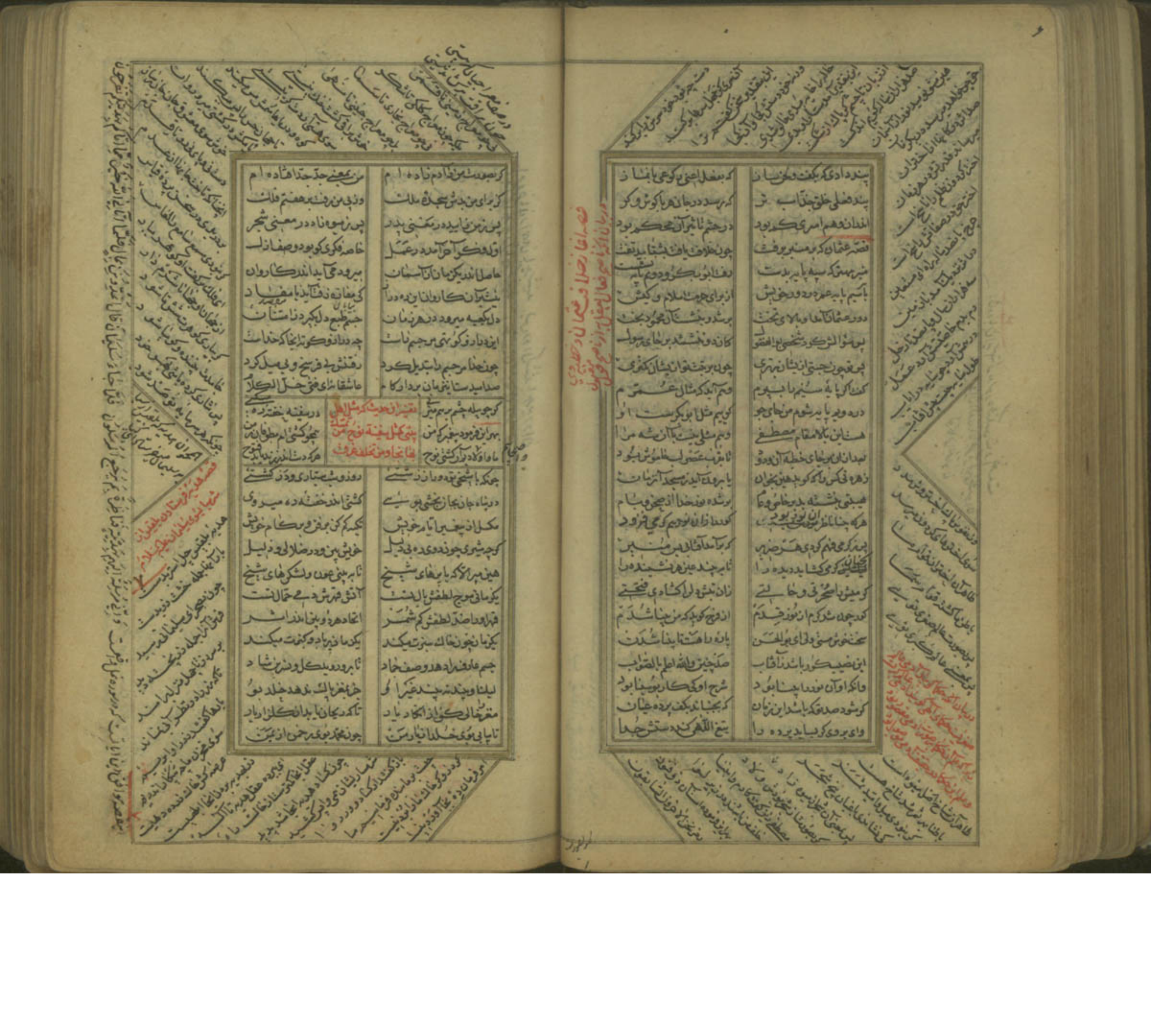


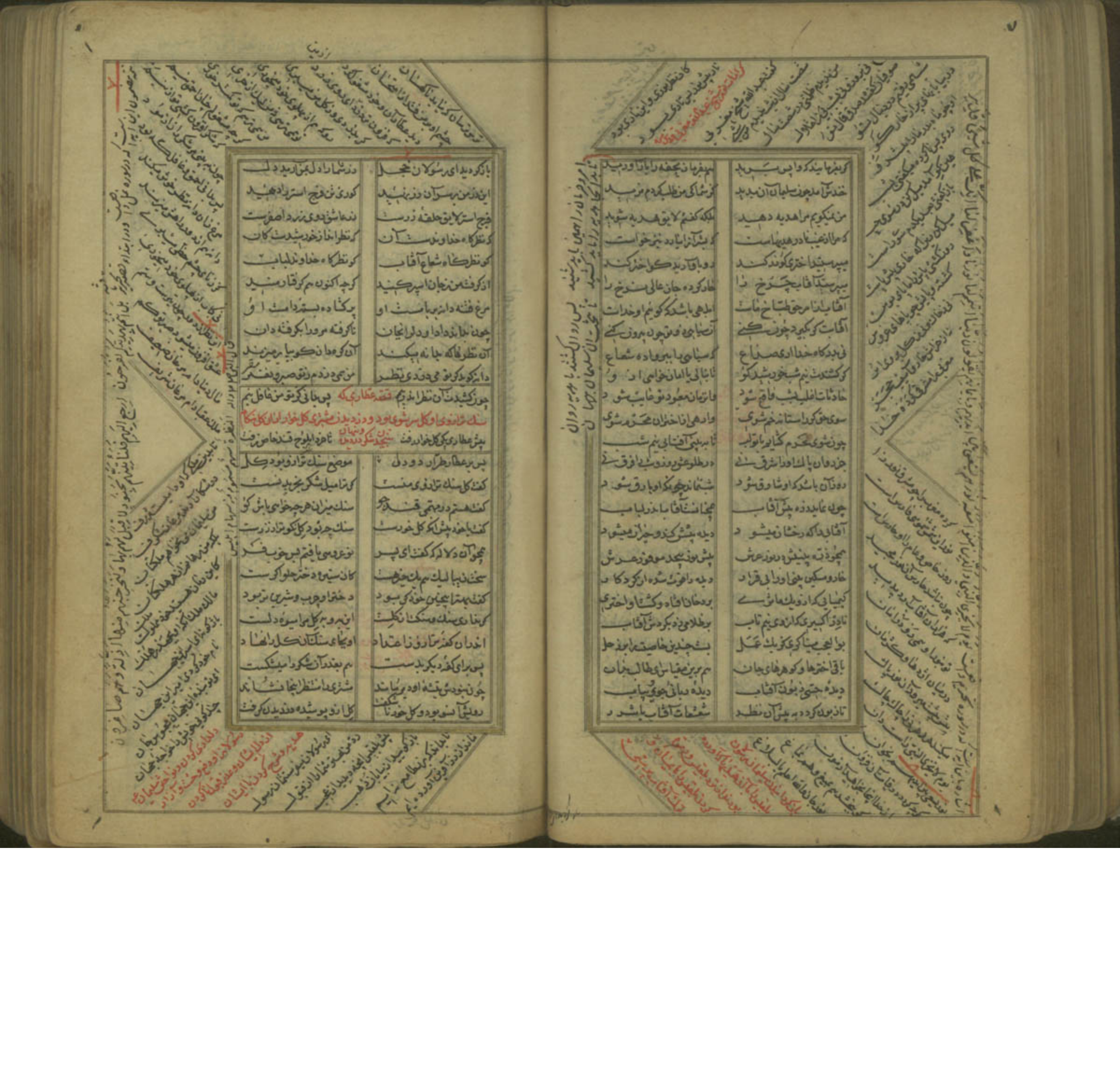
گر چه از لذات بی تابی شود / لذت تو بود او و لذت کی شود
هر که او مغلوب شد محکوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ مردی چه بیابد درگاه جود
بلکه والی گشت موجودات را / بی کرانه بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی نشان و بی گمان / بی زبان و بی چنین و بی چنان
بی شکال و بی سؤال و بی جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آید بدو وان خدا / کای گزین بی غبار بی گو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده درد ملال و غم مخور
گر چه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برارد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان وسایر الانبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد این علامت اتحاد آنکه اگر یکی را از آنها از خانه هزاران خانه ... ویران شود و یک دیوار قایم نماند لا نفرق بین احد منهم و امثال کلیه این خود از اشارات گذشت

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

بعد از آن نو طبع آن آب صفا / خود بگیرد جمله سر تا بپا
آنچنان کو آب آن بشنود شر / سیگرید از توهم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو هم زان آب پاش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیستد / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هر چه او میرد او بیک عدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندو شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او فرق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد



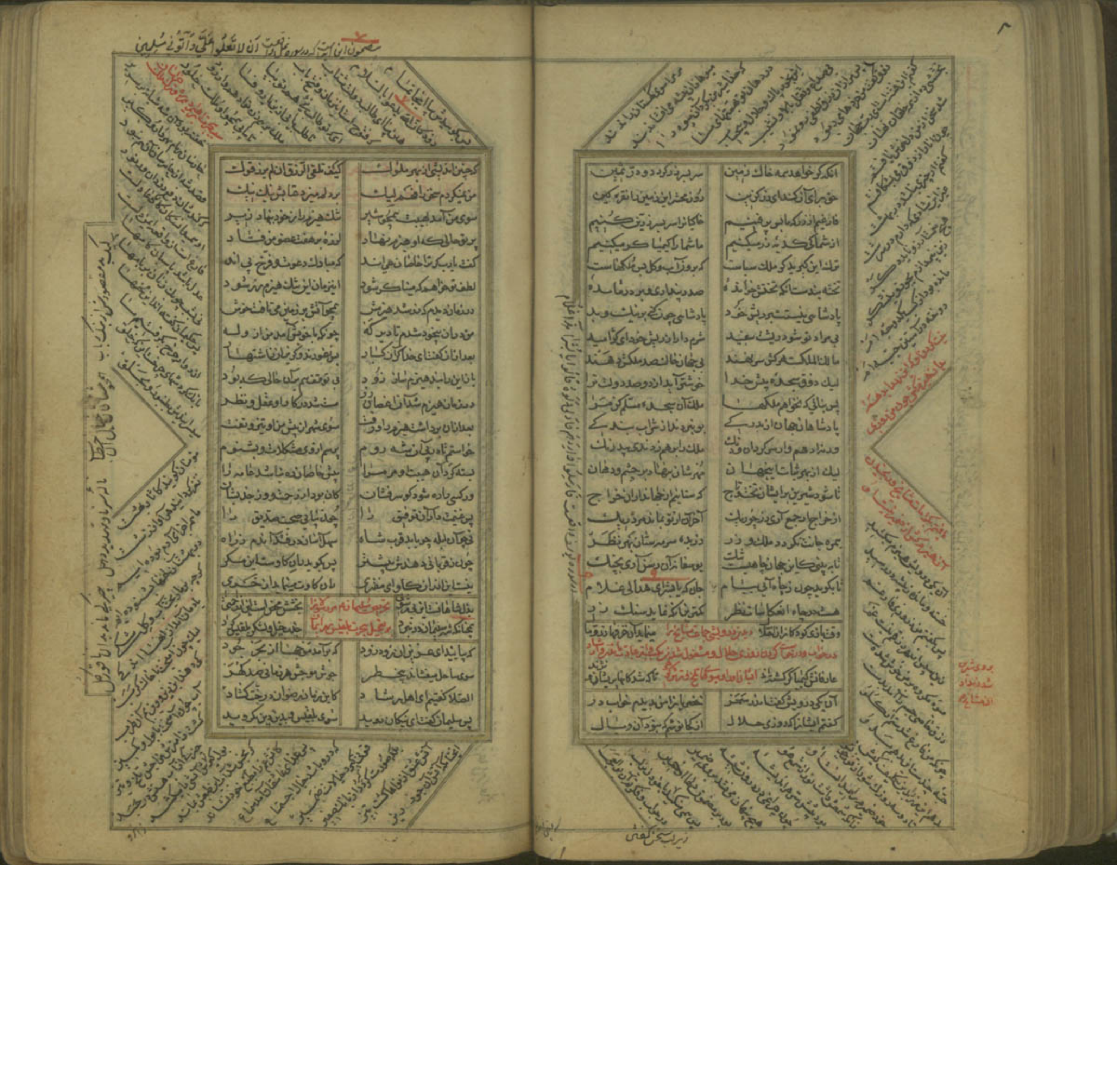


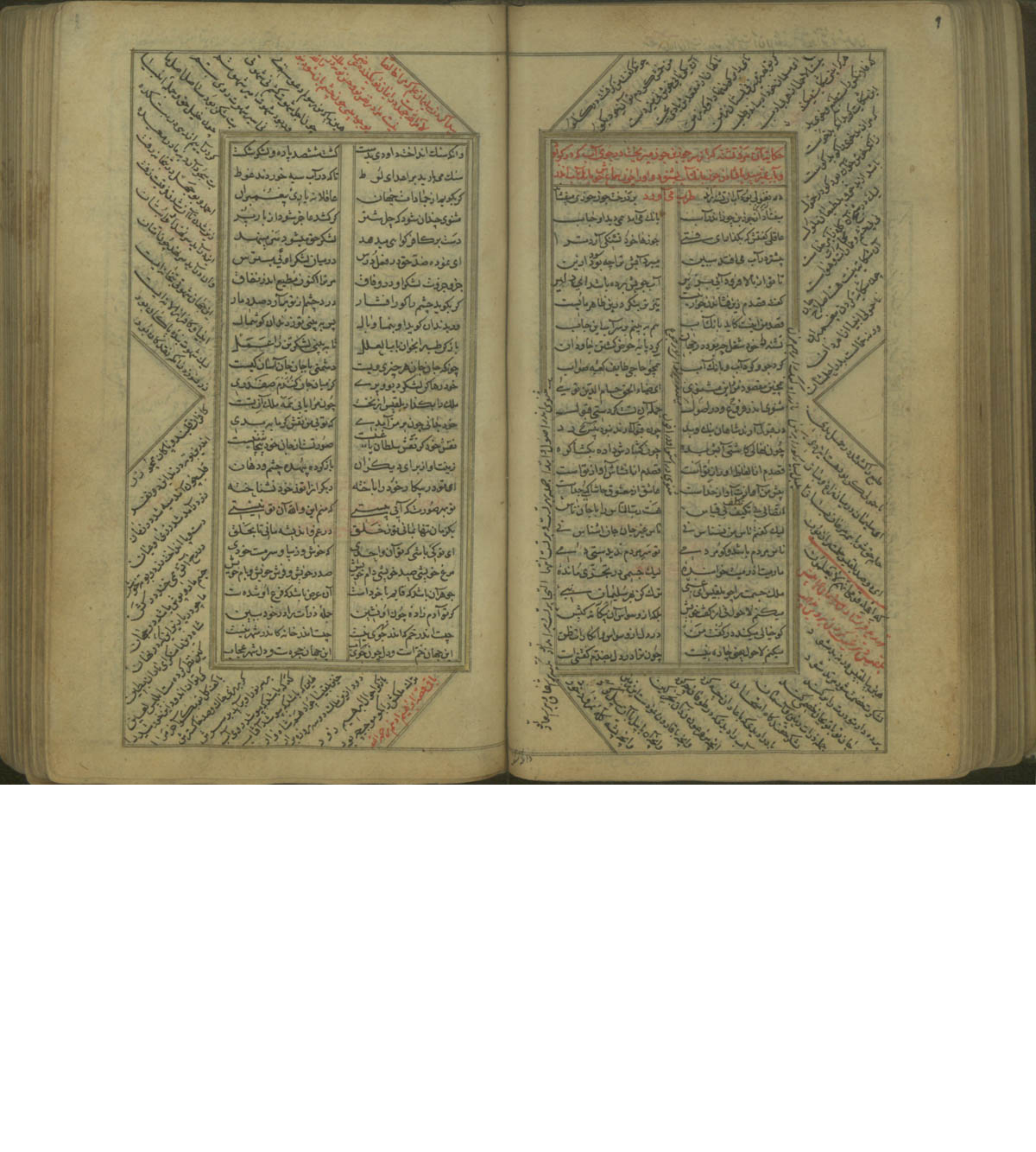
کو بفرمایید کو پس پیش بد / سیمبر ما تحفه را بار آورید
خدمت آمد چون سلیمان آن بدید / گو شما کی من طلب کردم مزید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد هم بخواست
میپرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند
میپرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود / و آن زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و خیره میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از او یک ماشه‌ای / بر دخان افتاد و گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر بوزحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب باشرر

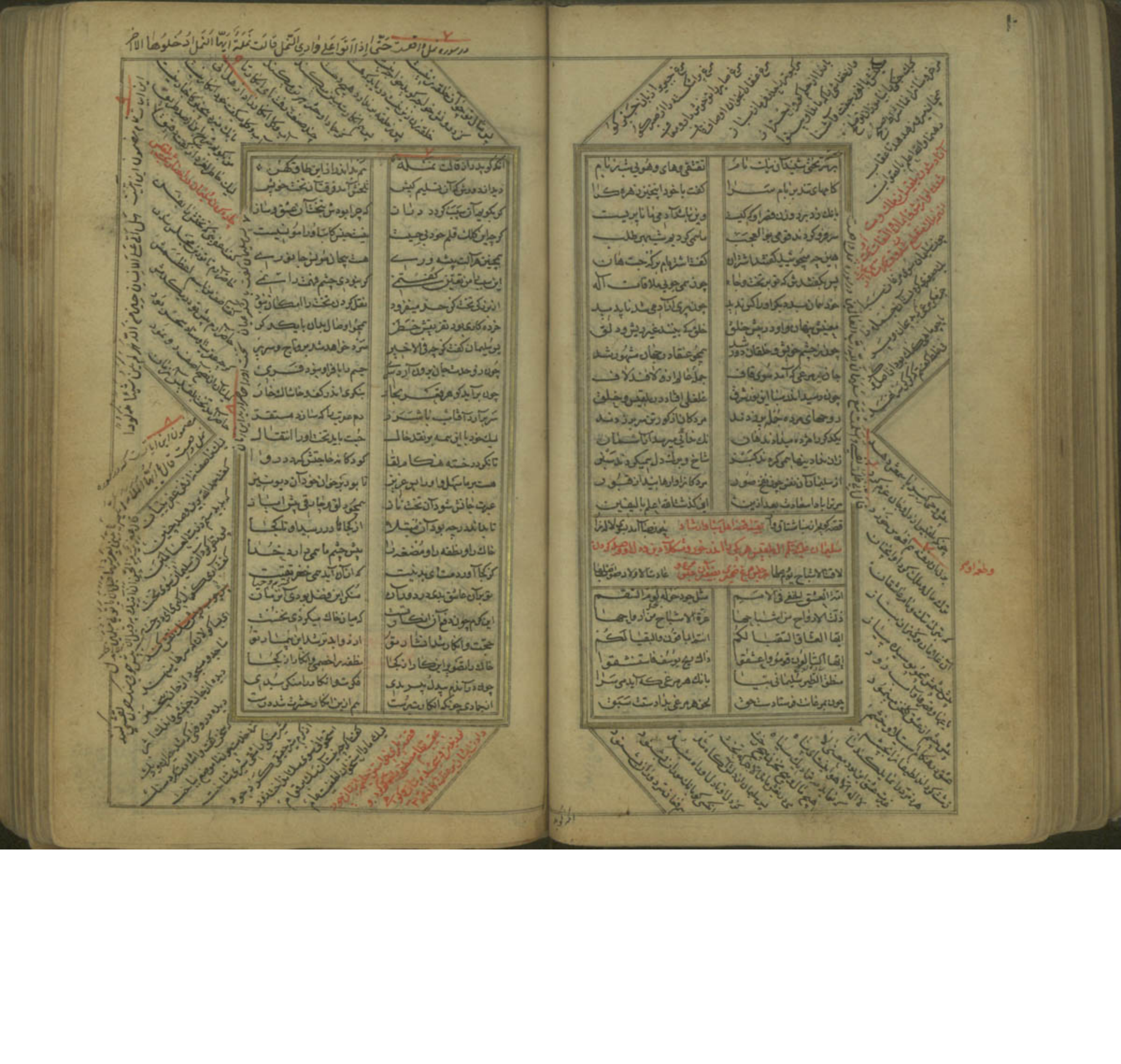
بازگردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفتن من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیری بماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت







بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بو العجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم زو لاف لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان

زان ندا دینها همی گردند گشن / شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور

مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

قصه گویم از سبا مشتاق وار (بقیه قصه اهل سبا و ارشاد) چون صبا آمد بسوی لاله زار

(سلیمان علیه السلام بلقیس را ... خود و ... دیده ... کردن)

لاقت الاشباح یوم وصلها (... مرغ ... بسیغ ...) عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم النعم

ذلت الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم

ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید میسرا

چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

در سوره نمل ... حتی اذا اتوا علی وادی النمل قالت نملة یا ایها النمل [illegible] [illegible]

آنکه گوید داد قالت نملة / هم بدان اندازه این طاق کهن

دید اندر دیش کان تسلیم کیش / تلخش آید فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک قلم خود بیحس است / نیست جنس کاتب او را مونس است

همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود

خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری

چون بر آید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر بر آرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

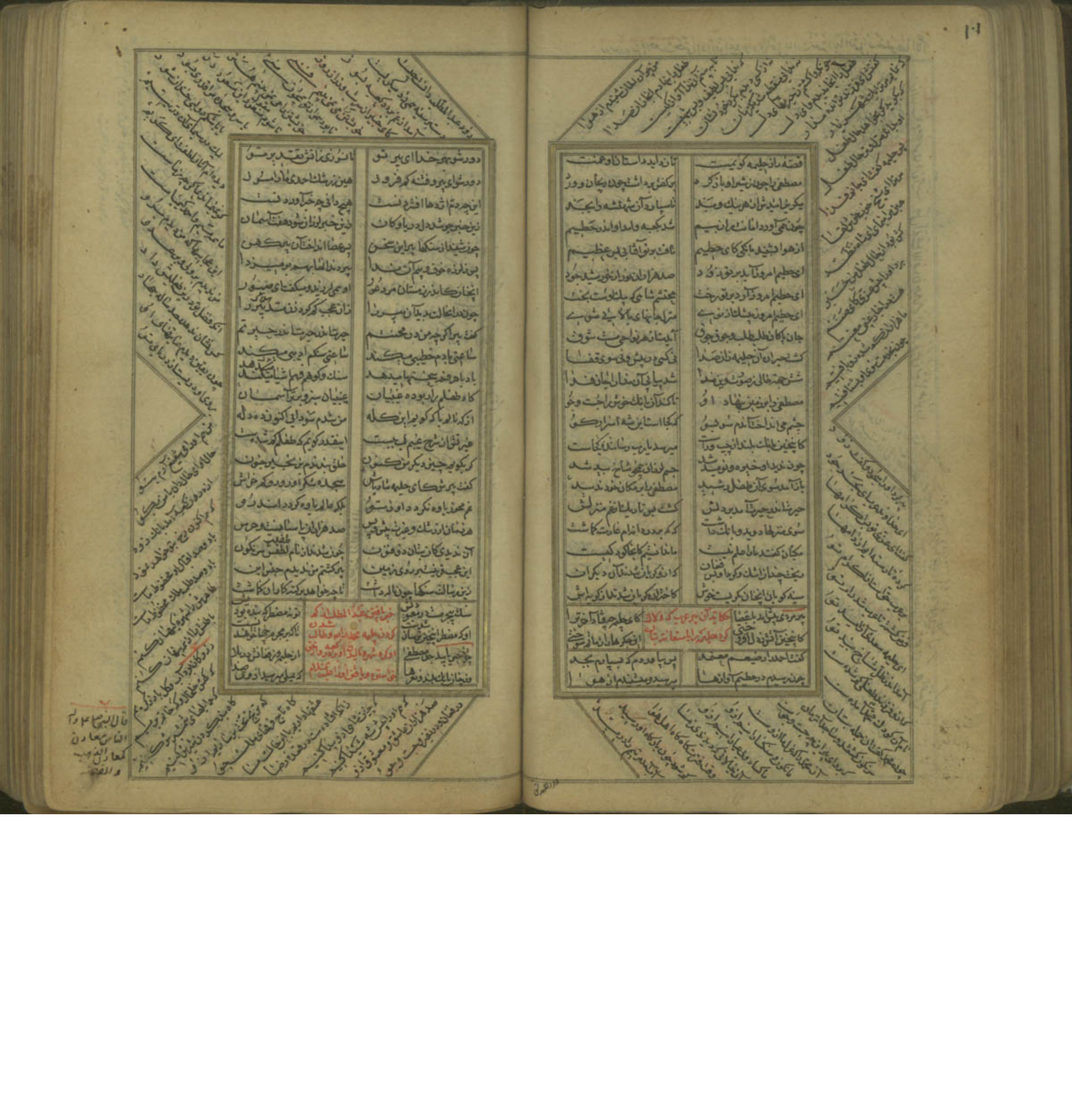
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بیدل و بیسر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست



قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد به کعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جان‌های بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجا است این شه اسرارگو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزل‌ها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاین کودک کی است
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

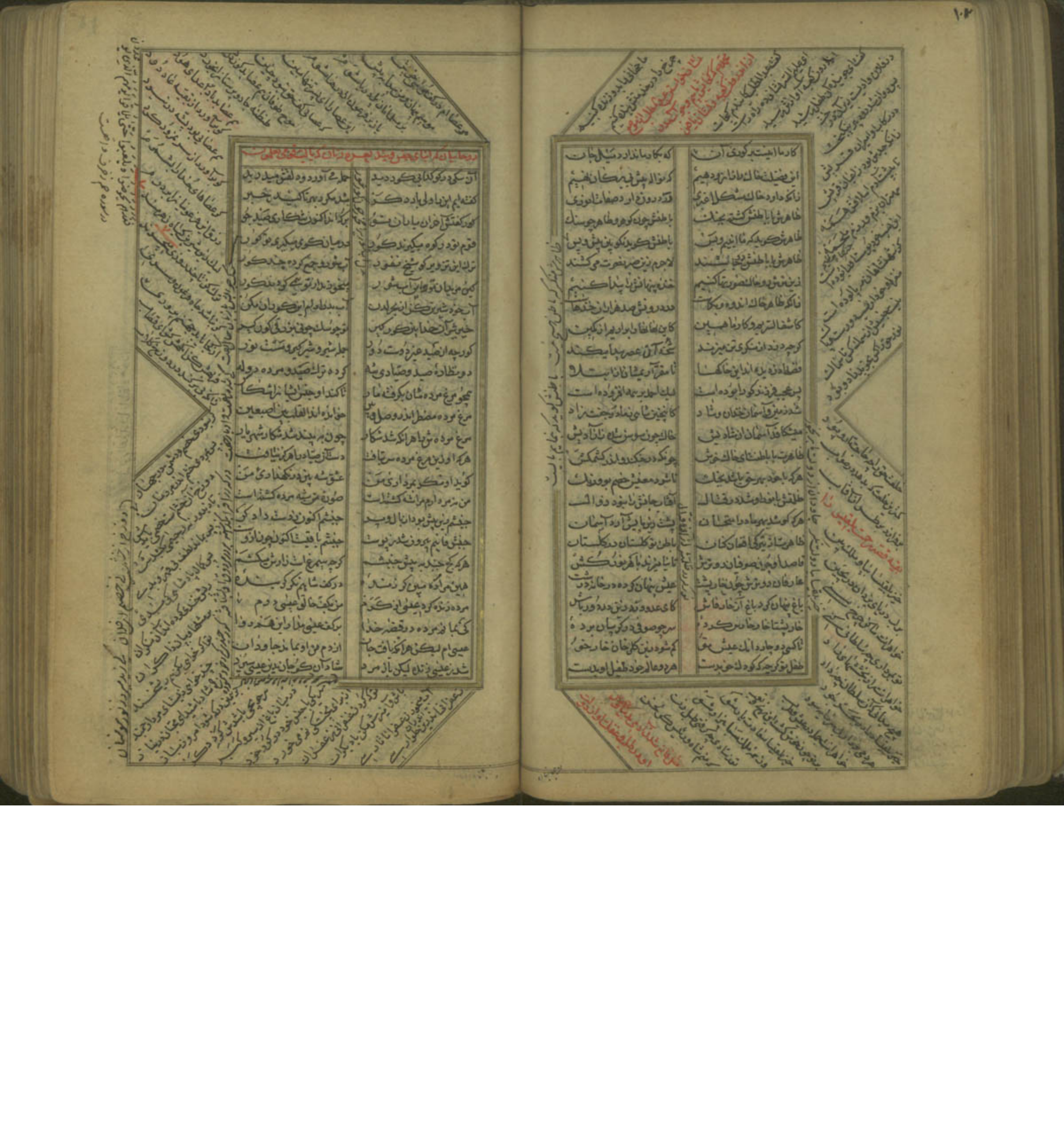
حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
این چه دم اژدها افراشتست / هیچ دانی چه خبر آورده است
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگ‌ها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندان‌ها به هم بر می‌زدا
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخن‌ها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شده است
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبان است و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگ‌ها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

خبر یافتن عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را و طالب او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و واقف شدن

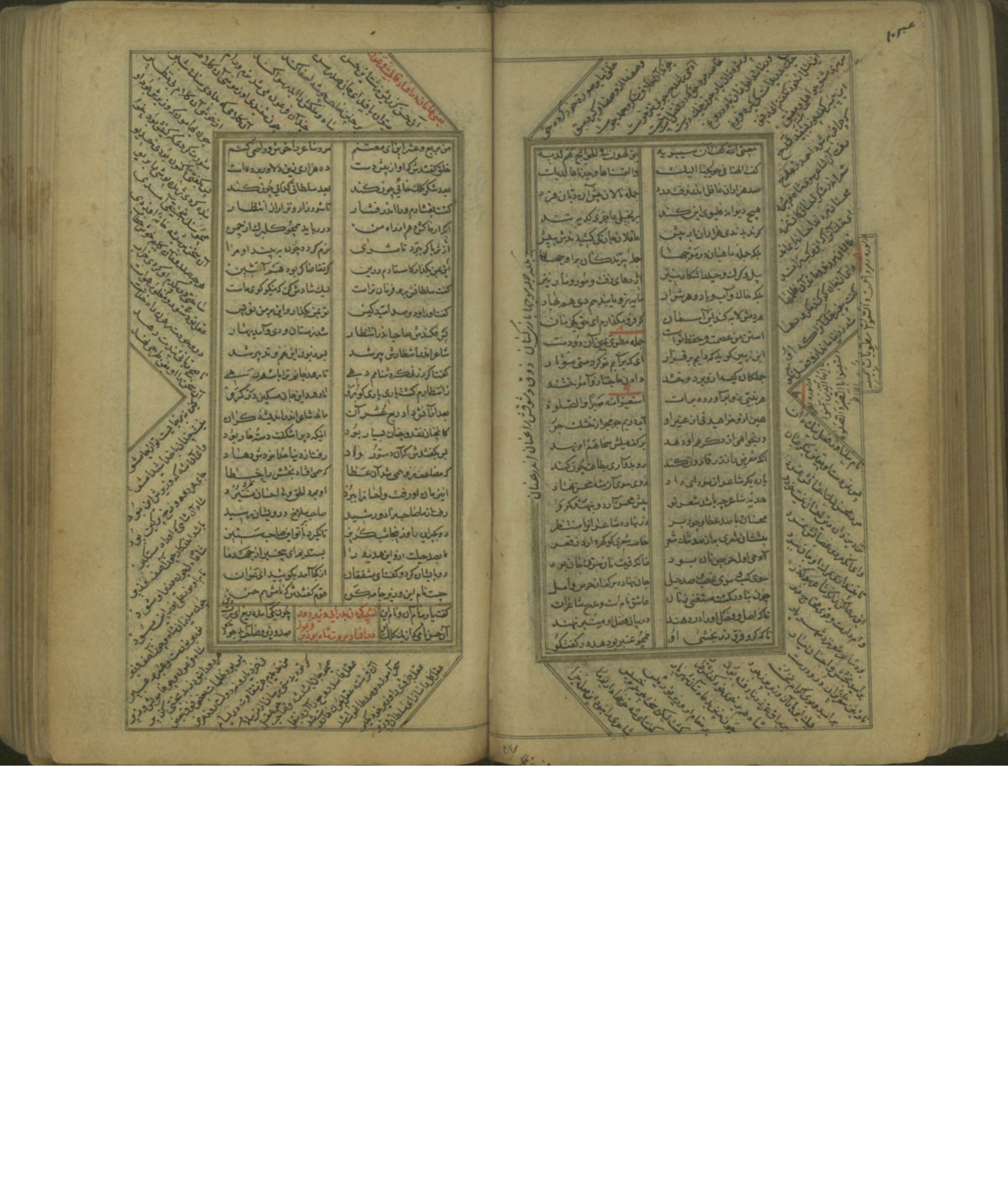
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد نشست
چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا

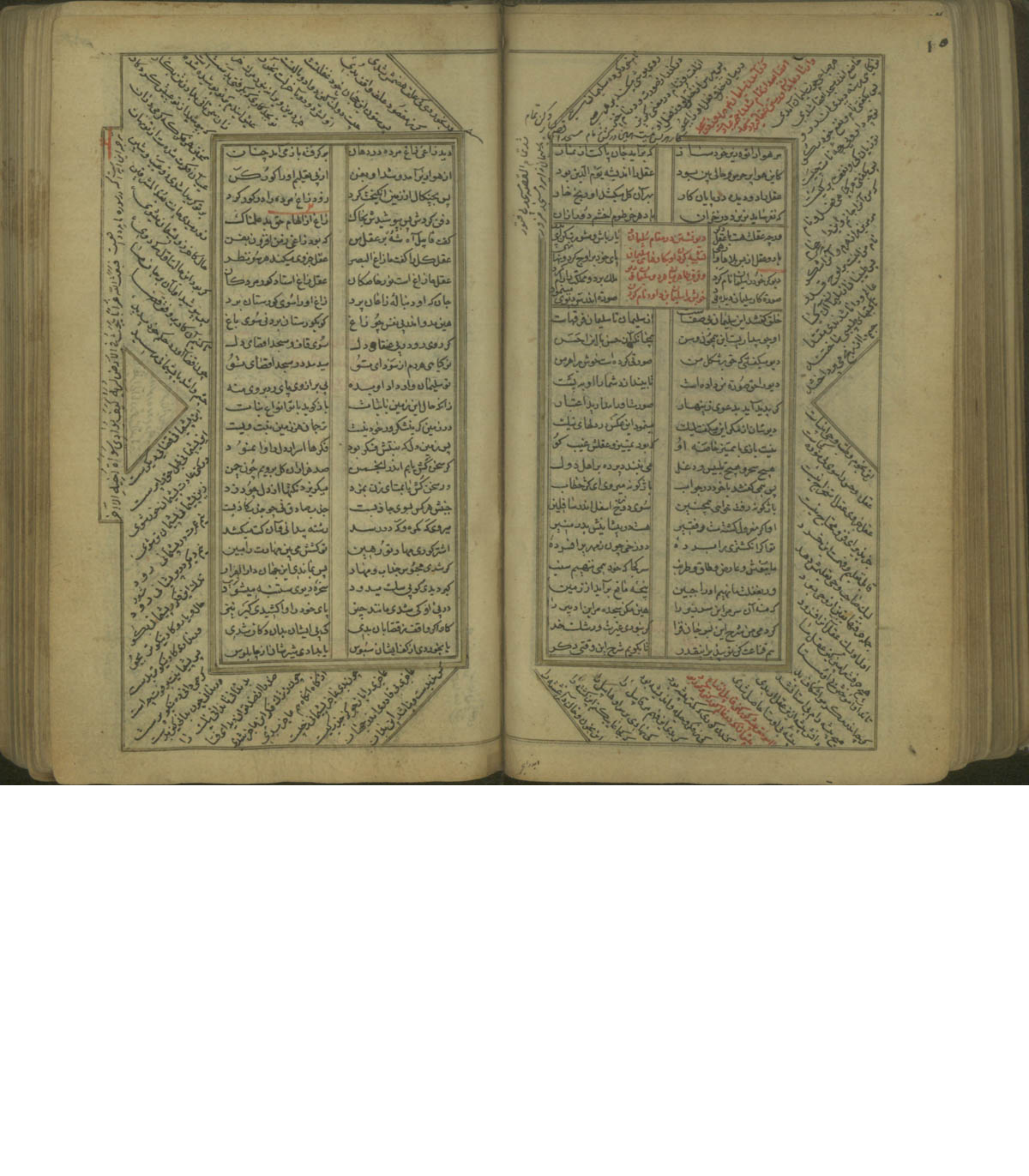


آن سگی در کوی گدایی کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند اکنون شکار صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شور و جمع کرده چند کور
کین مریدان تو و این آب شور / می‌خورند از تو بهم کورند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب شور ای جام این کوران مکن
خیز شیر حق را بین کور کن / تو چو سگ چونی بزرگی کور کن
گور چه از صید غیر دست دور / جلد شیر و شیر گیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته ماه / تا کند او چنان شان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده اند القلب بین اصبعین
مرغ مرده ش با هر آنکه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمردارئی من / عشق شه بین در نهادی ممتحن
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داد گر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هر که کج جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش می‌کشم
هین مرا مرده مبین گر زنده / در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی در دم
کی بمانم مرده در قبضه خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما بماند او در میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر بیهوده‌کش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدو دور از در این باغ باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی دو جاودانک عیش نکاهد / کم شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست





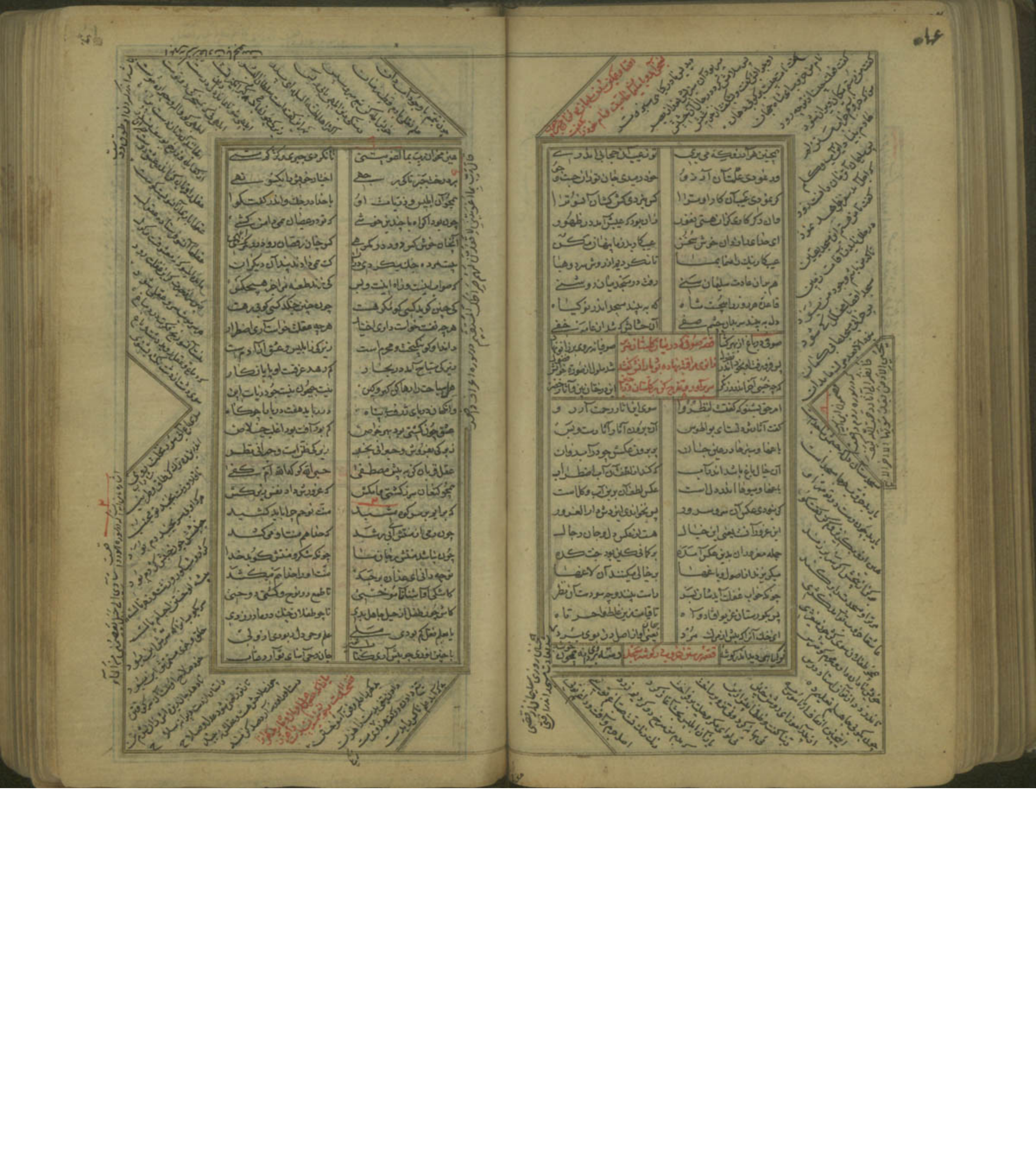


بر هوا از نو دین خود مساز / کو نماید جان پاکت را نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل با دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

دیو نشستن در مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا بیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورتش را هیچ مپذیرید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل السافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرب / سر کجا که خود همی ننهیم سب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مر این سر زیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس



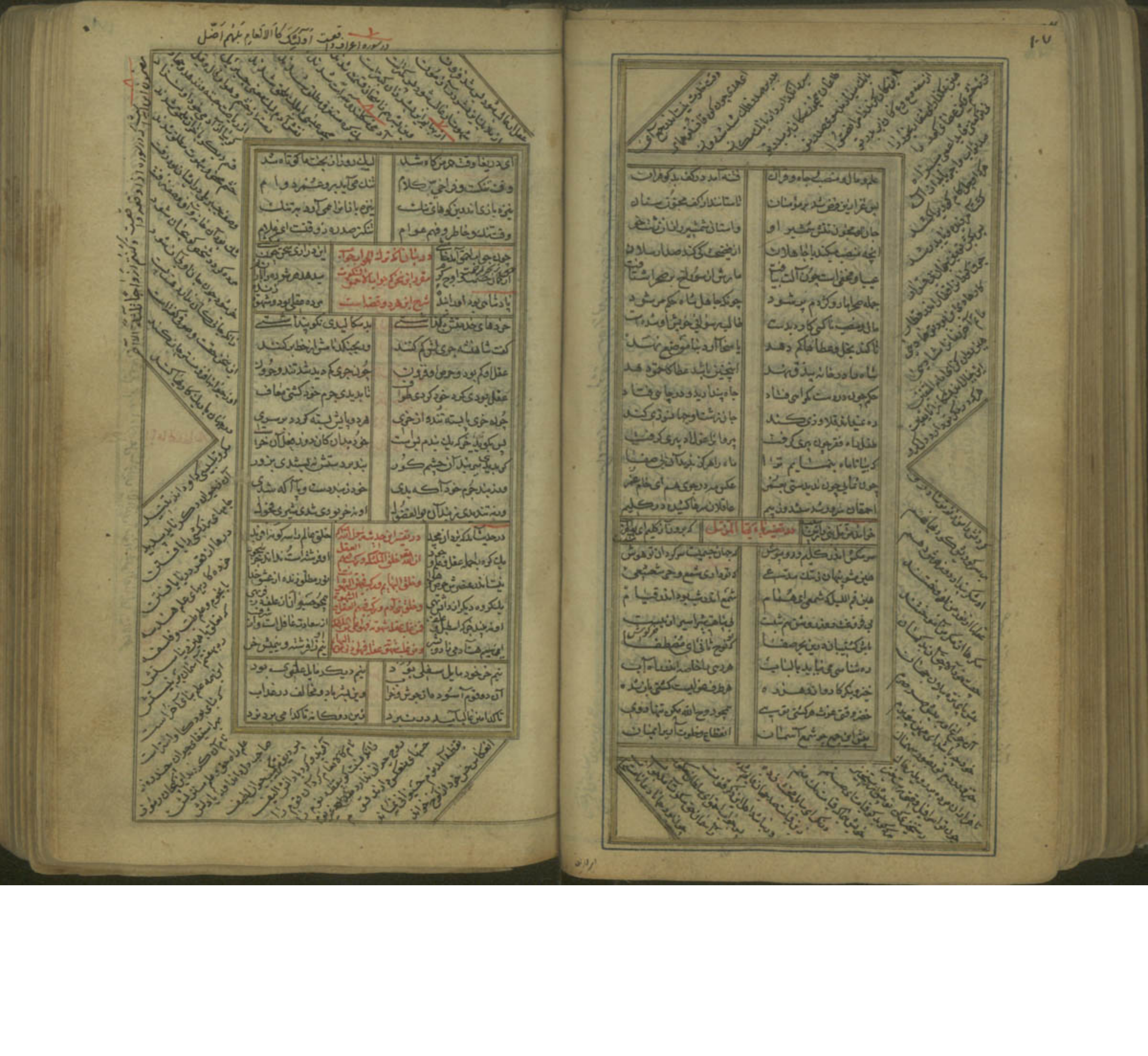
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کزو هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشیشی که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یاران گفتند سر برکن و تفرج کن در گلستان و در آ

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای
قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی
رسته بر وی بنه همچون خوشه‌ای

هین مخوان تو رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب





همچو حسی کز خراب آباد بود	چون شد او بیمار بر عکسش شود
لاجرم اسفل بود در سافلین	ترک او کن لا احب الآفلین
زانک استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و آن را فوت کرد
نفع چو استعداد شد کو عبرت است	هر غذایی کو خورد مغز خرست
کی بلا در خورد او افیون شود	سکته و بی‌عقلیش افزون شود

ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش‌مکش / کرده چالیش اولش با آخرش

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنون‌اند و چون ناقه یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنک او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی کو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا	کو سپس رفته‌ست بس فرسنگ‌ها
در سه روزه ره بدین احوال‌ها	ماند مجنون در تردد سال‌ها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن	گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای	تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بال‌ها	در زده تن در زمین چنگال‌ها

تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

قال النبی ... الا ... صدقه

روزگارم رفت زین گون حال‌ها / همچو تیه و قوم موسی سال‌ها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

جمله بر فهرست آن کشته ایم	تا کند در حرص و هوا عشق ایم
باشد آن وقت داعی عامه را	تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب	زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو	تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری	زان بباید کرد که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش	گر همی‌ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بربود دستار او را و بانگ زد که باز کن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

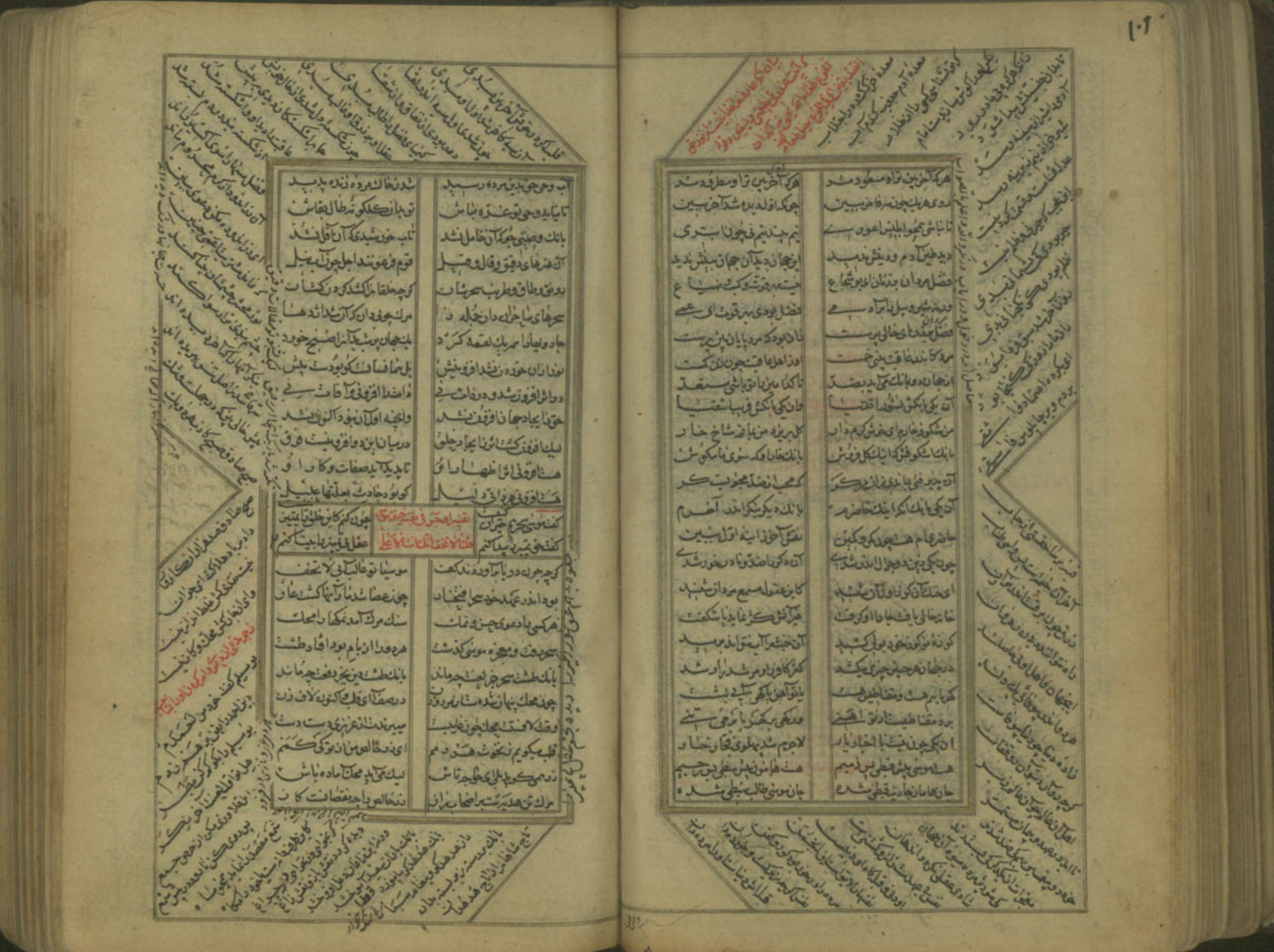
یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامه خویش در پیچیده بود

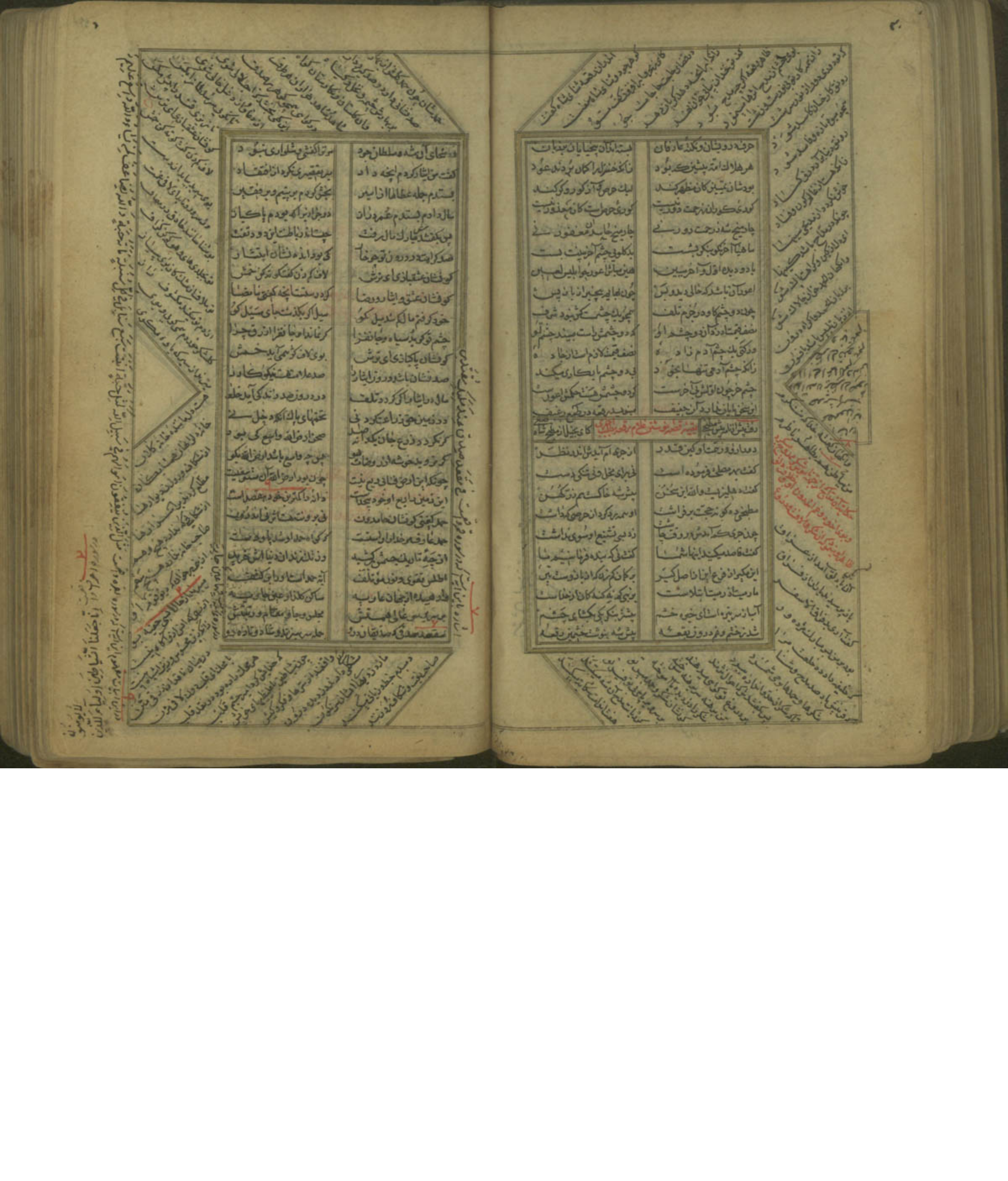
تا شود زفت و عظیم آید به چشم	چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته	ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر	باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چارپره می‌پری	باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال	آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنک می‌گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او	ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار	زین دغل ما را برآوردی ز کار

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا بنالد ... / ... بی‌وفایی ...

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت





حرف درویشان و نکتهٔ عارفان — بسته‌اند آن بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود — زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند — لیک حرص آن کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست — کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی — چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست — بدگلوی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف — همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او — که دو چشمش راست بیند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده — نصف قیمت لازم است از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود — بی دو چشم یار کاری می‌کند
چشم خر چون اولش بی آخرست — گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد آن ضعیف — می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

رقعه پیش آن امیر مطبخی — **بقیهٔ قصهٔ نوشتن غلام رقعه به طلب اجری** — کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دم بدم بود و رحمت او کین قند د — از چه ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصطفی فرموده است — خیر ای بخل و فی تنگی دست
گفت دهلیز است والله این سخن — بشنید خاکست هم در کهن
مطبخی ده کو ز رحمت بر فراشت — او همه برد و از حرص کی داشت
چند جوی که آیدش رونق جاش — زد بی تشنیع او سوی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما — گفت نی که بنده فرمانیم ما
این کمیم از فرع این از اصل کبیر — بر کلا کم نه که از بالوست تیر
مار میاید ز عصا تبلاست — بو نبی که بنده کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم — پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و درد و رنج رقعه — پیش شه بنوشت خشمین رقعه

وظیفه‌های آن شه و سلطان جود — سو ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد — بر تقصیری نکرد از اعتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس مبارک شد مبارک مال رفت — چون بماند باطن این دو تعب
صد کراهت در درون تو چو خار — کی بود اندر نشان ایثار
کو نشان مقبلی ای ترش — لاف کم زن گفتگو کم کن خمش
کو نشان عشق و ایثار و رضا — گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا — گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش — بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کرد نی — تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید ذرع جان یکه اصد — صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات هو — پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست — چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بیحدست — دانه‌ای را کمترین خود هفصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون — نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست — که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید — وز تک زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف — آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش — مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان در او — جمله سرسبزند و شاد و تازه رو

پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر آمد زان شدند / دور جانها که خیره‌سر کرد و لیم بپرند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند

تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در بیان آنکه طبیبان ظاهر امراض دل و دین را در بیمار [illegible] و [illegible] الهی [illegible] فراسة المؤمن بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در دوند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابو یزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

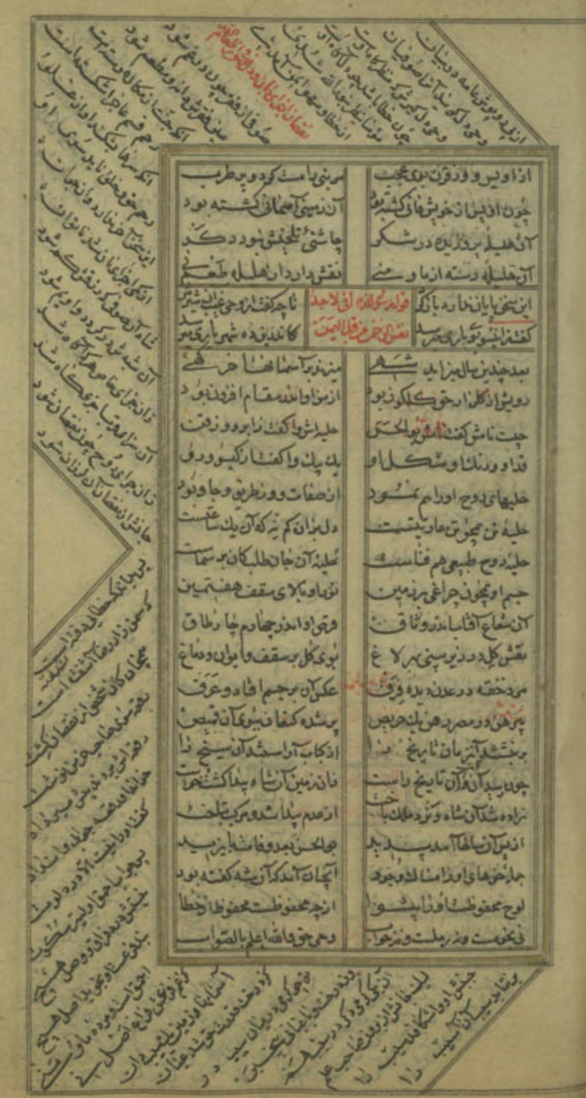
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید

کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست



بود در دیده جبلی او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن می‌شود / کندهٔ آهن به سوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند به خواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی‌جوابی نامه خسته‌ست آن پسر

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

کای عجب چون نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه‌بر شتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ شدن تاج بر سر سلیمان

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدو تست او که قندش می‌دهی / وز برون تهمت به هر کس می‌نهی
همچو ... تو کور و کور دل / با عدو خویش یکتاها ز ابله‌ل
چند گویی با کسی بی جرم را / می‌نوازی مرتقی بر عدم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی عقل و کورش کرد زود
مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیبی برزند

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

شنیدن ابوالحسن خبر دادن بایزید از بود احوال او

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

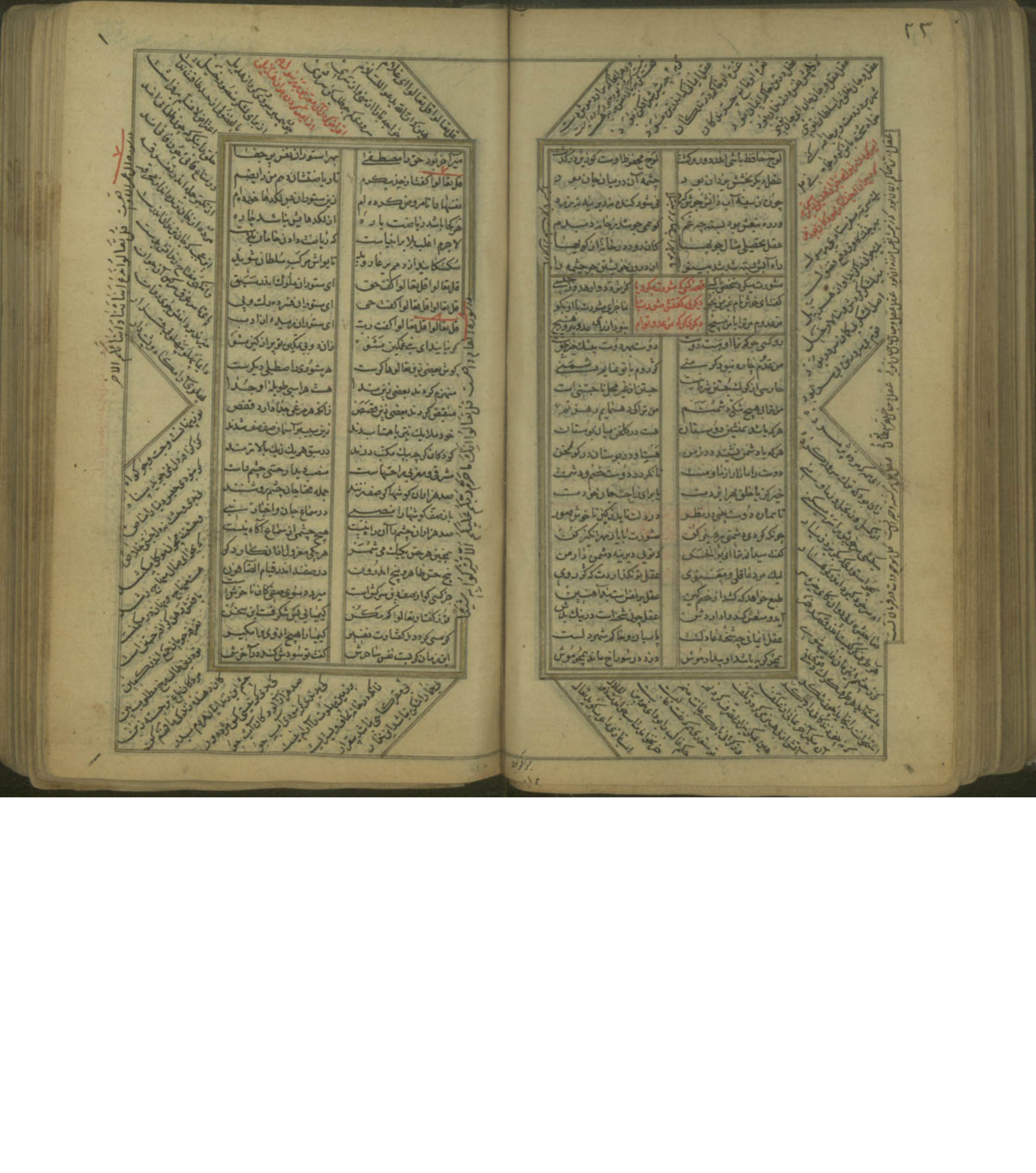
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستاده تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگ آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برف است روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایبها که اول می‌شنید

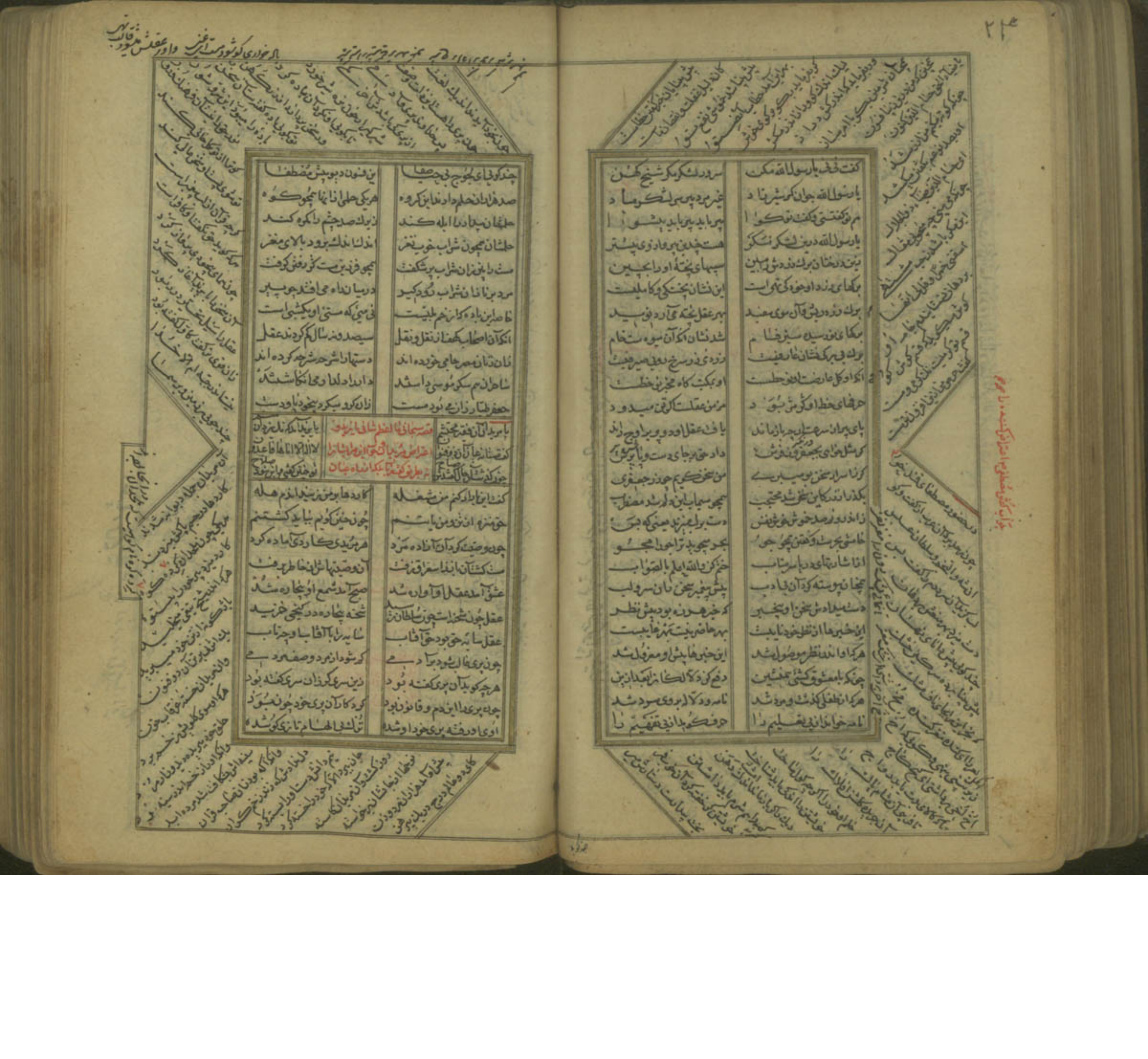
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون شاه جواب آن رقعهٔ اول نداد

که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش





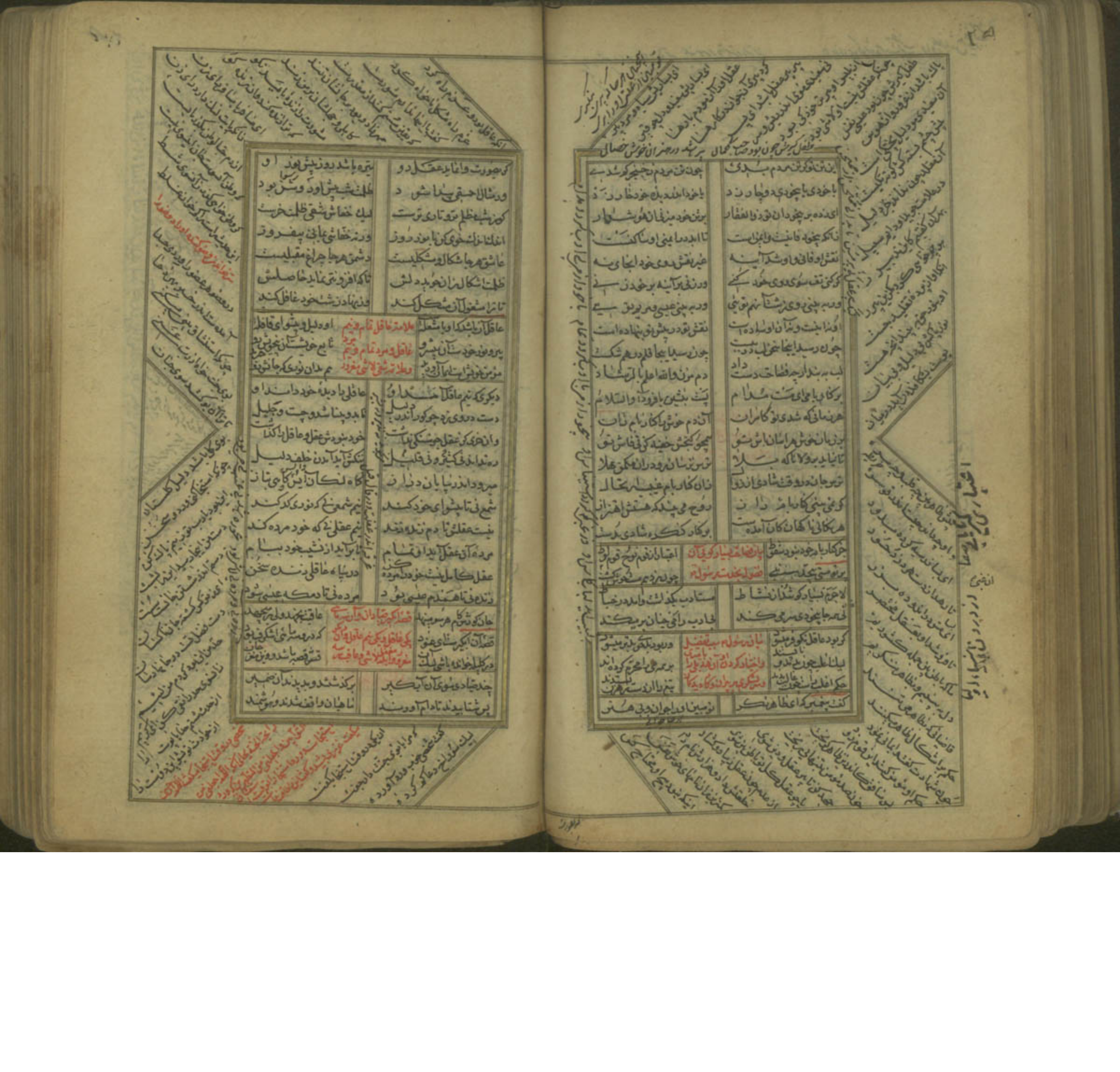
گفت فخی یا رسول الله مکن | سرور لشکر مکر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد | غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا | پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر | هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درختان برگ زردش را مبین | سیبهای پخته او را ببین
برگهای زرد او خود کی تهیست | این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سفید | پیش عقل پخته کی آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام | شد نشان آنکه آن میوه ست خام
برگ پیری بی‌گمان شاهد نیست | زردی و سرخی یعنی صیرفیست
آنکه او کل عارضست او بی خطست | او به یک گاه مخبر بی خطست
حرفهای خط او گر مثبت بود | هر من عقلت اگر تو میدود
پای پیران سر هستی بجز باز ماند | یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثال جعفری جعفر ونوش | داد حق پر جای دست و پای بوش
کرنا اسرار سخن بو میبرے | من سخن گویم چو در جعفری
بگذر ای تیر کاین سخن شد محتجب | همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرون صد خوش خوش خوش نفس | دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو | بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنان پیوسته کرد آن بی ادب | پیش پیغمبر سخن تا آن سر و لب
دست میداد آن سخن او بیخبر | کو خبر هر روز بود بیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست | بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد | نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را

چند گوئی ای لجوج بی صفا | این فنون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه | هر یکی حلمی از اینها همچو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند | زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز | اندک اندک برود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شکفت | همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب تو و کبیر | در میان ره می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست | نی میی که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی ابایزید
اعتراض مریدان که چرا این اینچنین
نه بطریق گفتن بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون | لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله | کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد | هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید | شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود | زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود | کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده | ترک بی الهام تازی گو شده





این دعا چون ورد مهتر بود چون / ورد بینی با تو آورد ای کنون

داد حجت نیست یافت حزن / داد حجت کو بیابد زین سبب

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیل / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک حال کن و ملولی و پریشانی مبر

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر

می‌روم بر وی چنانک خس رود / نی بسباحی چنانک کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا / اینچنین فرموده ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازی‌ام رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن

من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن

آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم

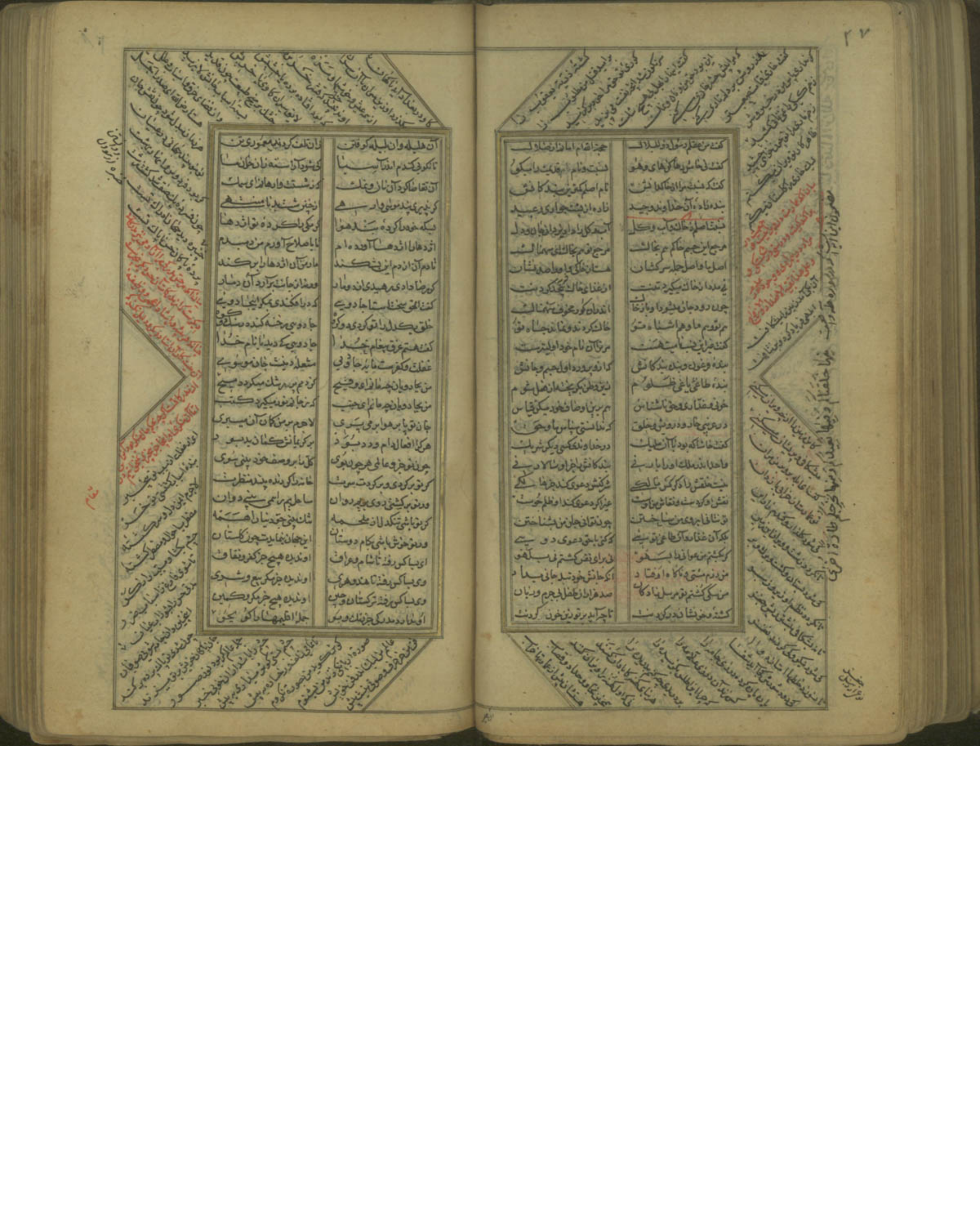
عقل می‌گفتش حماقت با تواست / با حماقت عقل را آید شکست

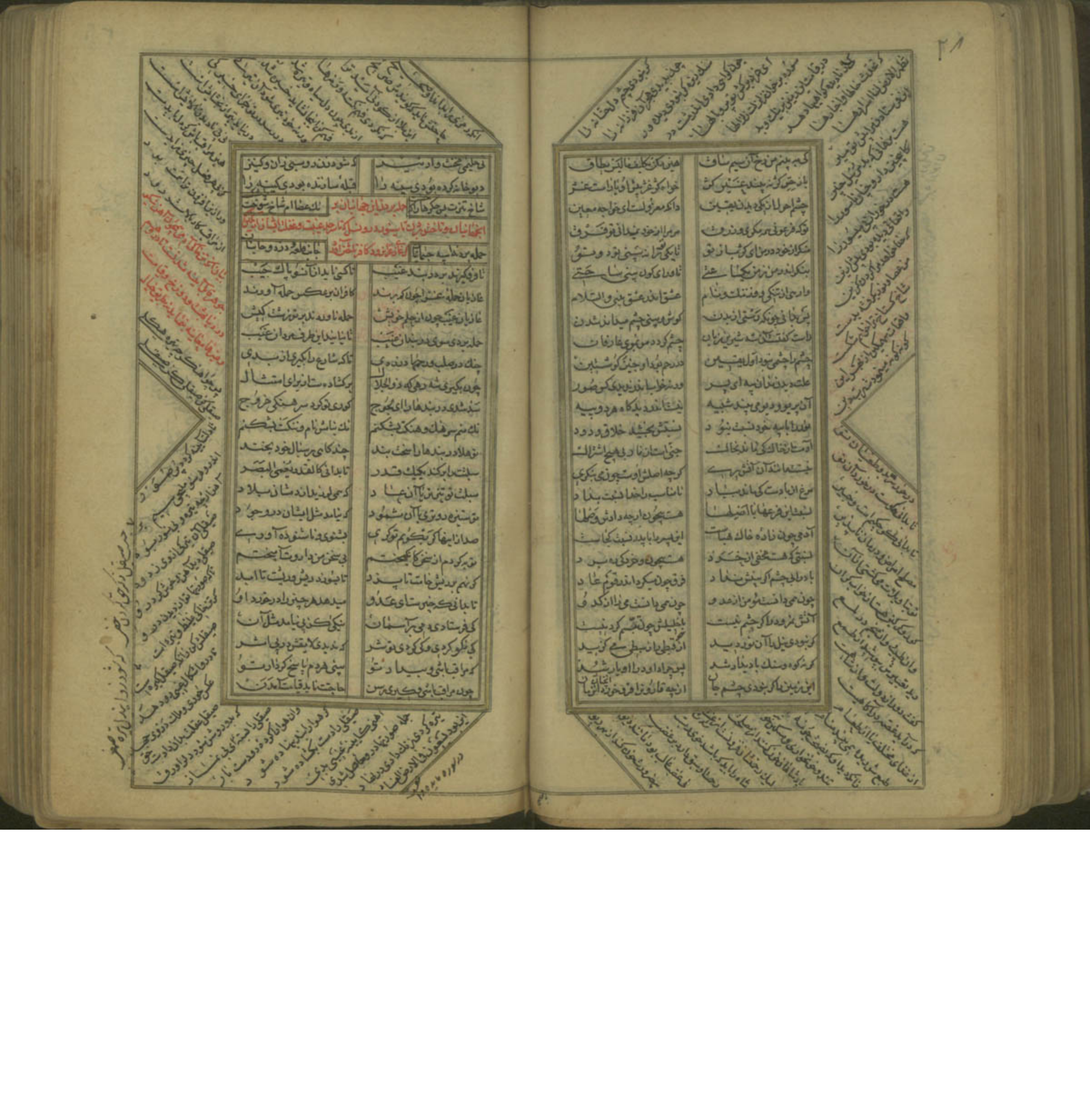
بیان آنک عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

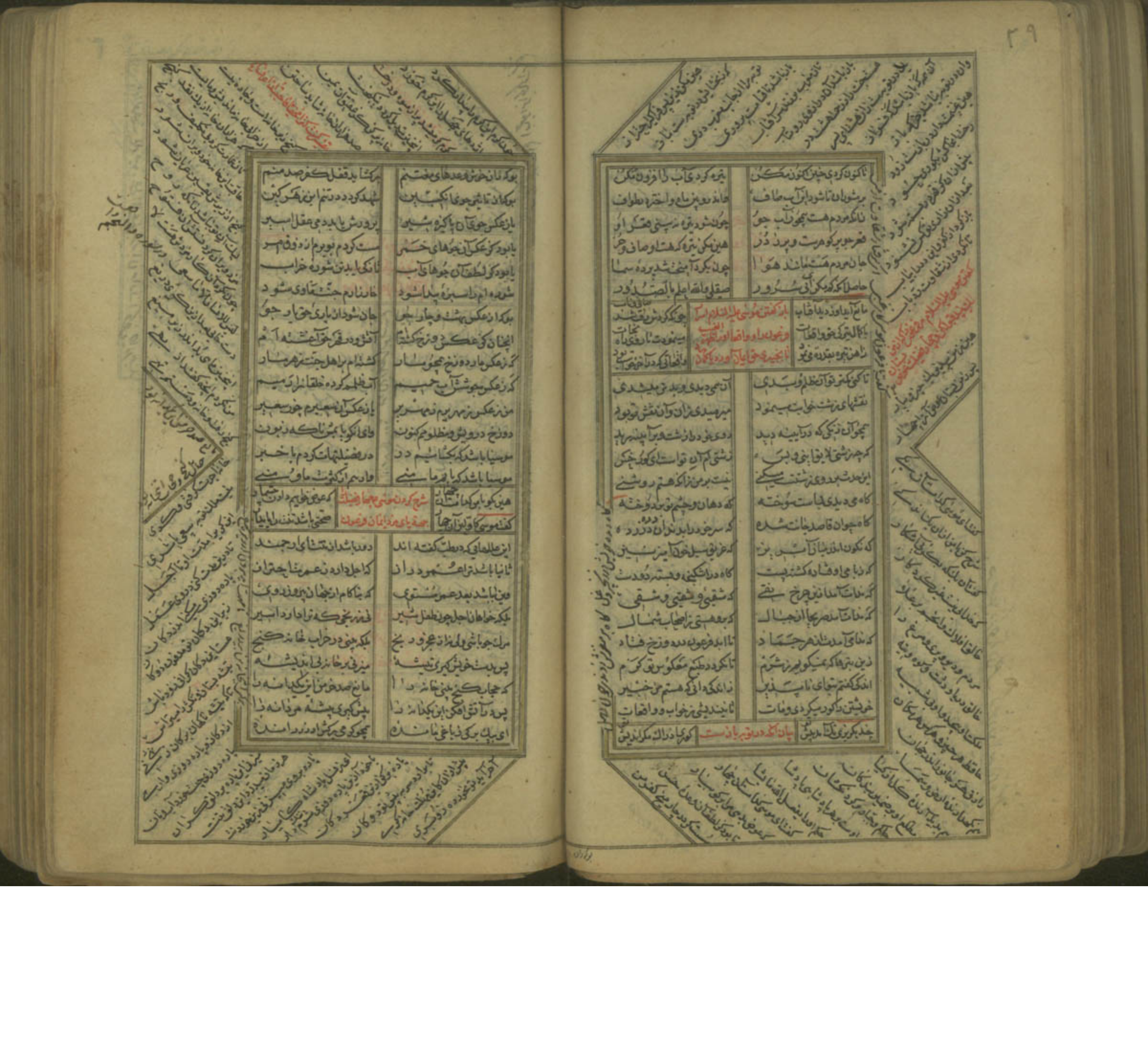
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

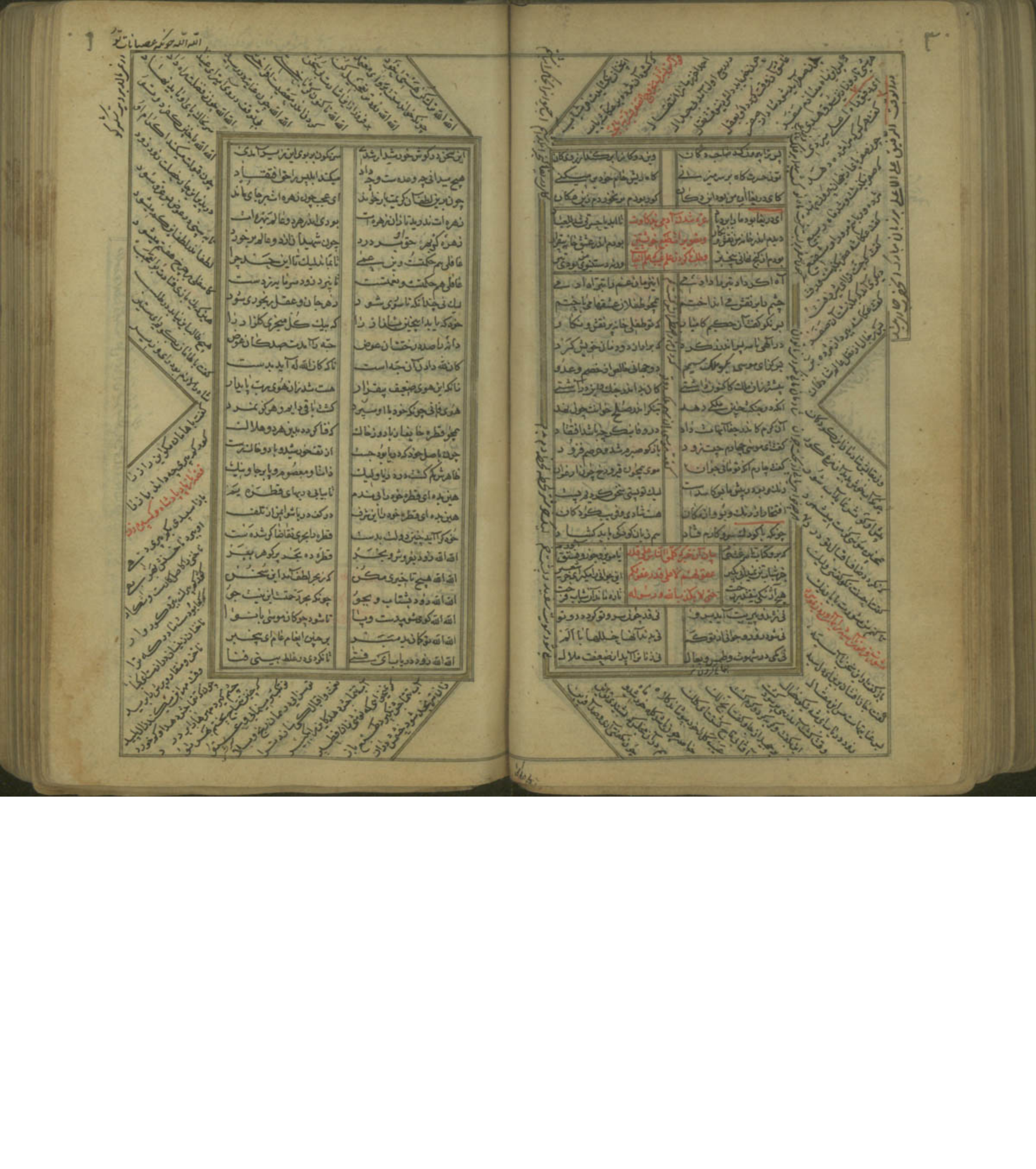
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

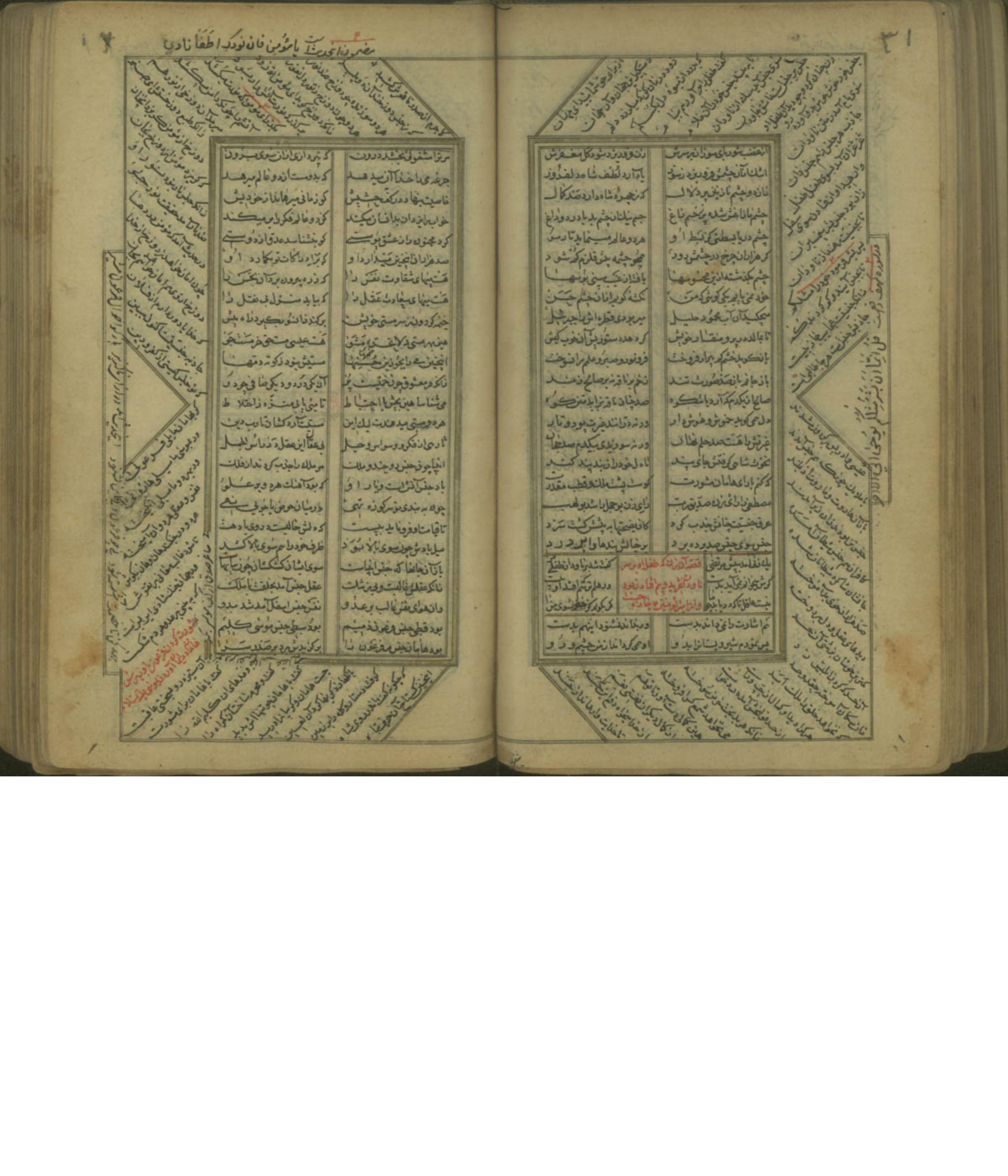
چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل‌کن تدبیر تست

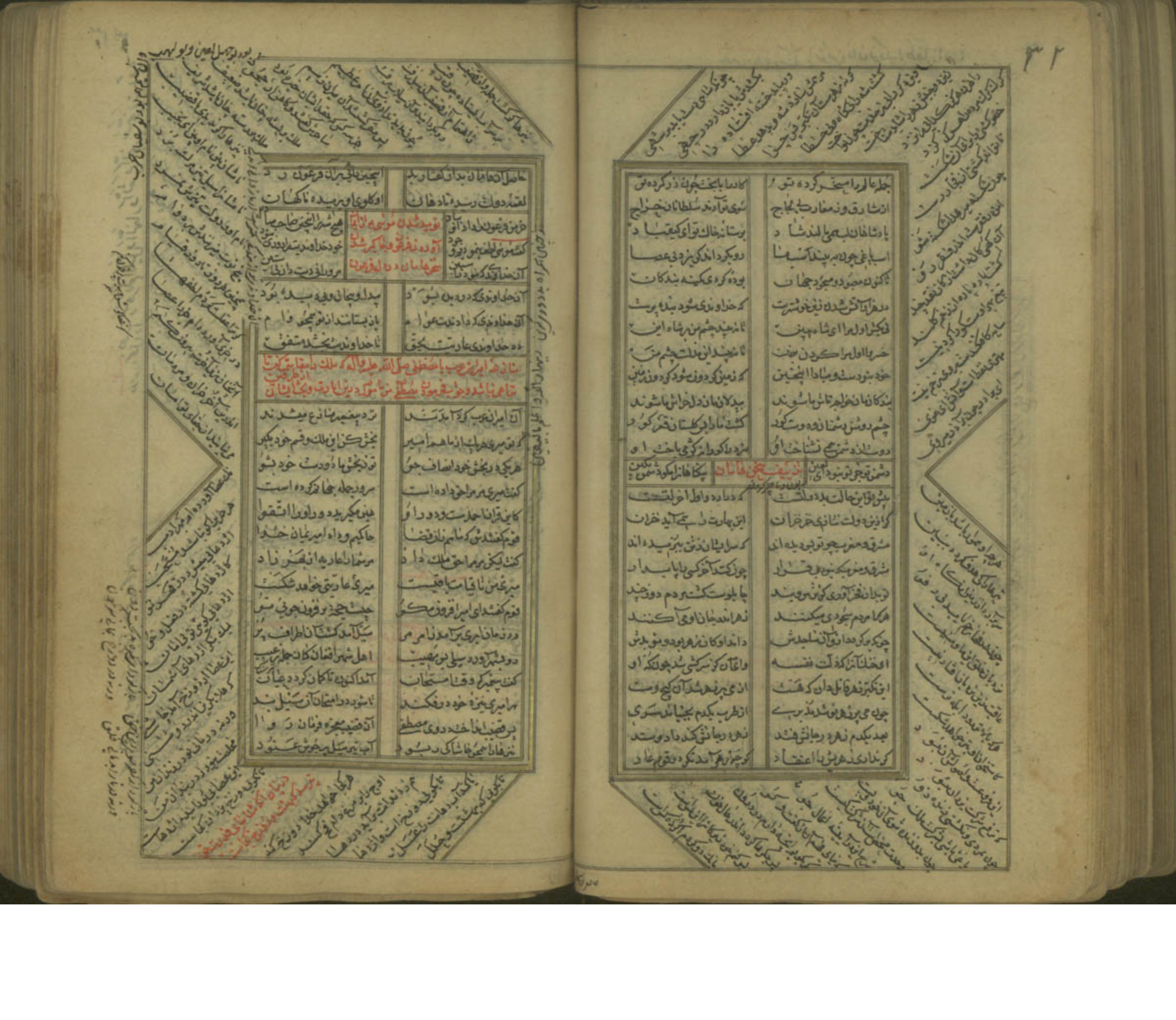


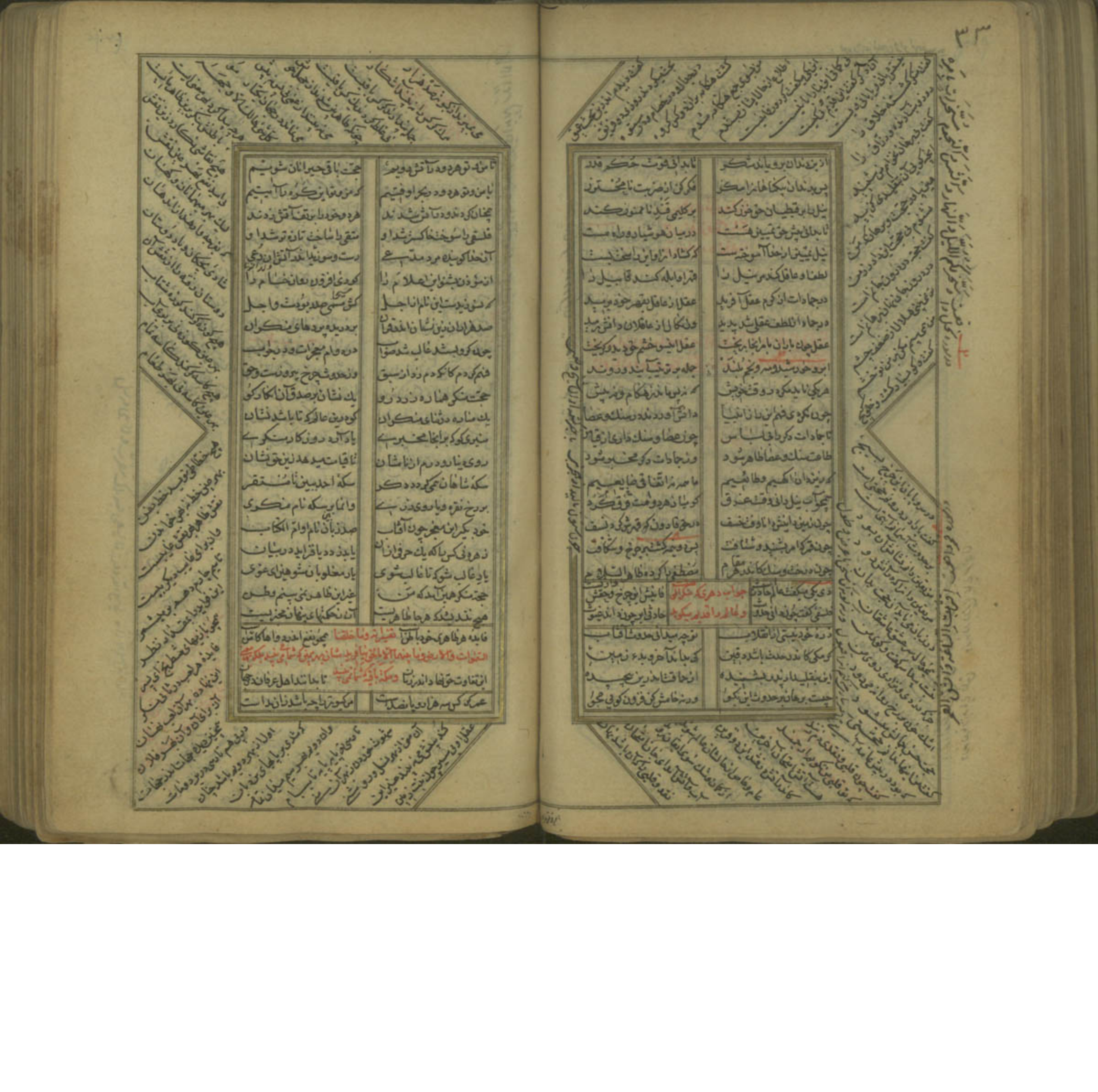






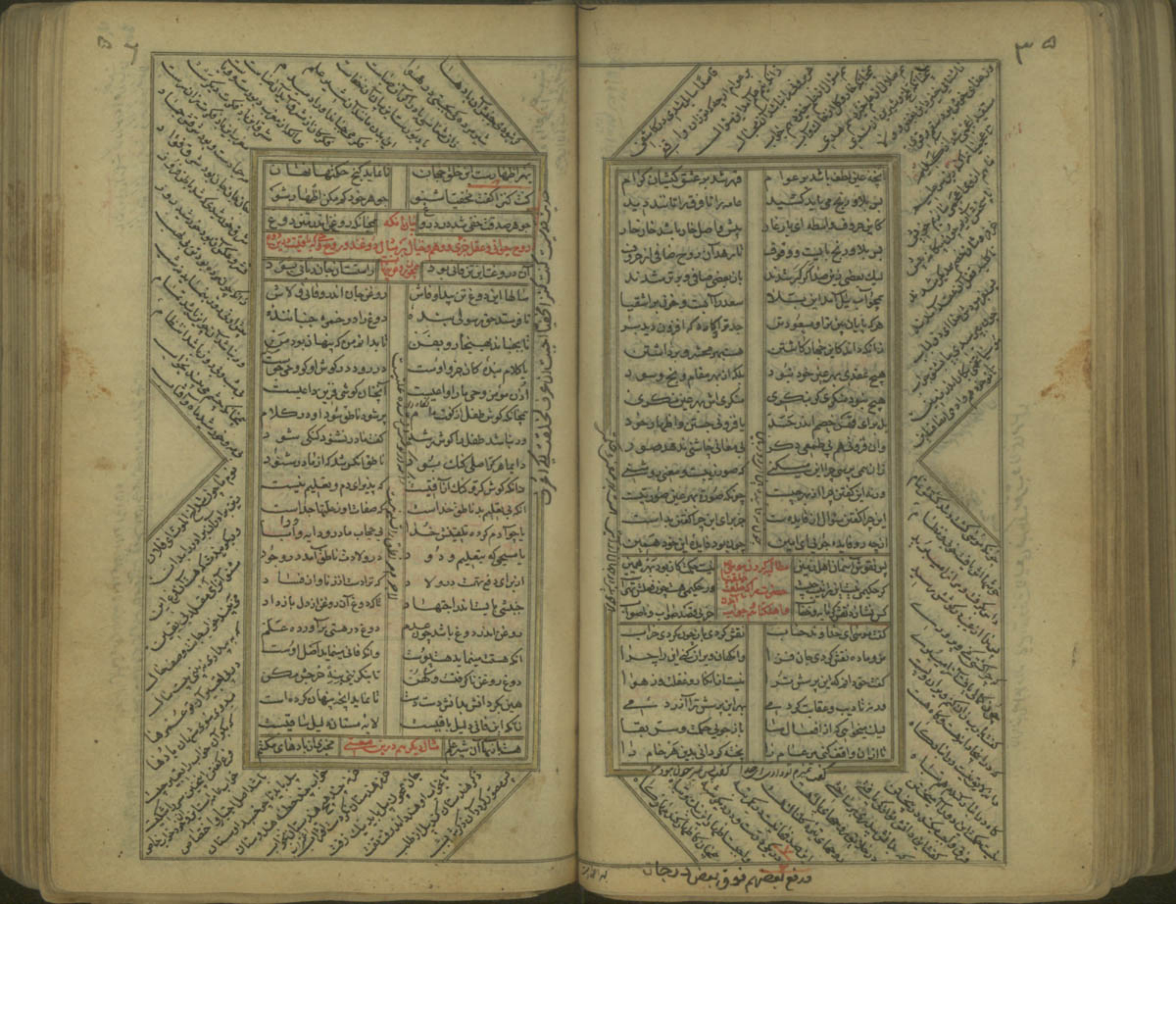


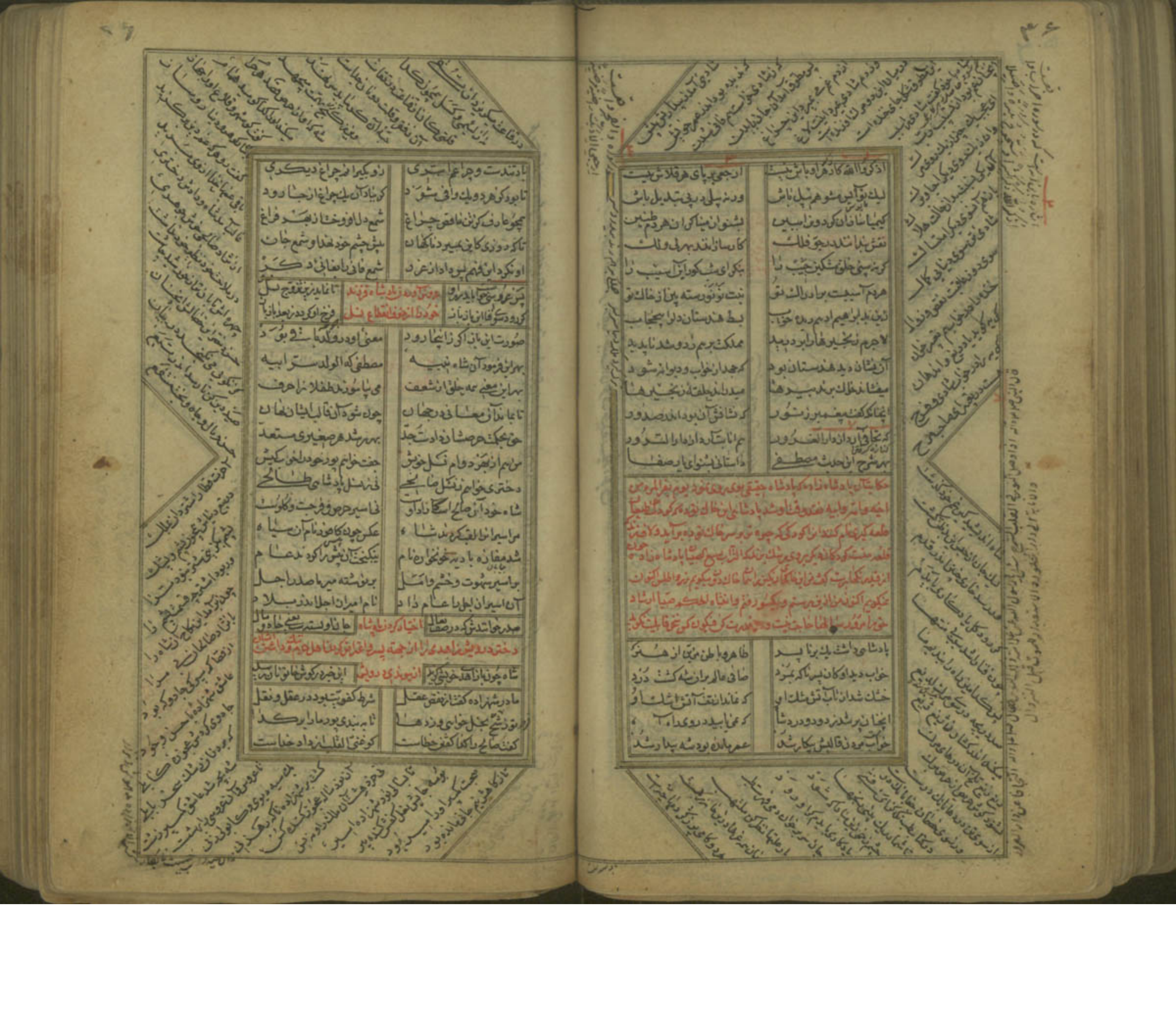


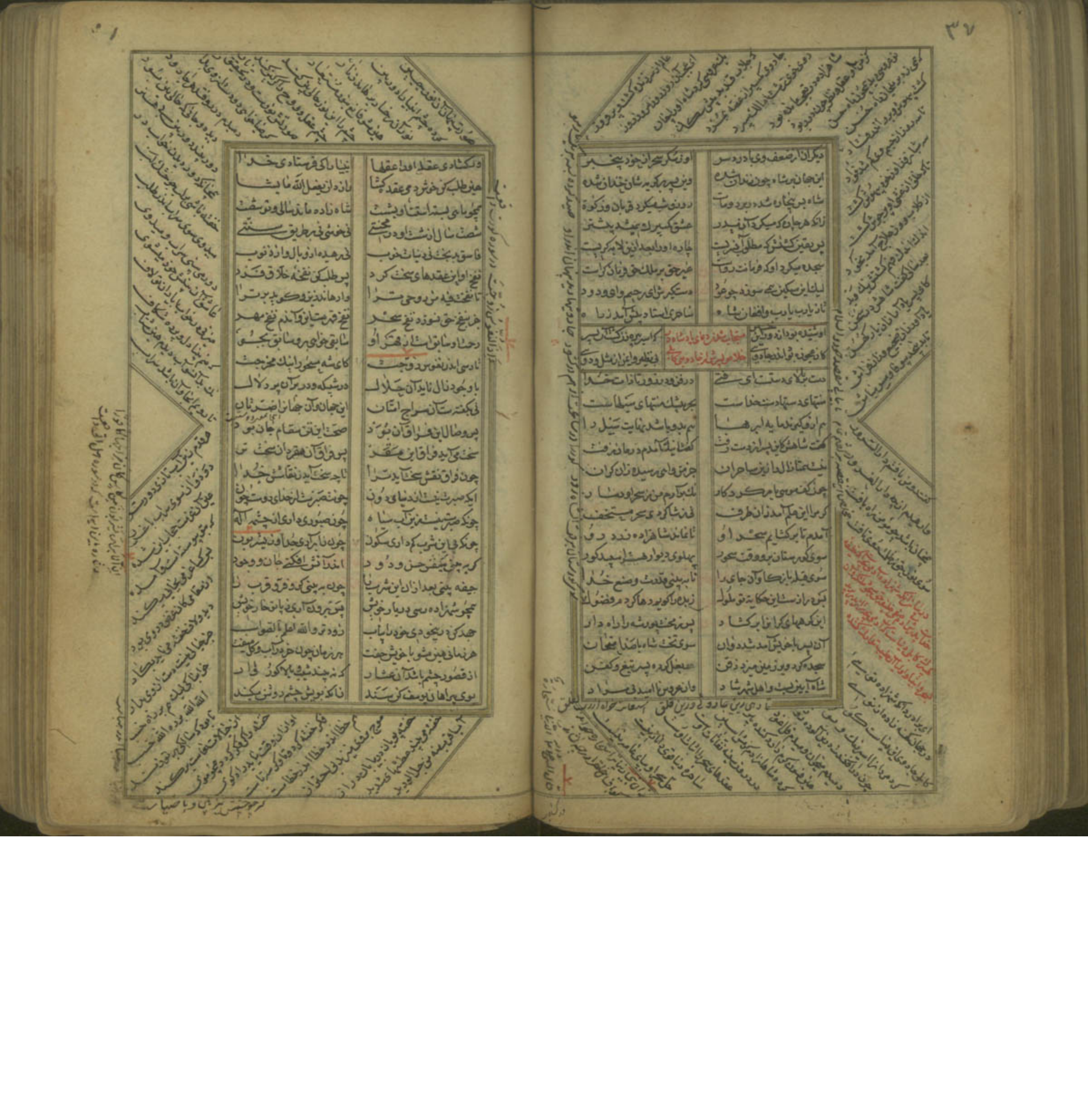


بخت را چه خوانده چه ناخوانده | هست پای او بگل در مانده
کو سرش چند تیز باد رو | تو بهر جا پیش عشقه مشق
آن سرش گوید سمعنا ای صبا | پای او گوید عصینا خلنا
چون نداری سیر میراندی چو عام | بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نظر | چون توکل کرد ز اصحاب نظر
وان نظرهایی که آن افسرده نیست | جز دو سه جزو زنه پرده نیست
اینچه ده سال بخواهد آمدن | بینهان چند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر | غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه کشد پیش و سد پس نماند | شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود | ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین باکبریا | در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید | آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌دید او تا اصل اصل | پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست | نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا | لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس | همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار | مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را | او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد | رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار | کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان | حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد | هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان | زان پدید آید شجاع از هر جبان

گفت اگر دو پوست من بخشید مشک | در بلیسی کردمش پوشید مشک
چونکه آمد پای تو اندر میان | راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صدهزاران تخم را تا در شکست | گو تمام آن فضل و آن معتاد هست
لا نهایت راه هیچ نتوان شکست | تا که لا به تو یقین لا به هست
گوزنیش قاستان بر هم زده | تا شقام این مرد هم دیدن نامدی
ور شدی دزنه بذره لابه کو | او نبردی جای تو تا از تیغ سر
بندوی نهنیم منتای کرم | لیک شرح عزتت ای ندیم
این بگو دیگو که من کردم یقین | ای صفات تو در صفات ماد فین
تو دین مستعلی فی عاملی | تا که محمول نبی فی حاملی
ما ربیتا ذوبت کشته | خویشتن در موج چون کوه هشته
لاشدی پهلوی الا خانه گیر | این عجب کین من اسیری هم امیر
ابجدادی تو نزادی شاه داد | اوست بر و الله اعلم بالرشاد
جان ندیم رسته از زخم سلا | زین شفیع آید دو بر کشتار و لا
دوستی بیند زان مخلص تمام | نو بجا آید کرد تا ناورد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد | زین عجب خلقی در افسانه شد
کو به محبوبت یاری چون برید | از کسی کو جان او را او خرید
وا ندیدش آدم از کردن زدن | خاک نسل باشی بایستی شدن
بادگونه بعث بزادی گرفت | با چنین دلدار کین دادی گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی | کاین جفا چون نیکی با ناصحی
جان تو بجز آن دلدار خاص | آدم از کردن زدن کرد خلاص
گرید عکردی نبایستی دمید | خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان | او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آدم سوا | لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام | که بسوی شه تولا کرده ام







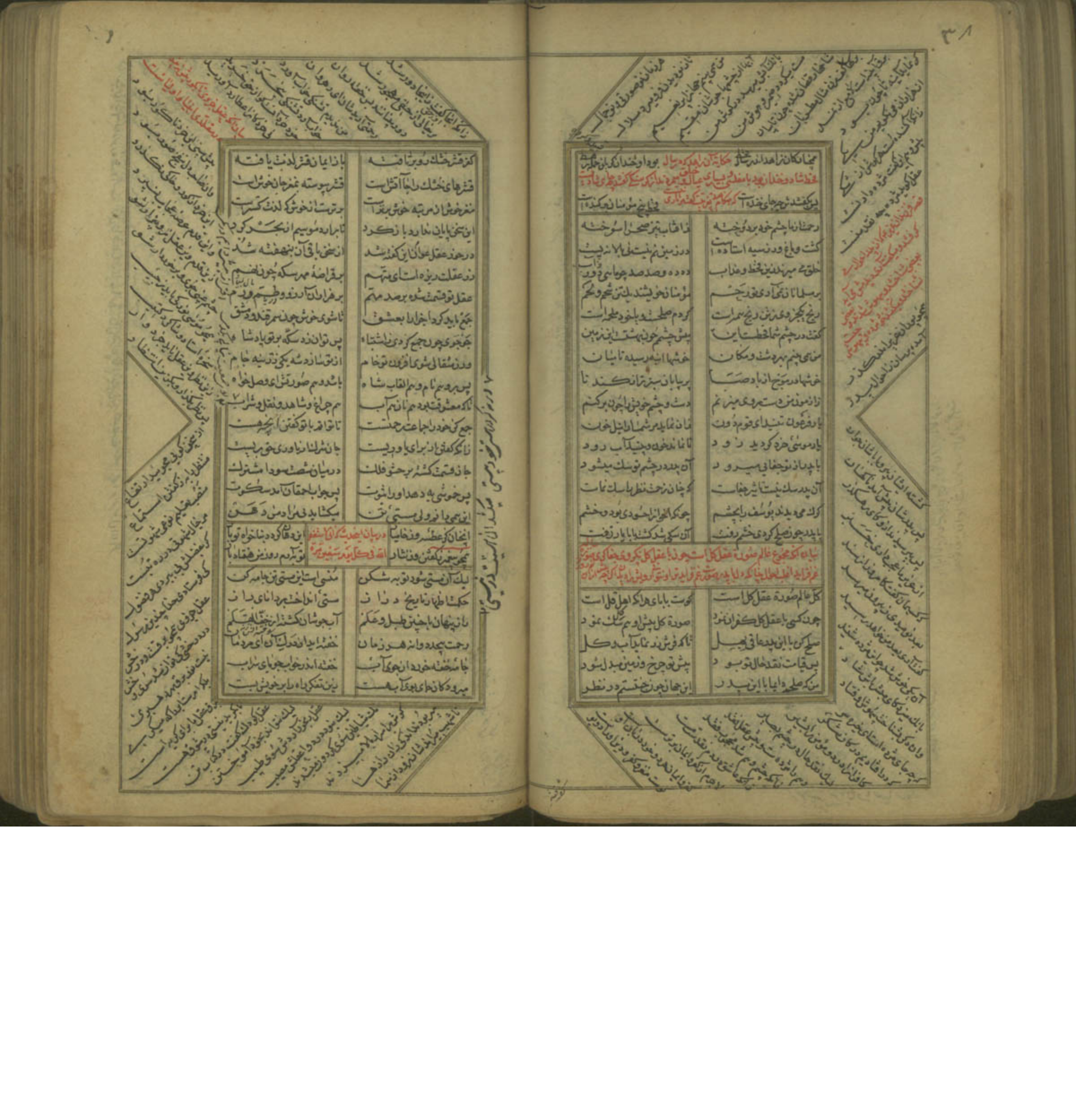
دیگران از ضعف وی با درد سر | او ز شکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده | وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات | روز و شب میکرد قربان و زکوة
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر | عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست | چاره او را بعد از این لابه گریست
سجده میکرد او که فرمان ترا است | غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود | دستگیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه | ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر | کو اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی | بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

دست بالای دستست ای فتی | در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست | بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها | هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت | گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران | جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار | نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف | نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او | تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور | پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را | تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول | زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد | پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان | سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن | در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد | وان عروس ناامید بی مراد

و گشادی عقده اندر عقدها | انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا | ماند از یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست | شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی | نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسق بدبخت نی دنیات خوب | نی رهیده او و بال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد | پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا | وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر | نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او | سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت | کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید آن حلال | در شبیکه و در بر آن پر دلال
نی بگفت ستان سراج امتان | این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود | صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر | پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا | تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون | چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه | چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون | چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود | اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را | چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش | پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت | هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثار | که نه بیند شیب و بالا کور دار
بوی پیراهان یوسف کن سند | زانکه بویش چشم روشن می‌کند



همچنانکان زاهد اندر قحط سال / بود او خندان و گریان جمله آل

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه جای شادیست که هنگام صد گونه زاریست

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مومنان بر کنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته / ز آفتاب تیز صحرا سوخته

کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری رحم / مومنان خویش‌اند و یک تن شحم و لحم

رنج یک جزو ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

ز امتحان من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسیٰ خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود

با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نمات

گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار زفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کنی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر

گر ز قشر خشک رو برتافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است

مغز خوش از مرتبه خوش بگذرست / برترست از خوش که لذت گسترست

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد

درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد من دهن

در بیان این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

آنچنان کز عطسه و از خامیازه / این دهان گردد به ناخواه تو باز

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه کن

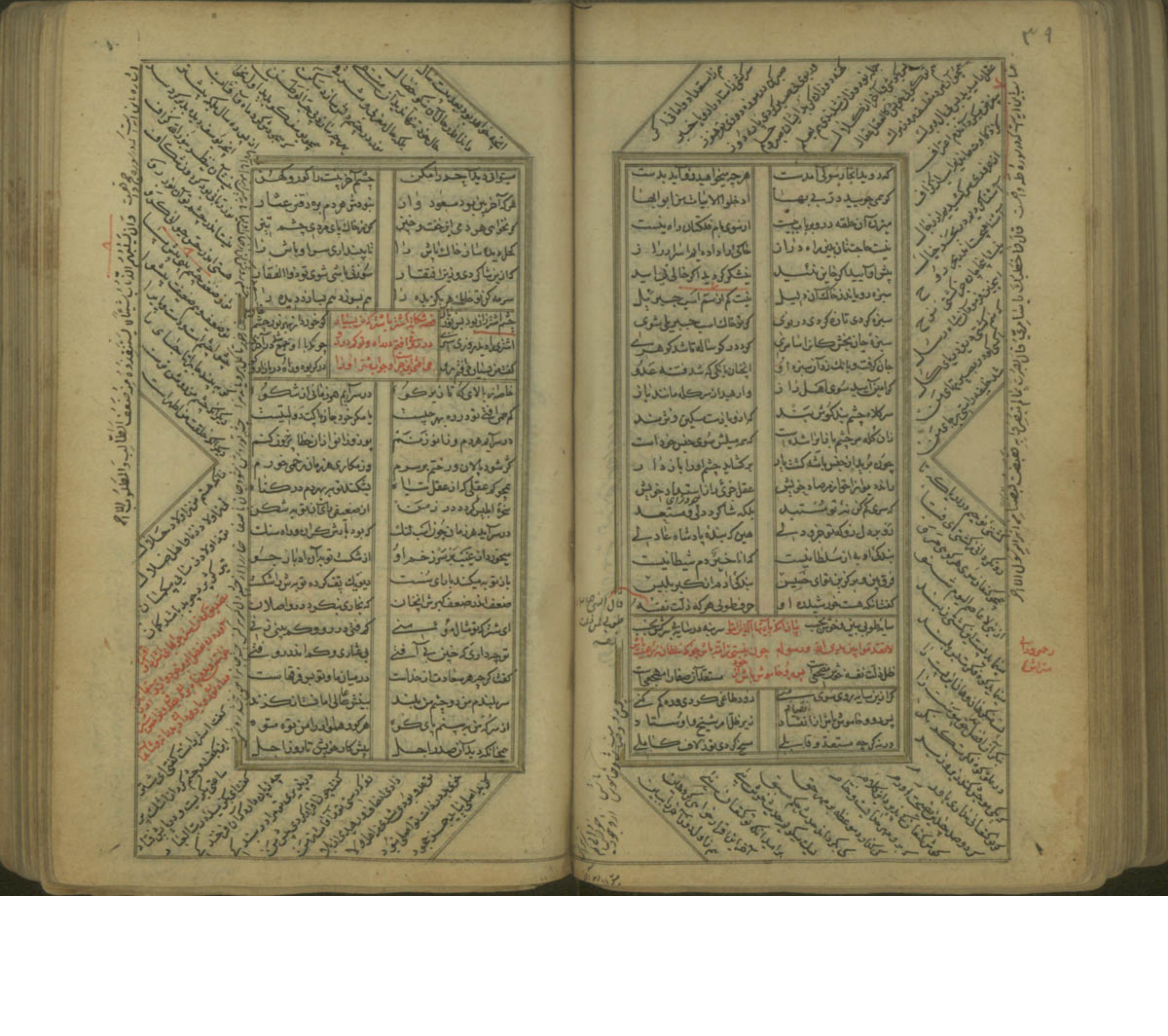
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز

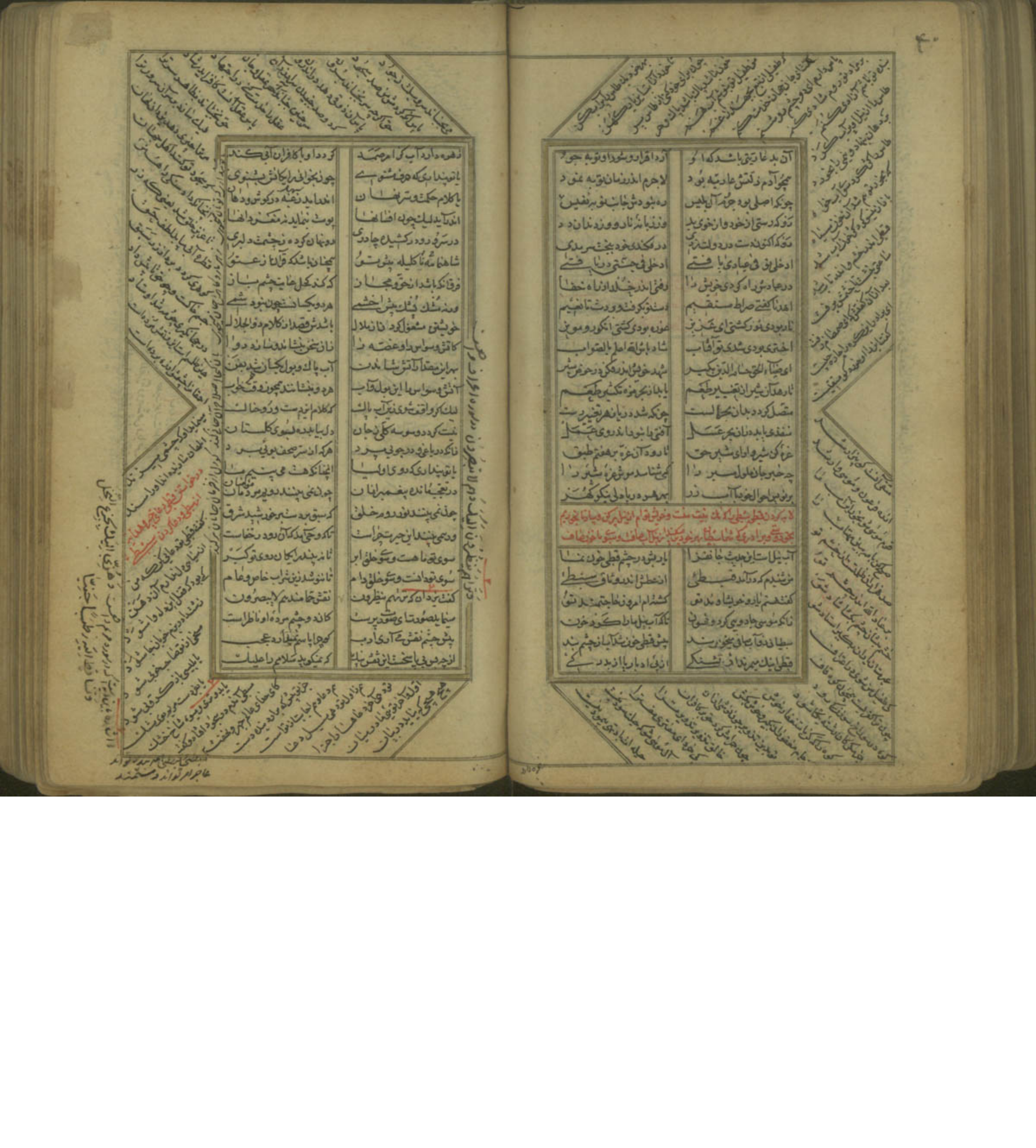
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان

جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب

می‌رود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست



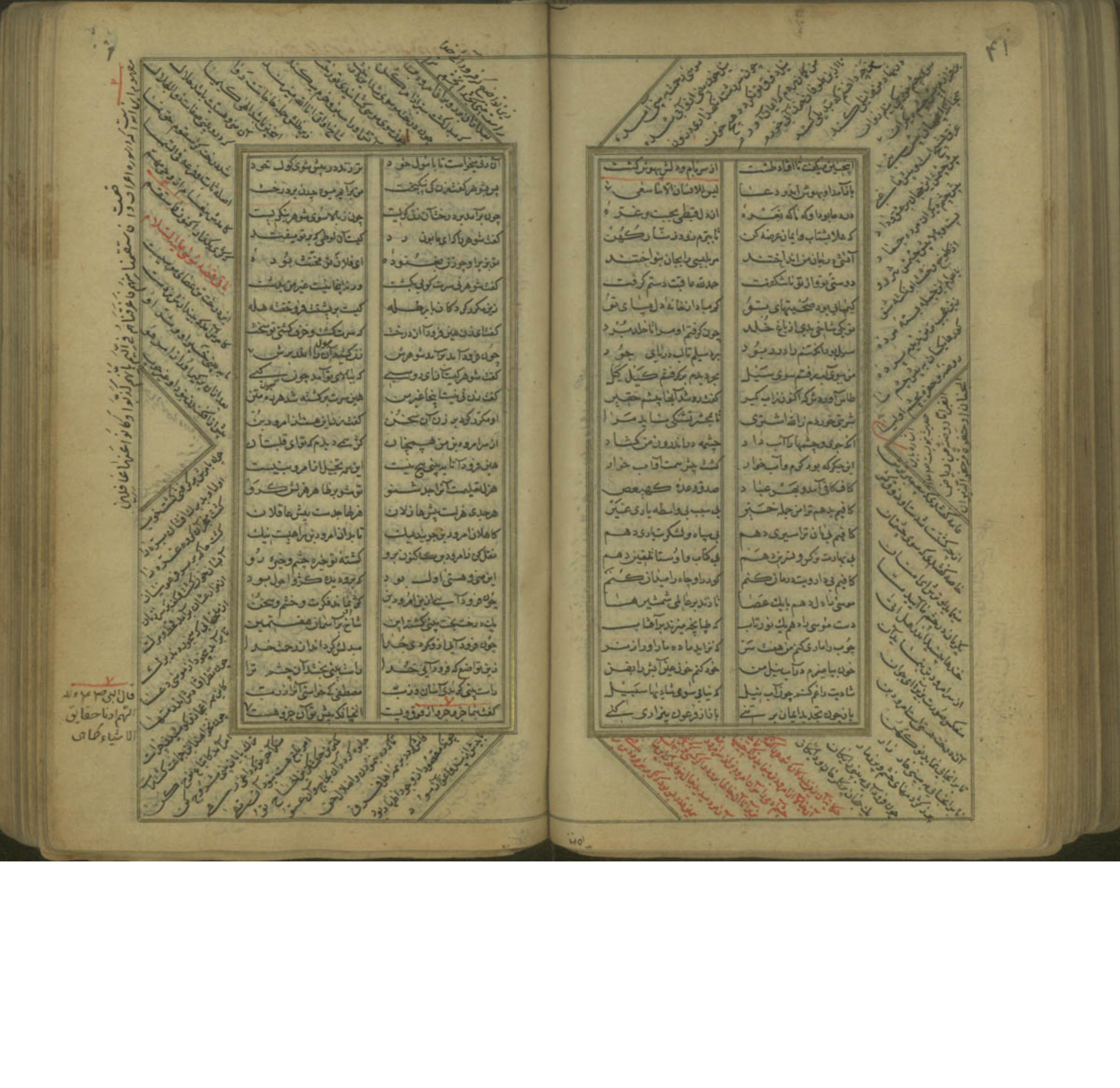


آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یا فتی / ادخلی فی جنتی در یا فتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی نبود در او ز روی خلل
غره کن شیر و ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خود و خویشان موسی از نیل پر کن و بیار تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما سبطیان هر سبو که به نیت خود پر می‌کنید از نیل آب صاف می‌شود و سبوی ما خون صاف

آب نیل است این حدیث جانفزا / یا رب اندر چشم قبطی خون نما
من شنیدم کاندر آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطی اینک می‌بمیرد از تشنگی / از پی ادبار یا از بدرگی

ذهن وا دارد آب کو از صمد / گردد او با کافران آبی کند
تا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسان است چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد به فن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزد است و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره به سوی گلستان
زانکه در باغ و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برده ست بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن روی از خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسخ نمی‌گوید عجب
از چه بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک



این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعره / اند لقبطی عجیب و غره

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو و از تو ناشکفت / حمدلله عاقبت دستم گرفت

کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از باغ خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آن کو تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود

من به بوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم برگرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیش حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای در اندرون من گشاد

این جگر که بود گرم و آب خوار / گشت پیش همت او آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص

کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت شاهی دهم

بی بهاران نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم

موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او ز نر

خون بیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل

باز نو تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی

آن زنی میخواست تا با مول خود / برزند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو میفتد

تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد که آنک با کله / کیست بر پشتت فرو خفته هله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست

هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن کاکنون برو / گشته تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود / کز برو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ بر آسمان هفتمین

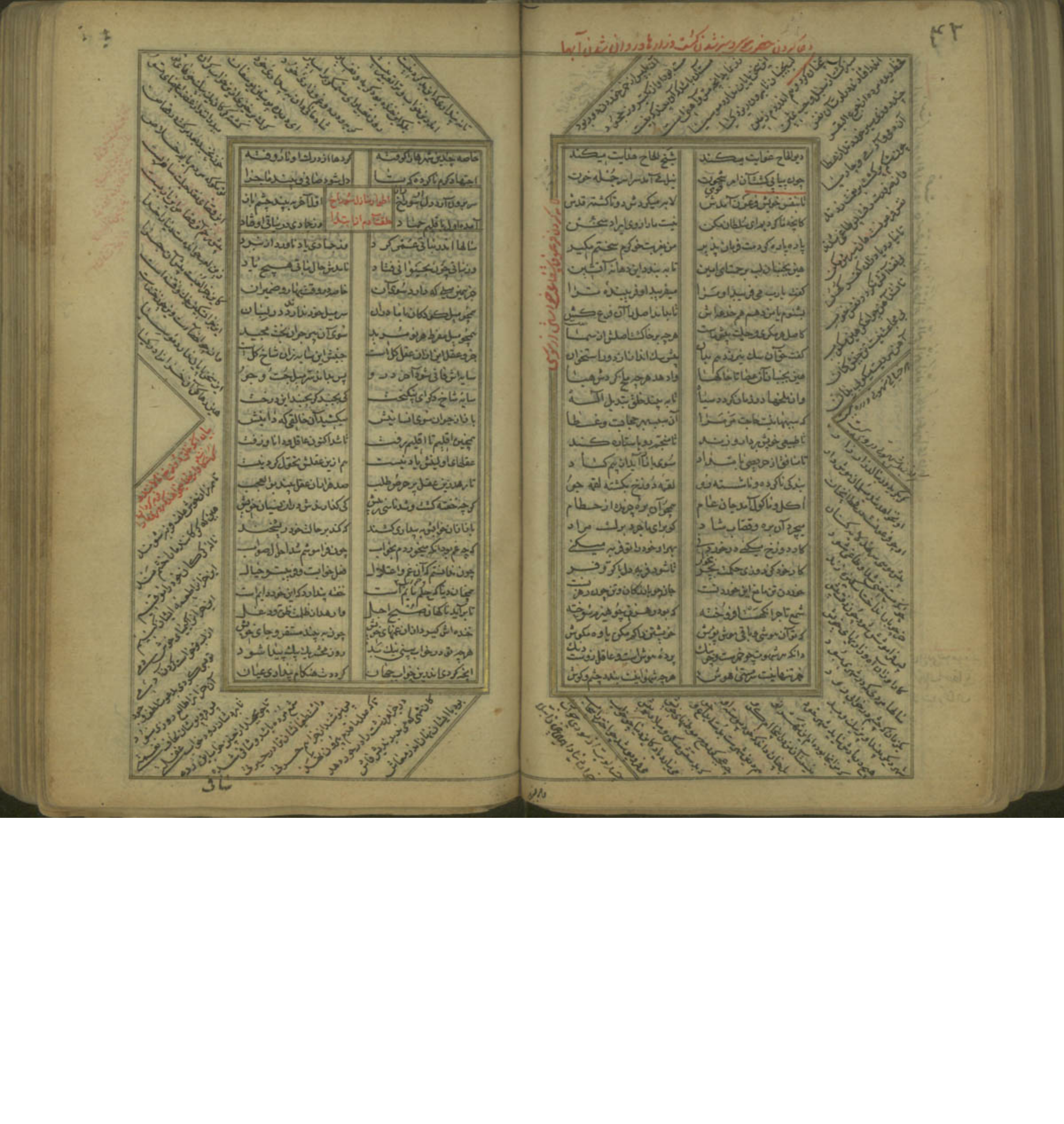
چون فرود آیی از او گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

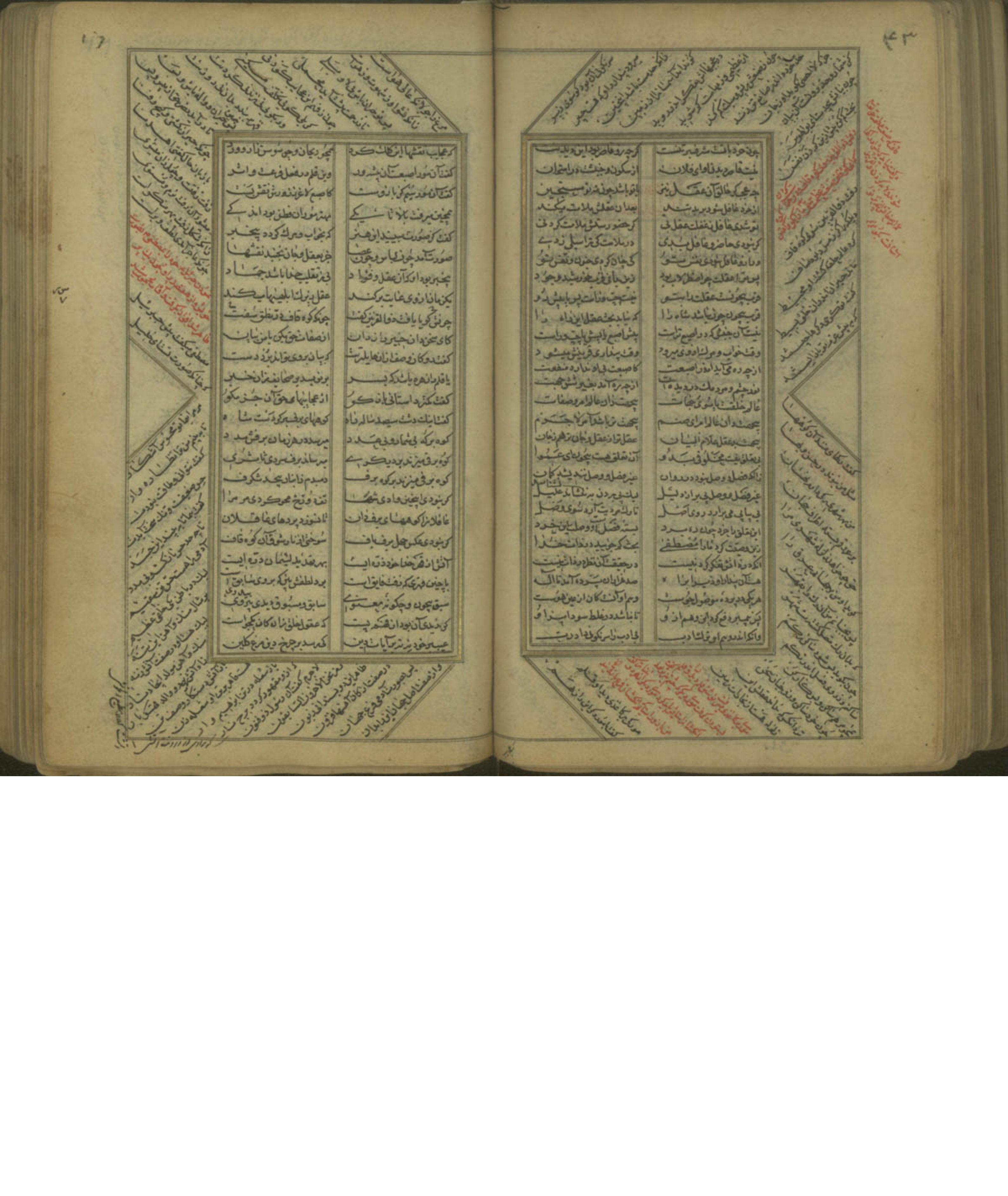
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا

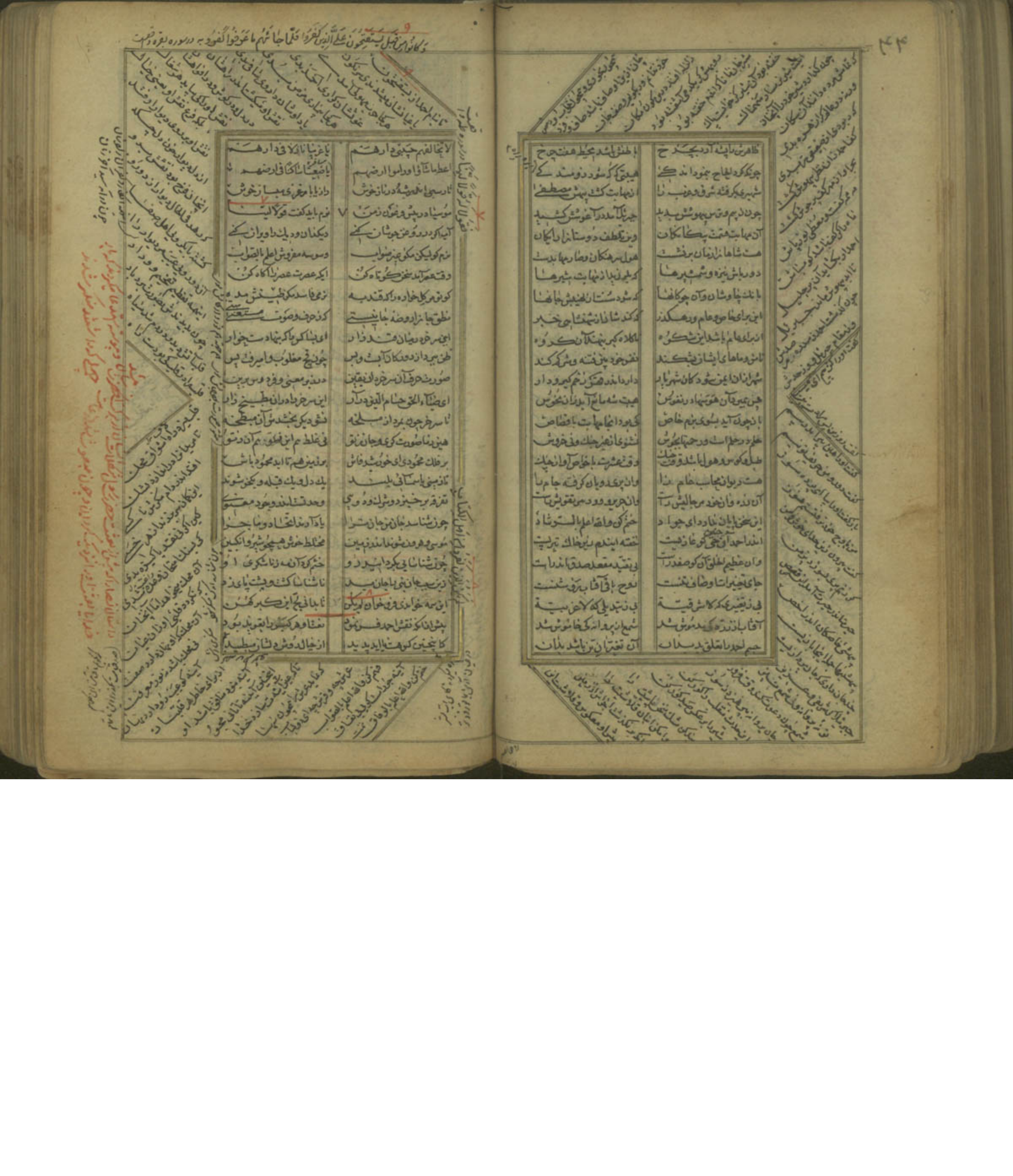
راست بینی گر بدی آسان و زفت / مصطفی کی خواستی آن را ز دست

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

قال النبی صلعم اللهم ارنا حقایق الاشیاء کما هی



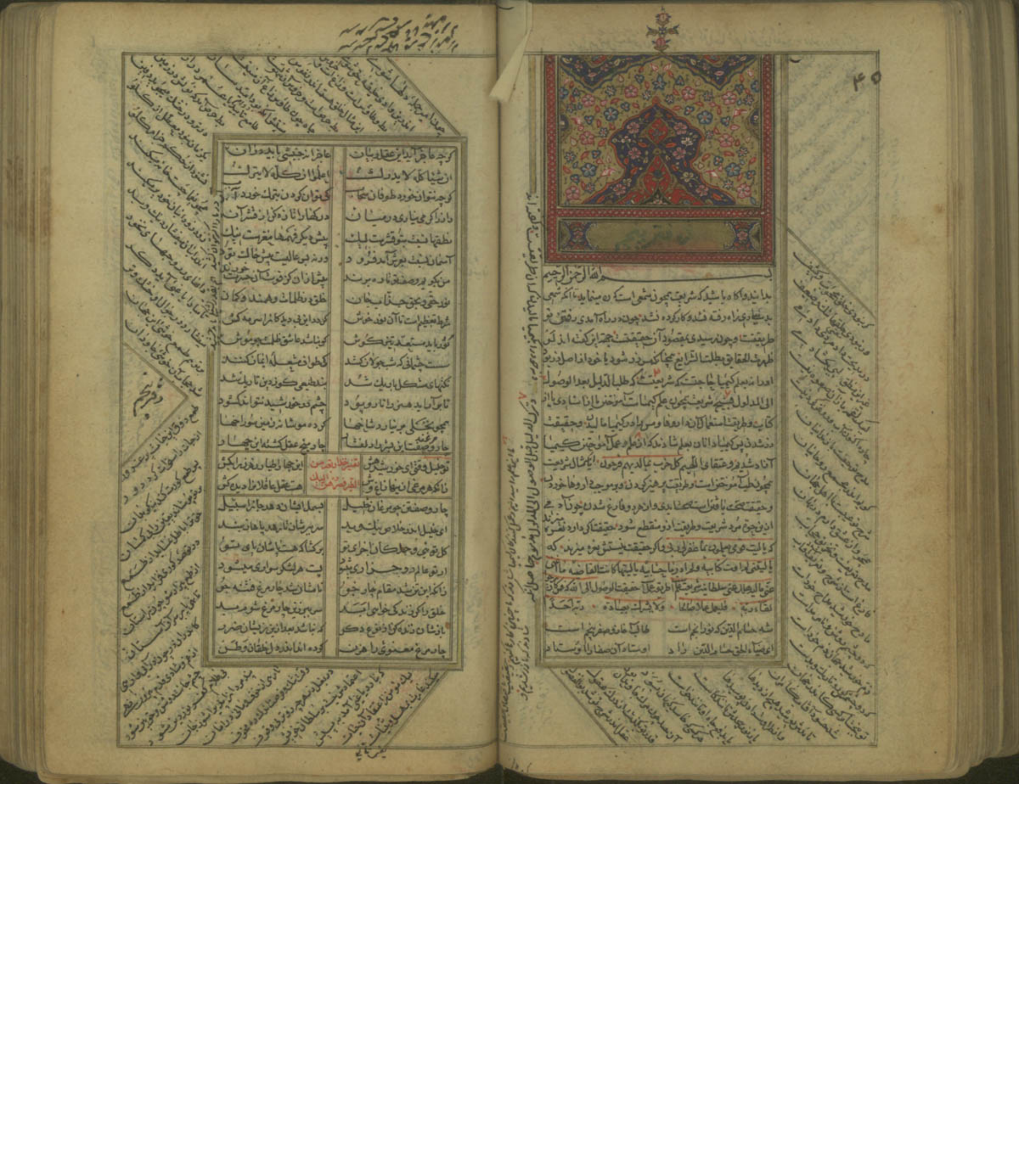




و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به در سوره بقره

لا تخالفهم حبیبی دارهم | یا غریبا نائیا فی دارهم
اعظما سارت و اودوا ارضهم | یا ضعیفا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدی اندرین شهر از خوش | داد با مرغی همی باز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن | نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی | دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب | وسوسه مفروش اعلم بالصواب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن | ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر کل خواره را که قند به | نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضه جانیستی | گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قند زار | ای بسا کز وی نهادست خوار
ظن نبرد از دعنکار آب و بس | چون بپیچد فی مغلوب وامیرفت پس
صورت حرف آن سر خر دان یقین | دید بو معنی و فرد و سر بدین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآ | این سر خر را در آن مطبخ درآ
تا سر خر چون بمرد از مسلخه | نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین رها صورت که عکس جان ز نو | فی غلط هم این فلوس هم آن دنو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش | بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند | یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی | وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا | یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسایی بکرد ایشان دو | ختم کرد آن نفس را شکری او
زین سبب جان نبی را جان بد | ناشناسا گشت و پا یاد زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن | تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود | نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید | از خیال روش دلشان می‌طپید

ظاهرش را پشه آرد به چرخ | باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمودند که | هیبتی که شود دو مسند سکه
شهر را بگرفته شرق و غرب را | از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید | جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت هست پیکار کافران | وین تلطف دوستان را بیکران
هست شاهان را زمان برنشست | هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها | که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها | که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر | که کند شاهانشه شاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه | تا کلاه کبر ننهد آن گروه
تا نشوند ماهای ایشان بشکند | نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر ازان ایمن شود کان شهریار | دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس | هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید سوی بزم خاص | کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و رحمتها بجوش | نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ | وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را | وان ندیمان گرفته جام را
آن زره وان خود مر آن جالیش را | وان حریر و عود مر مه‌روش را
این سخن پایان ندارد ای جواد | ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست | خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق آن کو صفدر است | بی تقید مقعد صدق اندر است
جای تغییرات اوصاف تن است | روح باقی آفتاب روشن است
بی ز تغییری که لا شرقیه | بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد | شمع از پروانه کی خاموش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان | آن تغیر آن تن باشد بدان



بسم الله الرحمن الرحیم

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچون شمعی است که ره مینماید تا اگر شمعی بدست نیاری راه رفته نشود و کار کرده نشود چون در راه آمدی رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت است جهت این گفته اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که شریعتست که طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن پس کیمیا دانان بعلم شادند که از علم و عمل آموختن کیمیا آزاد شدیم و عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن و بموجب داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیستش نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر چه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجز از جنبش نباید بود هان

ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

گر نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیم است تا آن نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیز گوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعله ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد

تا بر آید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتوان گشود

همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشان زمینش سوراخها

چار وصف این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل تویی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو

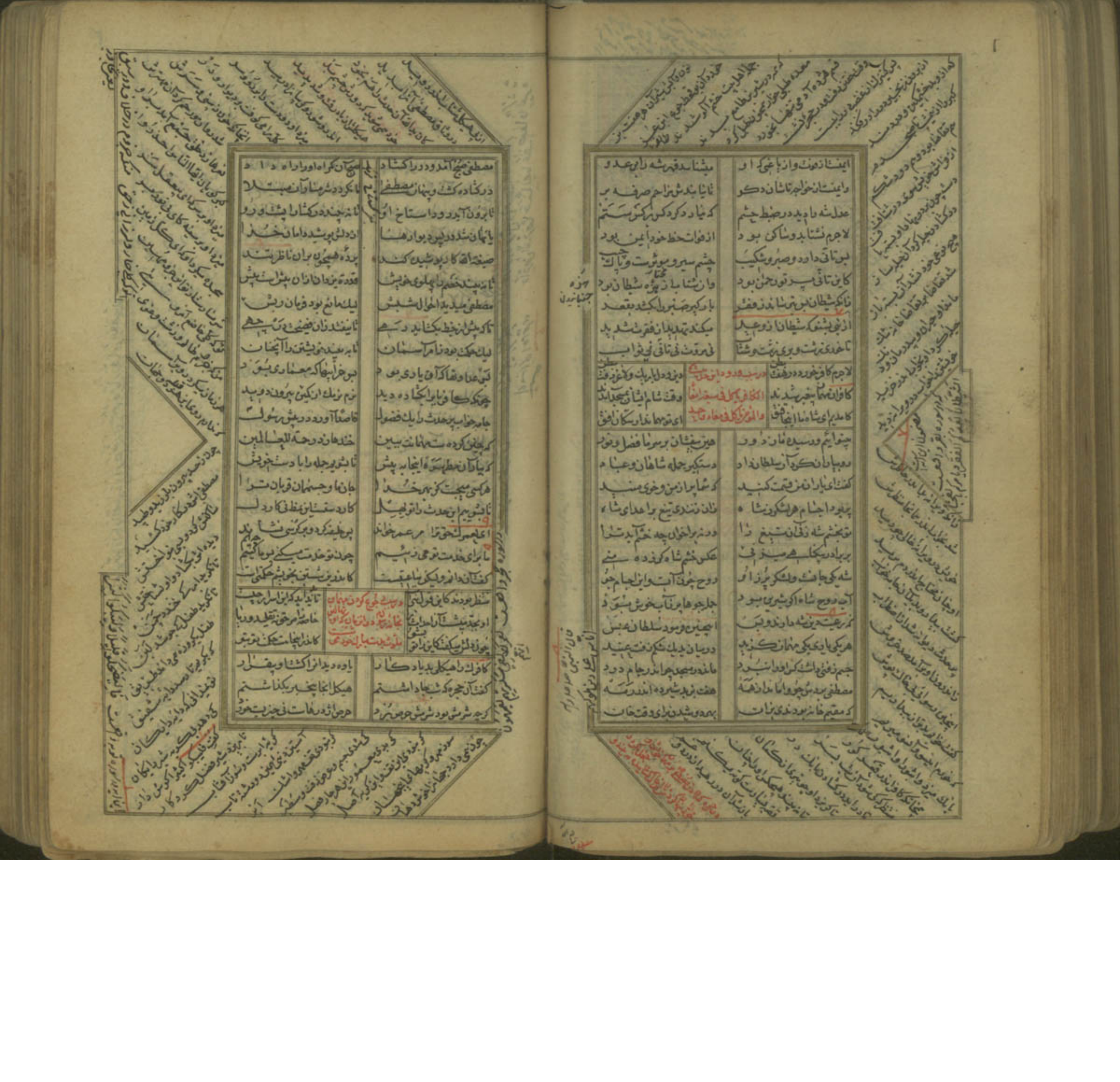
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود

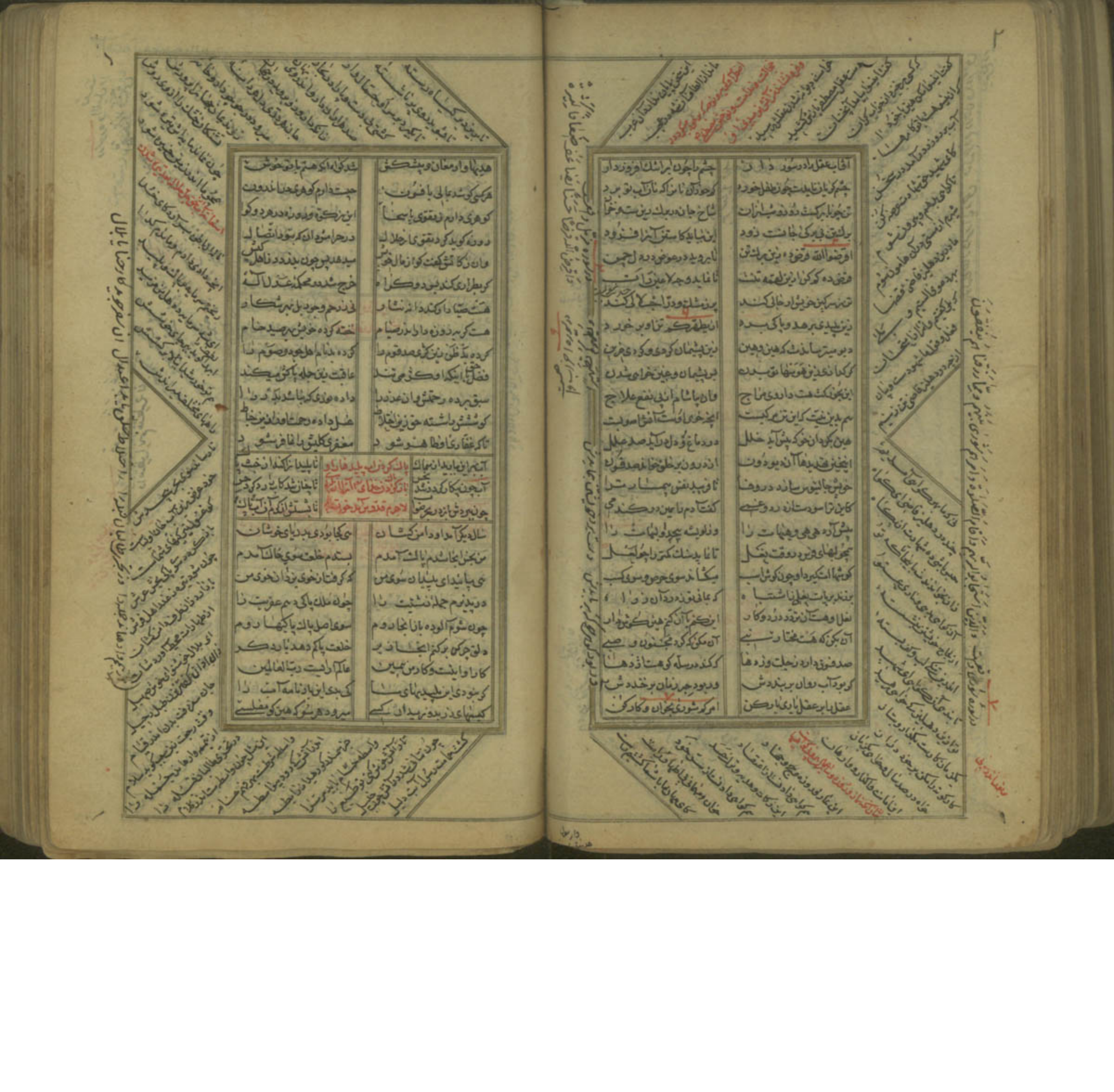
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو

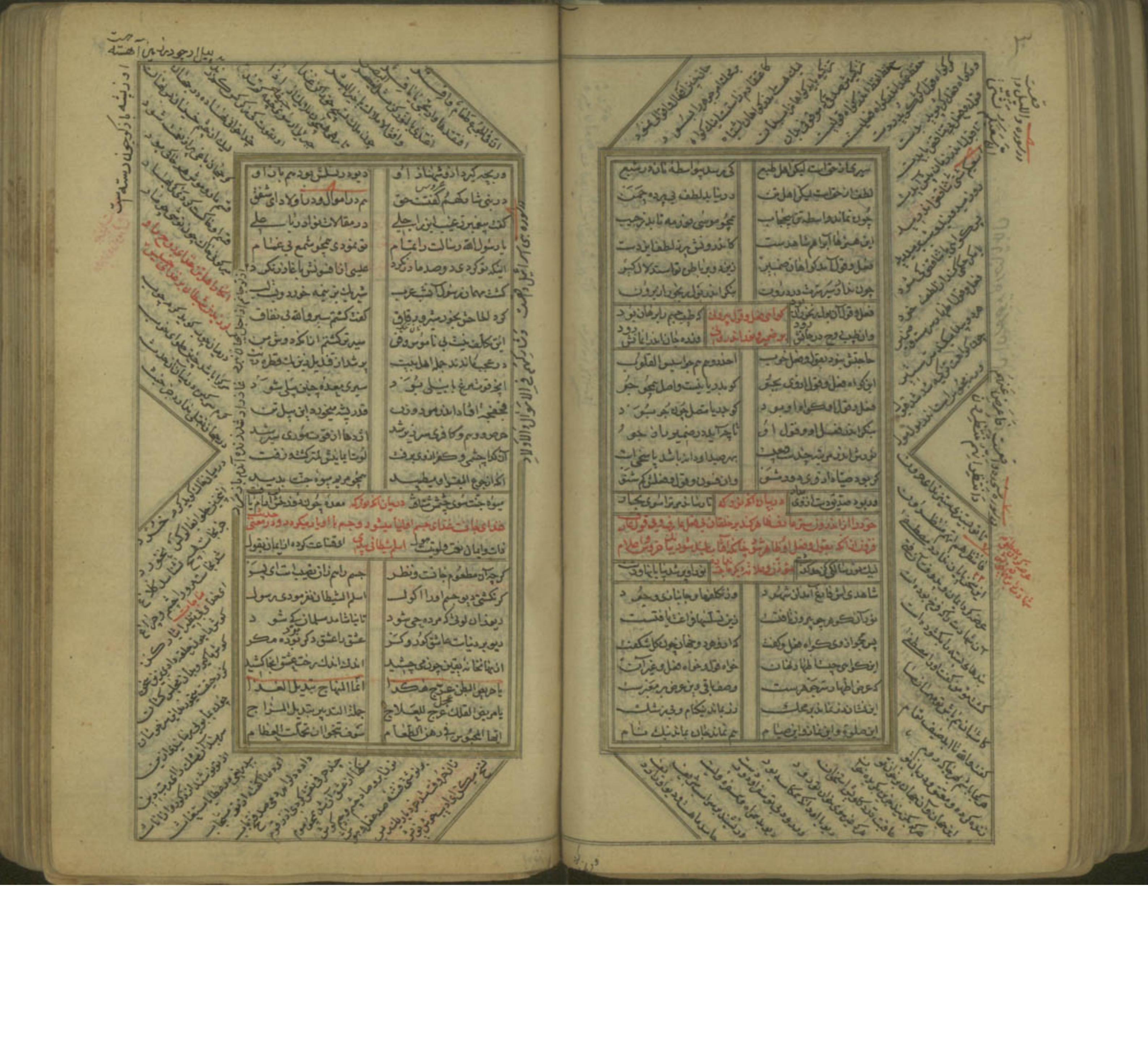
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد ازین زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن / کرده اند اندر دل خلقان وطن





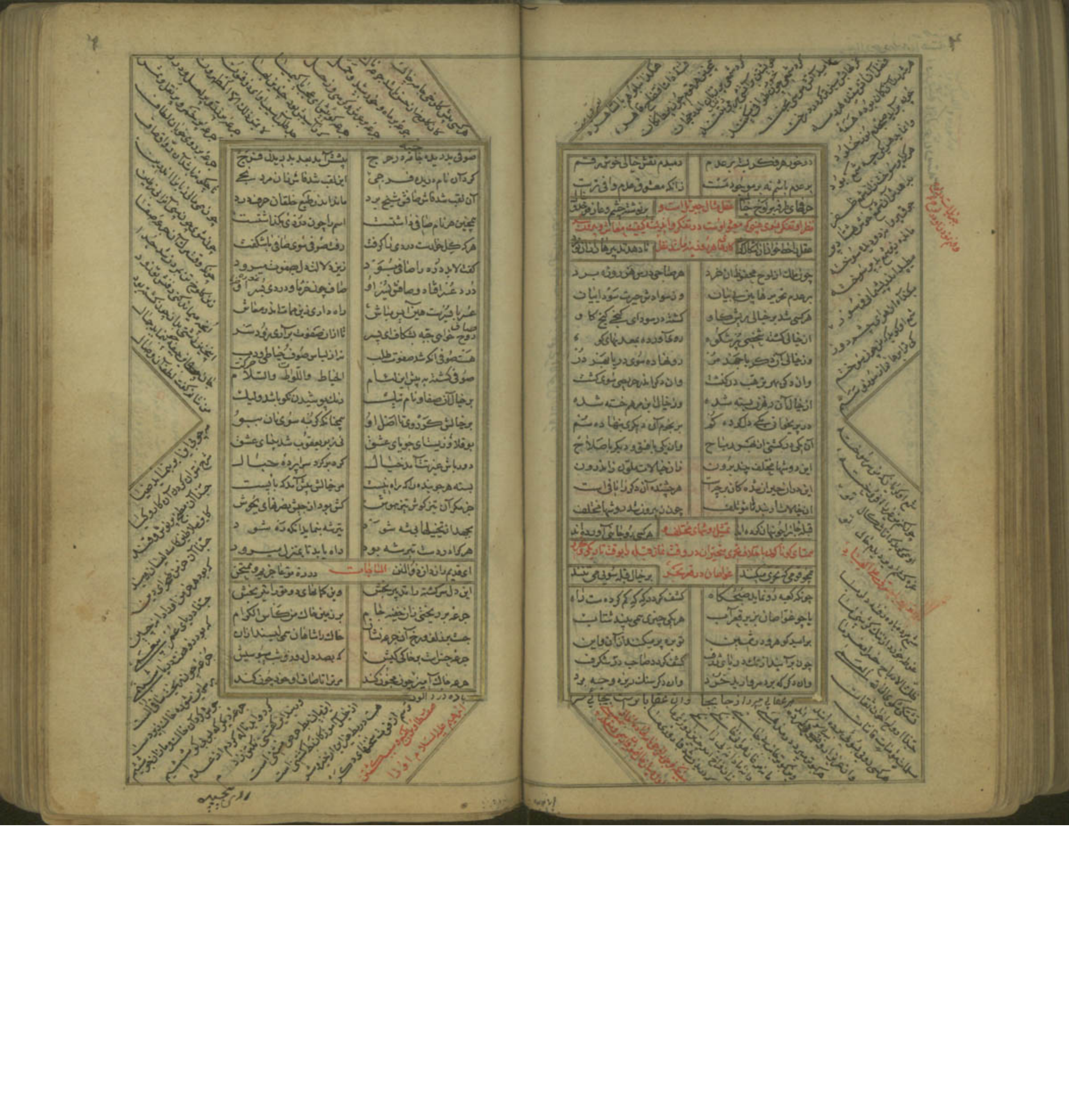


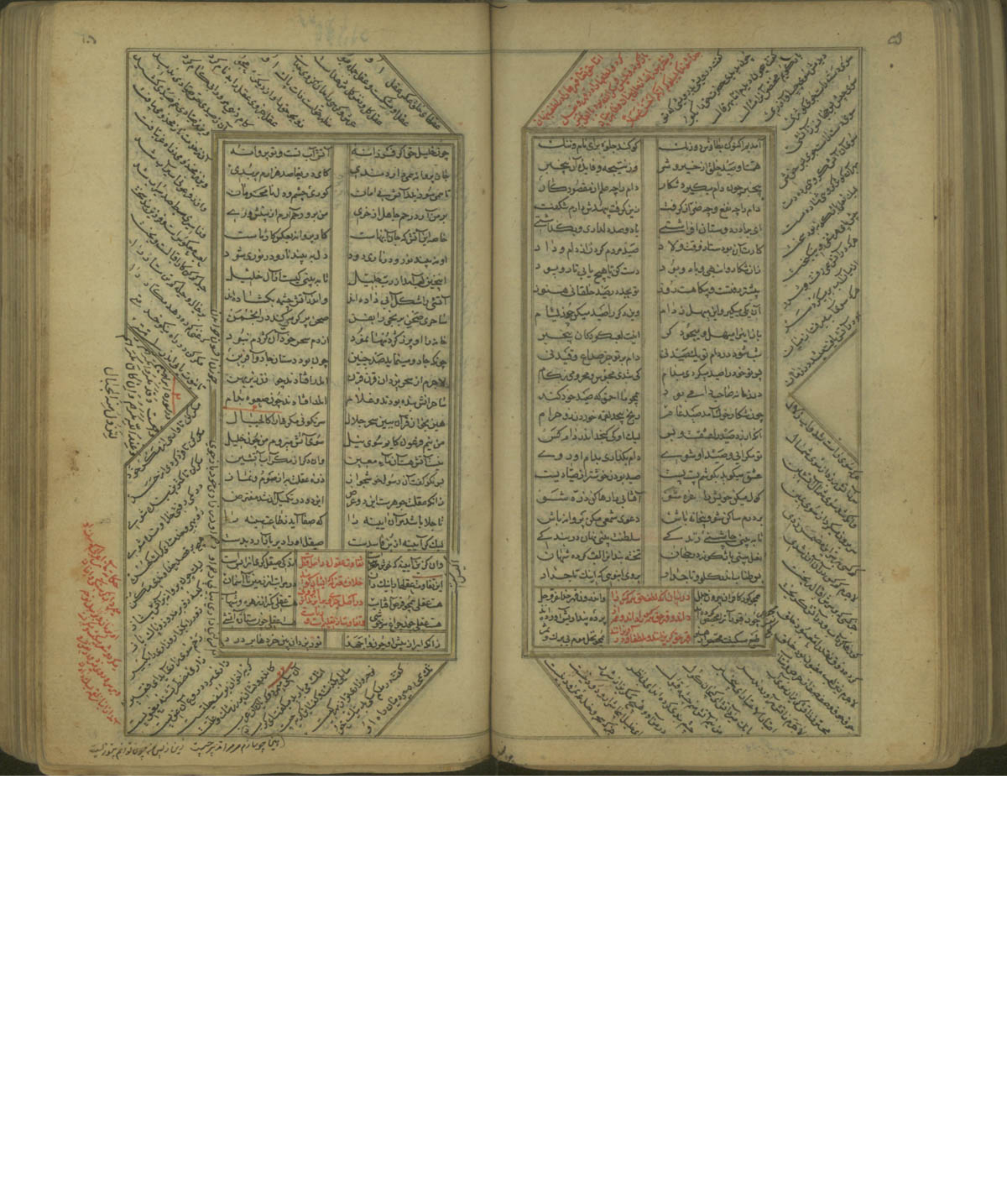
ور بچه گیرد از و شهناز او ... دیو در سلکش بود هم باز او
در بنی شارکهم گفت حق ... هم در اموال و در اولاد ای شفیق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی ... در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام ... تو نمودی همچو شمع بی غمام
اینکه تو کردی دو صد مادر نکرد ... عیسی از افسونش با عازر نکرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب ... شیر [illegible] بز همه خورد و [illegible]
کرد [illegible] بخود شیر و رقاق ... گفت کشتم سیر والله بی نفاق
[illegible] بی ناموس و [illegible] ... سیر تو گشتم انا کرده [illegible]
در عجب ماندند جمله اهل بیت ... پر شد از قندیل [illegible] قطره [illegible]
اندرو قوت مرغ بابیلی بود ... سیری معده چنین پیلی شود
قحط هفتاد اندرو بود و زفت ... قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم و کافری سرزیر شد ... اژدها از قوت موری سیر شد
آنک از چشمی و کفرانی برفت ... لوت [illegible] رفت
[illegible] ... همچو مرد بر میوه جنت بدید

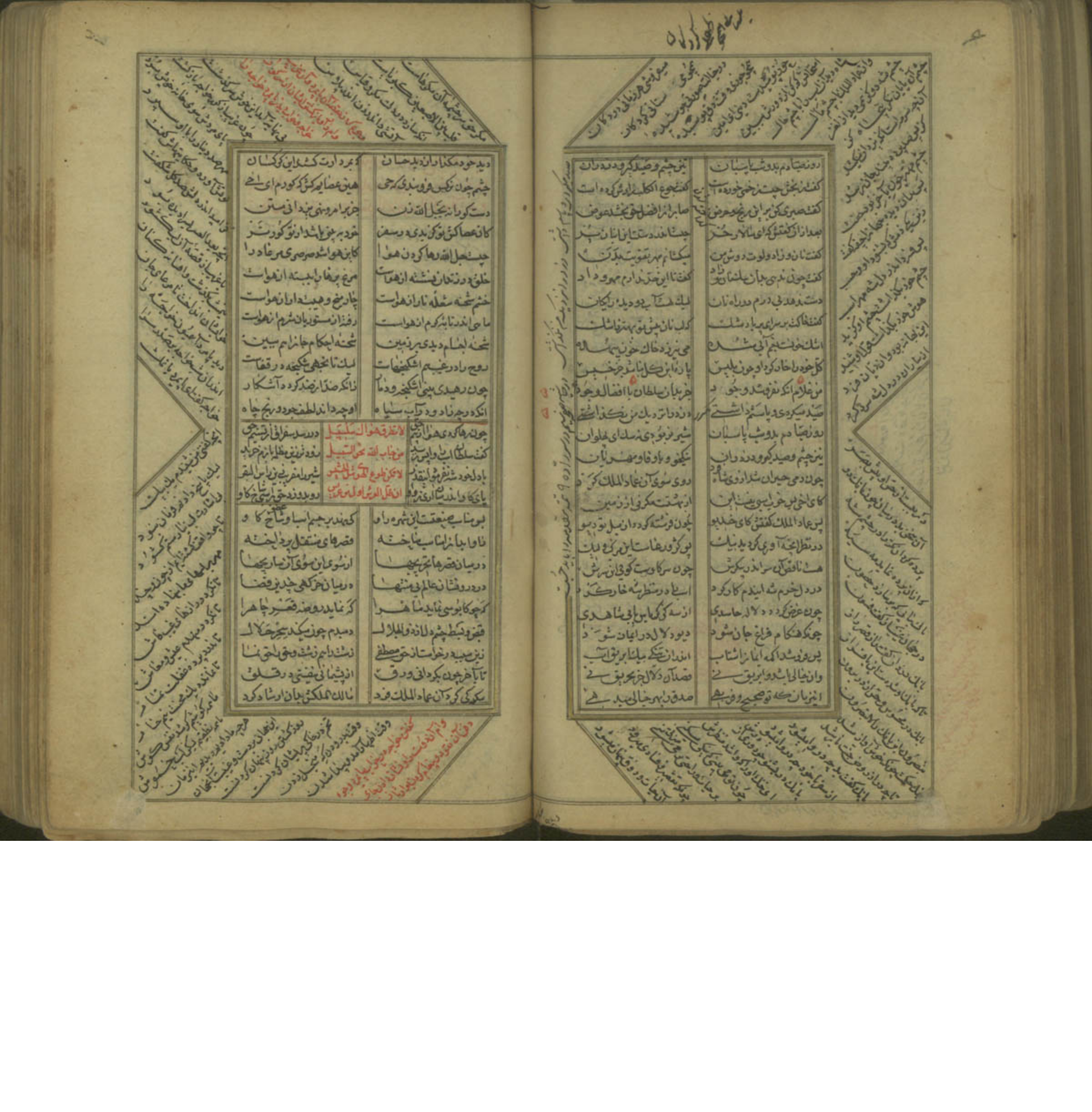
میوه جنت سوی چشمش شتافت ... معده چون [illegible] آدم [illegible]
در بیان آنکه
غذای [illegible] غذای جسم اولیا میشود و جسم [illegible] و در معنی
[illegible] ... اسلم الشیطانی [illegible]

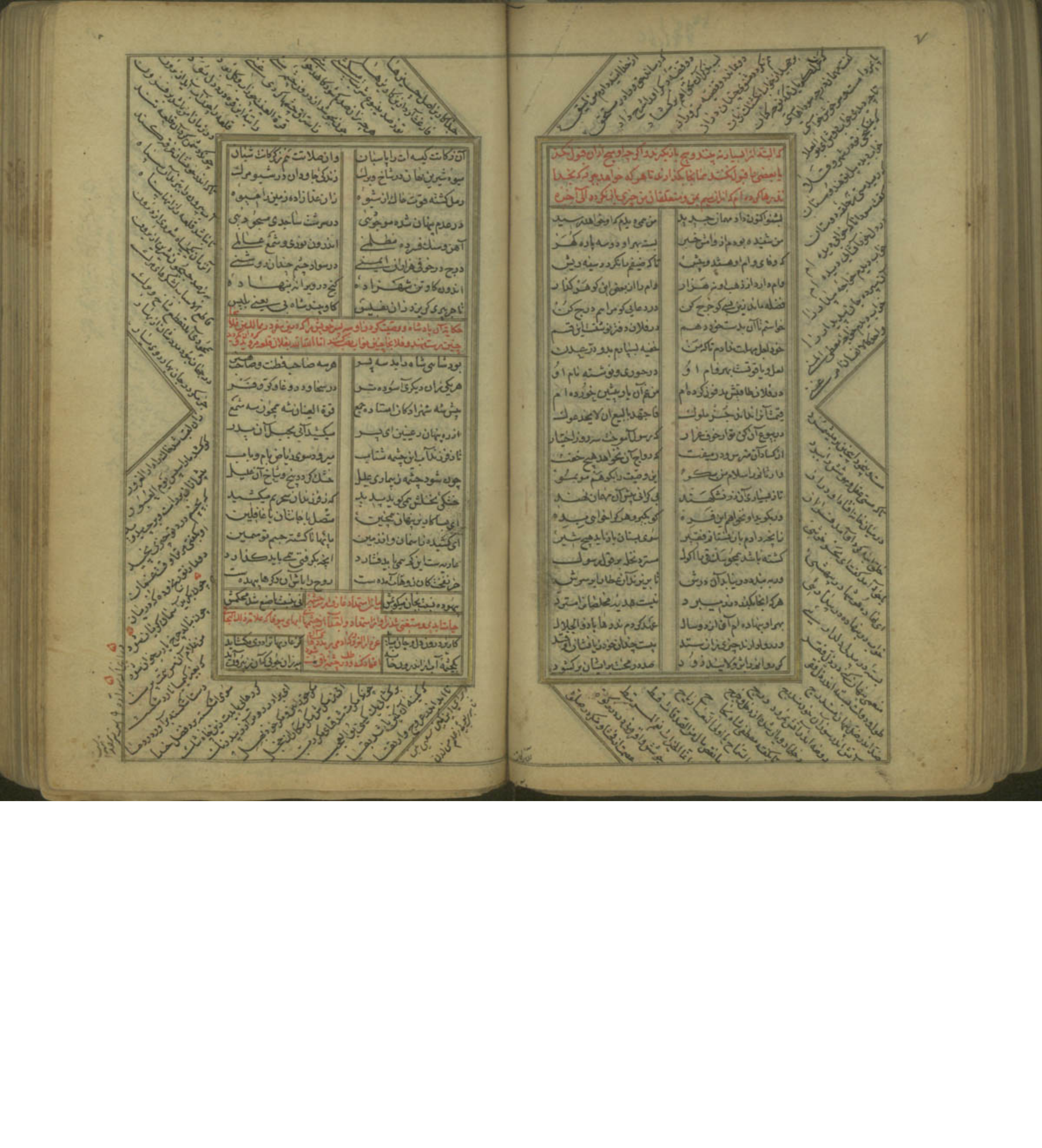
گر چه آن مطعوم جانست و نظر ... جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول ... اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود ... تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر ... عشق را عشقی دگر بُرّد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشید ... اندک اندک رخت عشق آنجا کشید
یا حریص البطن عرج هکذا ... انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج ... جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام ... سوف تنجو ان تحملت الفطام

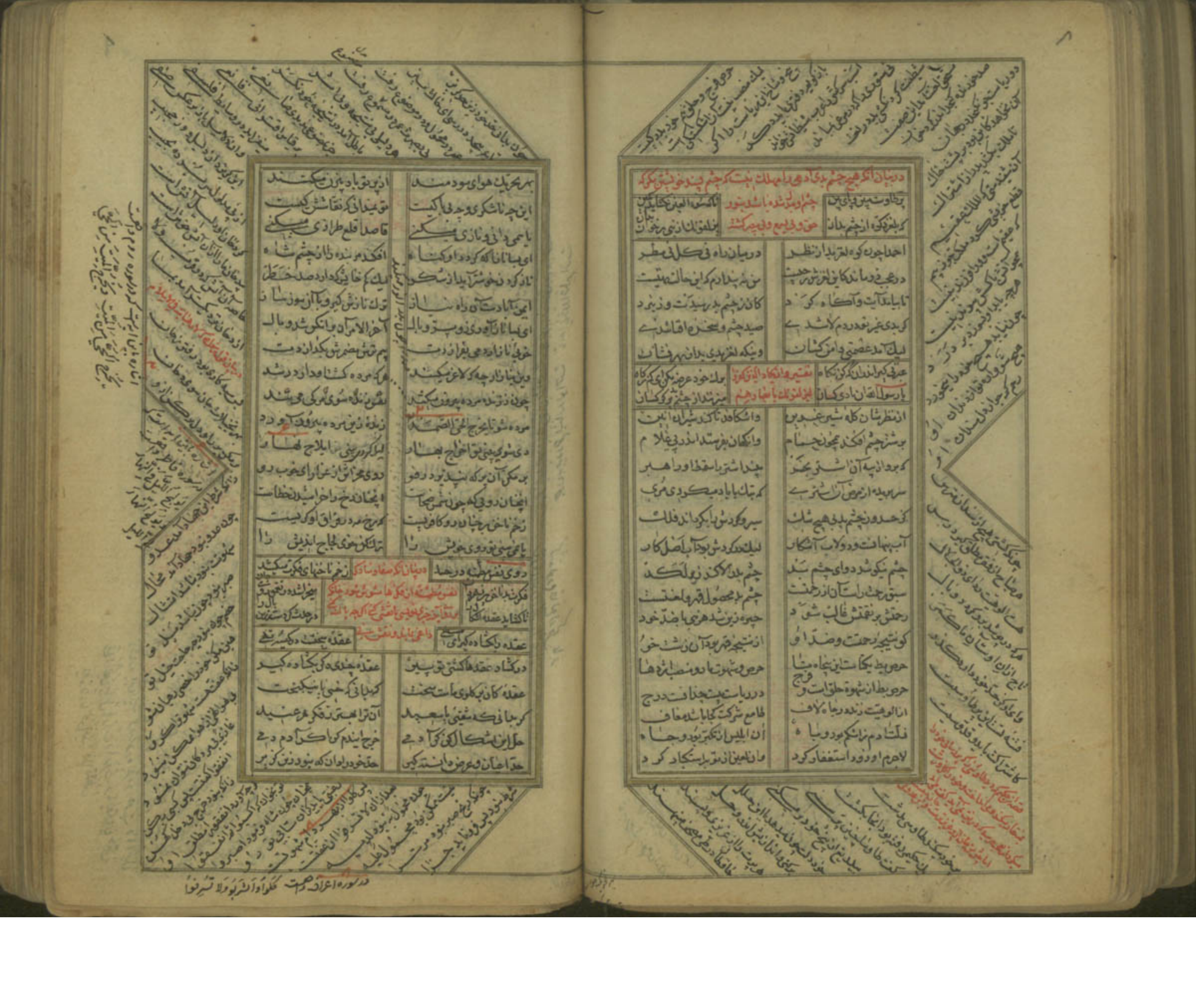
سیری از حقست لیکن اهل طبع ... کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن ... در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب ... همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست ... کاندرونش پر ز لطف ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر ... زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون ... بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود ... که طبیب جسم را برهان بود
گواهی فعل و قول بر ضمیر و غذا خوردن
وان طبیب روح در جانش رود ... وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب ... احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو ... کو بدریا نیست واصل همچو جو
[illegible] ... کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او ... تا چه آید در ضمیر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... وان [illegible] و قول و فعلش [illegible]
[illegible] ... [illegible]
در بیان آنکه نور خود
[illegible]
لیک نور سالکی کز حد گذشت ... [illegible]
شاهدیش فارغ آمد از شهود ... وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است ... زین تسلسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت ... کز وی از هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان ... خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست ... وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک ... زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام ... هم نماند جان بماند نیک نام

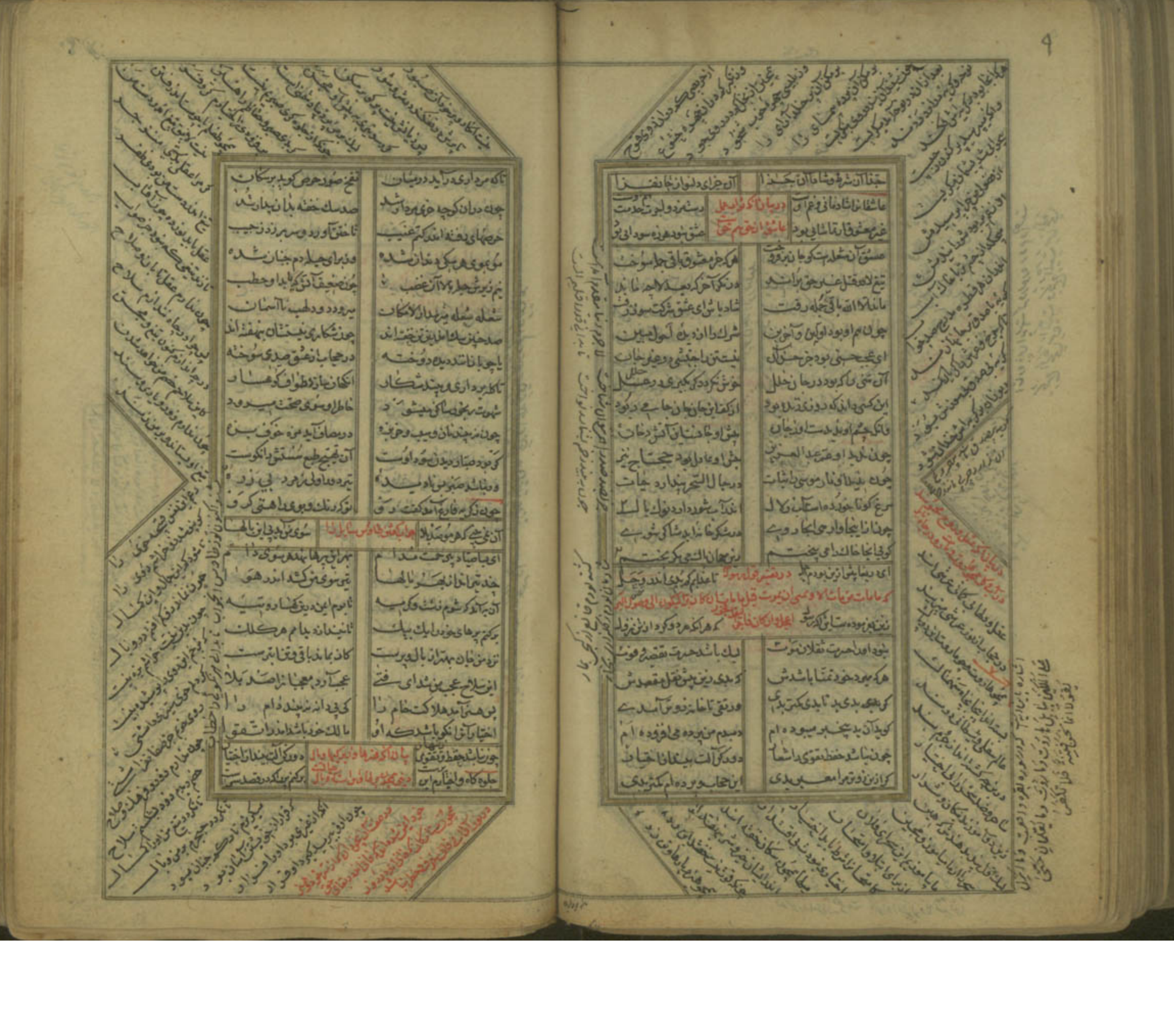


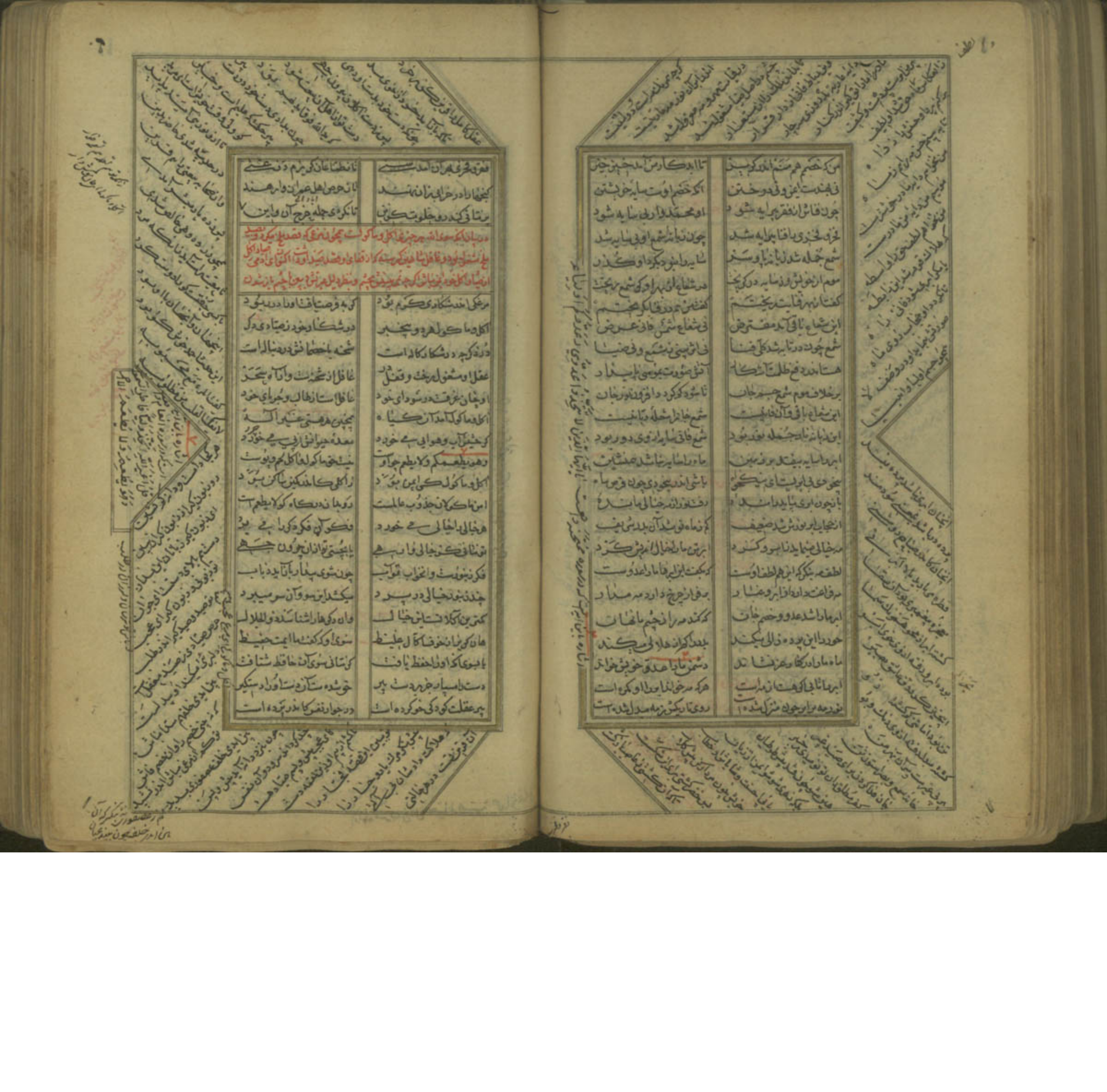


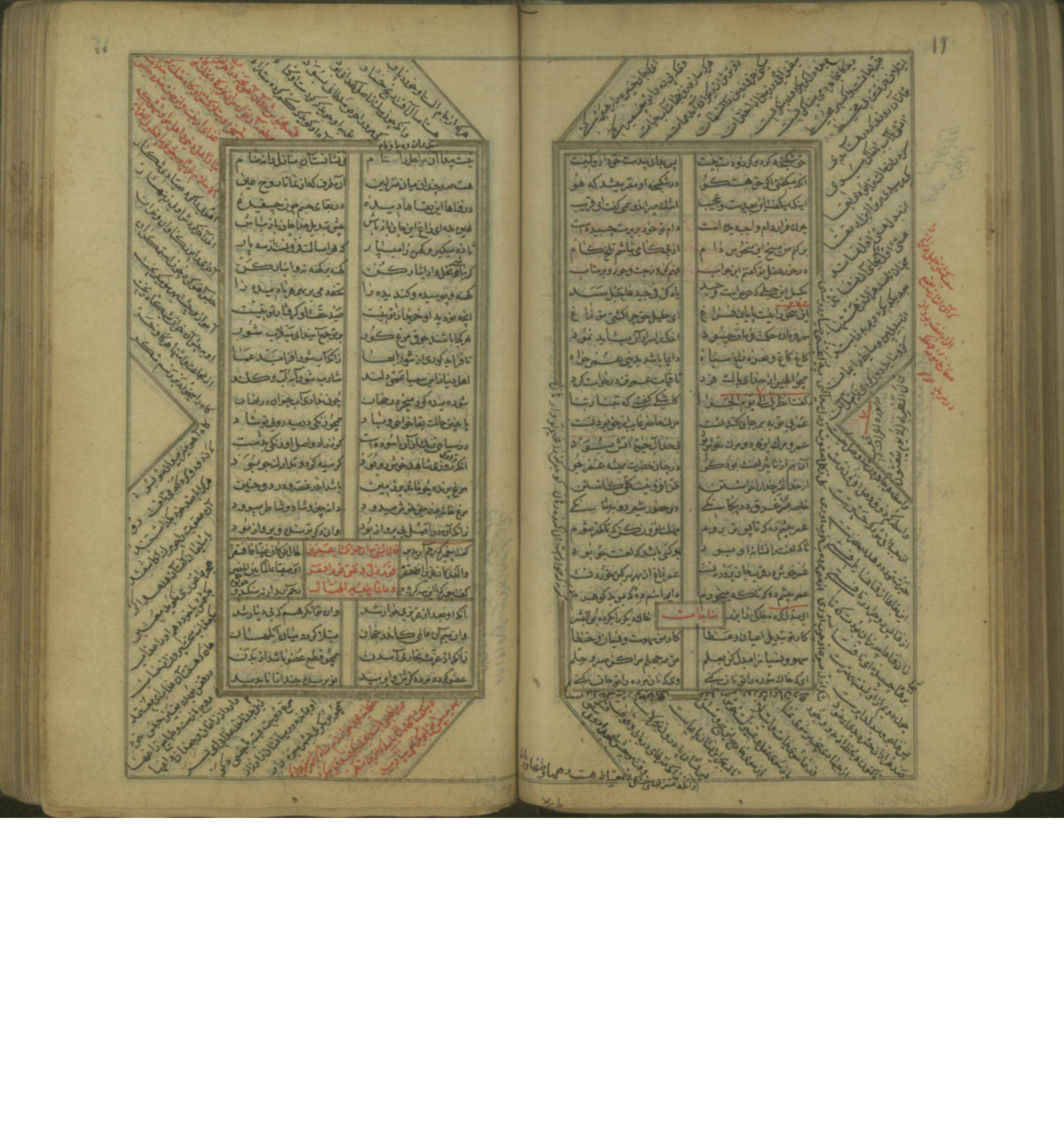




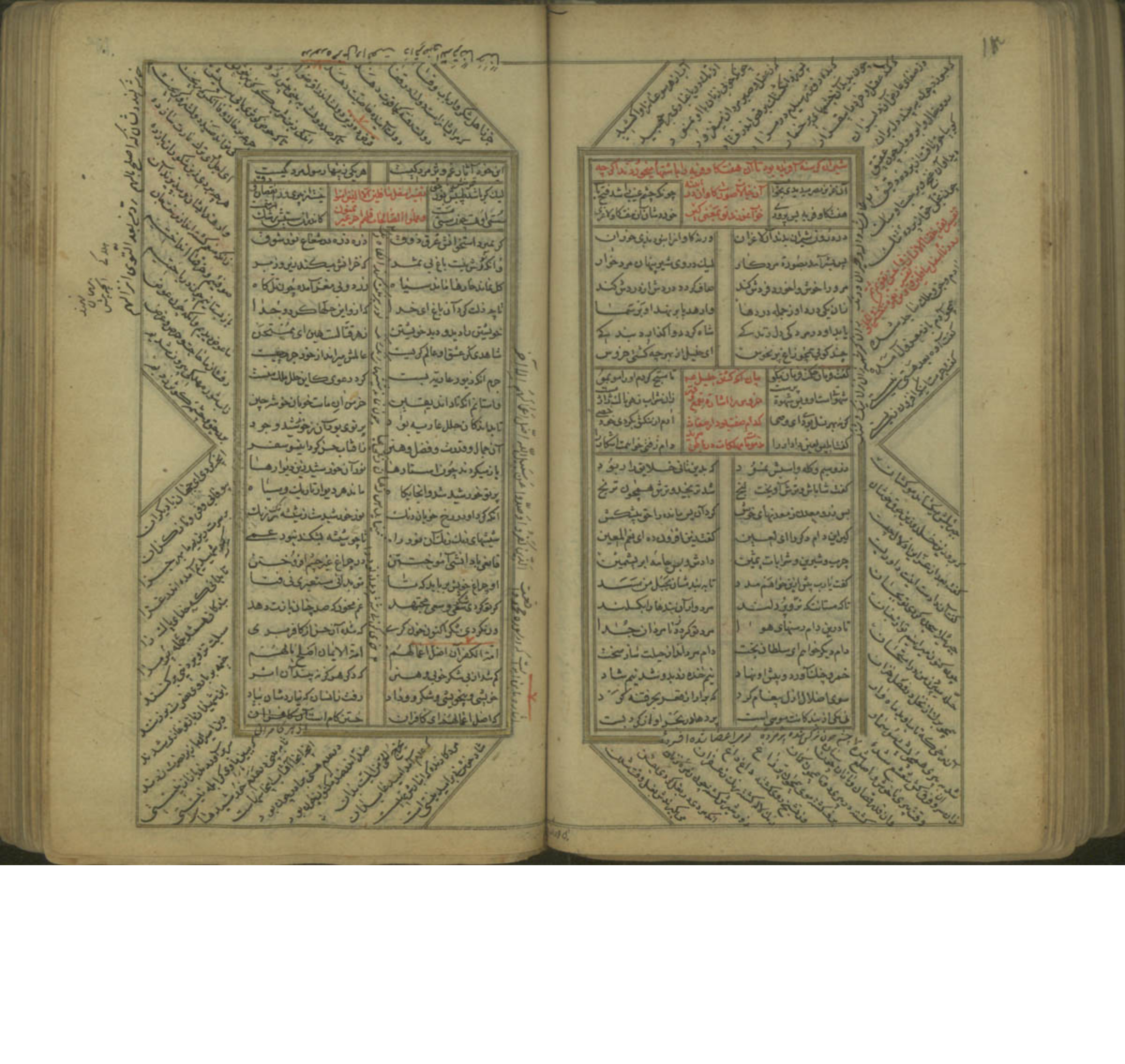


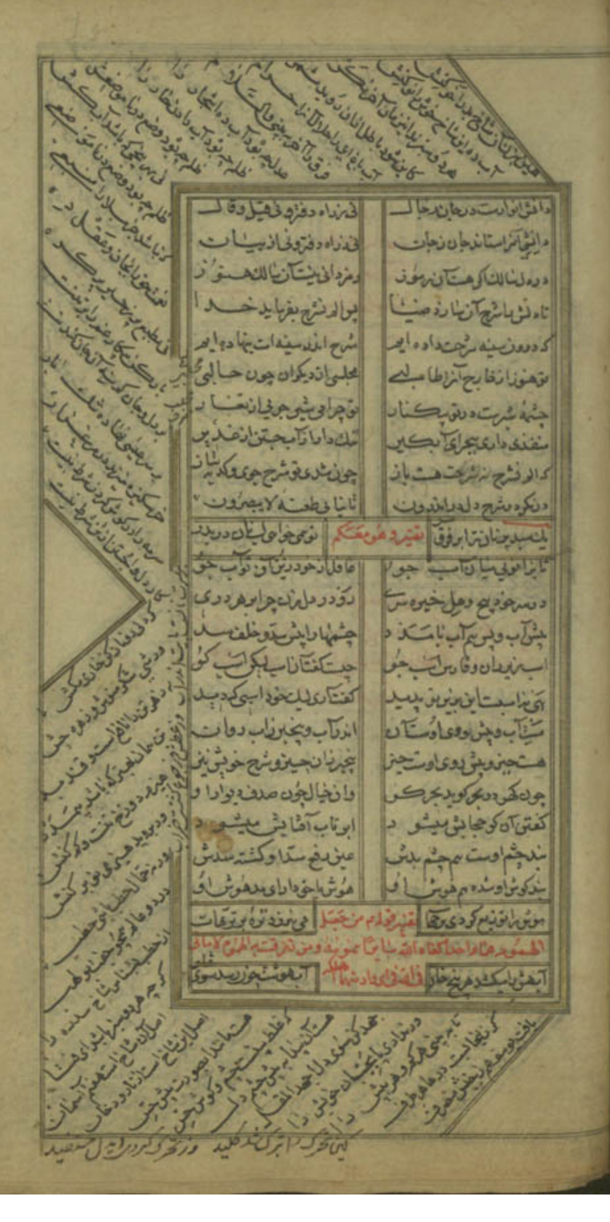












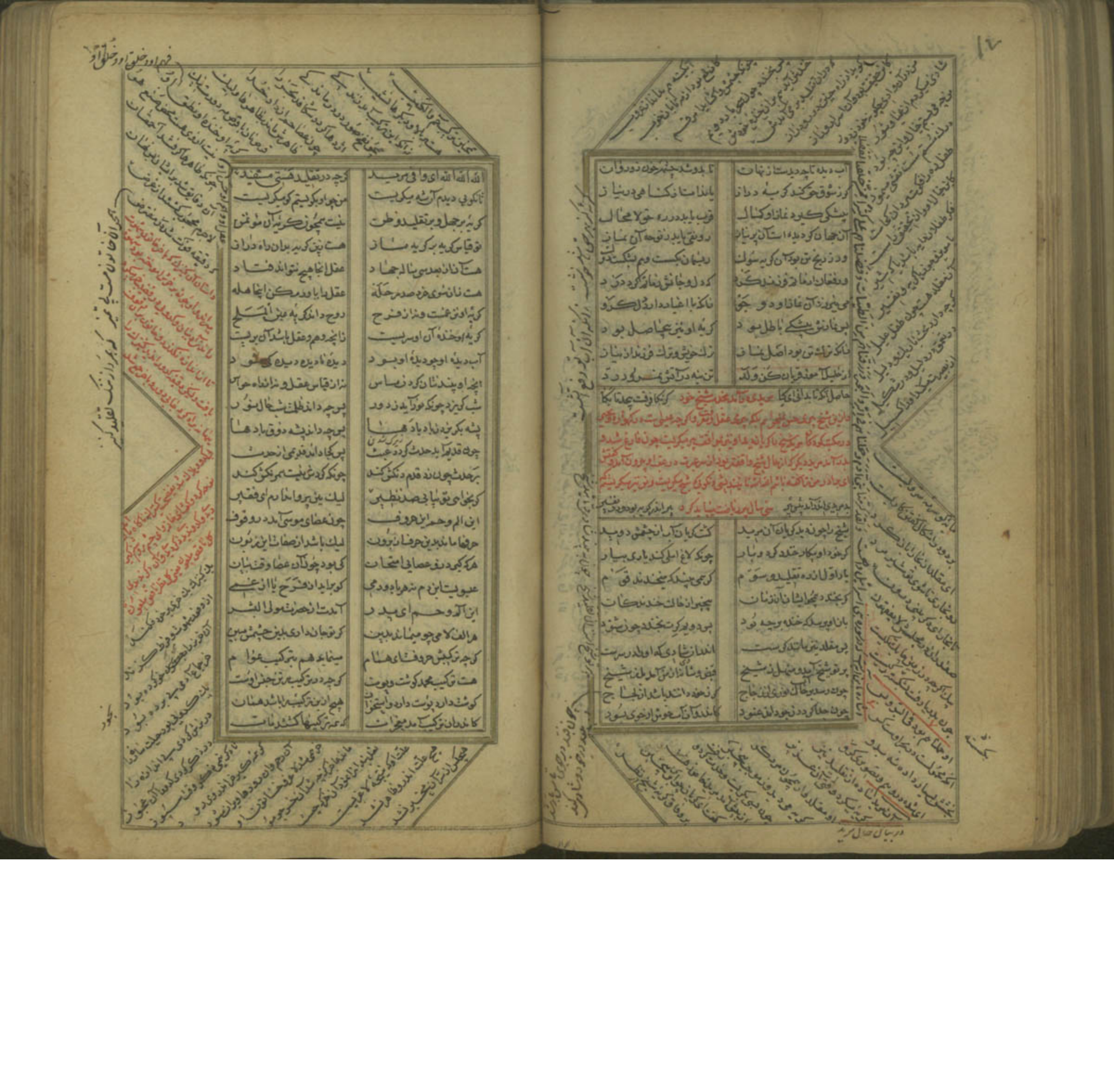
کو چو وید آن ز سوی نیستی	فهم کن گر واقف معنیستی
هر دمی از نیستی تو منتظر	که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را	ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزینهٔ صنع حق باشد عدم	که برآید زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود	که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست و محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل	باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل	فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم	دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید	کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال	چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر	چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف	که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود	پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ	سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم	که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب	ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی	سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد	هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات	الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز	که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند	آن یکی وافی و این دو غدرمند





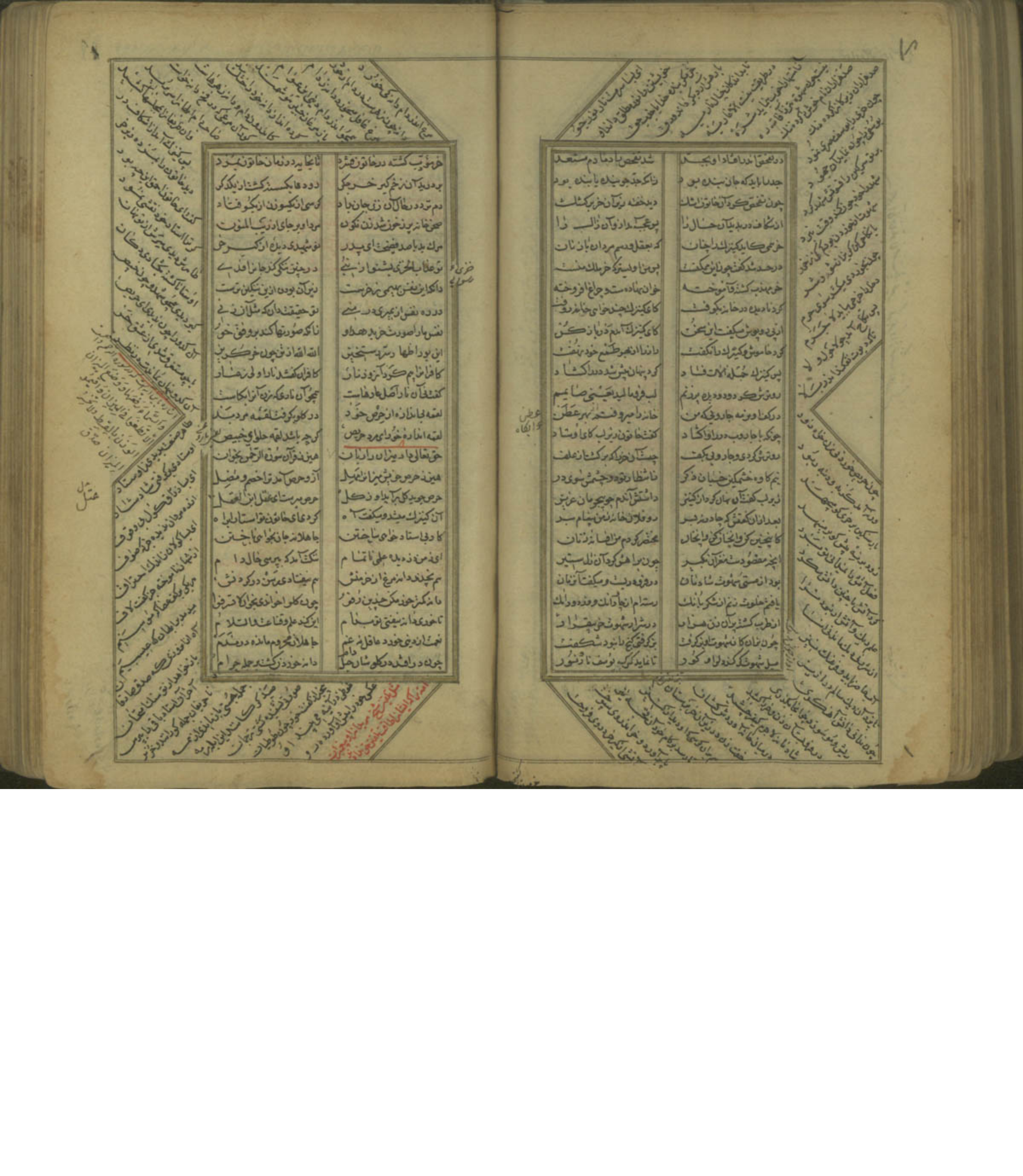


الله الله ای ولی مرشد — گرچه در تقلید هستی مستفید
تا کوبی دیدم آن شه مکریست — من چو او بگویم کو مکریست
کو به بر جهل و بر تقلید دوخت — نیست همچون زکریا آن موتمن
تو قیاسی کو به بر کو به ماند — هست بین کو به بیان داد داد
هست نان از بدی سالها — عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
هست نان شوی خرد صدر حلقه — عقل را یاد در مکن اینجا مهله
کو به او بی غمت و نه از فرح — روح داند که به مبین المسلح
کو به او خنده آن او سریست — زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیده او چو دیده او بود — دیده نادیده دیده کی شود
اینجا او پند شان کرد ز ساس — نزد قیاس عقل و نزد اذهان حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دود — پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها — پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آمد حدث گردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند — چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بجوای تو بیابی صد نظیر — لیک بین پروا خدا نم ای فقیر
این الم و حم این حروف — چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرفها بوقت — لیک باشد از صفات این برون
هر که گیرد او عصای امتحان — کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی — کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر — آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چو میماند بدین — گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام — میماید هم به ترکیب عوام
هست ترکیب محمد گوشت و پوست — گرچه در ترکیب هر جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان — هیچ از این ترکیبها باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات — که همه ترکیبها گشتند مات

آب دیده تا چه دید است از نهان — تا بدو شد چشم چون جو روان
از شوق چو کند کو بیند دان — [illegible]
بیش کی بود غازا او کمال — قرب باید در ره حق لا محال
آن جهان کو دیده است آن پر بیان — رونقی باید ز نوحه آن بیان
ور ز بیخ تن بود آن کو بسولت — [illegible]
و فغان اندر ز درون گرد — [illegible]
[illegible] — تا که با اغیار اندر دل گرو
بر فغانش بیشکی باطل بود — گریه او نیز جان اصل بود
تا که نرانش تن بود اصل فنا — ز ترک خویش و ترک فرزند از بنا
از خلیل آموز قربان کن و لد — تن بنه در آتش نمرود در

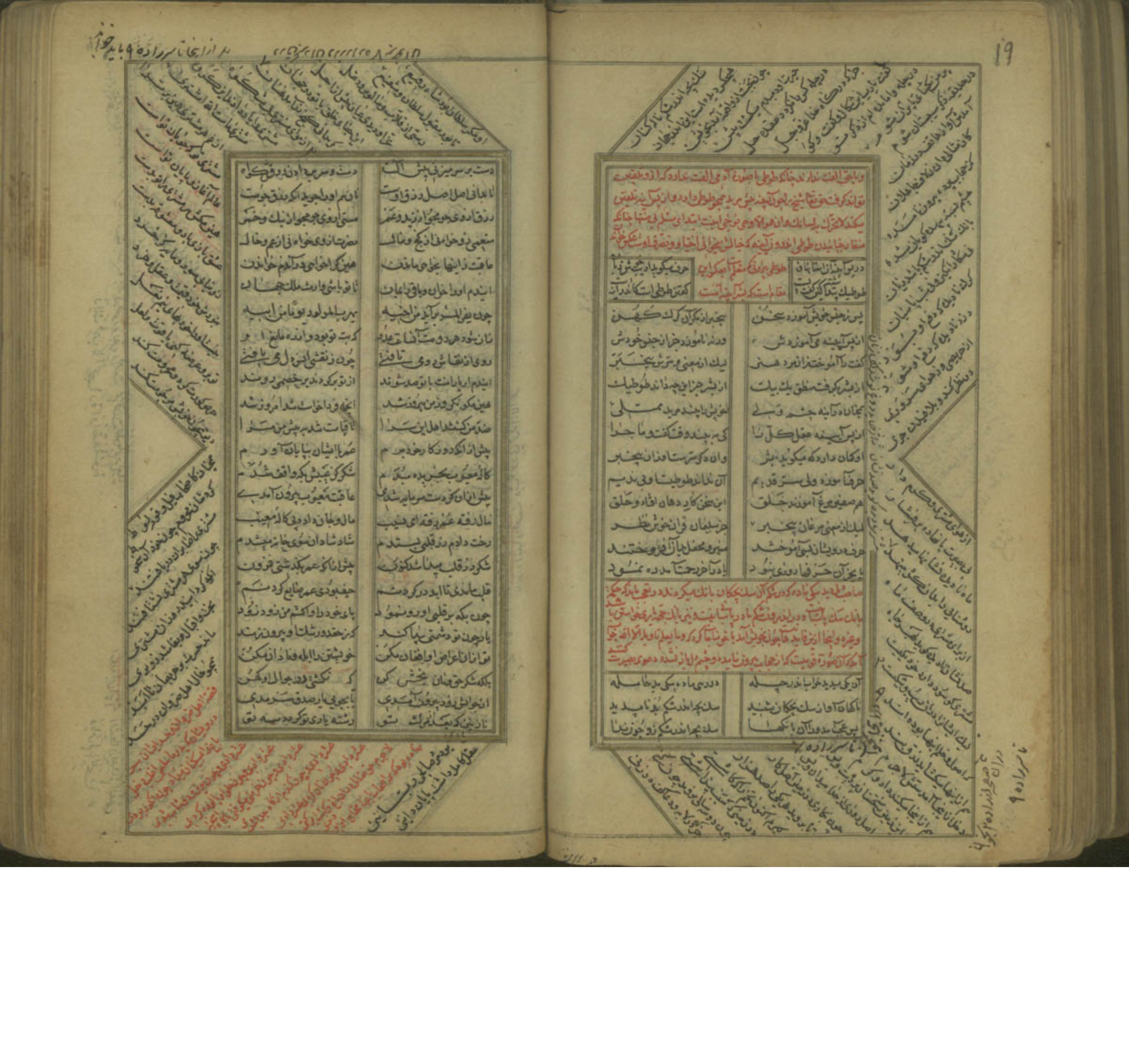
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا — مریدی که آمد بخدمت شیخ خود — که بکاو وقت چه تا بکا
دانی شیخ بر صحن الحواس ... در مکتب گوکا مریدی که ... بعد آمد مرید دیگر ... ای جادر من تاکنه ...
بد مریدی اندر آمد بشوق — شرح حال مریدان بیابد کرد — بر اندر که بر بود ده تقلید

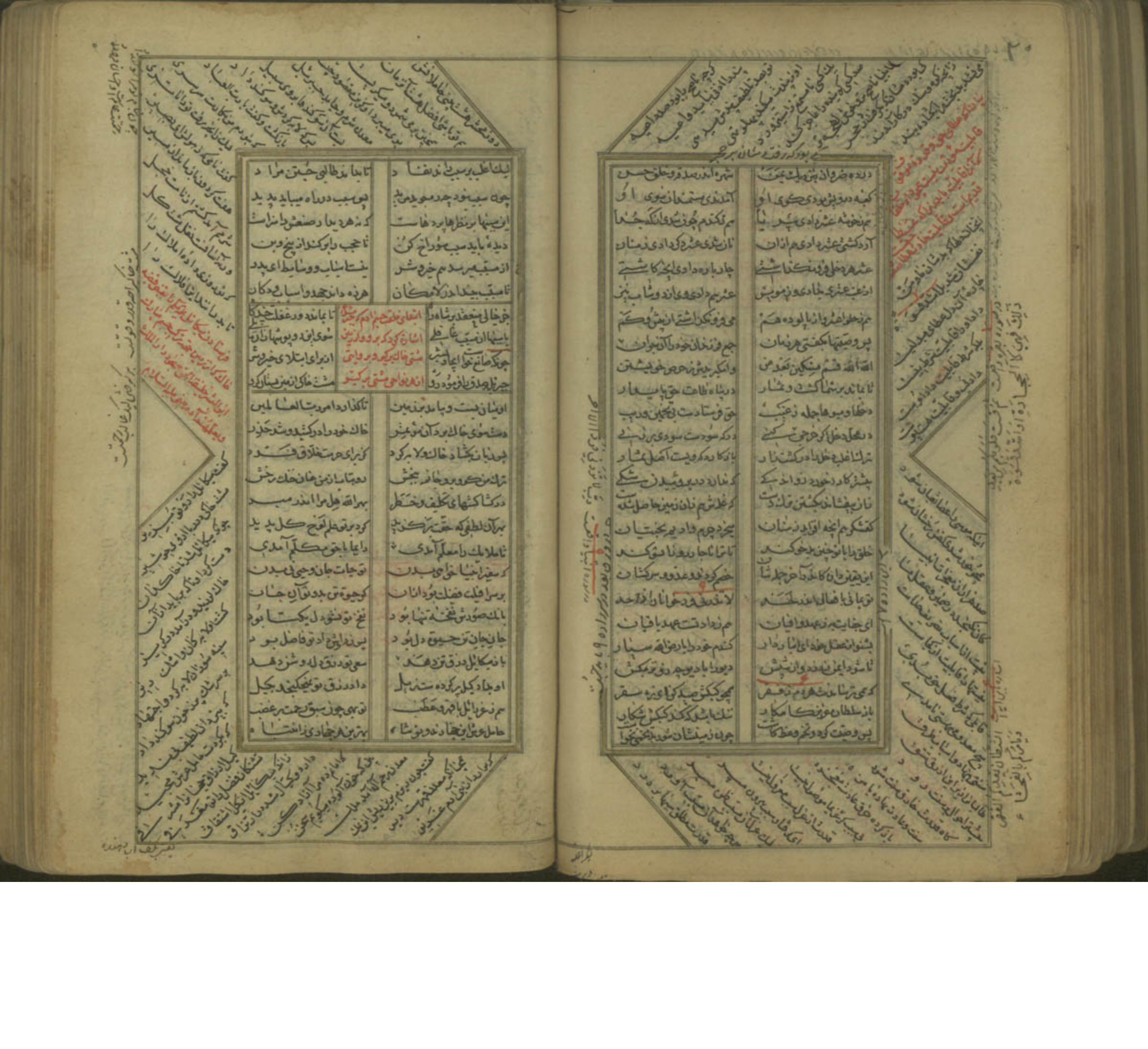
شیخ را چون دید کریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
گر چه او بیکار خندد کره و باد — چونکه لاغ اهلی کند یاری بسیار
بار اول از ره تقلید و سوم — کر همی چند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان — بیخبر از حالت خندنگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود — بی دو دیگر تو بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست — اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ — فیض و شادان نی آمد لذت شیخ
چون رسد بر خاک و نبی ابتهاج — کر نخود دانسته باشد از ثمار
چون خطا کرد در نخود لعنت شود — کاندر آن آب خوش از خوی نشود

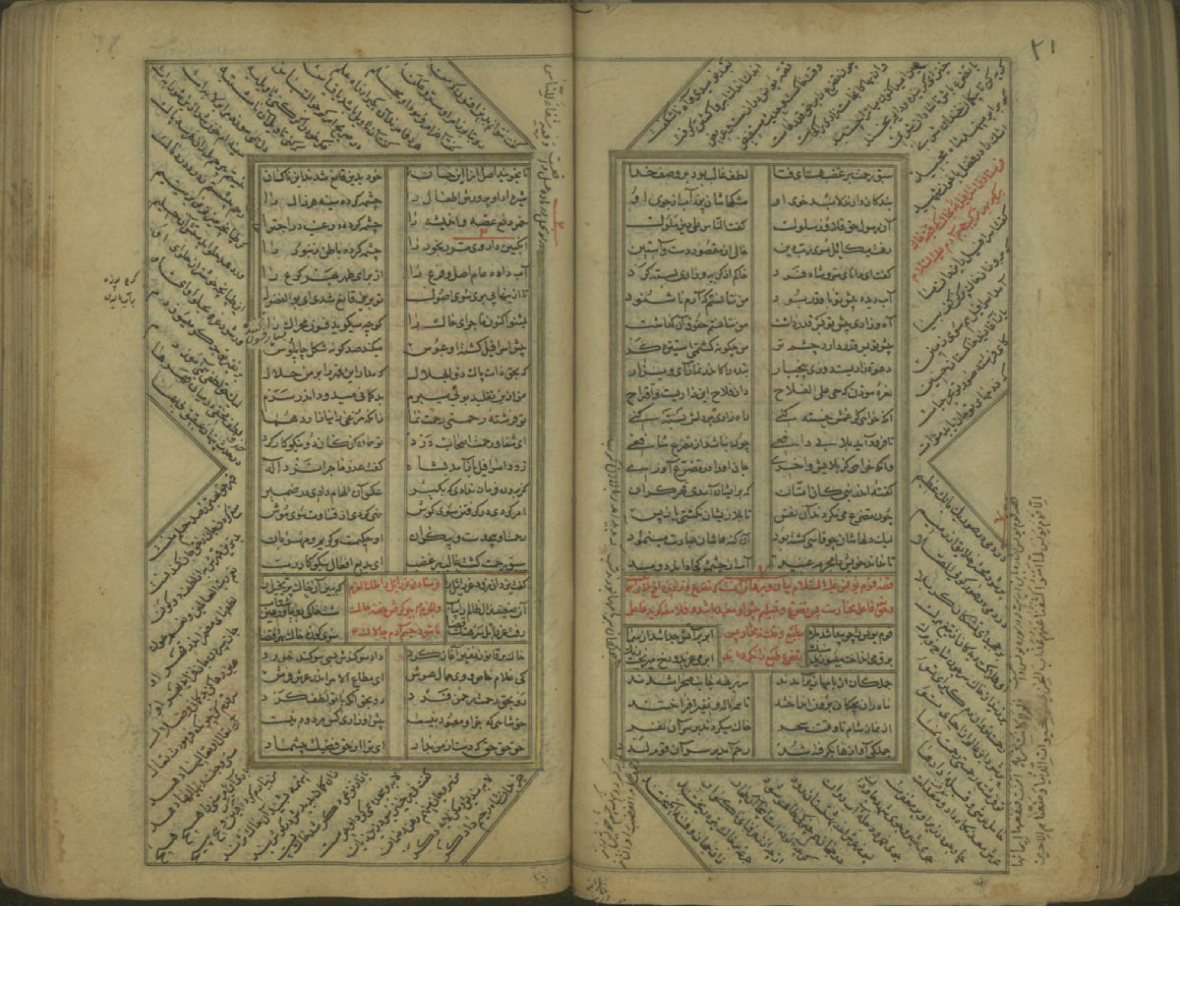


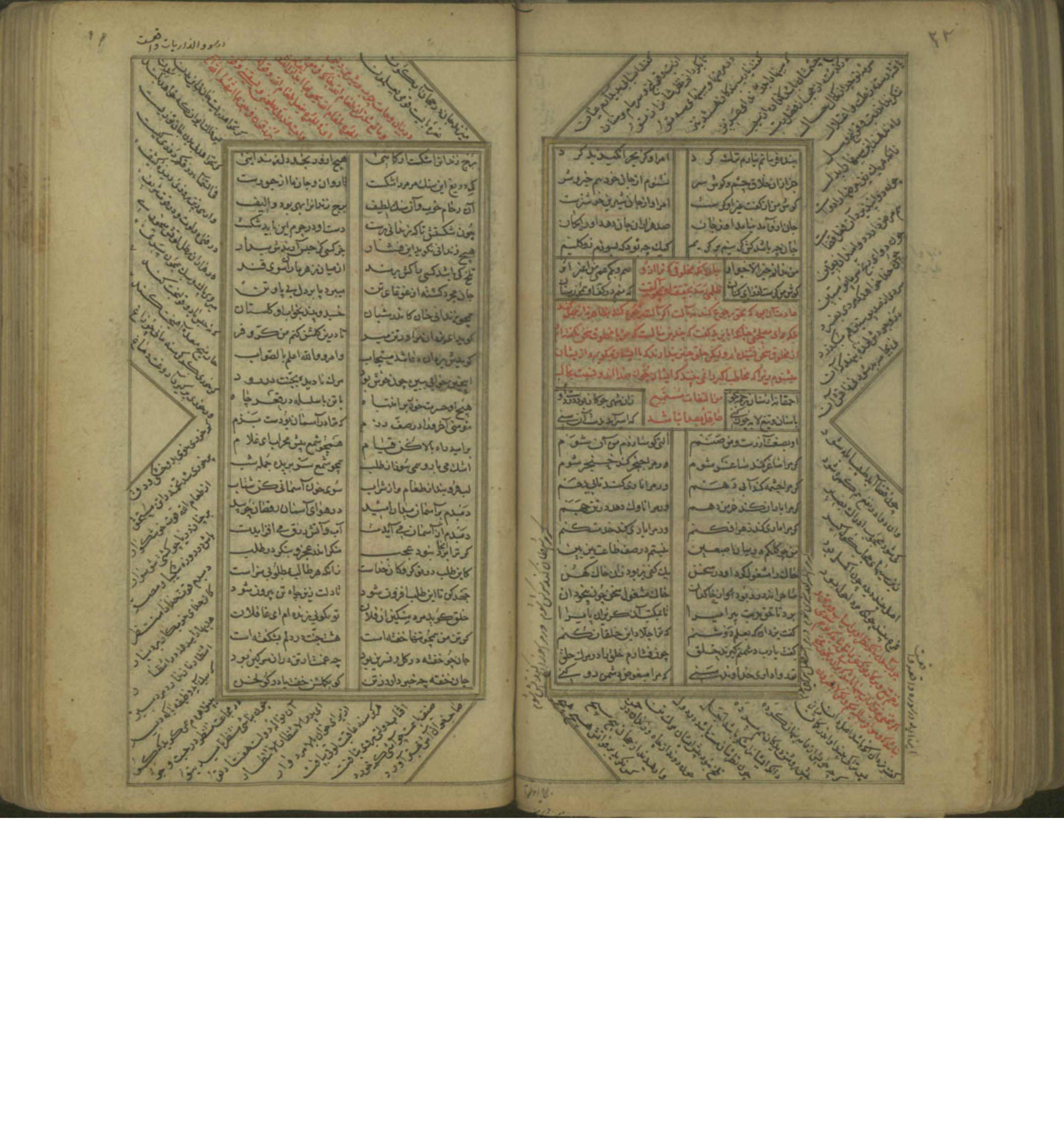
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بندد بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد آن خاتون اشک / دید خفته زیر آن خر بر کتلک
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده شمع و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر زنم / لب فرو مالید یعنی صایمم
در کفش او نیمه جاروب که من / خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جارو بکف / چیست آن خر کو برگشت از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / ناشکیبا در ره و چشمش سوی در
زیر لب گفت آن نهان کو از کنیز / داشتش آنکه چو بیچو مان عزیز
بعد از آن که نقش که چادر بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
کاین چنین کن وان چنین کن وان چنان / مختصر کردم من افسانه زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زن بی ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و میگفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رستهام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار
چون بزن از کار شهوت او بکوفت / بز که فرقی گنج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خرک یوسف نار نور

خر ادب گشته در خاتون فشرد / تا بجا بردرد زهدان خاتون بمرد
بر درید آن زخم کیر خر جگر / روده ها بگسسته گشت از یکدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یکسو و زن از یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدی از کیر خری
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر آن بودن ازین ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بد دهد او / تا که صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافرانرا بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که زن را کاست
لقمه اندازه از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرد بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره الرحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فضل ابن الفضل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم بیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام









[illegible]

هیچ زندان را شکست ار کاهلی / هیچ انفد بجهد دل نشد ابی
که درو یع این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از جو رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / هیچ زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی بگوید این هش ار / جز کسی که حبس آیندش پدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ما را سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / با تن باسلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمع پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن

[illegible]

[illegible]

بند فرمانم نیام تنگ گرد / امر او گیرم اگر گنبد کند
جز از آن خلاق چشم و گوش سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کرست / امر او از جان شیرین خوشترست
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کی گزینم بر کریم / کیک چه بود که بسوزم زو گلیم

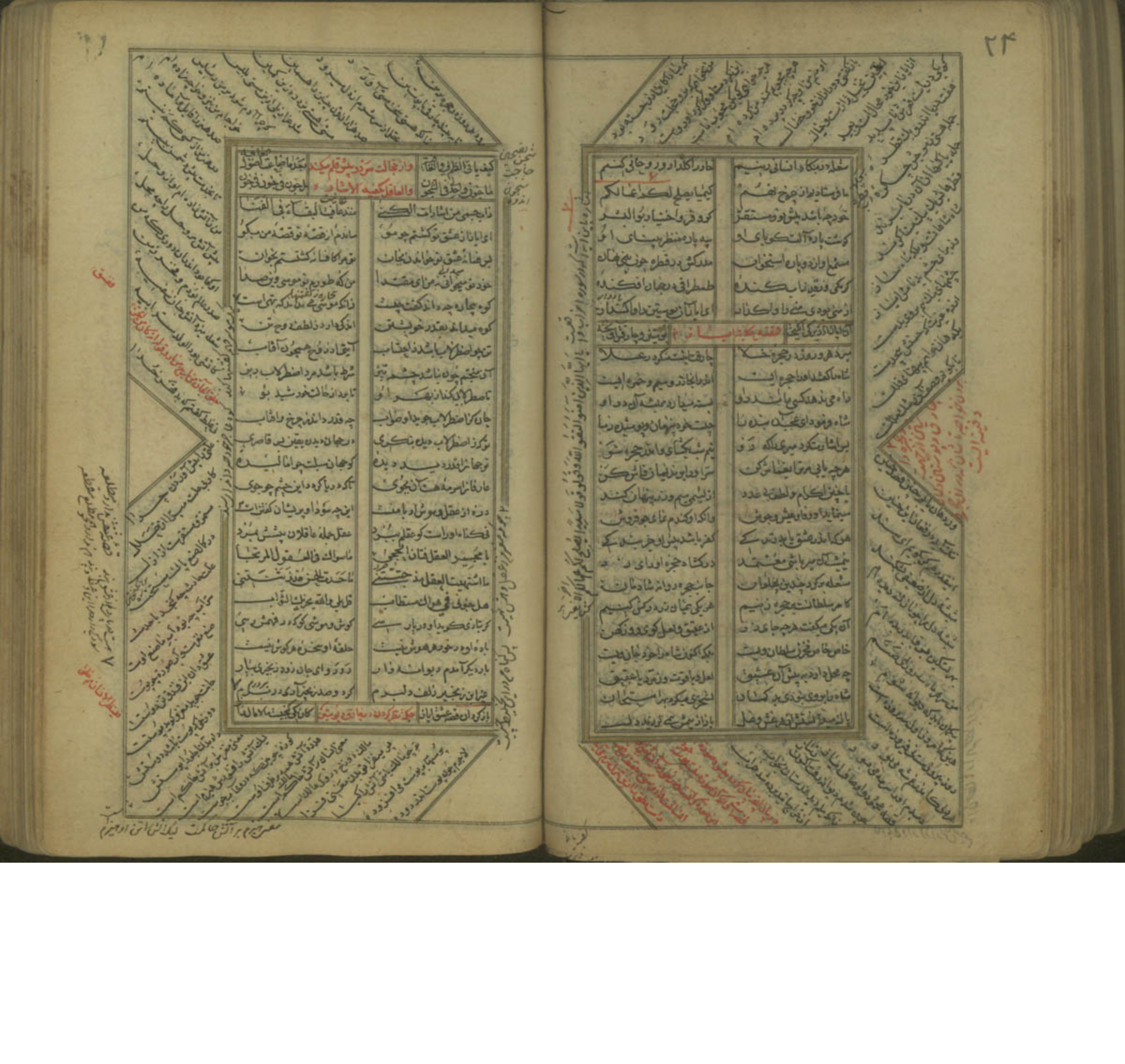
[illegible]

او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بر بود زان خاک کهن
ساحران ... بود آن خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حضرت پیر امیر / تا بمکتب آن گریزان پا اسیر
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق / چون فشارد مر خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

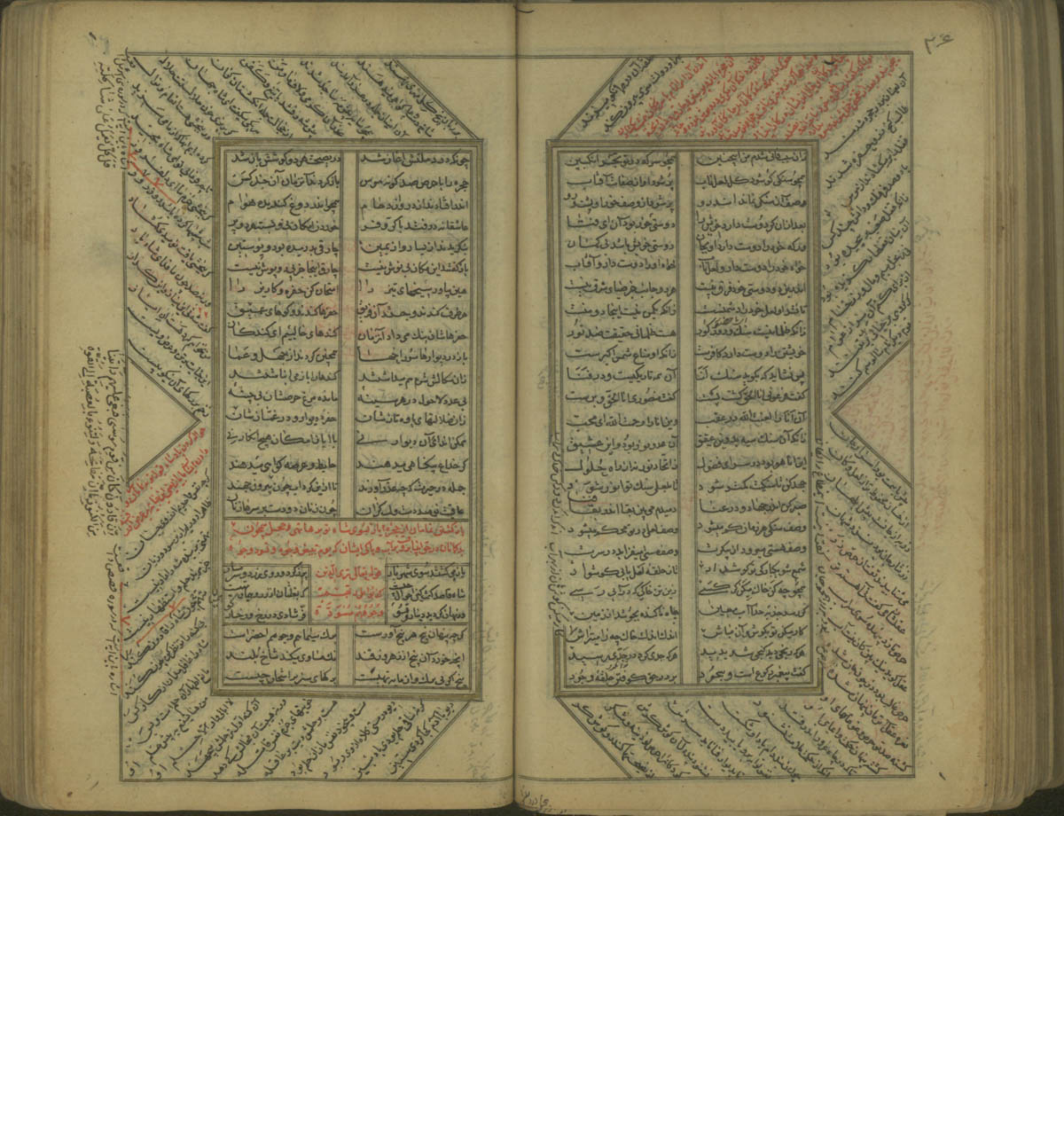
[illegible]

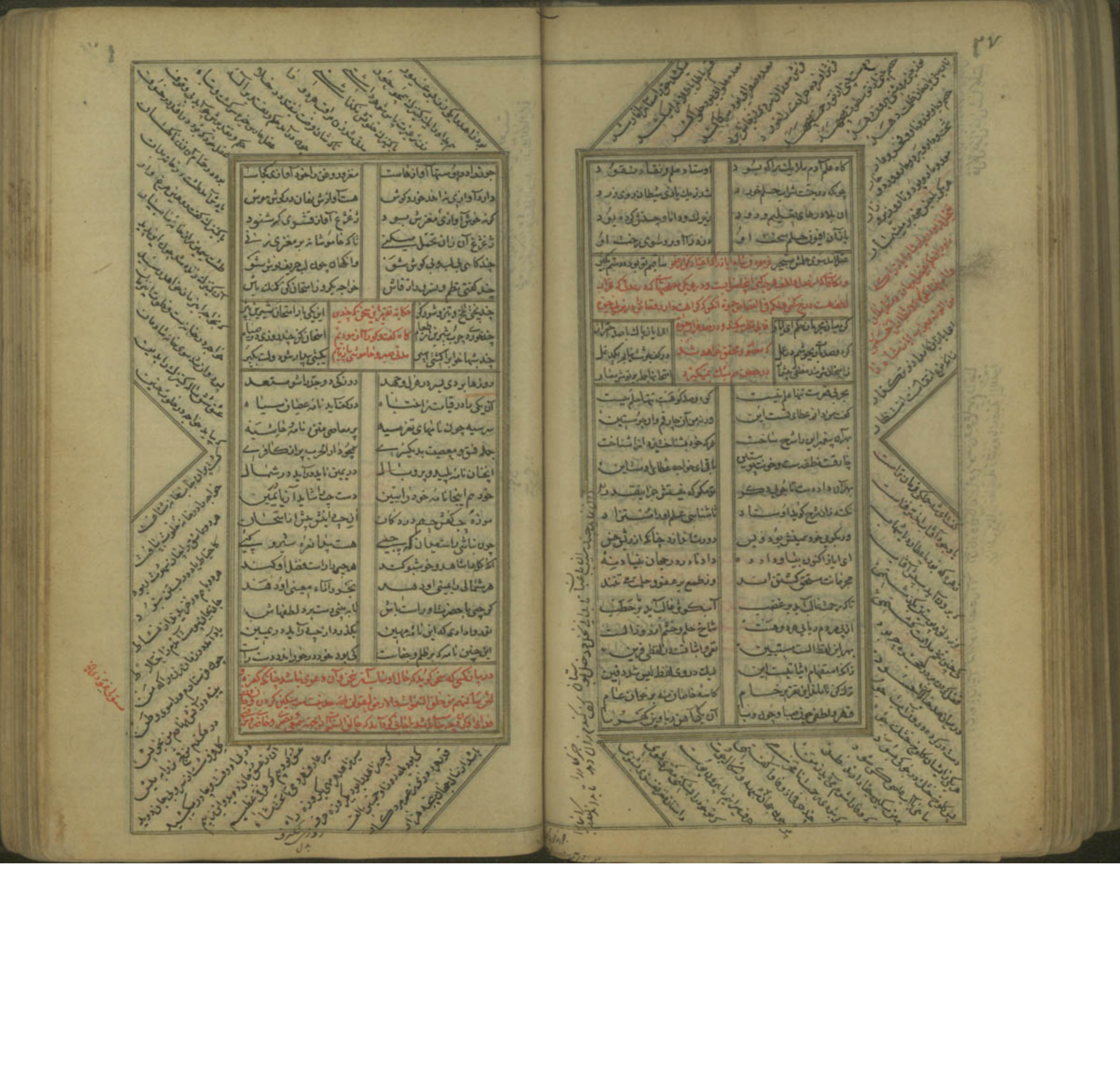


چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته در چشمه ز بیم مستقر
بانگ آمد دیده‌ها در انتظار / تا که نامه آید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامه راست کاست
نامه آید در دست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو نی خیر و نی توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سرتا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغلکاری و دزدیهای او / آن چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گریز
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / در امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامه کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن به عبرت پیش و پس









کاه علم آدم ملایک را گشود — اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد — شد ز یک بادی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود — زیرک و دانا و چستش کرده بود
بانک آن افیون حلم بحث او — دزد را آورد سوی رخت او
علم آمد سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

رجوع کردن شاه ایاز را کما قیل ... و ...

کو میان این همه نعم ای ایاز — کرد قصد آن که چشم و عقل
تا بحلمش ... — الا یا ایها الساقی ادر ...
در کف خود ... — تا که ...

بحر حضرت تنها علم نیست — کی و صد کوه هست تنها حلم نیست
گفت من از عطای توست این — ور نه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آنکه پیغمبر این را شرح ساخت — هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین — باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن داده‌ست تا جویی دگر — تو مگو که نیستش جز این قدر
نکته ز آن شرح گوید اوستاد — تا شناسی علم او دانستی‌اند
ور بگوید خود بیشتر بود و بس — دو دستا خواند جا کرد از ...
ای ایاز اکنون بیا و داد ده — داد نادره و جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند — در طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب — آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست — شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین — نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این — لیک در وی لفظ لیس شد قرین
ترک کن تا ملقو ... خام — کاسه خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا — آن یکی آهن ربا وین کهربا

چون ندارد دو پوست آوازهاست — مغز و دو ... خود آوازها است
دارد آوازی نه اندر خورد گوش — هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزش بود — ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن زان تحمل میکنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو — وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش — خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

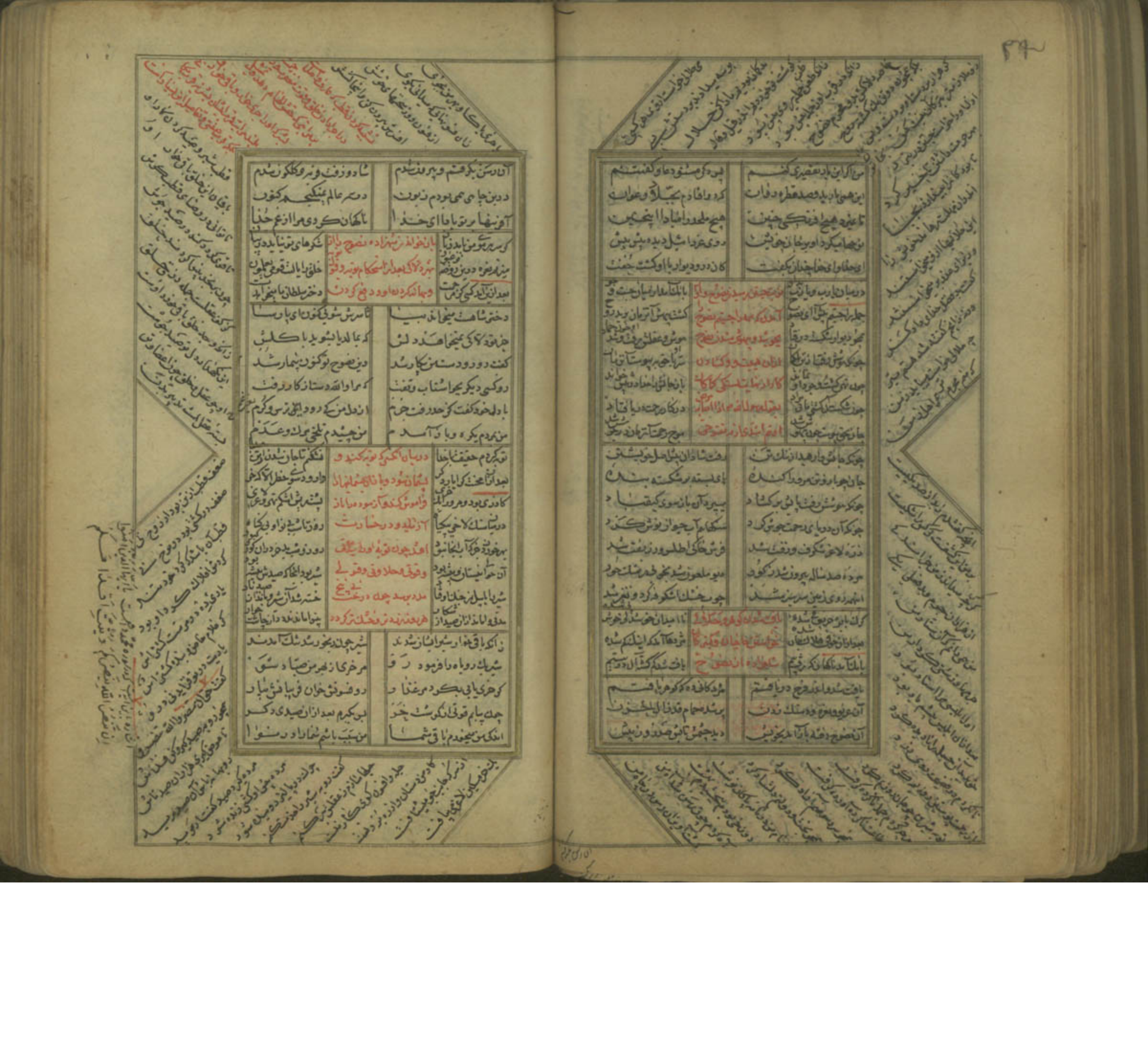
چند خوردی چرب و شیرین از طعام — امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر — یک شبی بیدار شو دولت بگیر

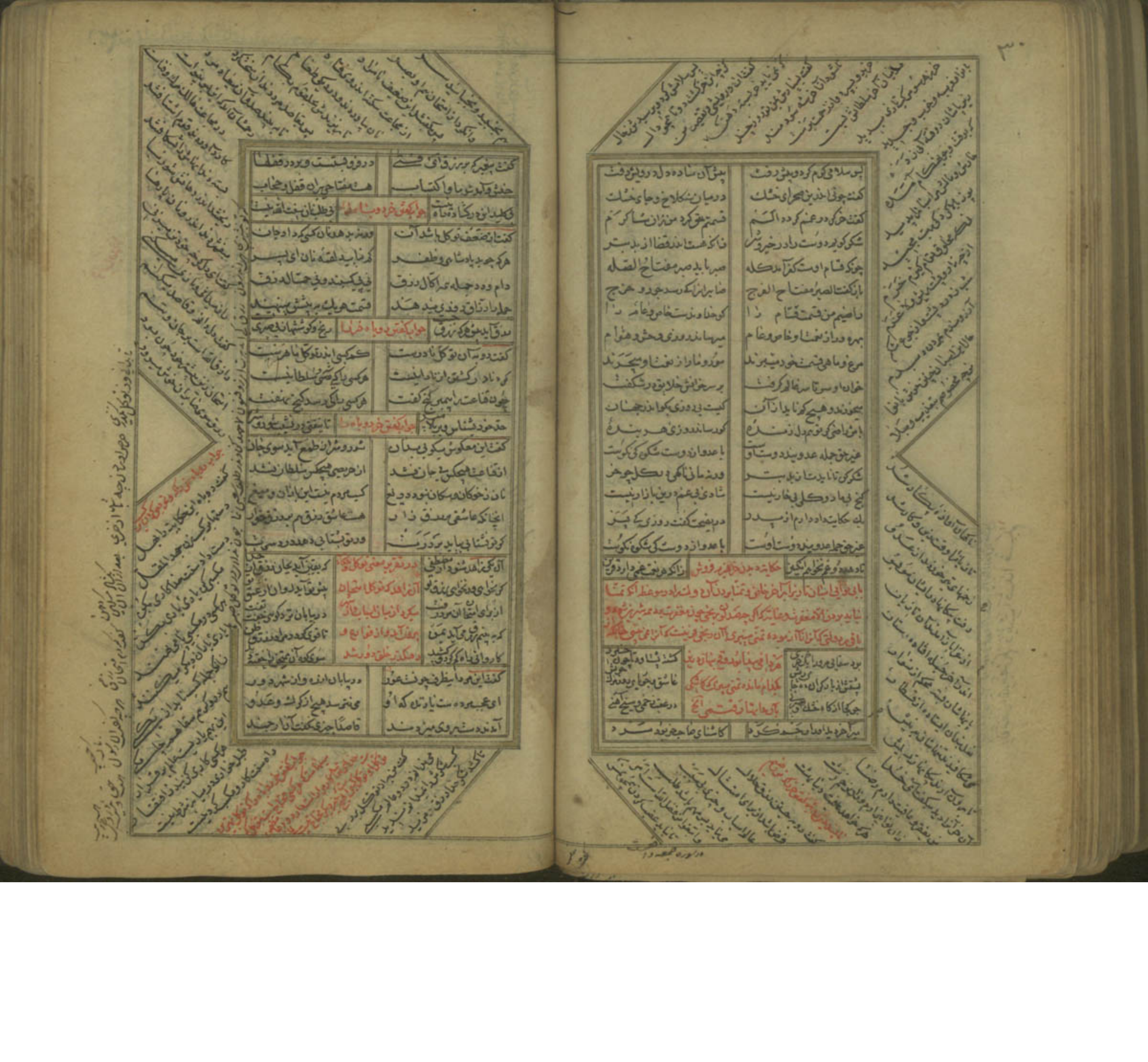
حکایت تعبیر این معنی که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را آزماییم

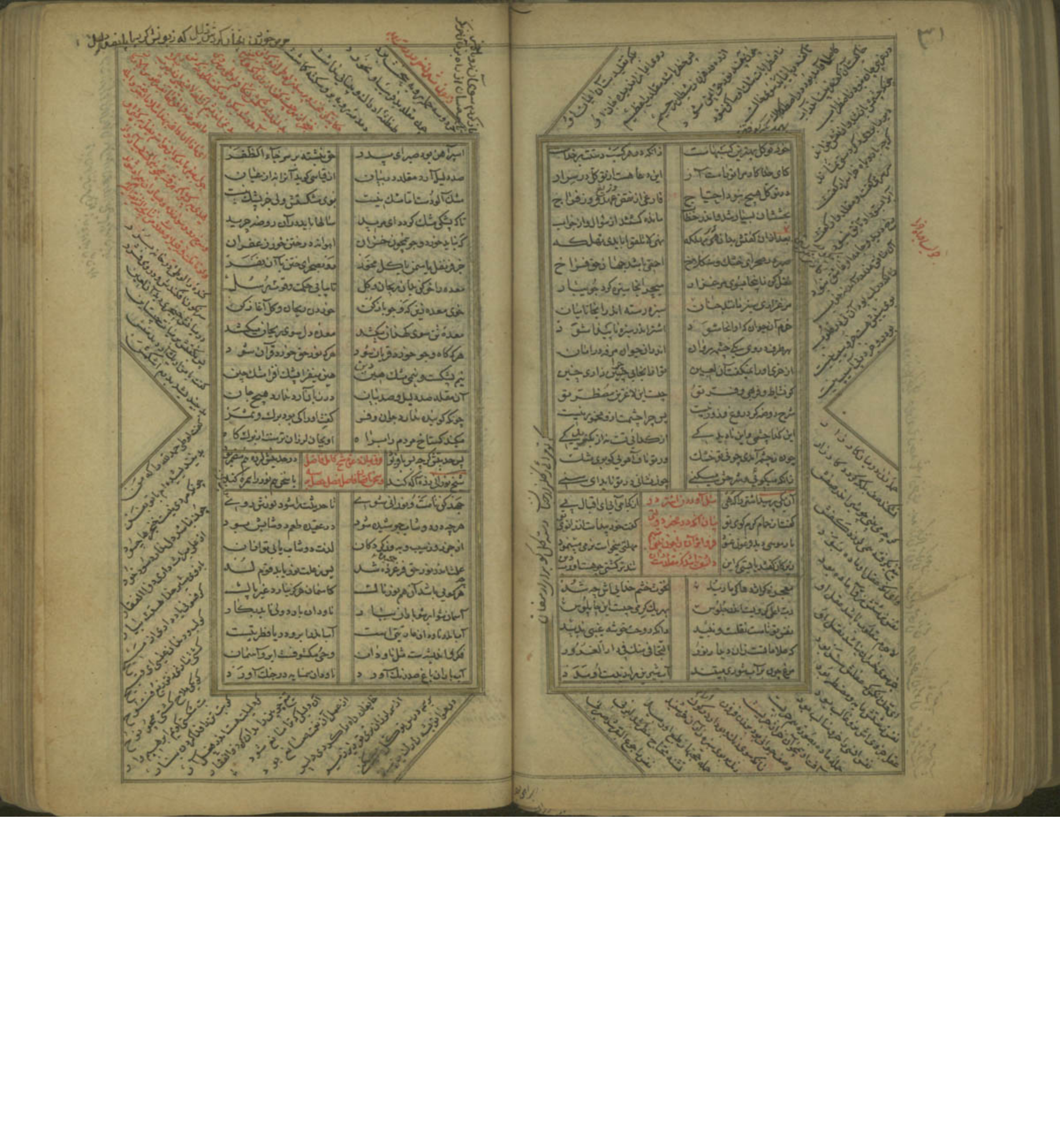
روزها بردی ... — دو نکی دو جزو باشو ...
آن یکی باد رقامت زاختیار — دو کتاب آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تیره سیه — پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسره — همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال — در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین — دست چپ شاید و آید یا یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان — آن چپ را بنگر چون امتحان
چون نباشی راستی ... — هست پیدا نعره شیر و ...
... — هرچه یا راست فضل او کند
هر شمالی در یمینی ... — نحو و املا معنی او ...
گر چه با حضرت او راست باش — تا بر معنی سپرد لطفهاش
تو بدو داد که این نامه ... — بگذرد از جفا و آید در یمین
... چنین نامه که بر ظلم و جفاست — کی بود خود در خور اندر دست راست

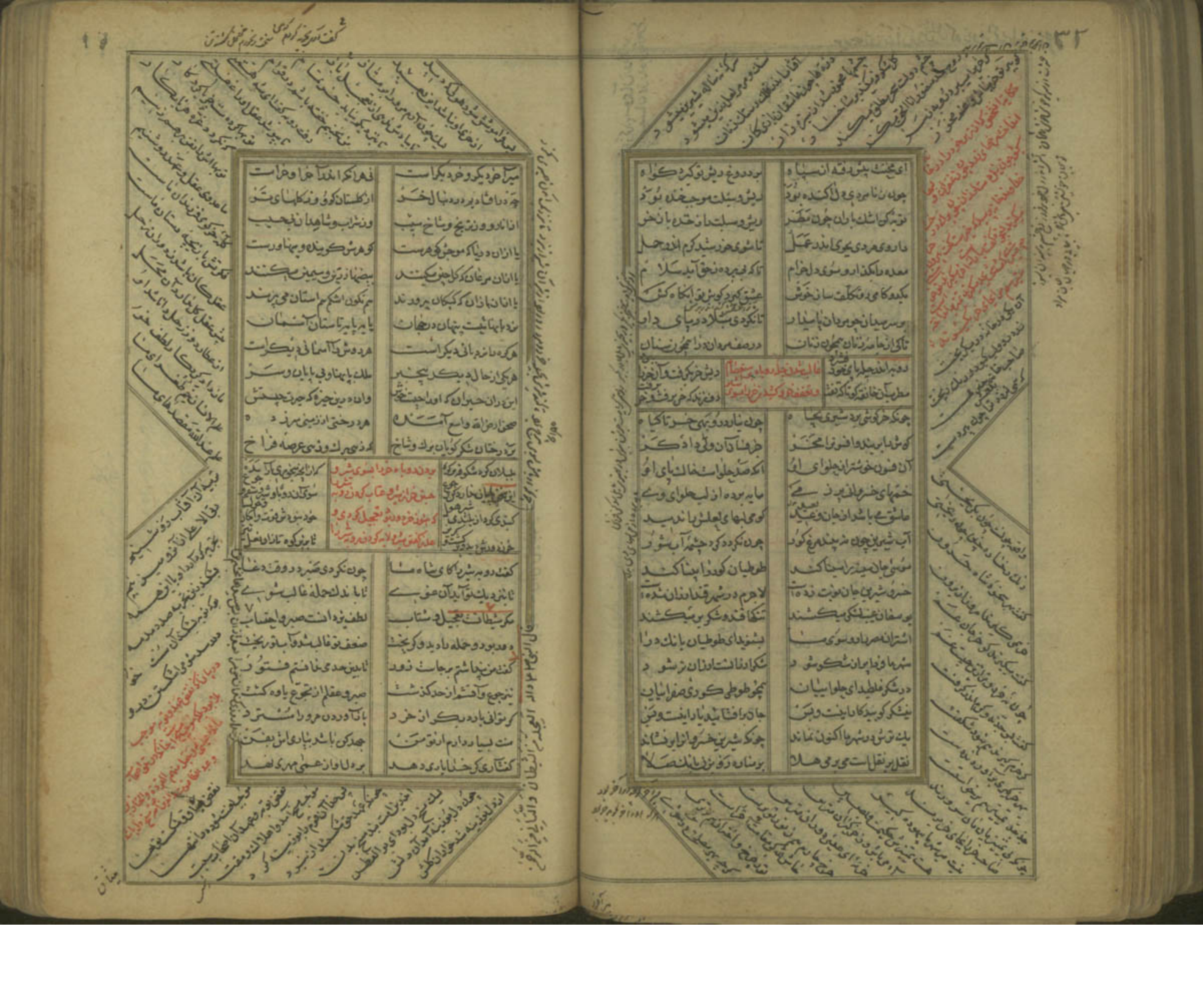
در بیان آنکه ... آن دعوی ... الشیطان ... سوخته ... تقل ...

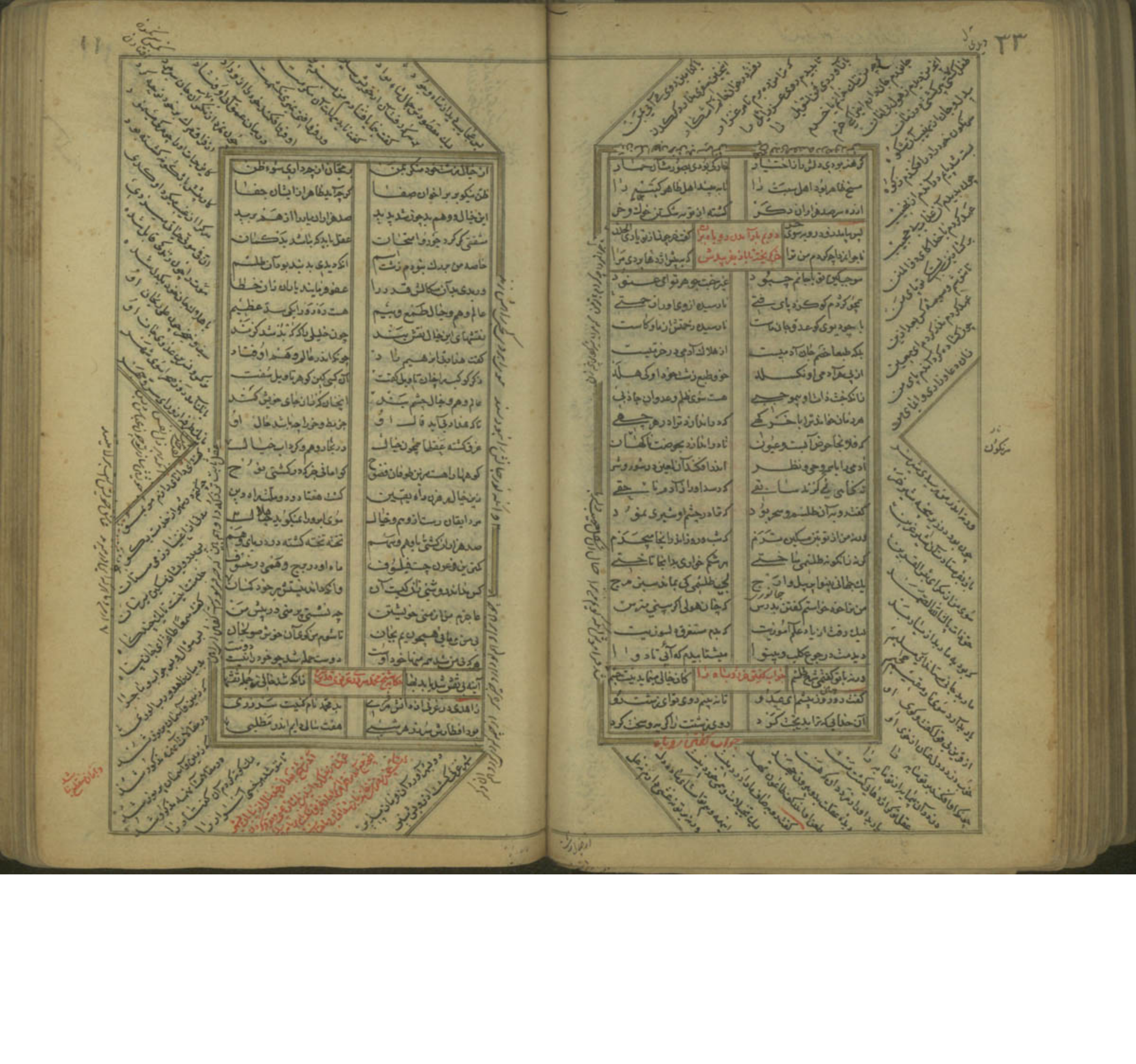


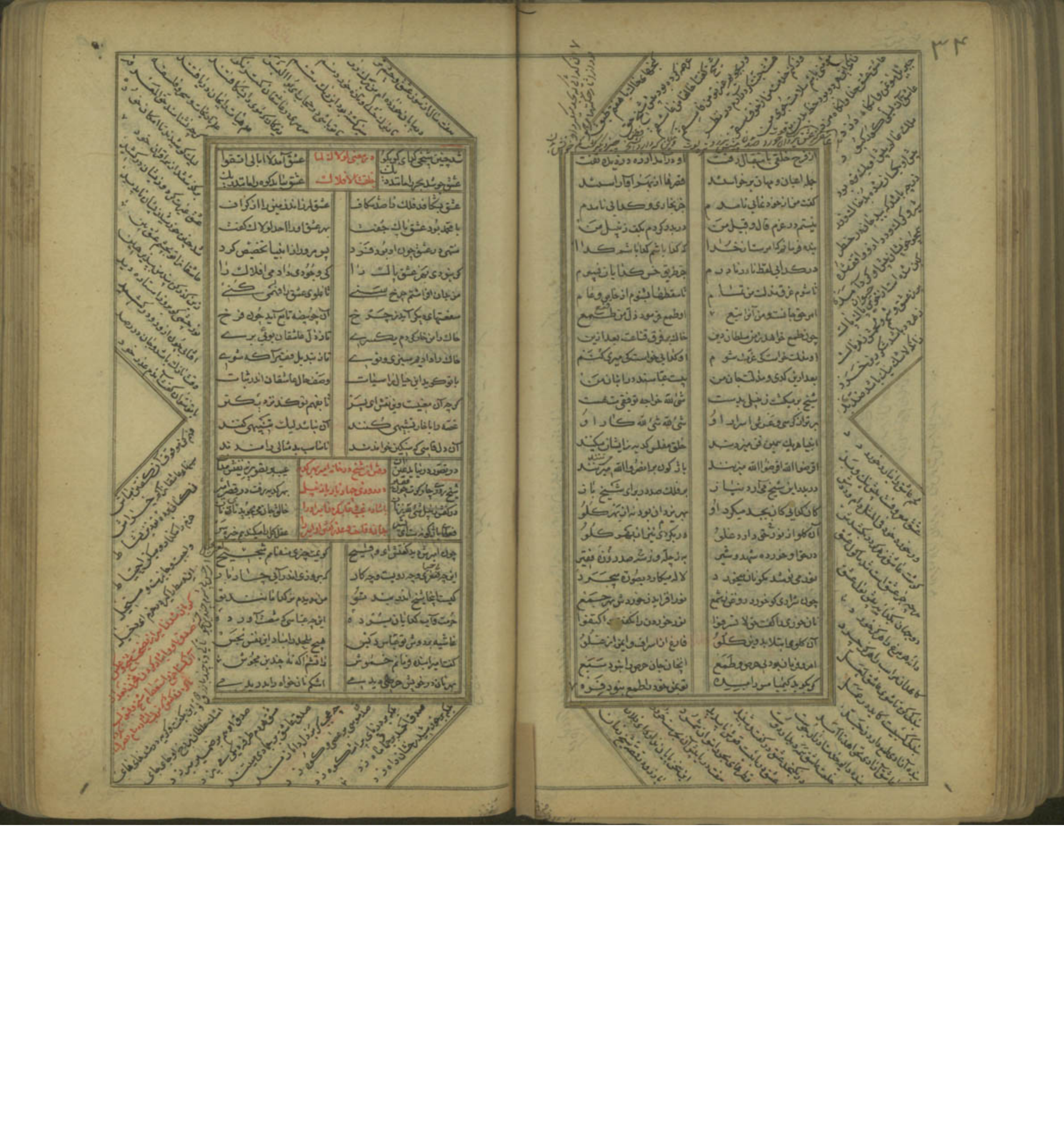


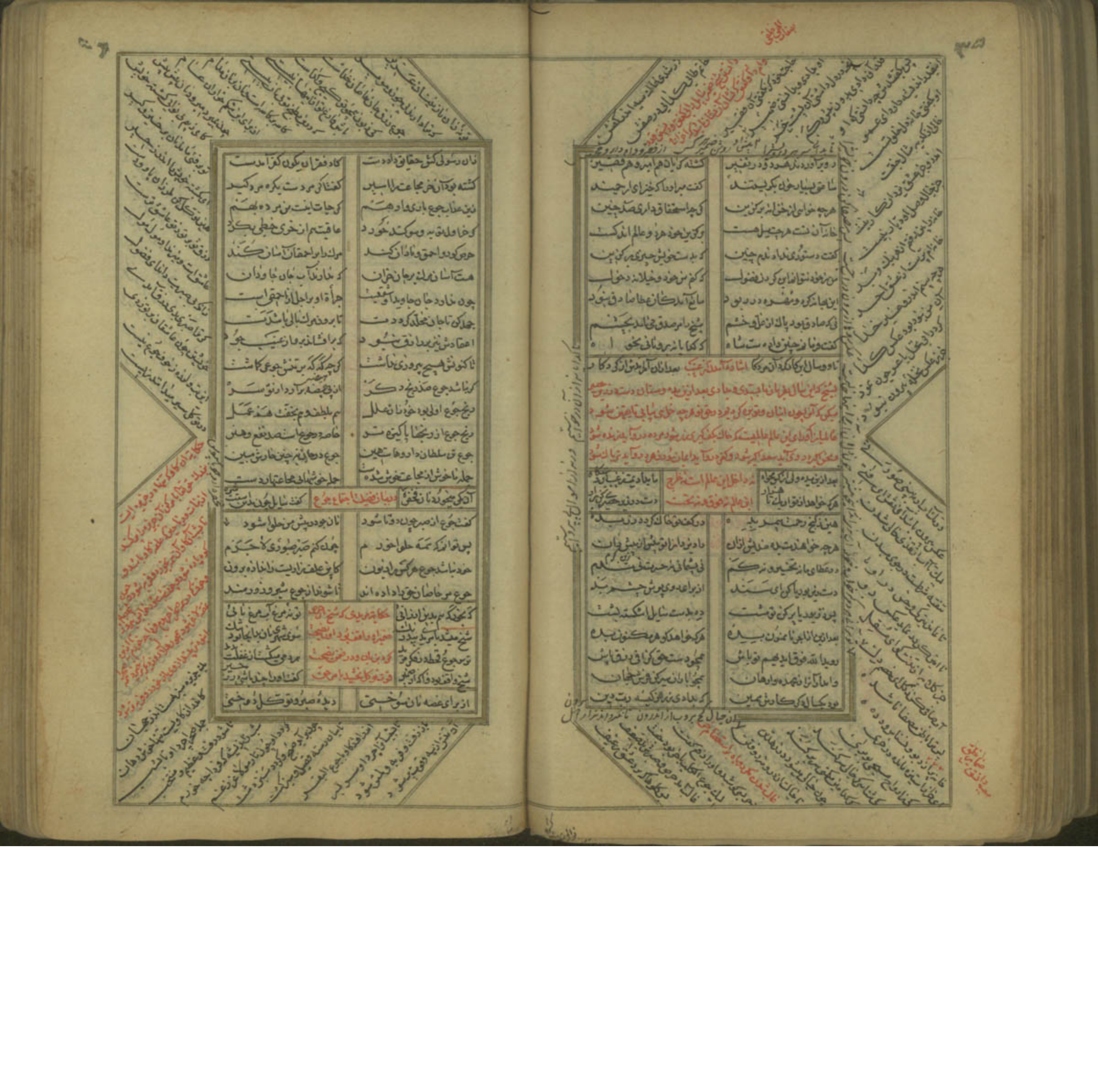












دو برآورد از خود و در رفت پیش | کشته کو یاد هم ابر و هم قحط بیش
تا تو بسیار خوری بگریستند | گفت میراود که خیرای ارجمند
هرچه خواهی از خدا او بر کن بیت | کی چرا استغناق داری صد چنین
خانه آن تست هرچه میل هست | ور کنی بی خود هزد و علم اندکست
گفت دستوری بده او نعم چنین | که بدست خویش چیزی کن بین
من ز خود نتوانم این کردن فضول | که کم من خود و خیلانه دخول
این بهانه کرد و مفسره در بود | مانع آمد کان عطا صادق نبود
نی که صادق بود پاک از علو و خشم | شیخ را مر صدق می آمد بچشم
گفت و ما را چنین داده ست شاه | که کجا بار بر و ثانی بخو

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار | بعد از آن آمد از کی دکا — **اشارت آمد که بعد**

شیخ کاین سال از بهان با جیوی هاجی بعد از این بده و ستان دست نبذ جیم
یکی که آن بود اینان و توجه کرده برد دیق تو هرچه خوای پای تا بهن شود
عالمیان اهل این عالم عالمیت که حالت بخشیکری عند بود مرده درو آید بنده شود
معنی بگرد در که آید سعد اگر شود و کثره ما آید امان شود شهر و دو آید زیانی شود

بعد از این بده و لیکن بخواه | **زرد اخل این عالم است خرج** | ما یاد دیمیز غبار بید
هر که خواهد از تو او یک تا هم | **این عالم ز هوی ققر یعت** | دست دیش حصیر کی بداد

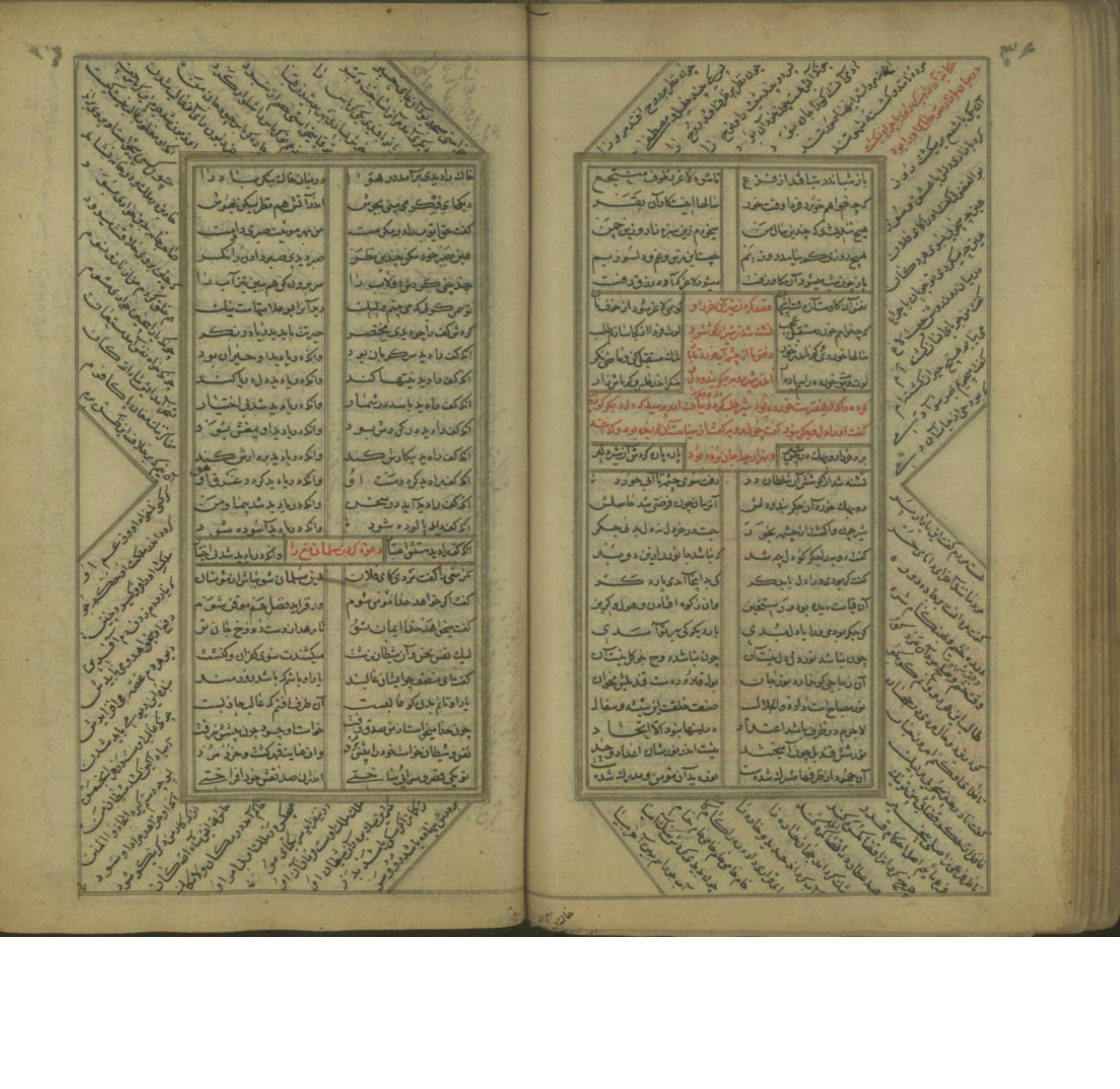
هین ز گنج رحمت بی مر بده | در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهد تو بده مندیش از آن | داد پر را از تو بخش آنجنان
در عطای ما تو بخشیدی ز کم | نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست دین بود یا کن ای سند | از برای دفع پوش چشم بد
پس ز توقیع یار بکن تو هشت | ده بدست سایل اشکسته پشت
بعد از این امالی نامیمون بسه | هر که خواهد کو هم اکنون بده
یعید الله فوق ایدیهم تو باش | همچو دست حق گزافی ریز پاش
وامدار از تو نهد وام ادهان | همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکی امد کی کاد شمس | که بعادی بنده کیسه رب دین

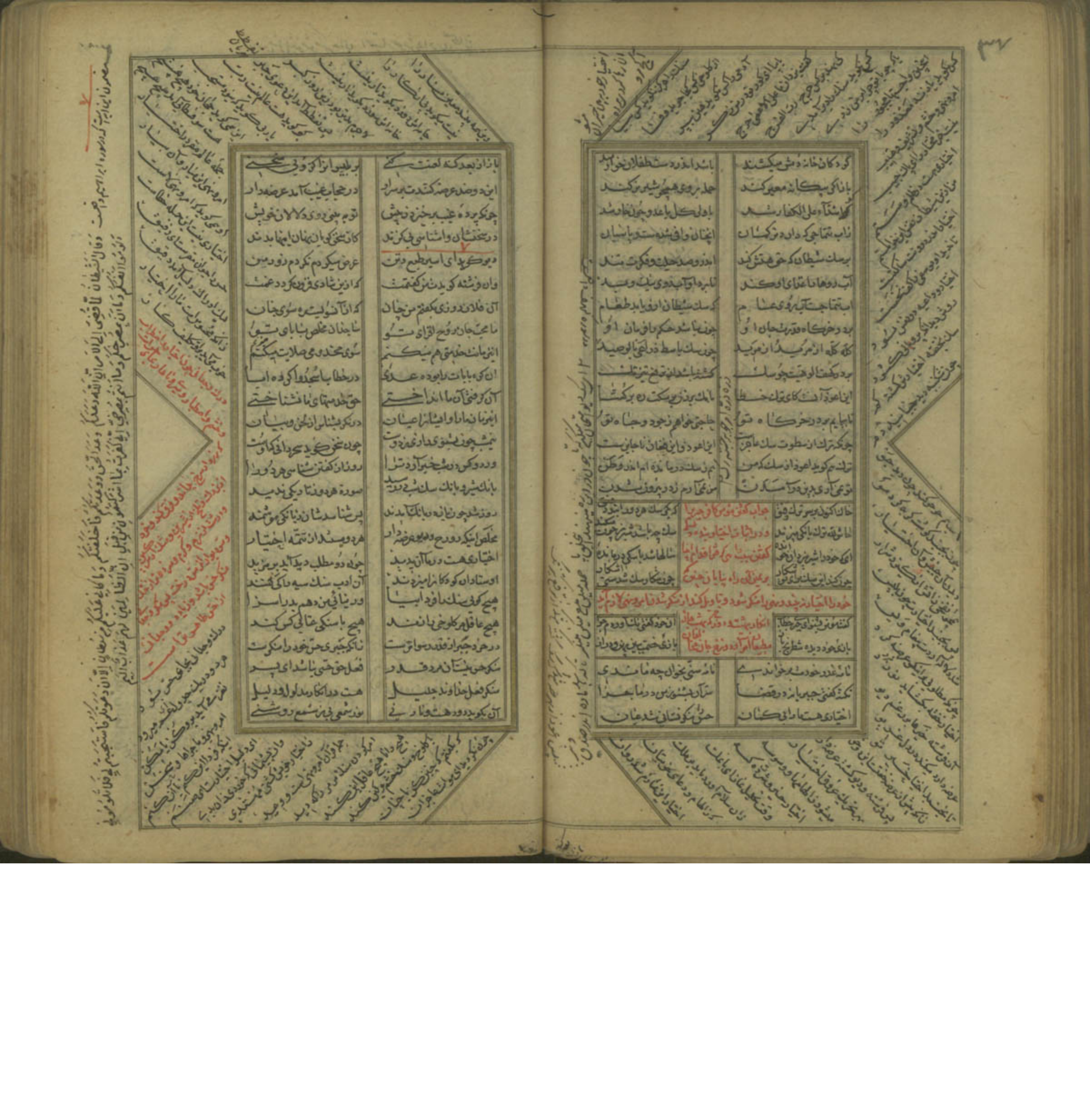
...نان رسولی کش حقایق داد دست | کار فقر آن به کو کیمیا آمدست
کشته بود آن ز مجاعت را سبب | گفتا کی مرد ست بکره مرد کبیر
زین عذاب جوع باری و او هم | کر حیات ابت من مرده بهم
کو خدا و لقمه و سوکند خورد | عاقبتم از خوری خطی بکرد
حرص کو دو احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست | جرأة او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد کردد مست | تا بروز مرگ باشد بر دست
اعتمادش نیز بر رازق بود | که بر افشاند او ز غیب جو
تا کنونش هیچ بی روزی نداشت | گرچه گه گه بر تنش جوعی کماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده | جمله خوشها بی مجاعتها رد ست

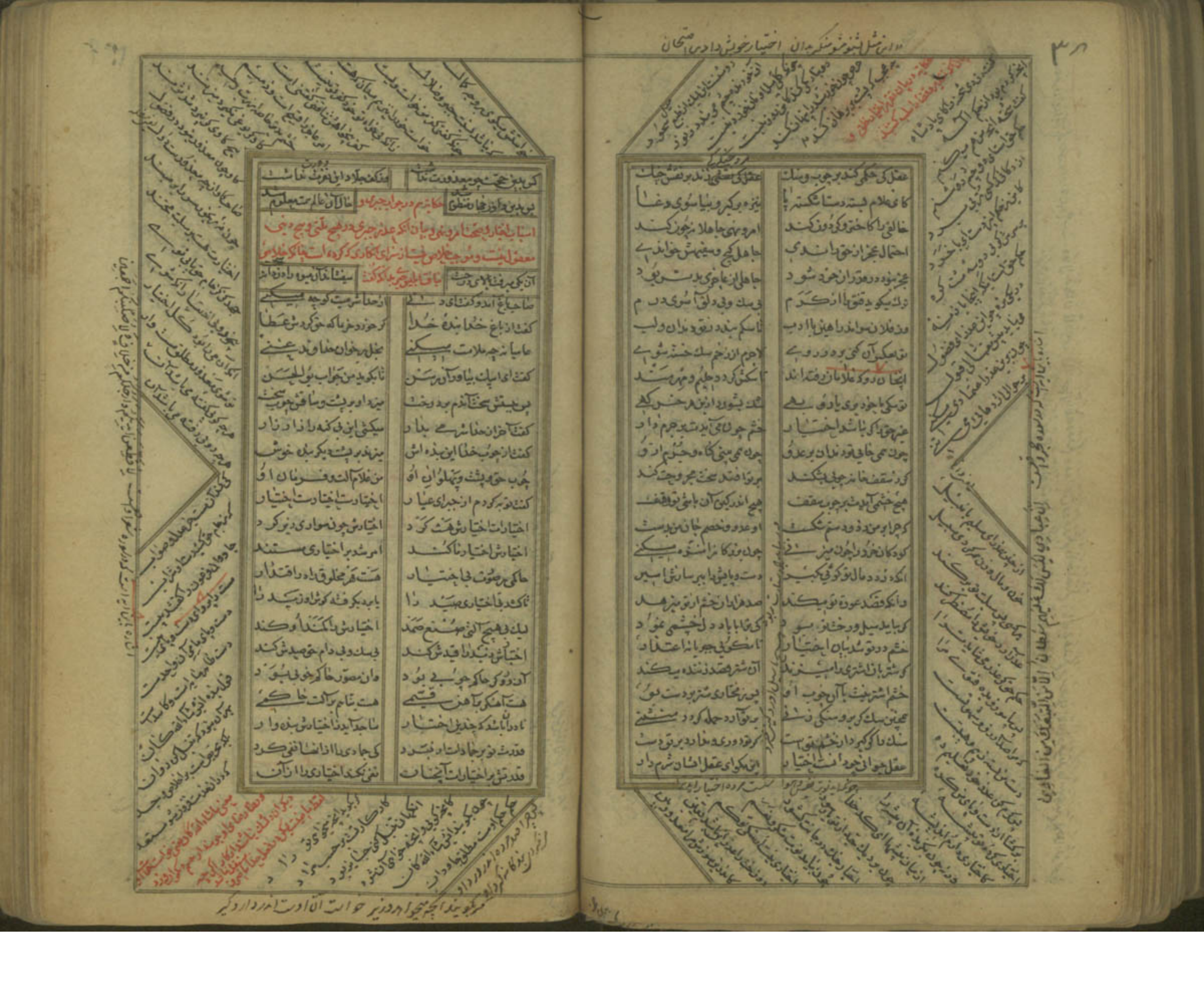
آدمی میخورد نان محقق | **در بیان فضیلت احتما و جوع** | گفت سایل چون بدین است تیره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود | نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبر صبوری لا جرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون | کاین علف زار است ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند | تا شوند از جوع شیر زورمند

که بحق گرسنه بدین اندازی | **حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید با امر حق** | تو نه زان مرغ آب مرغ نانی
شیخ میشد با مریدی بی درنگ | سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید | هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر | گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی | دیده صبر و توکل دوختی







کی بود تخصیص چو معدوم ناست [illegible]

پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم ترا معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی‌گنه را زار زار

گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا بگیرد گوش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود / وآن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار

قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی را کاختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و عاجز بدو بر بسته‌ای

عجز نبود در عدو ز آن خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم

وز فلان سو اندرآ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهربند

تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین آن باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست

کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو میدمد

گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

گر بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

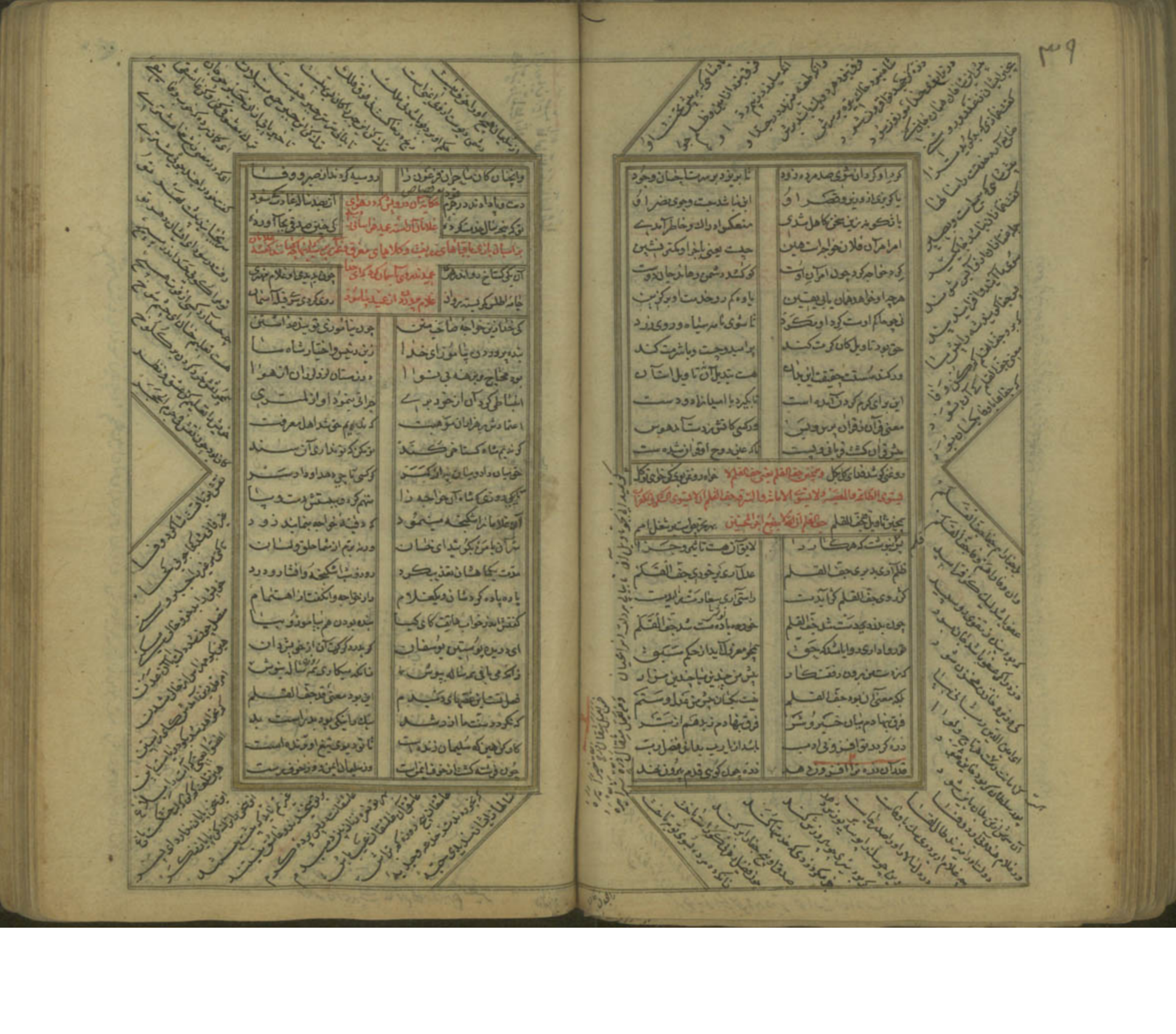
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند

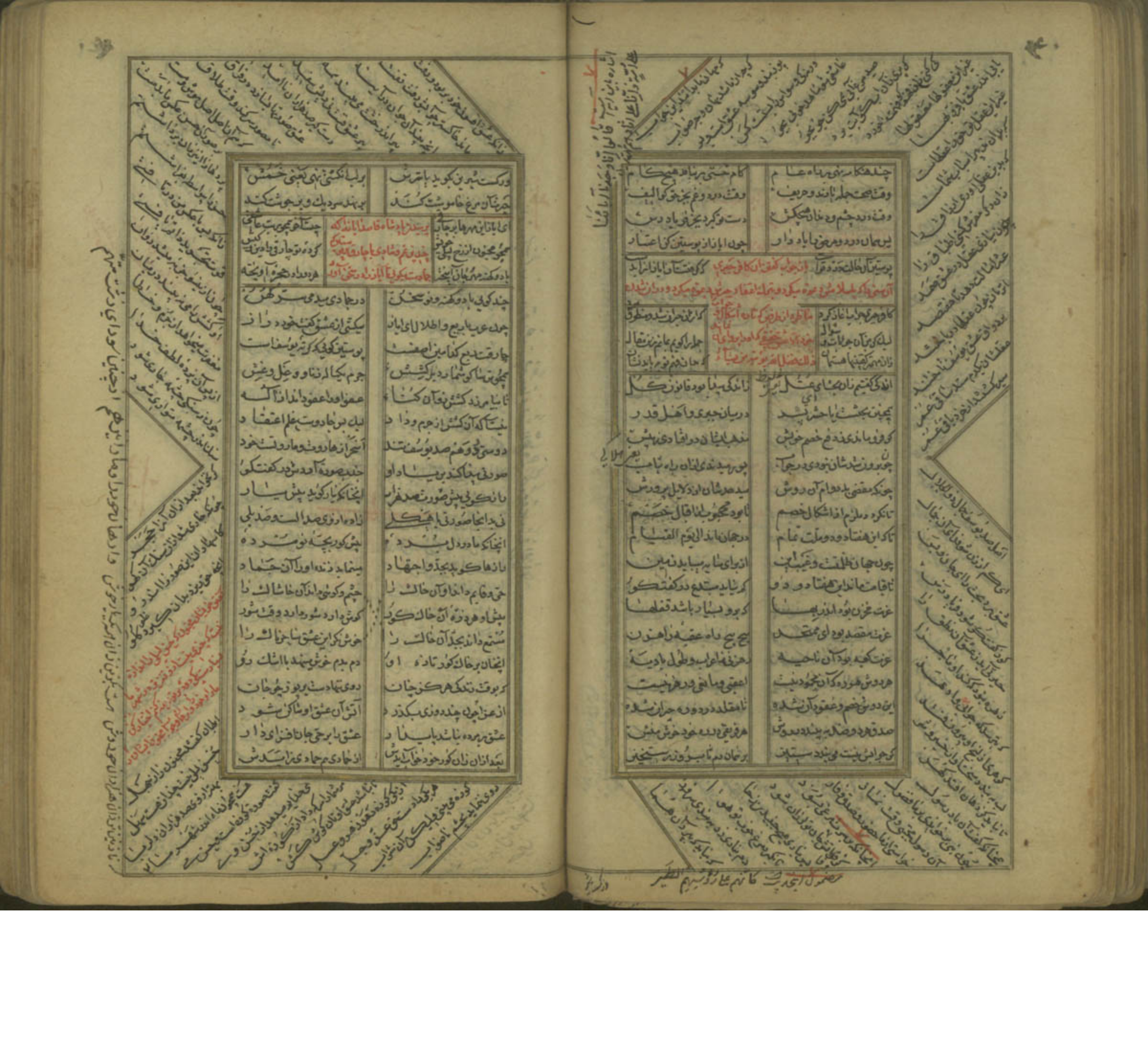
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده است بو

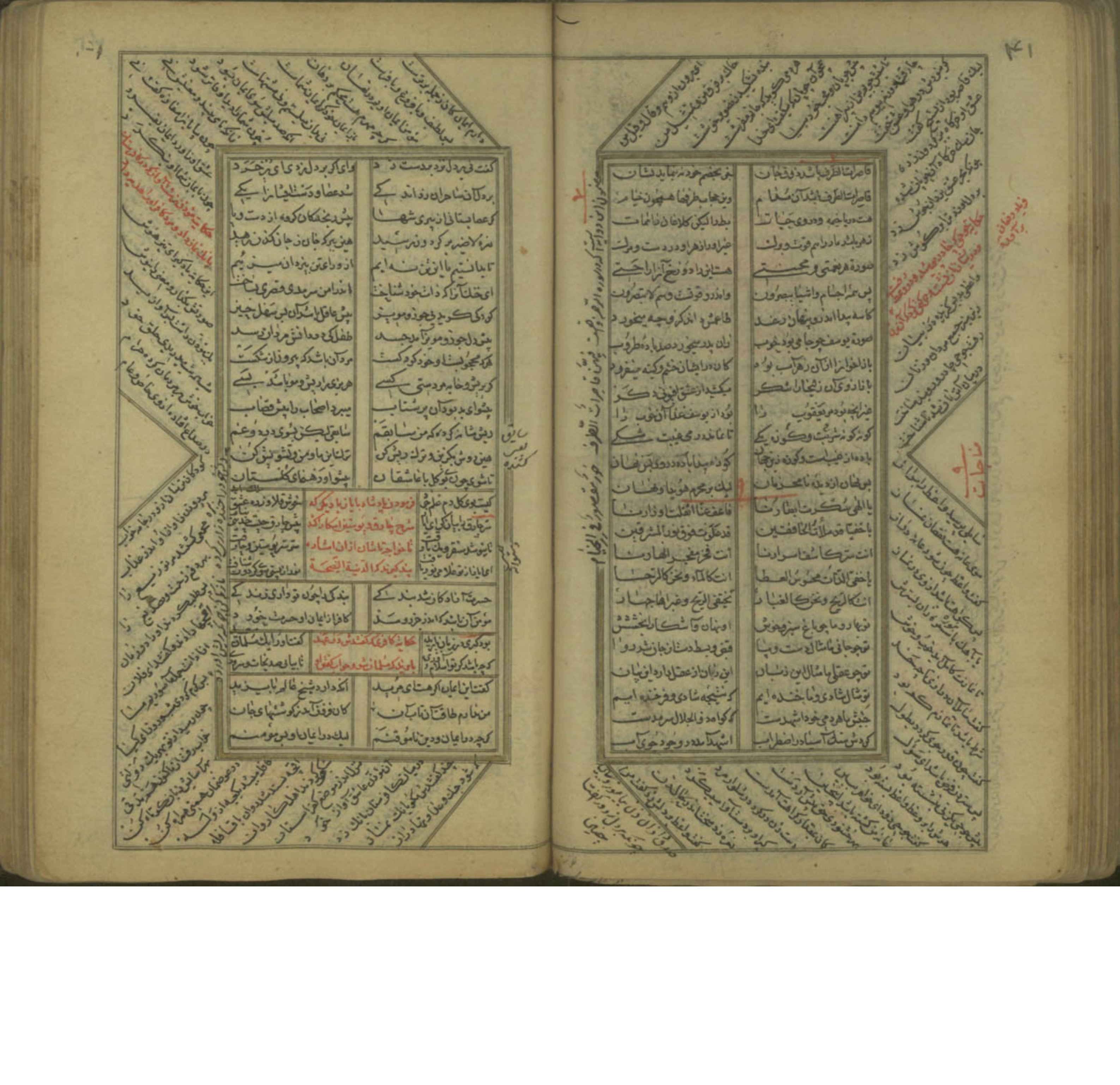
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

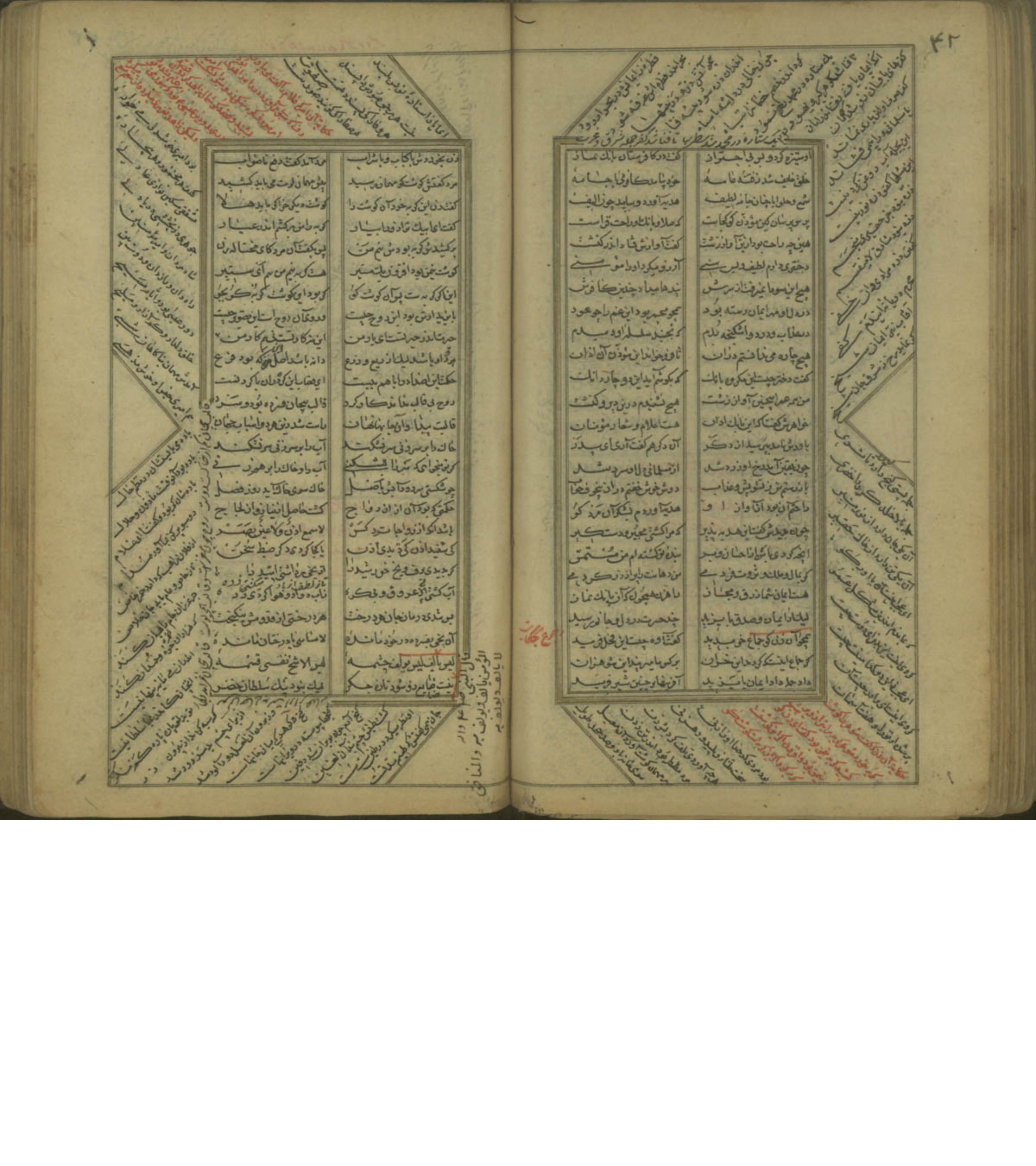
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / گر تو دوری و نداری بر تو دست

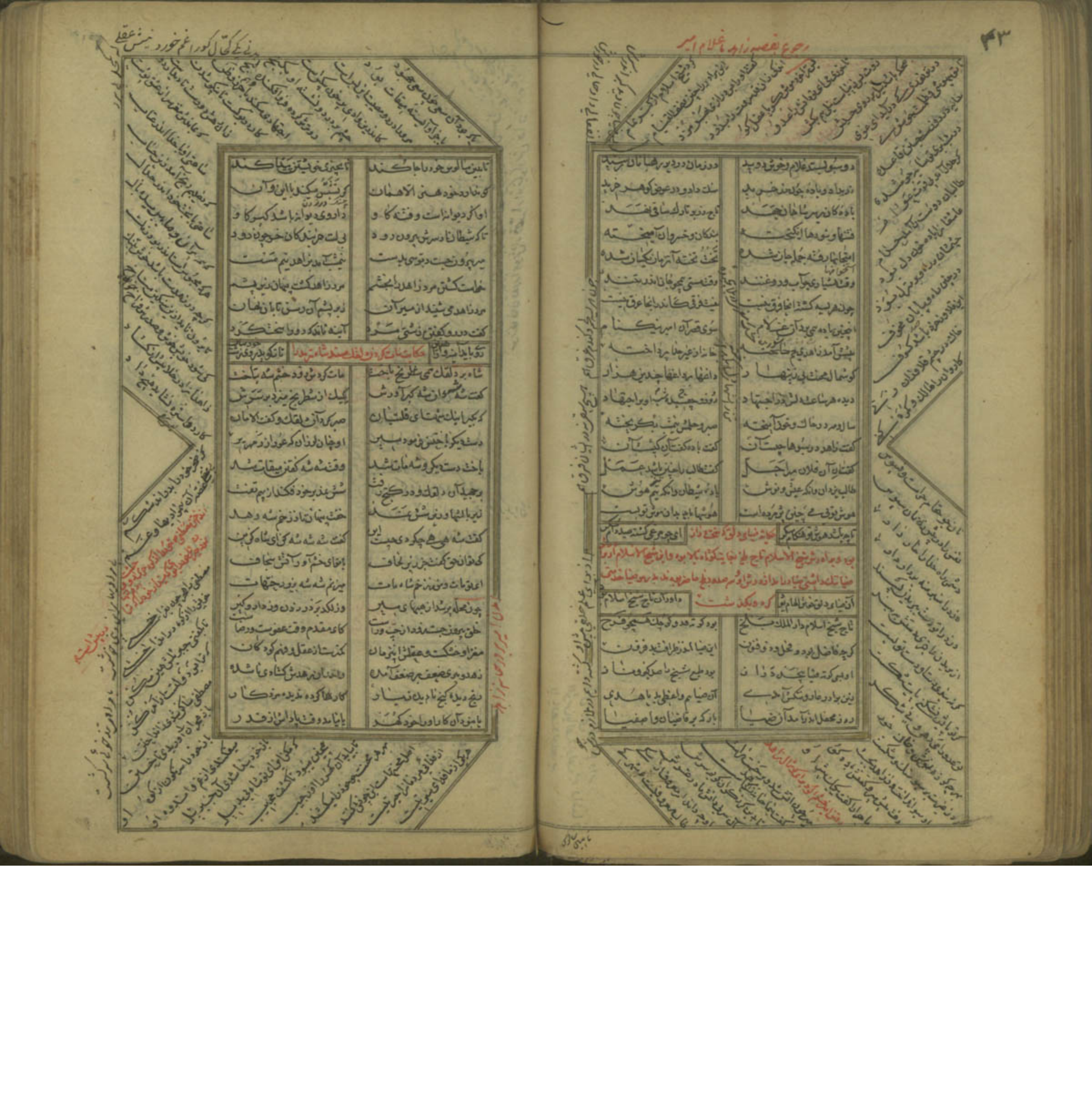
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

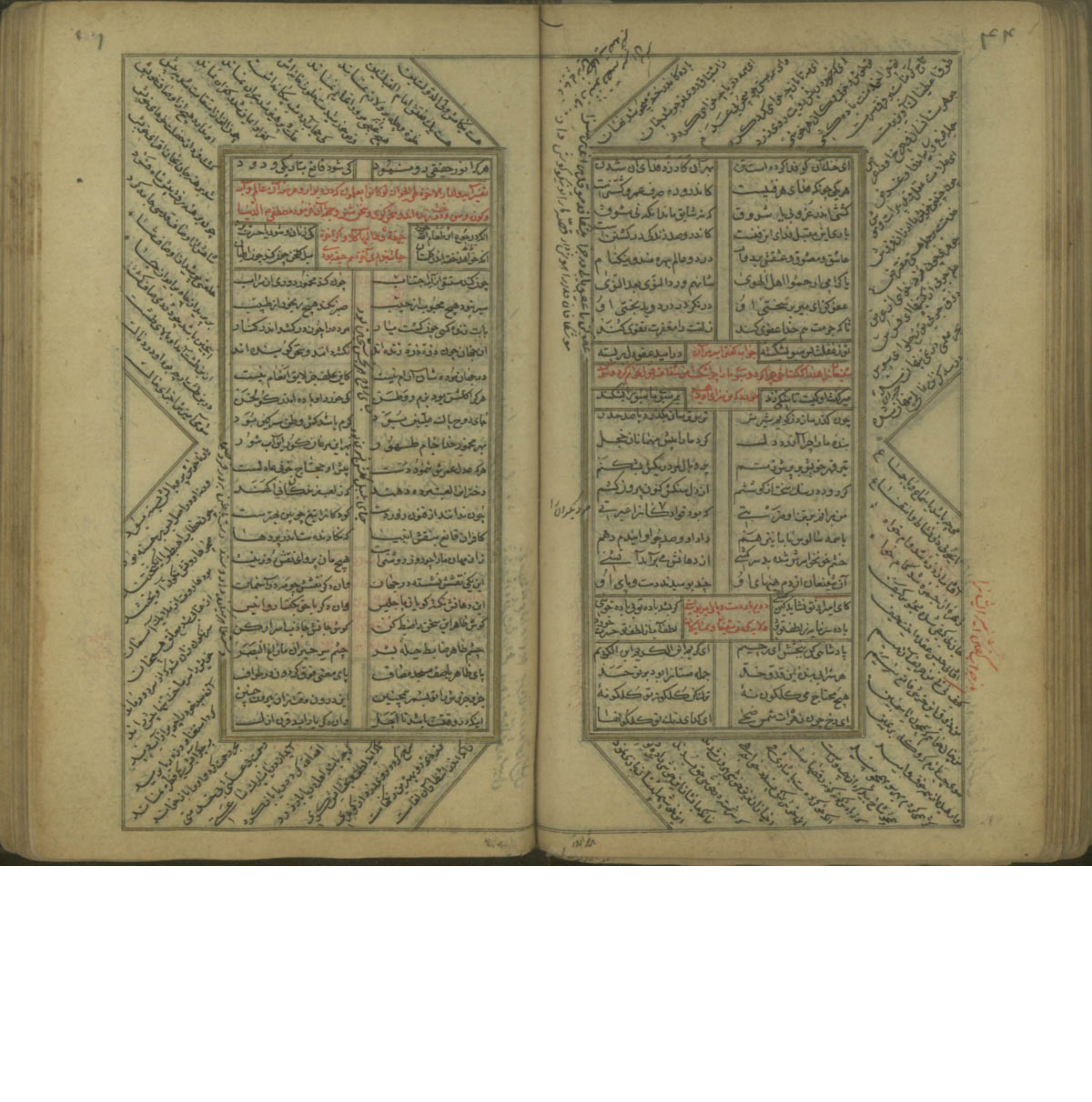




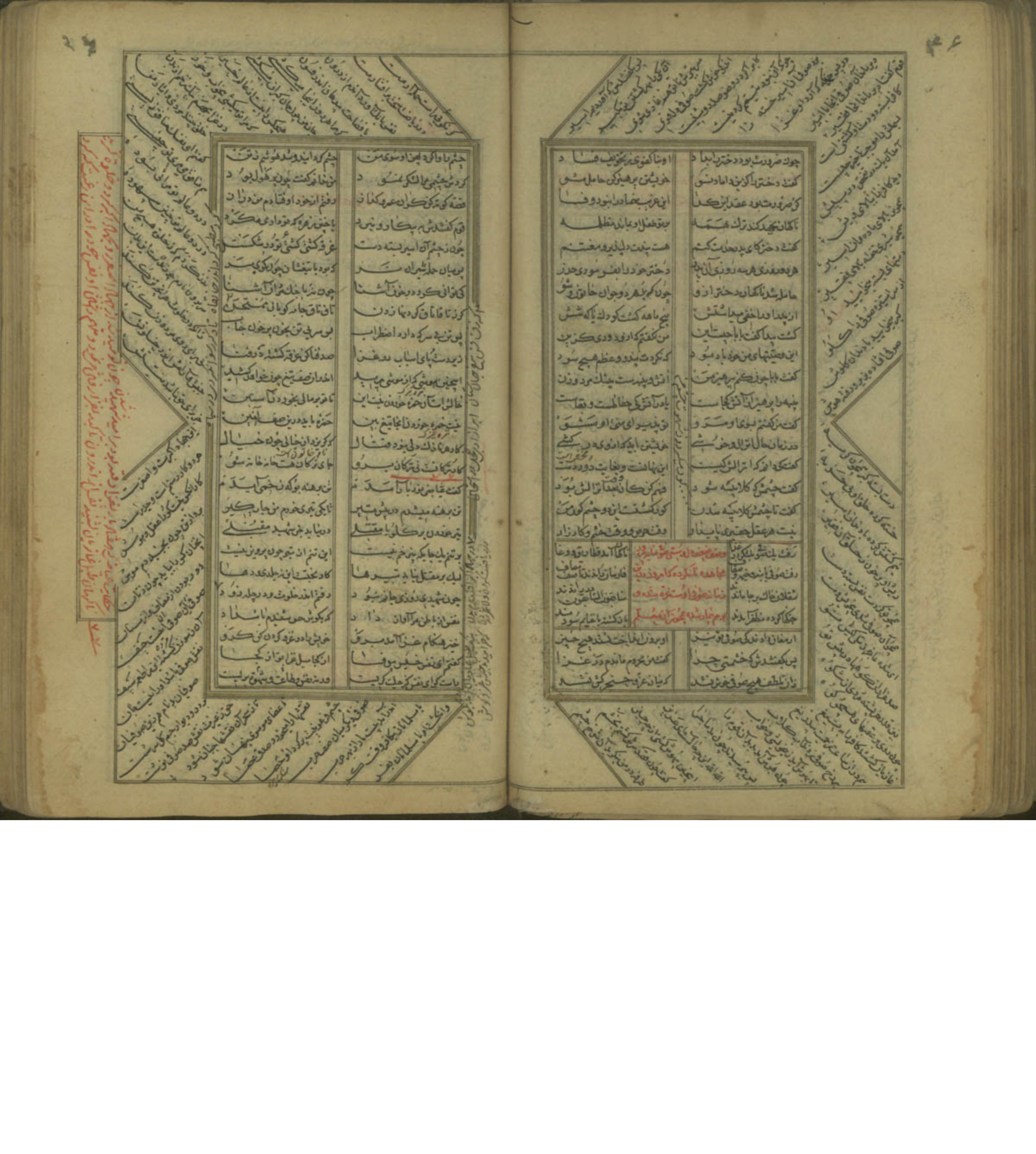












چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی ز تخوف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب هرجایی را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر کای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر

حامله شد ناگهان دختر ازو / چون بود هر دو جوان خاتون و شو

از پدر وا مادر مخفی داشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم کز وی دوری گزین

این وصیتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و تقاست

گفت من گفتم بسوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دوردست

گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشته است این دو چشم کور من

نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه‌پرورد مجاهده ناکرده که امروز دید ... صوفی او ستوده شده و ... محروم از عمل

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار و وقت غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در رانده‌اند

جنگها کرده مظفر آمدند / باز گشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم در غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / که میان غزو خنجر کش نشد

چشم را واکرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر بود / من نتانم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن که از نعره کنان / رفتم از خود اوفتادم من در آن

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد

چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرق گشتی کشتی تو در شکست

پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با حمله‌ی آن آشنا

کز تقاقاق که دهها زدن / تاق تاق جامه کوپال ممتحن

پس تن بی‌سر که دارد اضطراب / بی‌سر و بی‌تن بجوشد چون حباب

زیر دست و پای اسباب در غزا / صد فنا کو غرقه گشته در فنا

این چنین هیبت که از موشی رمید / اندر آن صف تیغ چون خواهی کشید

حالش است آن حمزه خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در این صف آهنین

کار هر نازک دلی نبود قتال / کو گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهید مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها

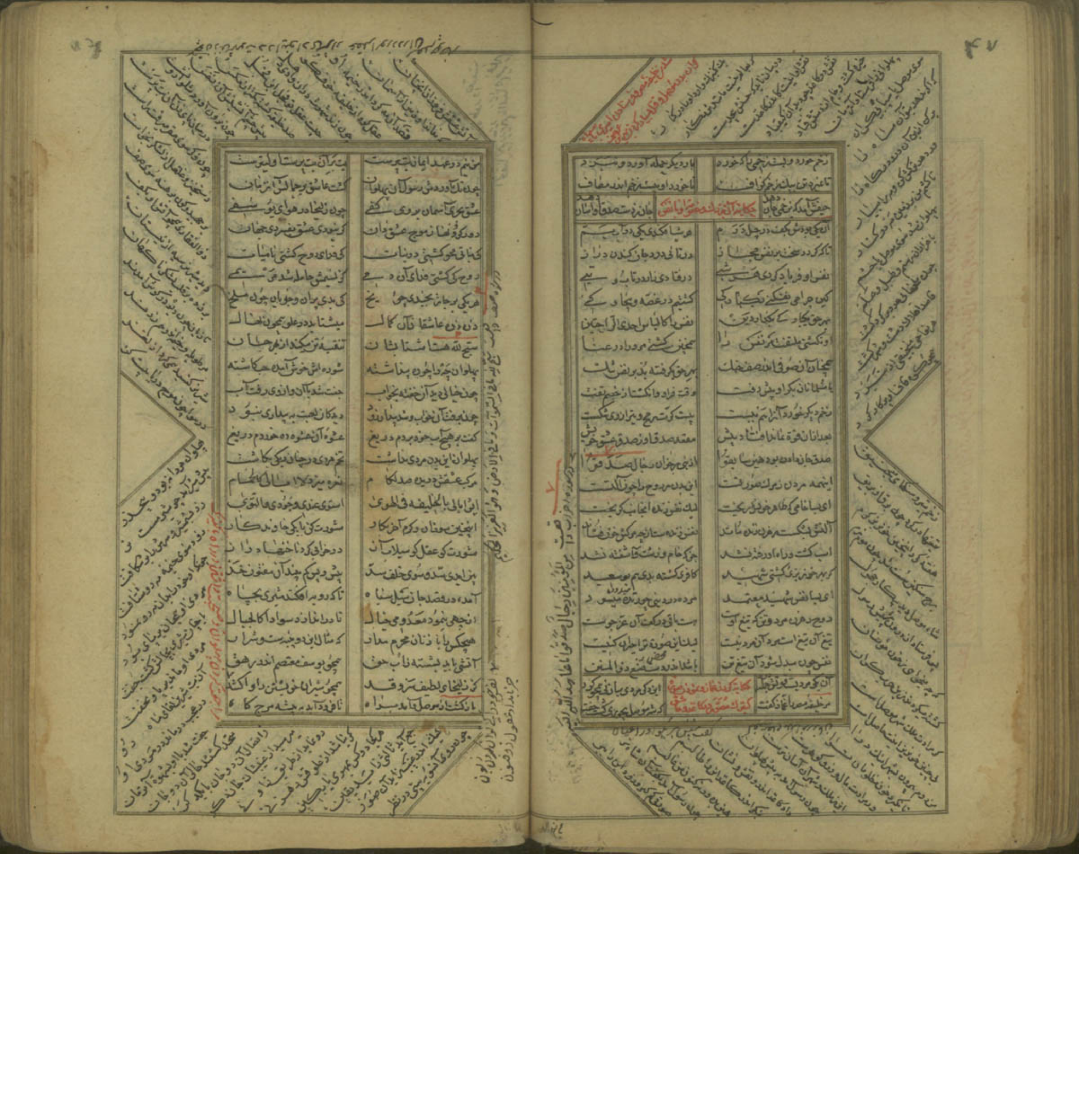
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

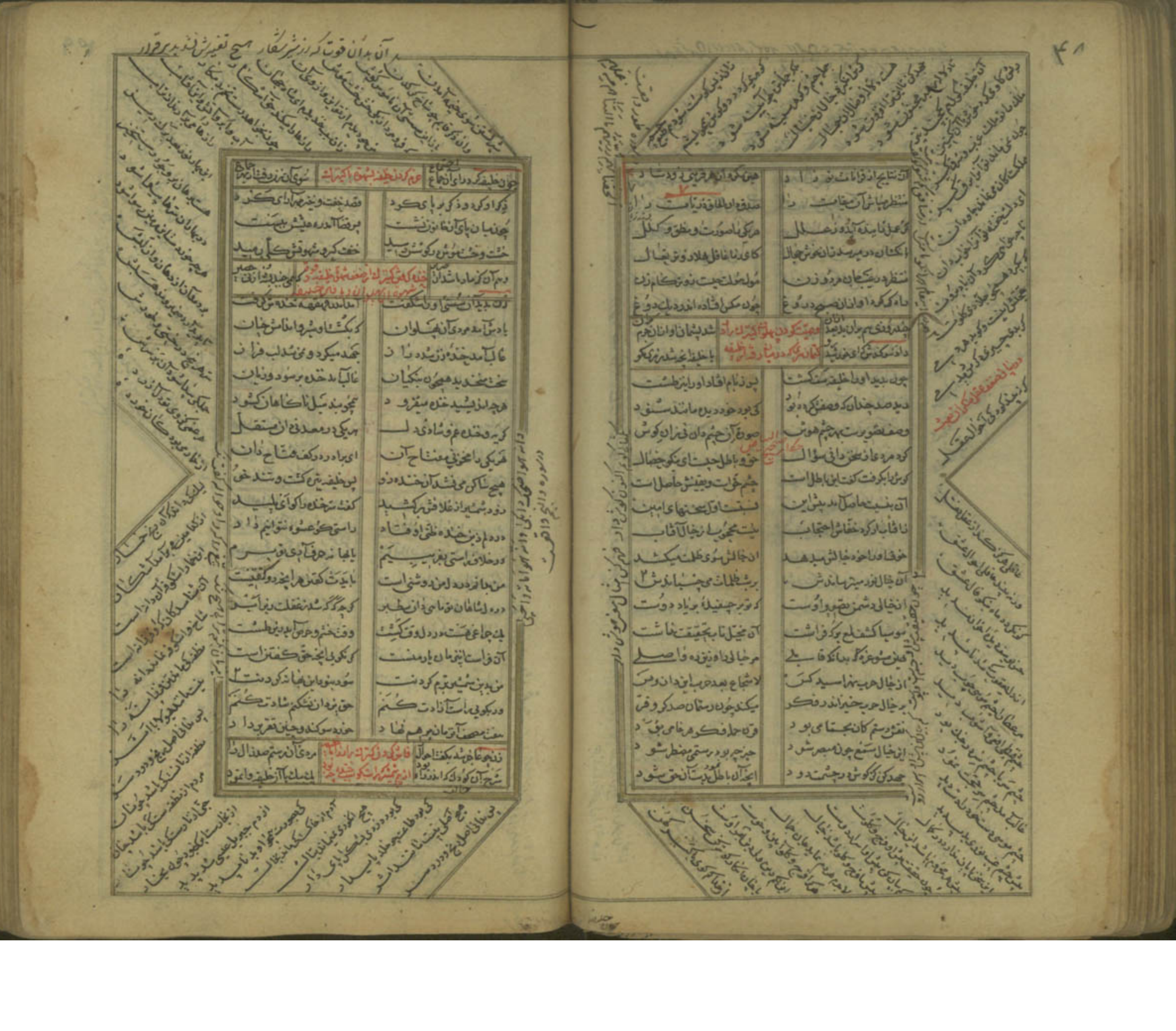
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم با نشاد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

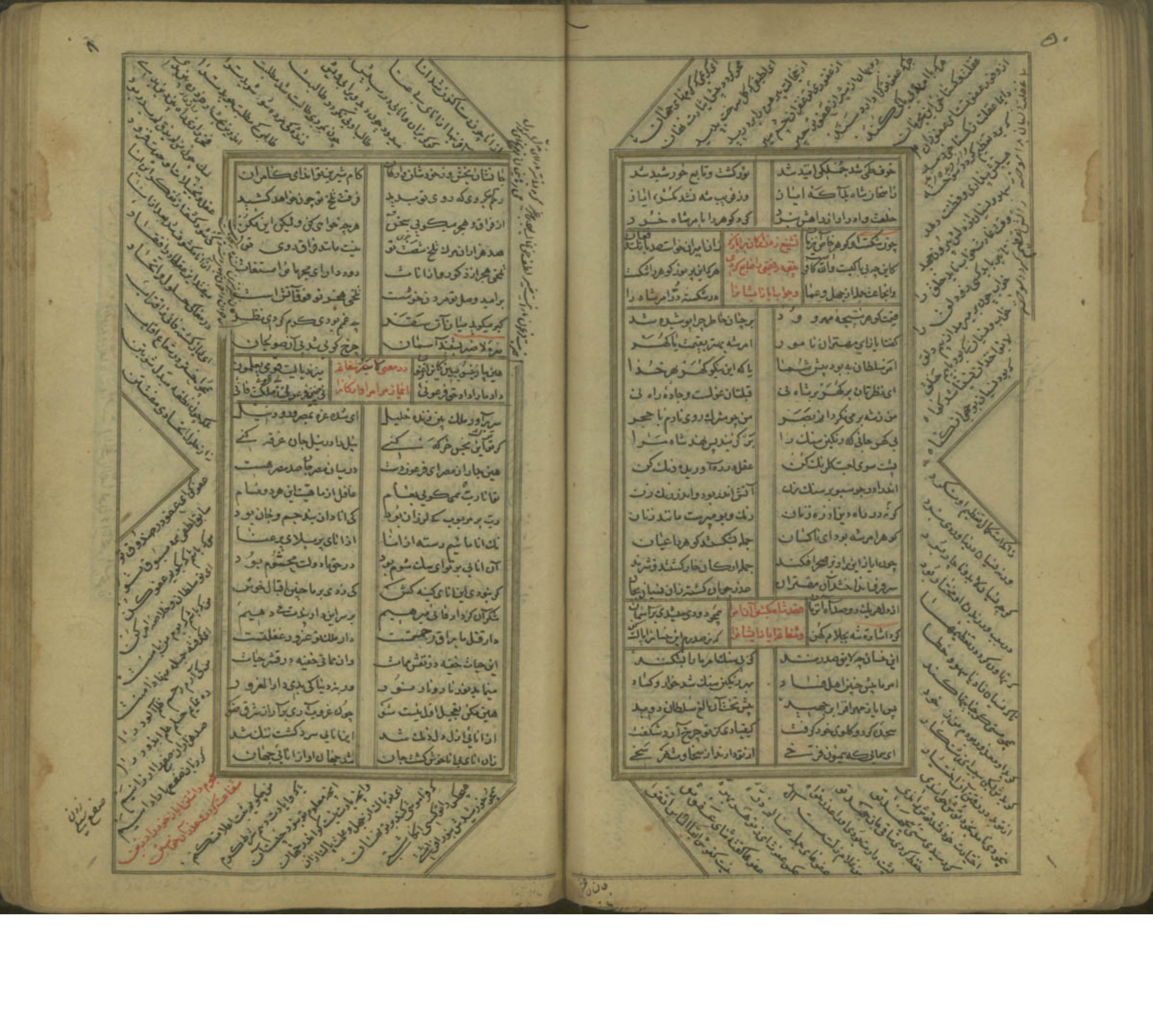
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

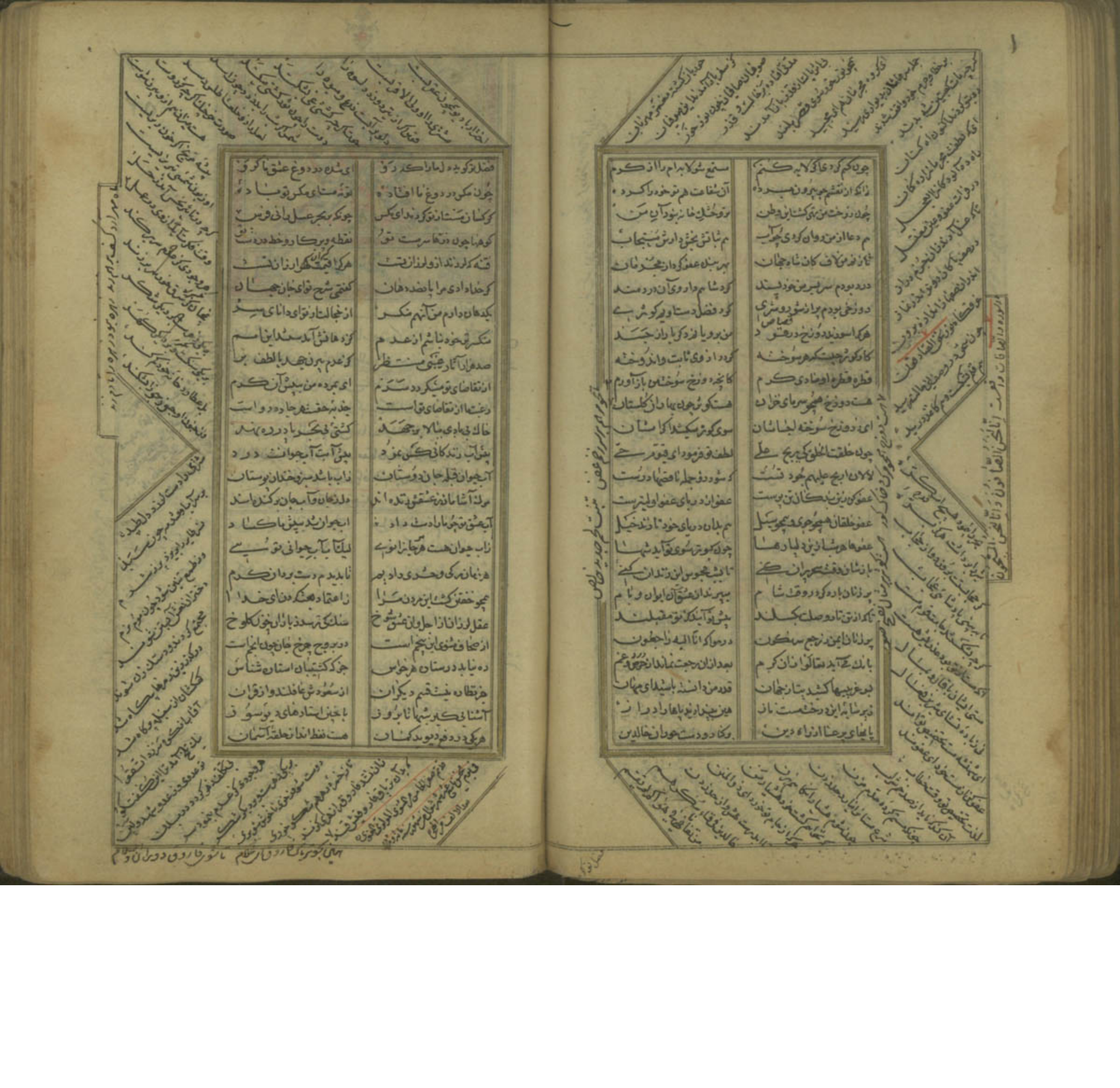
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست













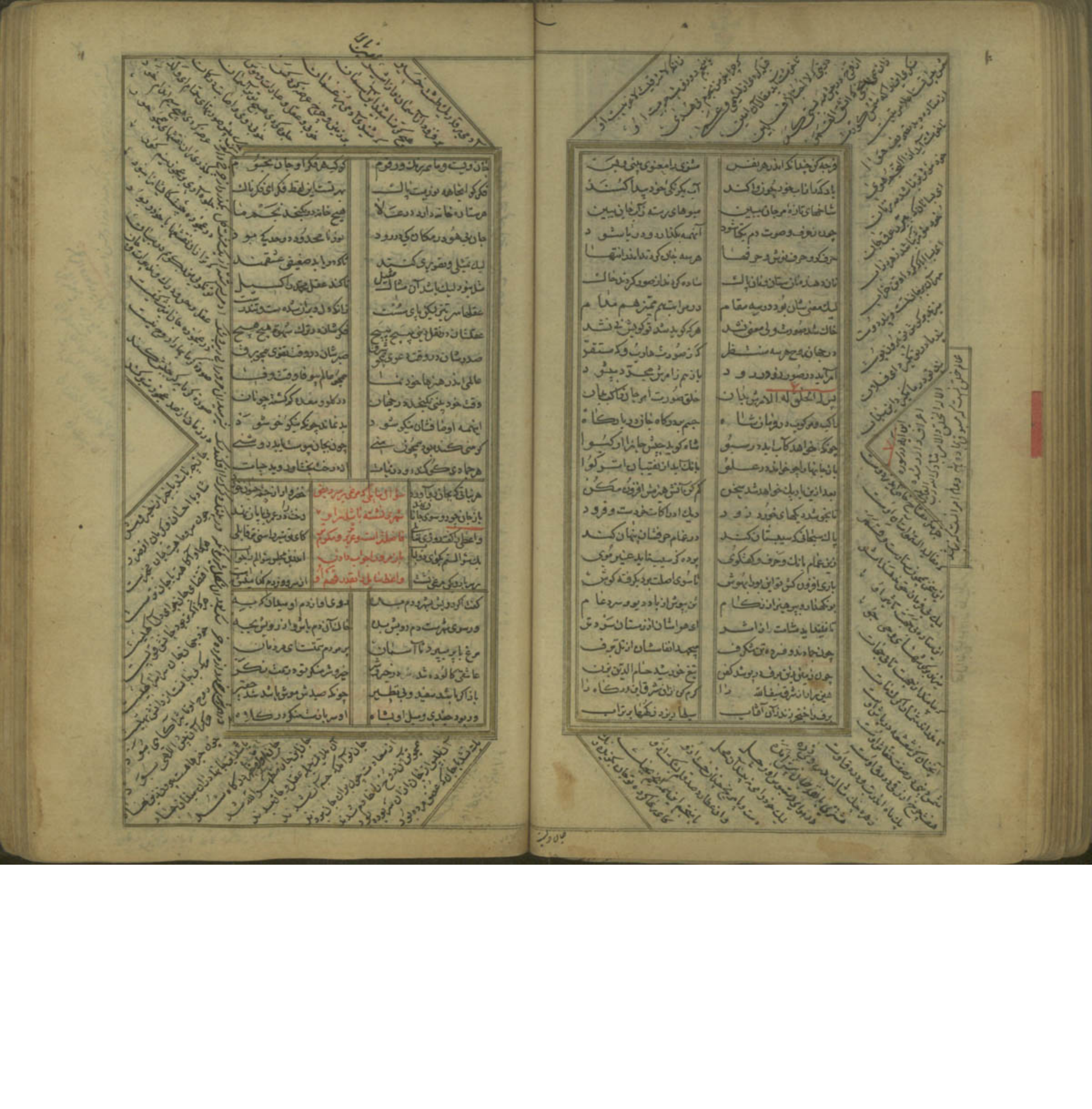
دفتر ششم

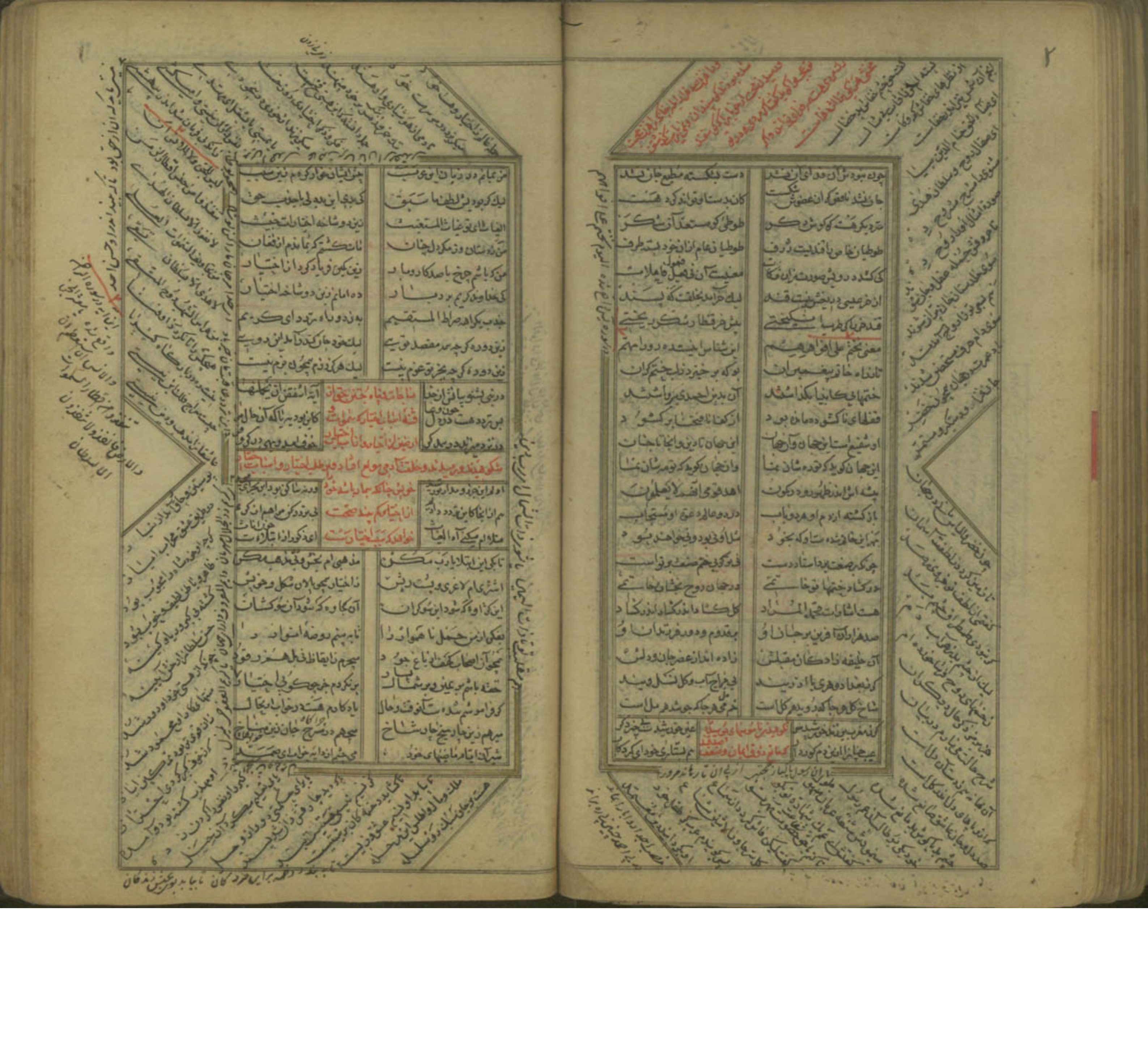
بسم الله الرحمن الرحیم

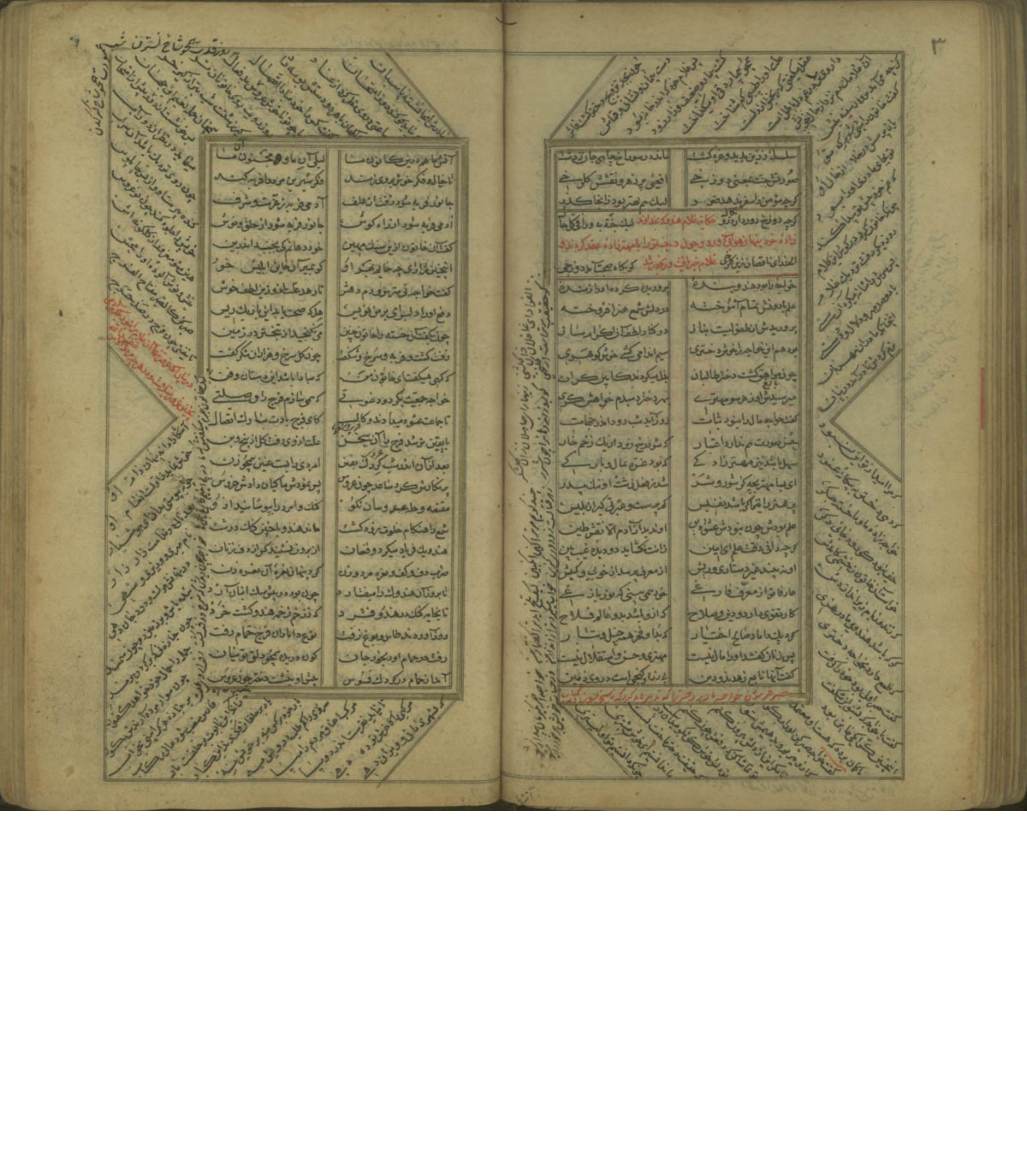
مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان علم ایشان پدید کرده چنانکه هر ستاره را معقادیست و کاری از فلک تا آنجا عمل او برسد همچو حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس دعوای توقع آن بیهوده باشد عصمنا الله من جهله و خبثه وما حجبه المحجوبین

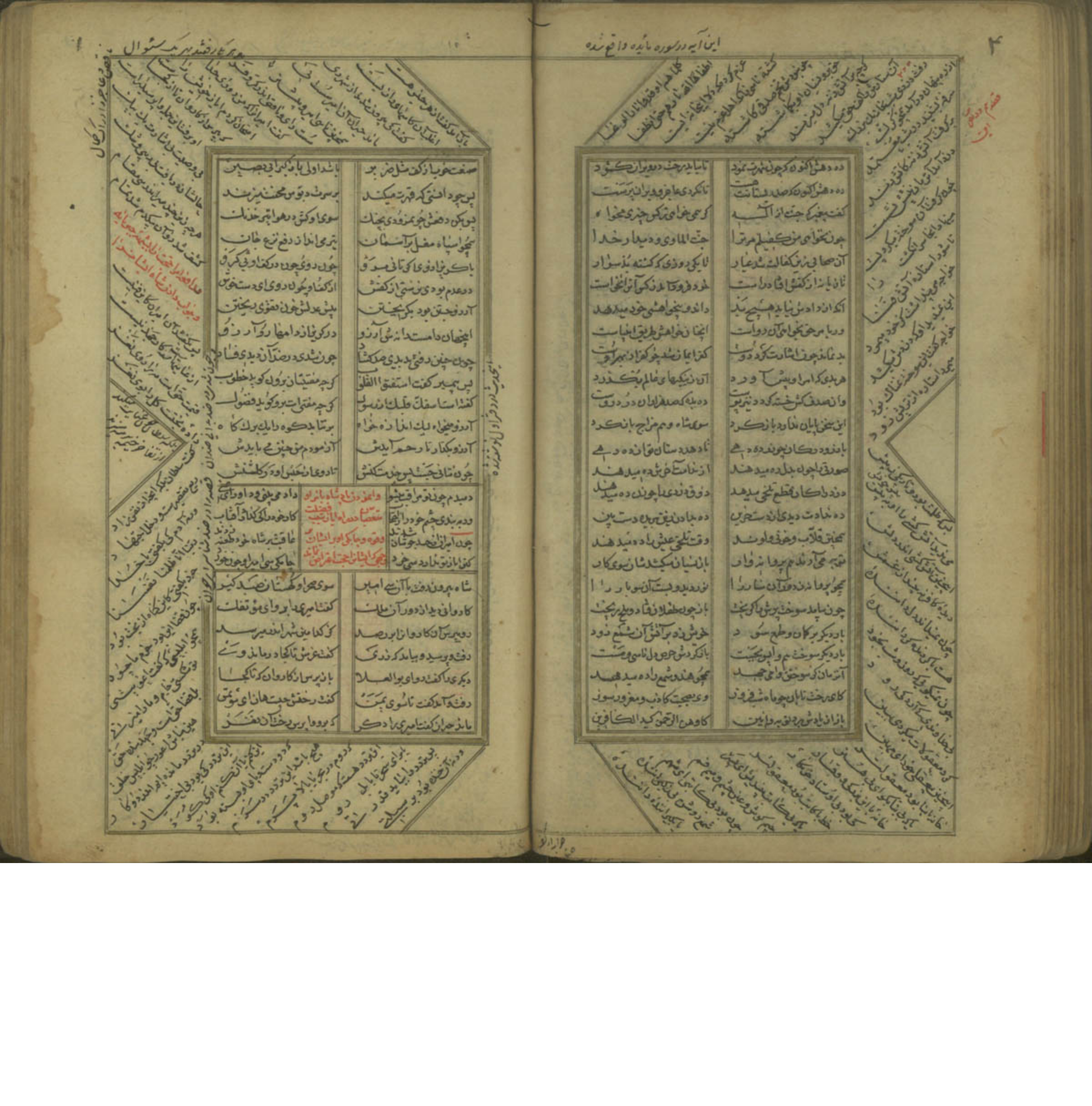
ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی

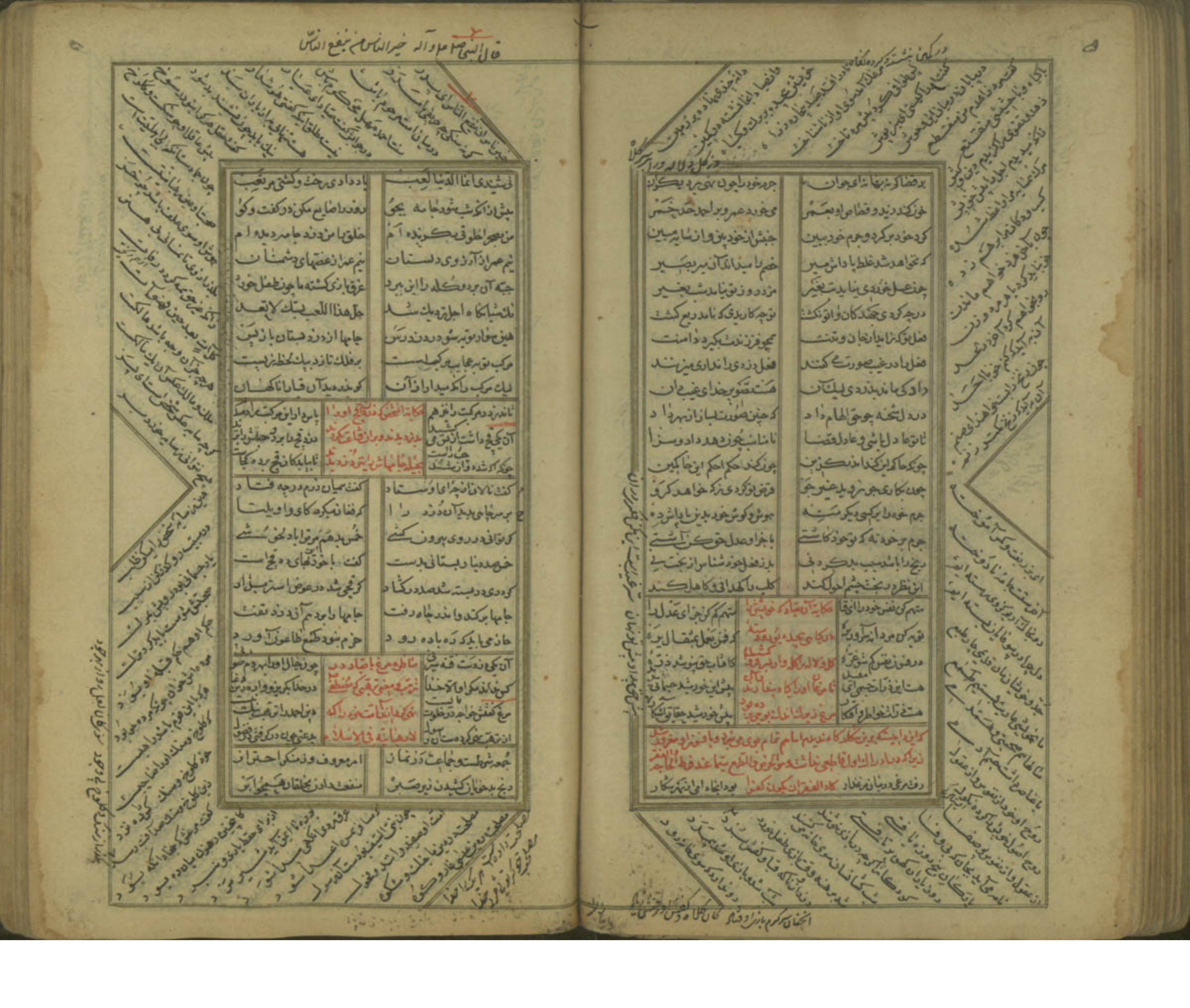
گشت از جذب چو تو علامه / در جهان گردان حسامی نامه





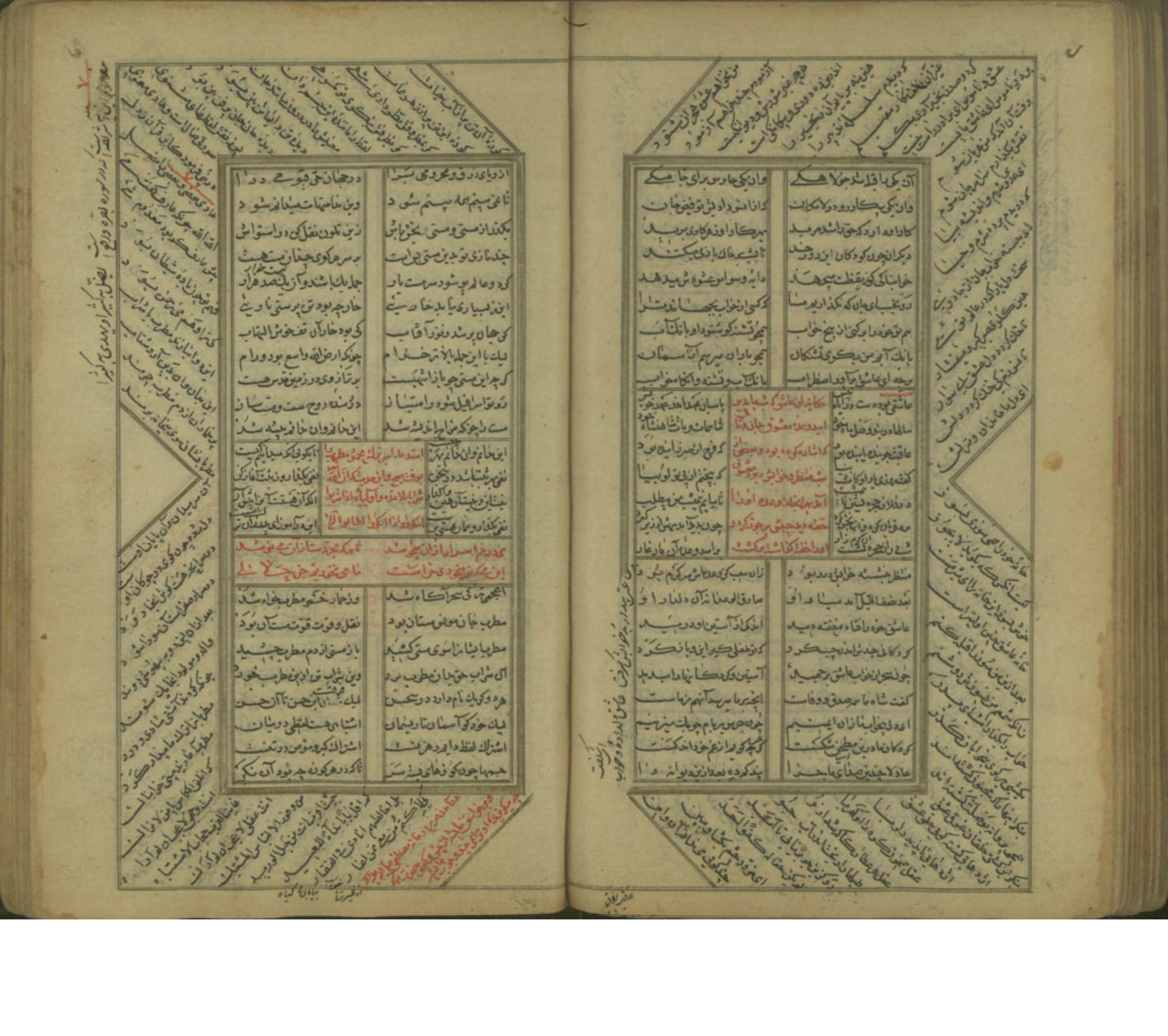




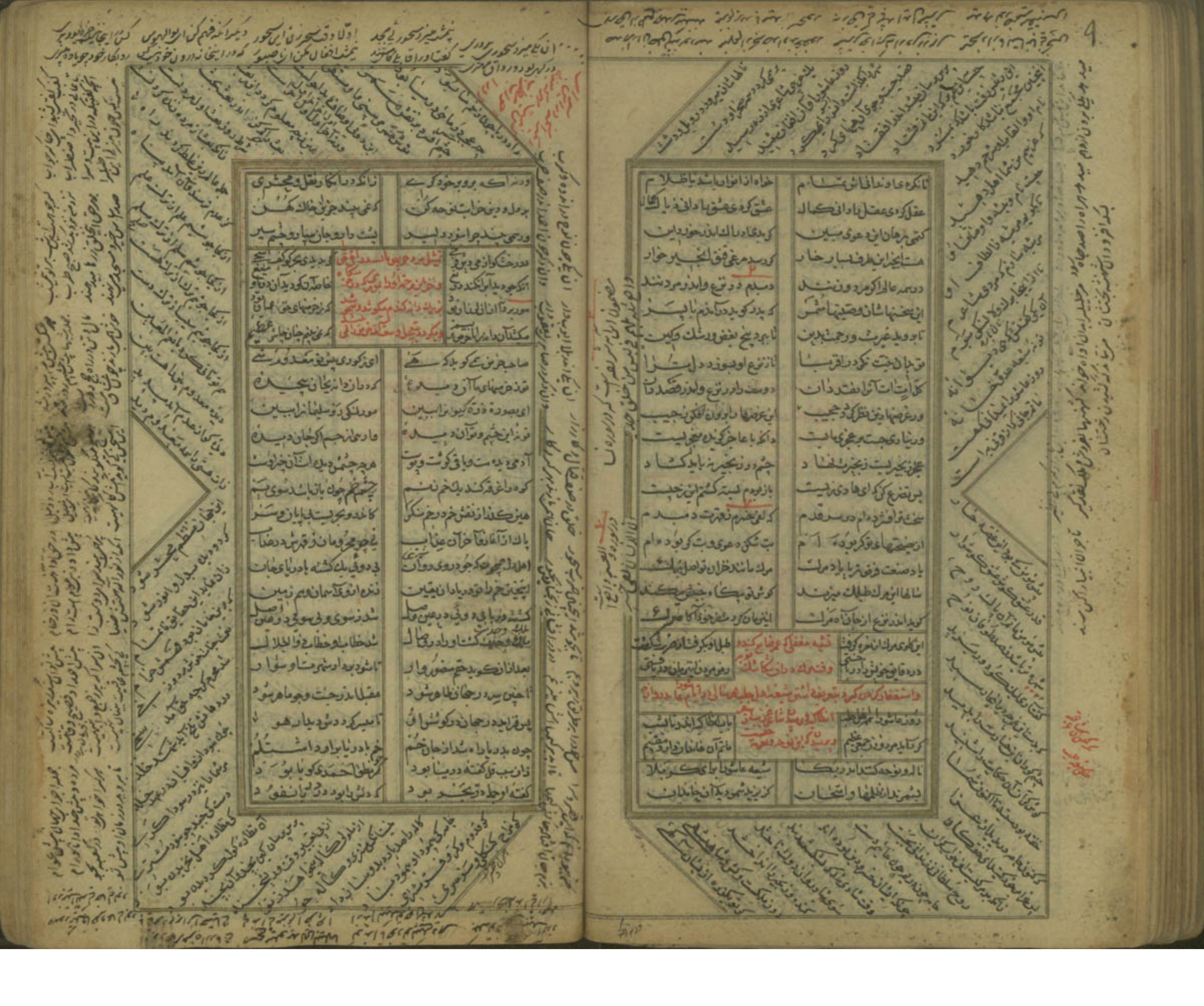


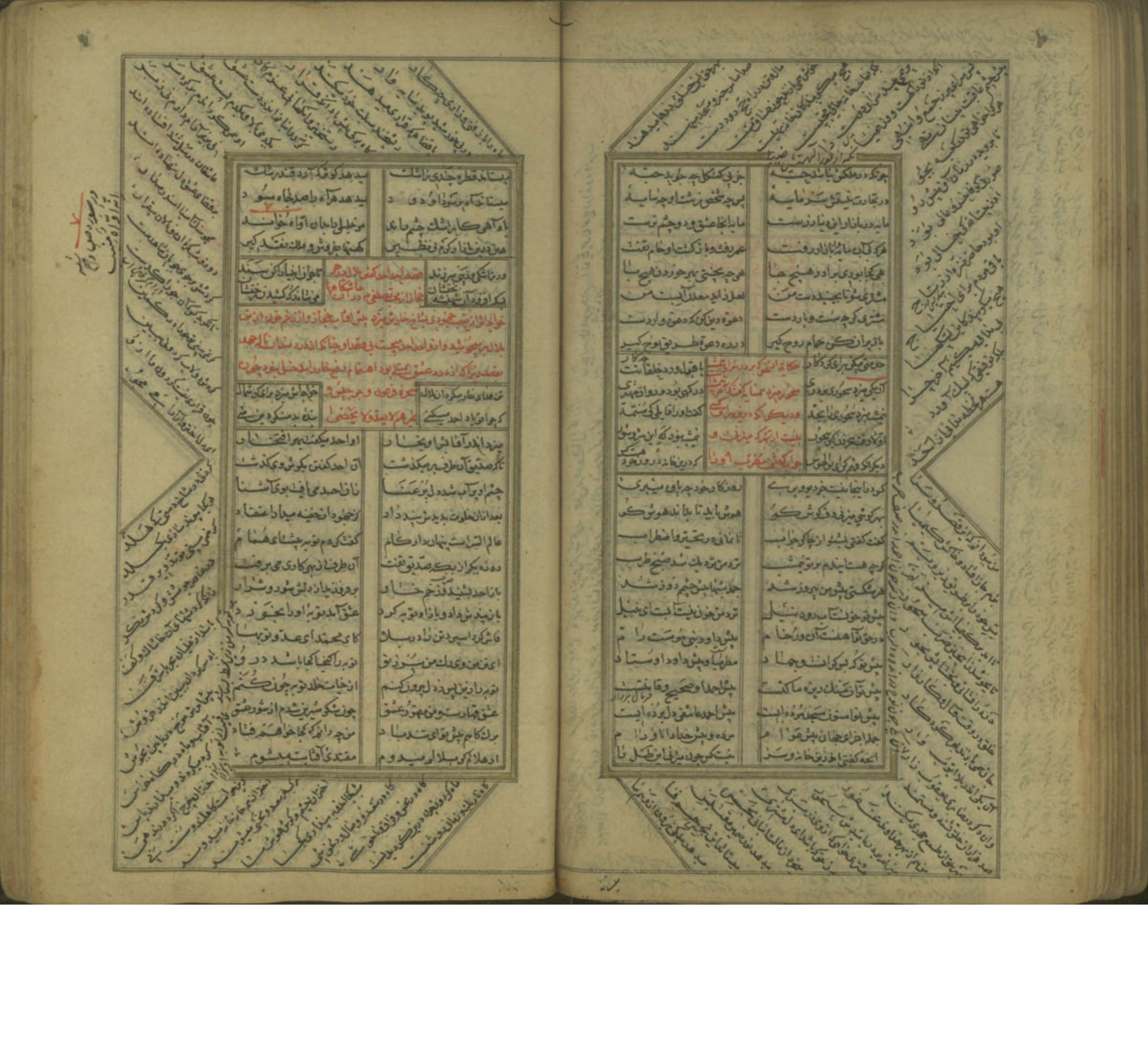
قال النبي صلعم و آله خير الناس من ينفع الناس

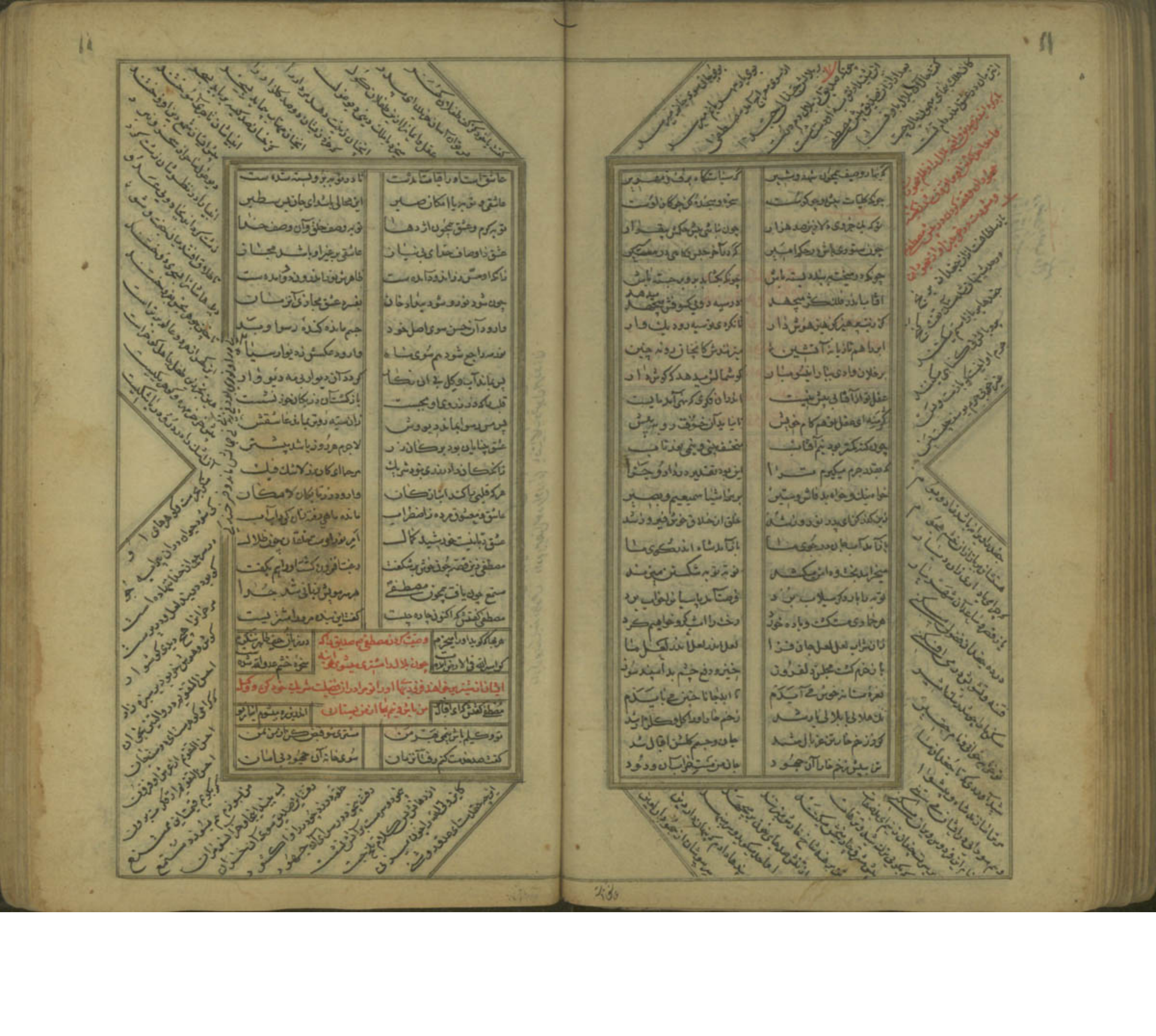


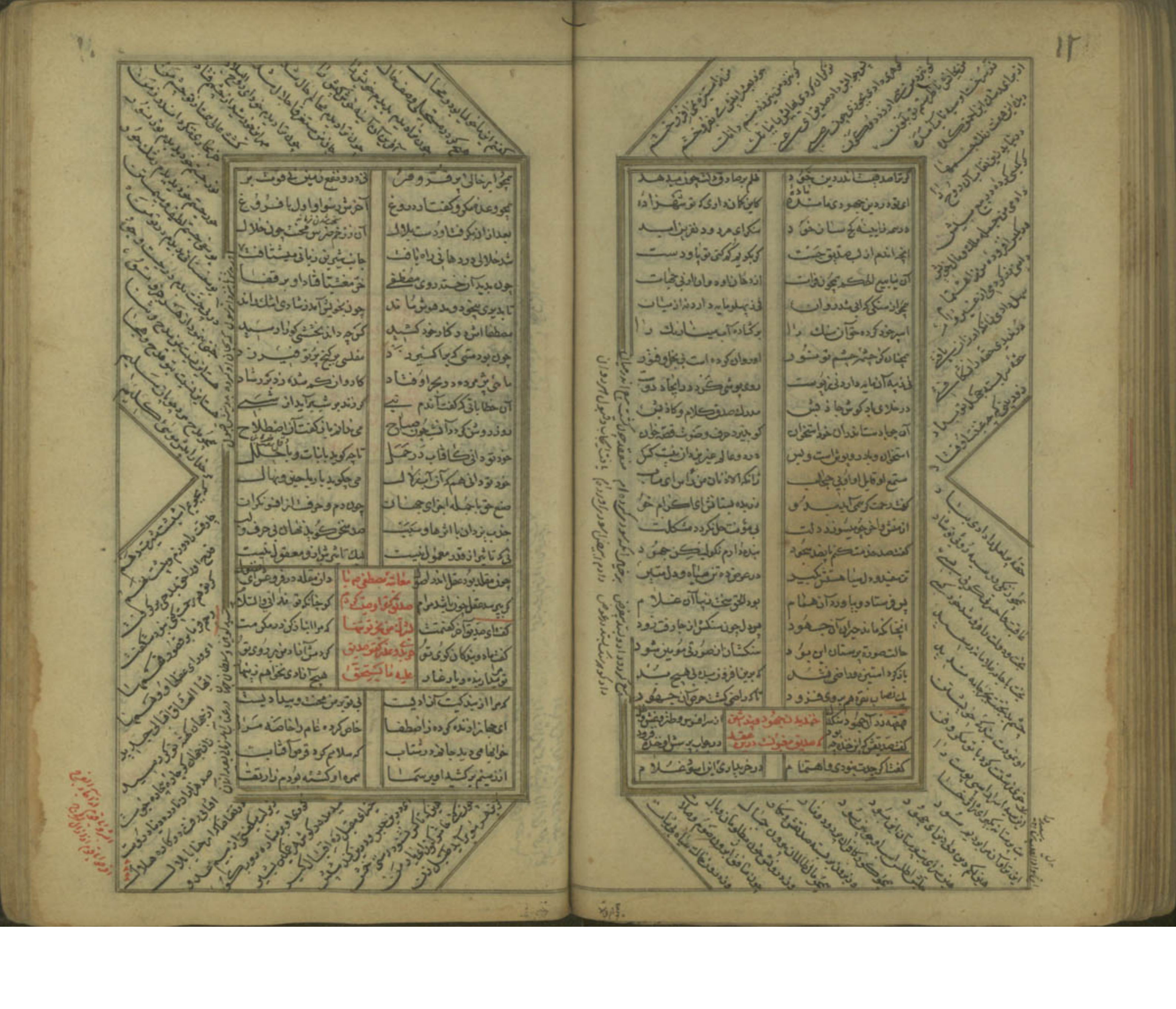












علم او از جان او جوشد مدام | پیش او نی مستعار آمد نه وام
از قضا رنجور و ناقص شد هلال | مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر | که برو بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخر محنتی | هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کو بود و شهنشاه کسان | عقل صد چون قلزمش هر جا بسان
تحفه آمد مرحم حق نوازنده | که فلان مشتاق تو بیمار شد

بیمار شدن هلال و بیخبری خواجه‌اش از رنجوری او اما بیخبر بودن و واقف شدن مصطفی و عیادت از حال او و افتادن رسول هلال را

مصطفی بهر هلال با شرف | رفت بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آمد روان | وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم | للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید | او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست | کان شهنشه بهر آن میر آمده ست
چون فرود آمد پیمبر آن امیر | جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او | کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن | تا شود فردوس این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان | که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم | من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست | هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی | که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفتا ره نخوت رها | مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو | همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده | بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده آخر جی ماست | این بدان کو گنج در ویرانهاست
ای عجب چون است از سقم آن هلال | که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست | لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است | سایس است و منزلش آن آخور است

رفتن مصطفی از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن هلال را

ایمنان گر شد عدو ونک خوی | بود این چندین حلوا با بانگ کو
مینهد بر روش یحان کر طریت | او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد جود و دستش میکشد | کور حیران کو چه در دم میکند
این کنا کس چیست بر دست و تنم | خفته‌ام یکتا رنا خواب کنم
انکه بر خوابش همی جوئی دیست | چشم بگشا کان ره شکو بیست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود | کان بخش یار برخی بار فرو
لاغ با خوبان کند بر ریش | تیغ عطا را شود لاین کهی
خویش را بکرم حنکو تن | از بود لکی کبود جهد

قصه هلال که بنده مخلوق بود خدا را صاحب صدق نقد بود پنهان شده در بندگی مخلوقات

هست مصطفی زان عجب‌ها که لقمان و یوسف از بندگی ظلم و غیره و از داعی که

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال | بشنو اکنون قصه ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بحش کرده بد کش
نی چو تو پس رو که هر دم | سوی سنگی میروی از گوهری

تا ندزد ای بیخبر ... او نیامد تا که ای جاهل کانچه تحت الصفحه خوب است

اینچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام و سالش در رسید
گفت عمر تو چند سالست ای پسر | باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده | یا که پانزده ای برادر خواه
گفت وا پس وا پس ای خیره سر | باز میرو تا بکس مادرت

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر | حکایت در تقریر همین سخن | گفت رو آن اسب اشهب را بگیر

گفتا نمی خواهم گفت چون | گفت آن واپس رو است و بس حرون
گفت سخت پس میرود او سوی بن | گفت دمش را بسوی خانه کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف | ای مرا شهوت عقبش کن
همچو شاخی را که برکاند درخت | سر کند آن شهوت از عقل شریف
چونکه کردی دم او را آن طرف | سر کند فوت ز شاخ سیکیمت
جهد کن تا از نام پیش دف | کو دود پس پس رود تا مکتنف محل
کرم رو چون جسم موسی کلیم | لی سبیو ... حیوانی را کرو
هست هفتصد سال راه این حجب | تا بحر پیش چو تعطای کلیم | که بکرد او عزم در سیران حب

چونک بود او چو کوه از چه رهید / در جهانستان بچوبی رسید
گفت چون تخت آید لامکان / گو خط قرآن جلیل آنها چون نکات
اندر چوبی ده دستان استخوان / در جهان تن نفس بوده بخوان
تا نه چوبی عقل یابی تمام / هین بزن مصحف فضه که ای علام
گر بلیدم گر لطیفم ای شهان / این نخوانید پس چه خوانید در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خالی نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / گو پذیرد موج جان دامید دم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم در اغتنام / گر پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که بود / پاسبان قتار شر الطیور
پاسبان زشت تو بود ارتعاش / ای تو خورشید مستر از خفاش
چه بود پرده نقاب آفتاب / جز فرو فی شعشع و تیزی تاب
همچنین خورشیدم تو نعت / بی ضیا از نوی خفاش و شب است
هر دو چون در بعد پرده مانده اند / یاسیه رو لی فسرده مانده اند
چون بشتی بعفو از فصل هلال / داستان بد درآید از محال
آن هلال او بدرد از بد اتحاد / از دو لی دور و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن برست / آن بظاهر نقد تدریج آورست
درس گوید شب به تدریج نا / در تانی بر دهد تفریح را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استاد از جوش / کار باید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن ز هیچ شک
پس چرا شش روز آن راه و کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چرا اندر نه ماه است / زانکه تدریج از سببهای شرابست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن کل اندر آن اندر لیغرود

گر بدیدی کیر مردان چغاد / او شکفته اینچنین عمر تو باد

گفت یکرو نعره خواجه گیلانی / تا ز مرتبی مر کجا ز نبتش رسان
چون رسید روز نان گفت ای شهان / خوش بخوان ما ز خود باز رسان
گفت آن خواجه که من دیده ام / خوش ز اینجا رسان آن ای دوم

داستان درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا بخانمان بازرساناد

هر مخنث را چنان بده دل کنند / خوش فزا را عالی بود تا ز گشند
تا که قدر شمع آید شب پاس / بو قد خواجه بود در زی قبا
چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست / از حدث شستن ز آن جان نیست

داستانی بی ای بچن یاد کرد / **صفت آن عجوز** / سوی افسانه عجوز باز رو

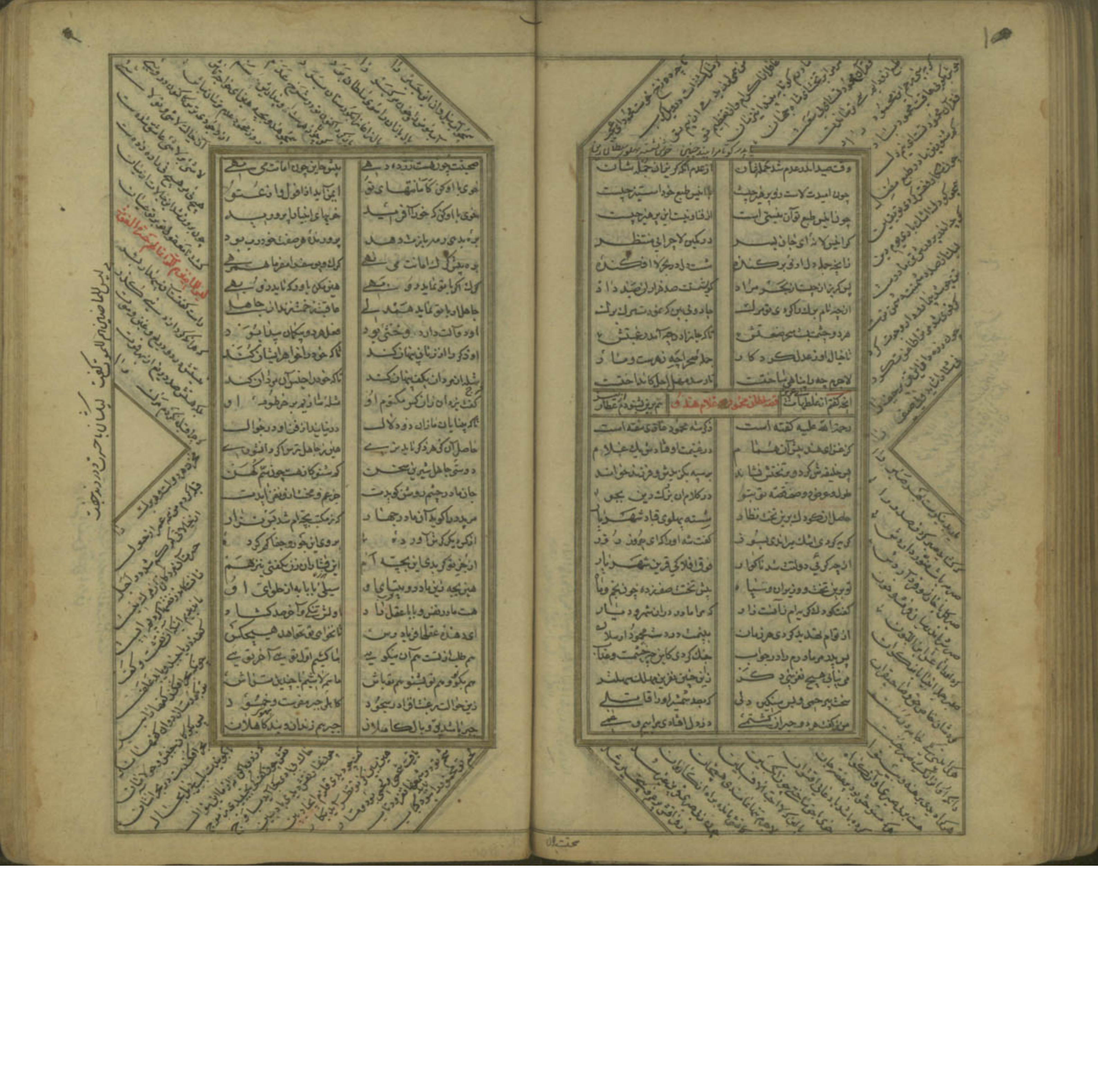
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مرو را راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز / تو بتو بس گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده او نی پای / نی بتش آن لحظه نی سوز و

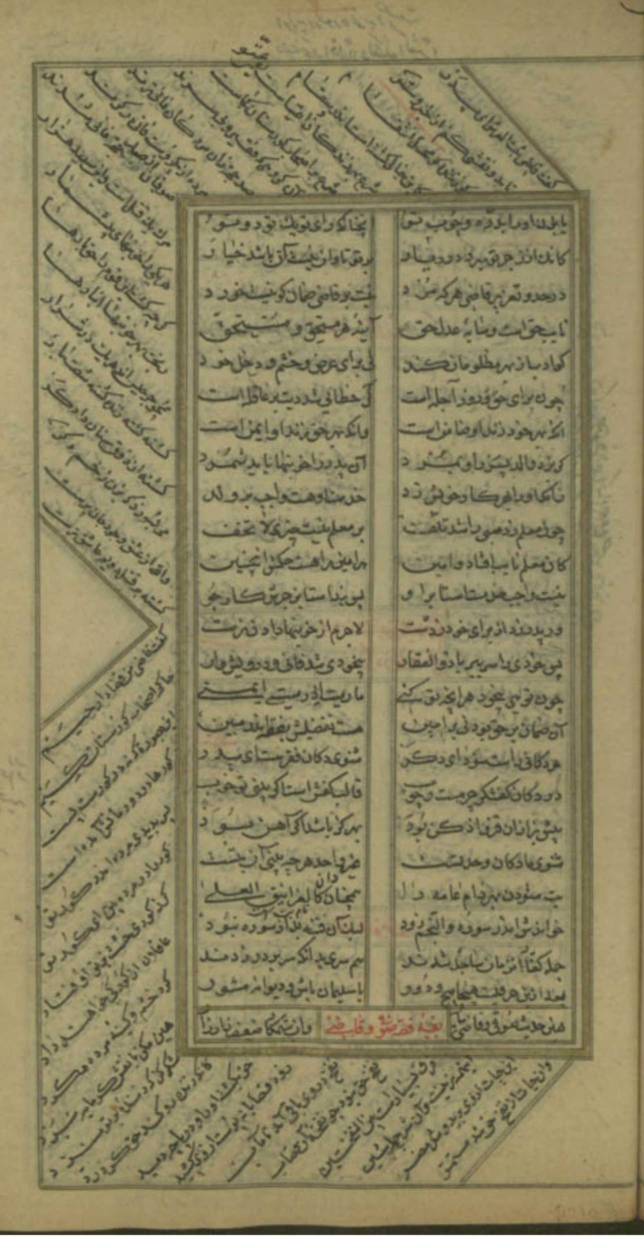
حکایت آن درویش که از آن خانه هرچه بخواست میگفت نیست

سائلی آمد بسوی خانه / خشک نانی خواست یا تر نانی

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانواست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند







در گذار این جمله نبود در بصر | در نظر بود و در نظر بود و نظر

یک نظر دو کون بیند زار | یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقه هست راد | ... والله اعلم بالسداد

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است | که خلاست و بی‌نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار | نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد | کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون‌تر است | کار حق و کارگاهش آن سر است

نیستی چون هست بالایین طبق | بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال | کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت | قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت برمدار | کوست سوی نیستی اسپ راهوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن | فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش | کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود | ناز کی در خورد جانبازی بود

نه قبول اندیش نه رد ای غلام | امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش | چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست | مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصهٔ صوفی

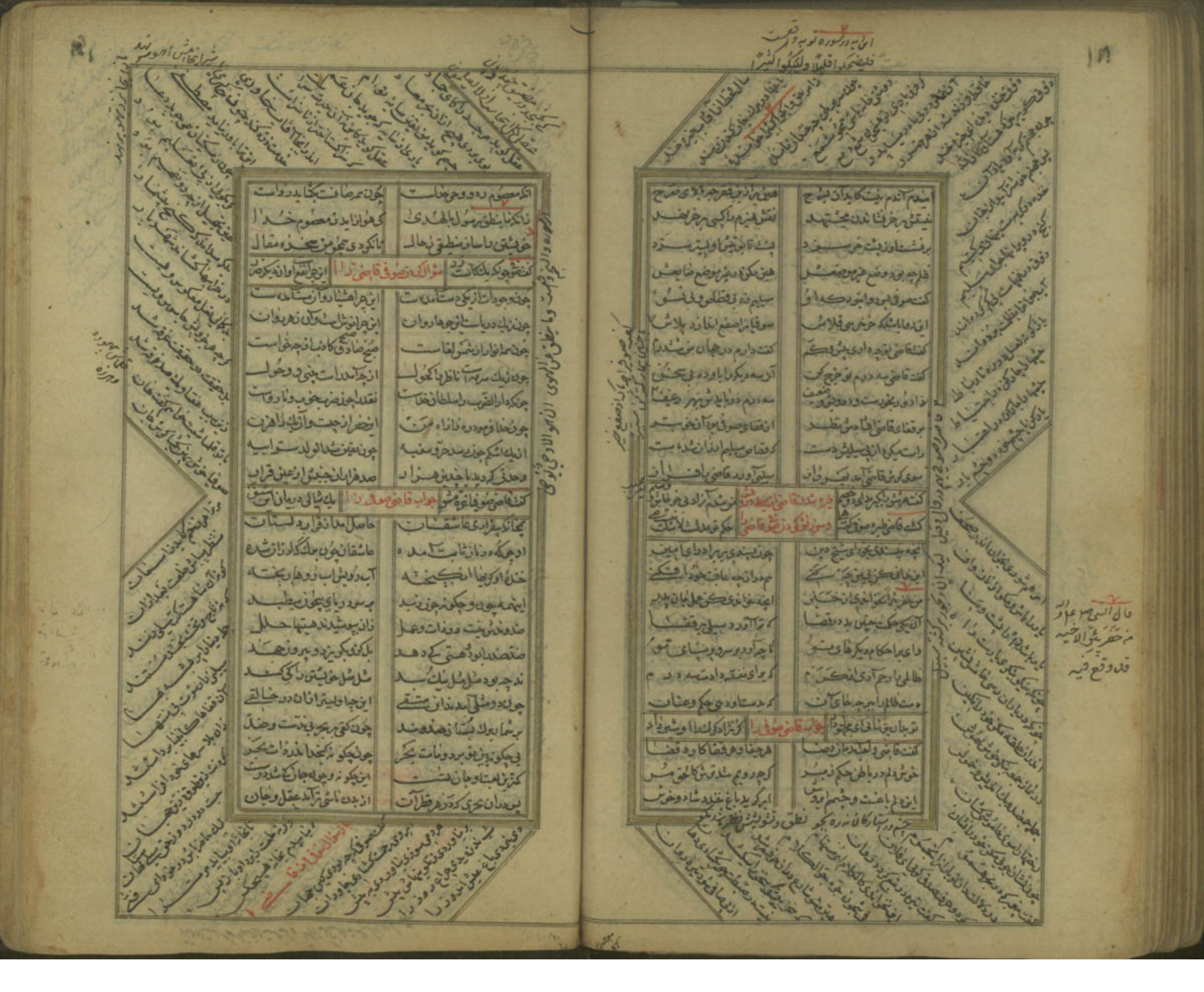
گفت صوفی در قصاص یک قفا | سر نشاید باد دادن از عمی

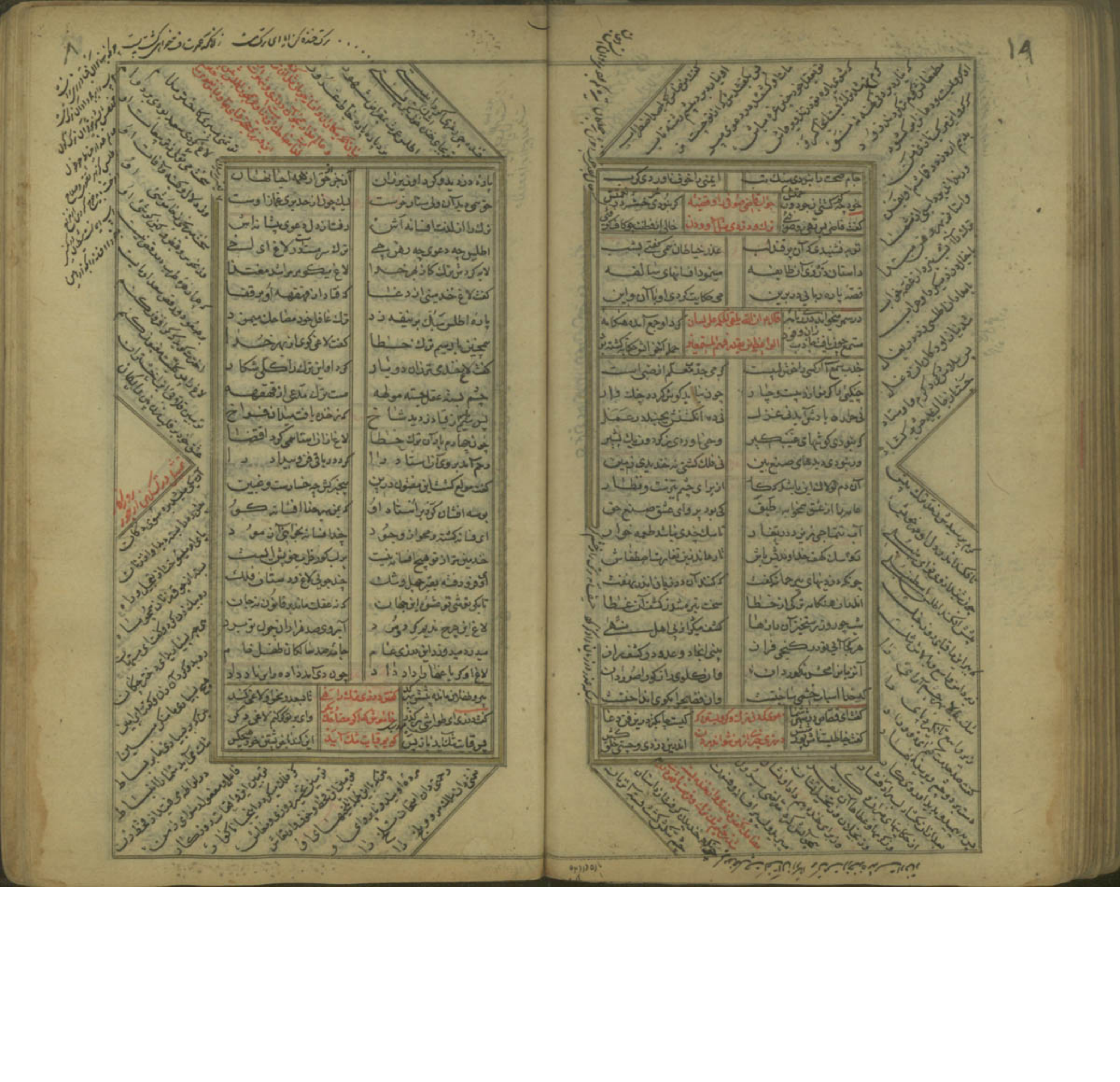
خرقه تسلیم اندر گردنم | بر من آسان کرد سیلی خوردنم

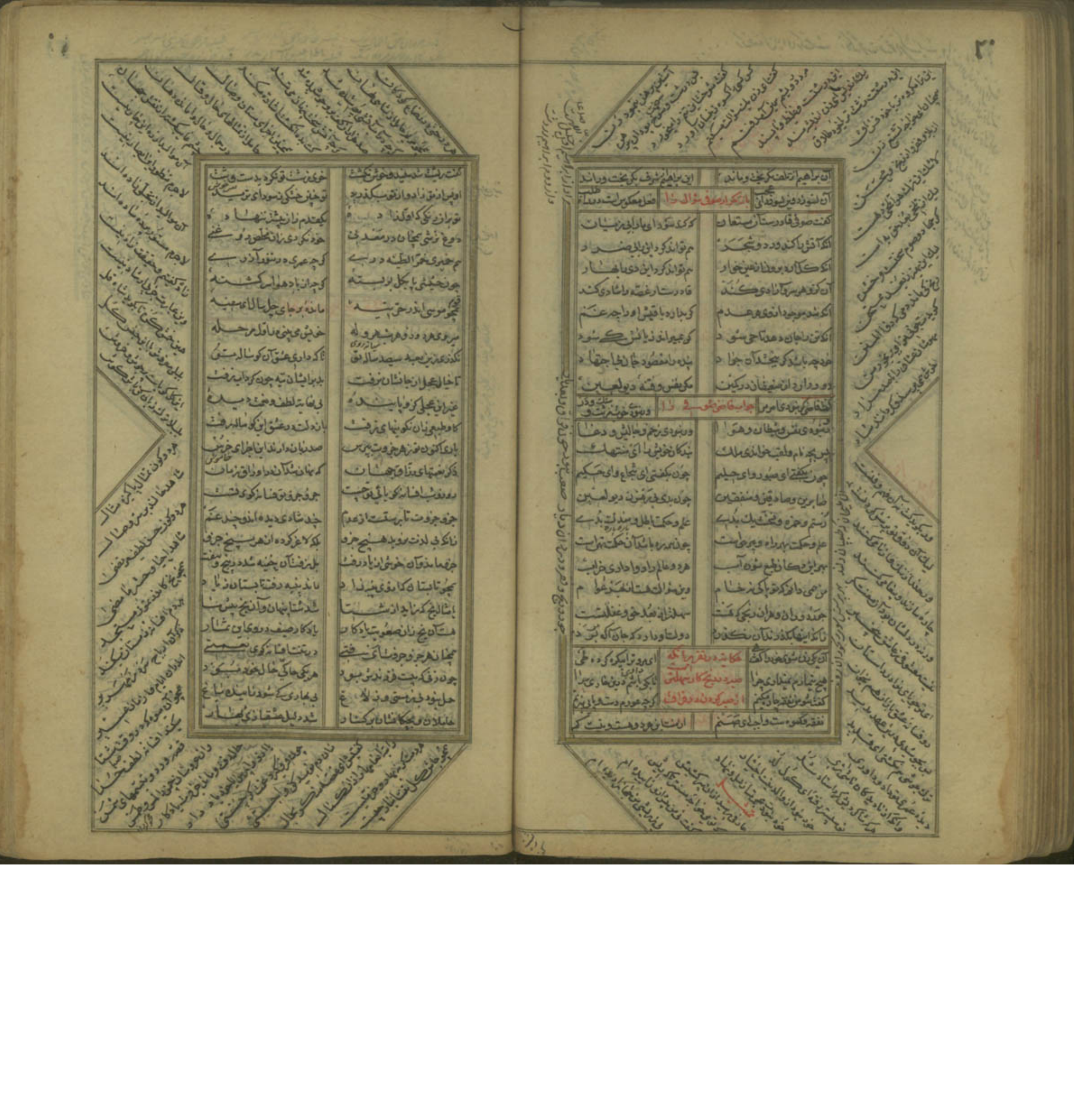
دید صوفی خصم خود را سخت زار | گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

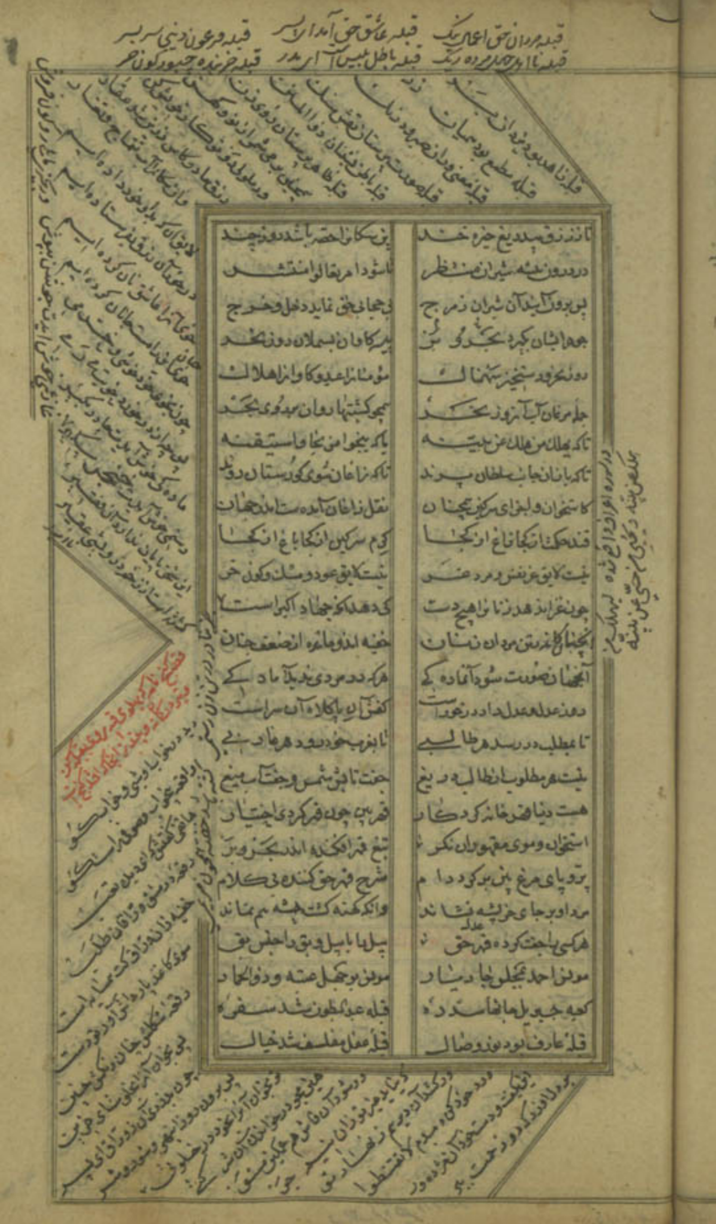
او بیک مشتم بمیرد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد | او بهانه می‌جود تا در فتد









جاش کالتین فکر تو همچون کلاب ❊ شکر کل شد کلاب لخت عجاب

از یکی چوپان کفران که دریغ ❊ بر نبی چوپان نثار مهر و میغ

آن لجاج کفر قانونی کجاست ❊ وان سپاس و شکر منهاج نبیست

با نبی چوپان نهنگها چه کرد ❊ با نبی و یان نهنگها چه کرد

در قمار بیها کاسته و عقور ❊ در خرابیهاست گنج و عز و نور

کو بنو دعای هیچ اهل خوف ❊ کو نکردی ای شاه چندین فلسوف

زیرکان ز موشکافان ❊ **باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب** ❊ دیده بر خرگوش دوغ

آن یکی بیچاره مفلس ز درد ❊ کو ز بی چیزی هزاران زهر خورد

لابه کردی در نماز و در دعا ❊ کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا ❊ بی فن من روزیم ده زین سرا

گنج گوهر دادیم در کیسه سر ❊ پنج حس در باطن و پنج حس دگر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو ❊ من کلیلم از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توی ❊ کار رزقم را تو کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد ❊ عاقبت زاری او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال ❊ از خدا میخواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت ❊ عهد داود لدنی معدلت

این متیم نیز زاریها نمود ❊ هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بد ظن میشدی اندر دعا ❊ از پی تاخیر پاداش و جزا

باز ارجای خداوندی کرم ❊ در دلش بشار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال ❊ از جناب حق شنیدی که تعال

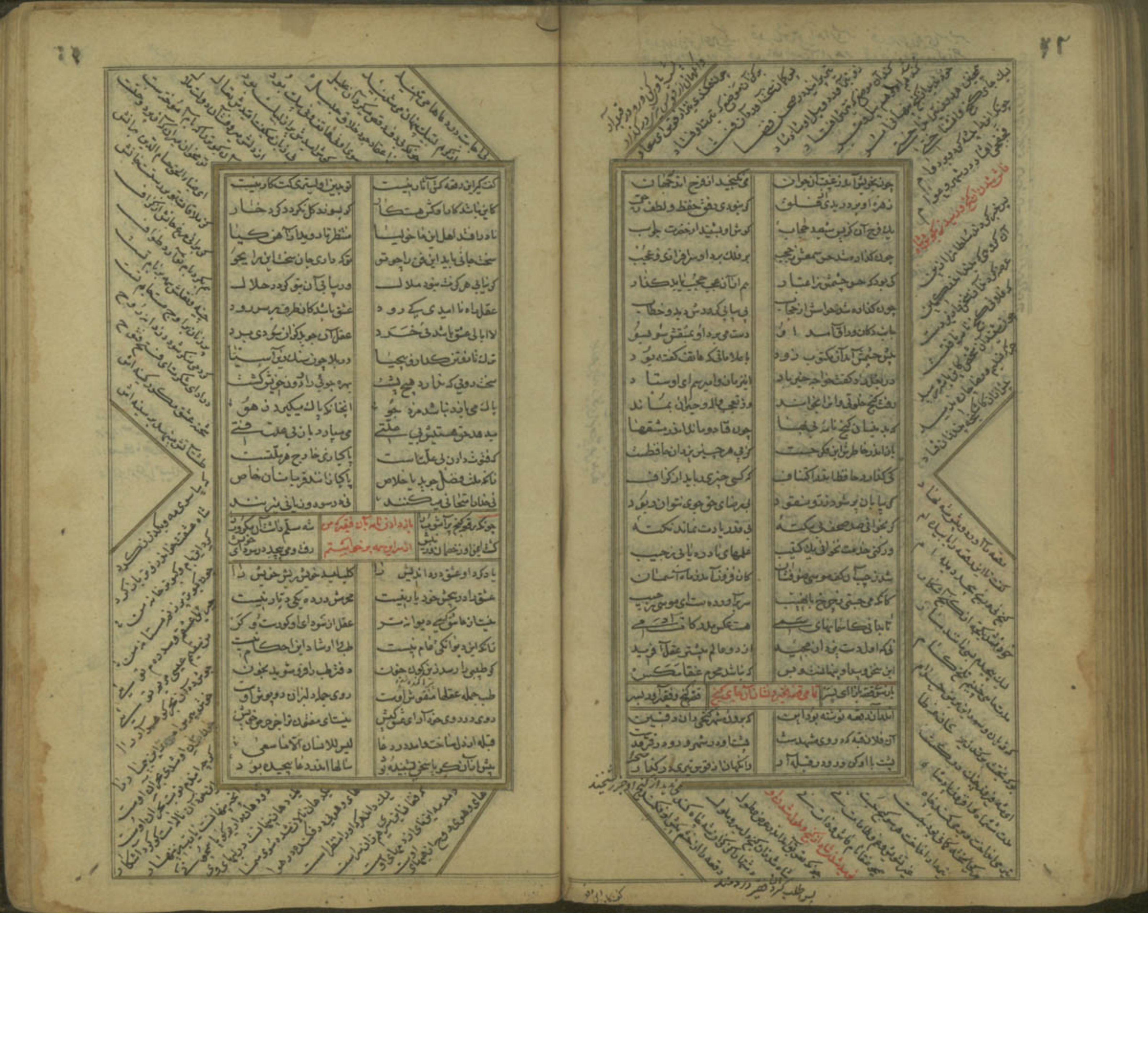
خافض است و رافع است این کردگار ❊ بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

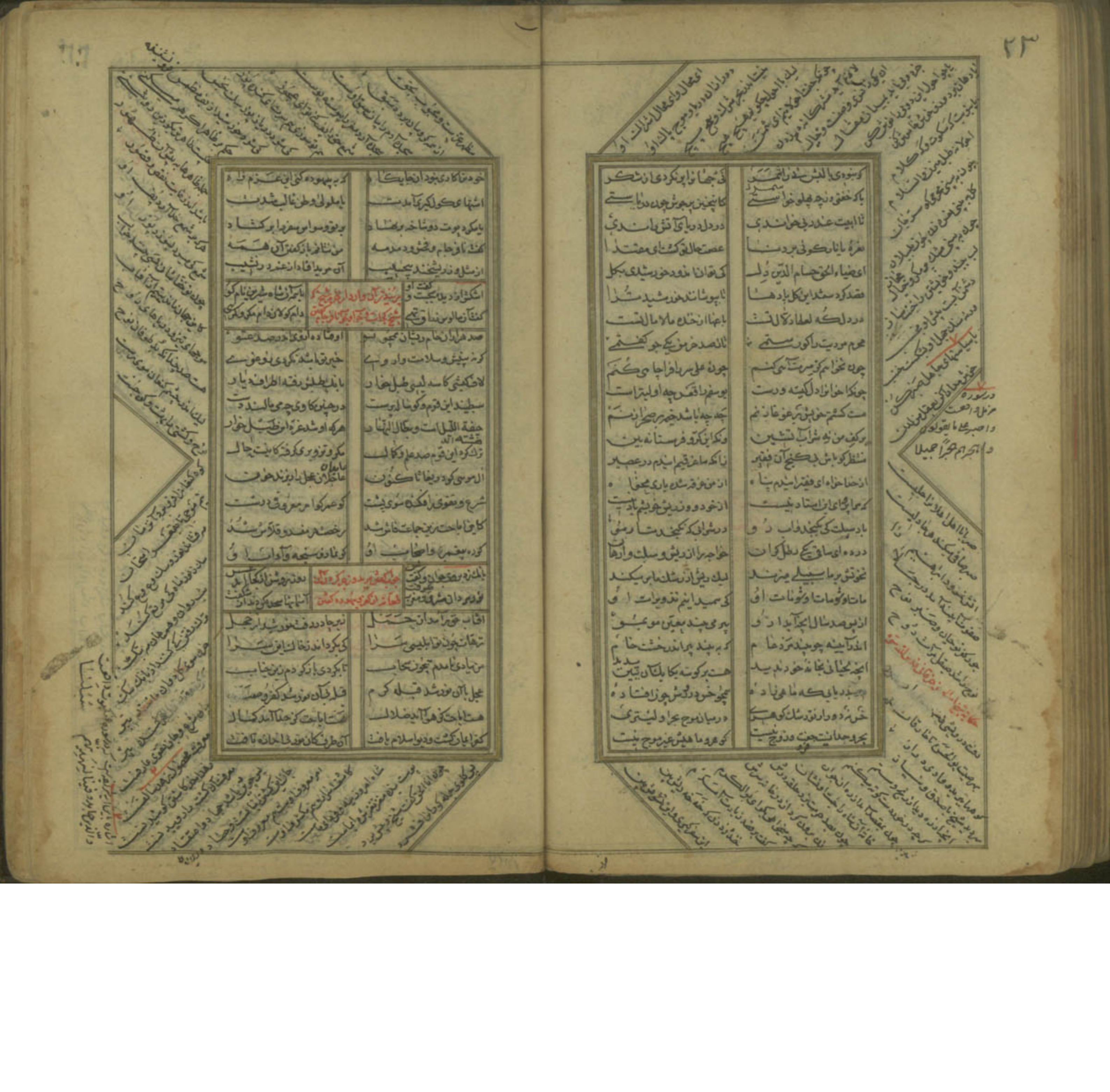
خفض ارضی بین و رفع آسمان ❊ بی ازین دو نیست دورانش ای فلان

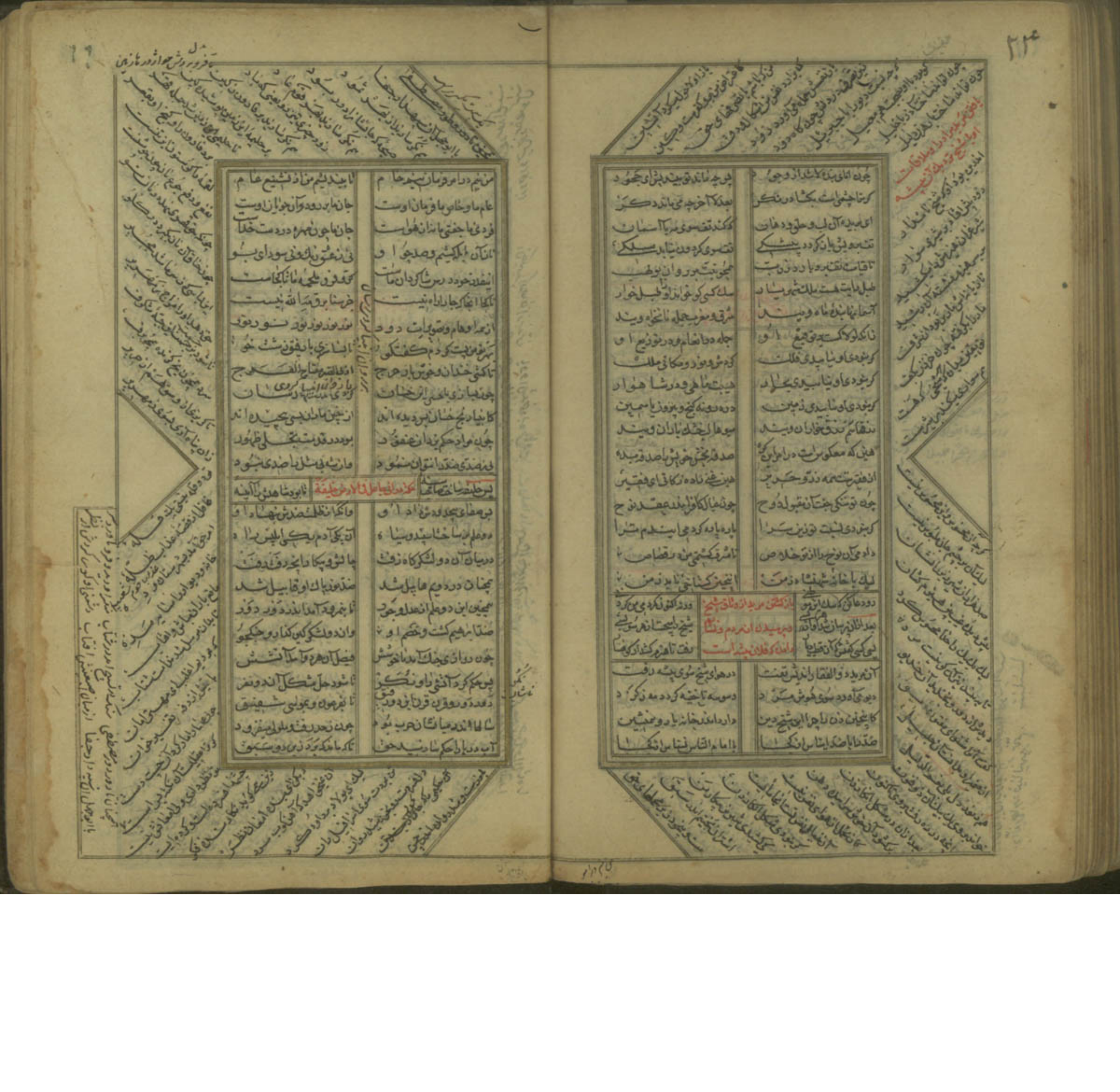
خفض و رفع این زمین نوعی دگر ❊ نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب ❊ نوع دیگر نیم روز و نیم شب

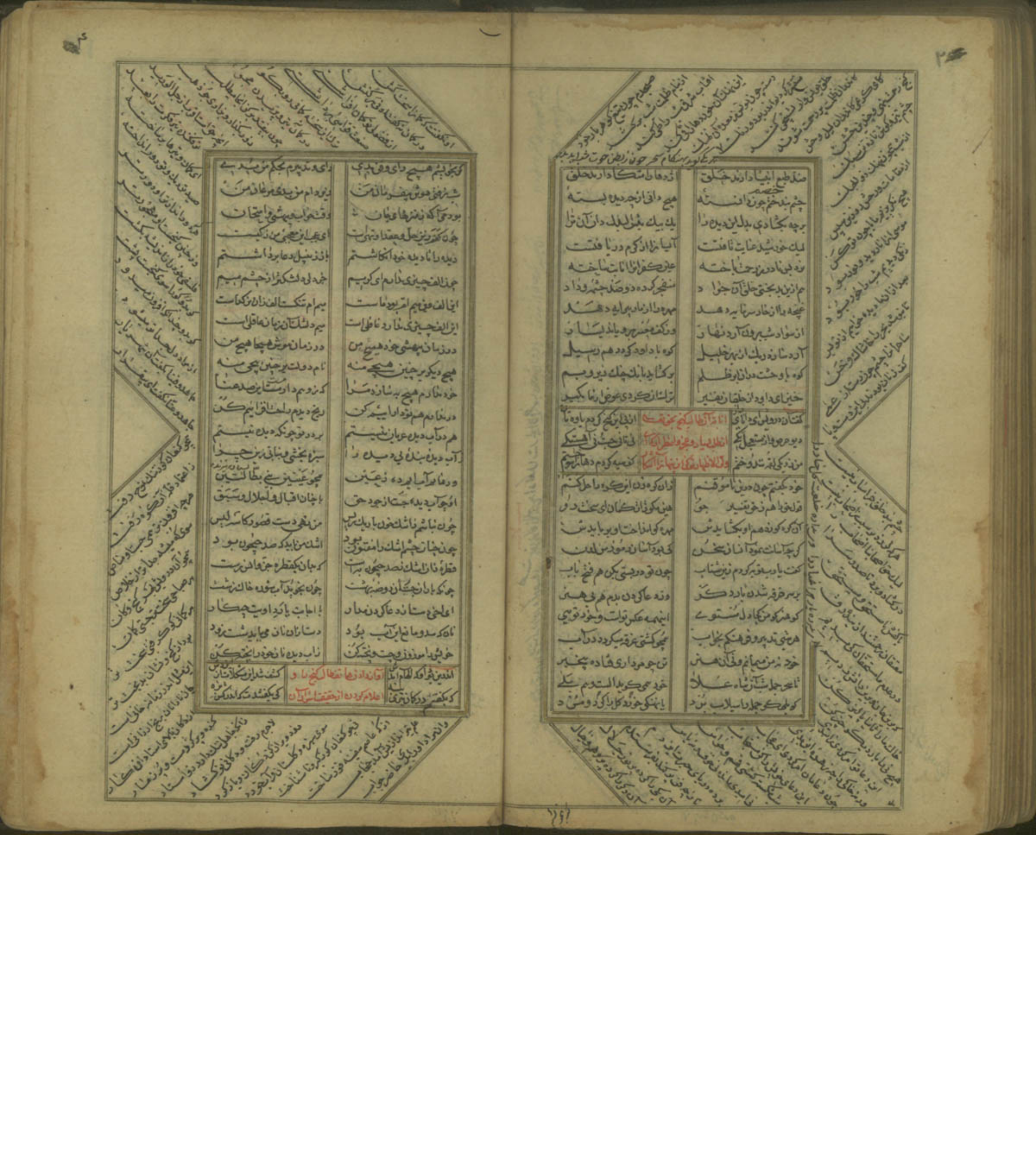
خفض و رفع این مزاج ممتزج ❊ گاه صحت گاه رنجوری مضج











او بنا علم و ذکاوات و فطن / گشته رُوده دورا چو غول راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن مسلمان و ترسا و جهود که قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند ما این قوت را فردا خوریم مسلمان گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی فتادند در سفر / همره و همسفره پیش همدگر

در قفص افتاده زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز

کرده منزل شب بیک کاروانسرا / اهل شرق و اهل غرب و ما ورا

مانده در کاروانسرا خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند

چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد

پر گشاده پیش ازین بر شوق باد / در هوای جنس خود سوی معاد

پر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی و راه

راه شد هر یک پرد مانند باد / سوی آن کو یاد آن پر می گشاد

آن طرف کو بود اشک و آه او / چونکه فرصت یافت باشد راه او

در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجاها گرد آمد در بدن

آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین کاروانسرا از بیم برف

برف گوناگون جمود هر جماد / در شتای بعد آن خورشید داد

چون بتابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر دین و راه و مسلکی

یکبایی هرکسی آورد رو / سوی معبود آن خوش فضل جو

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و خاک را / هست واگشتی نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار / روبهم کردند هر سه یار وار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد

اگر اندر عقل بالاتر دود / خوردن او خوردن جمله بود

فوق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد امد / پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم در کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از ان از نور شد یک فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جستان تا نیز جست

هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور

بعد از ان دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو فراخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو / می شکست آن هم بهر سو سو بسو

آن یکی شاخش که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم

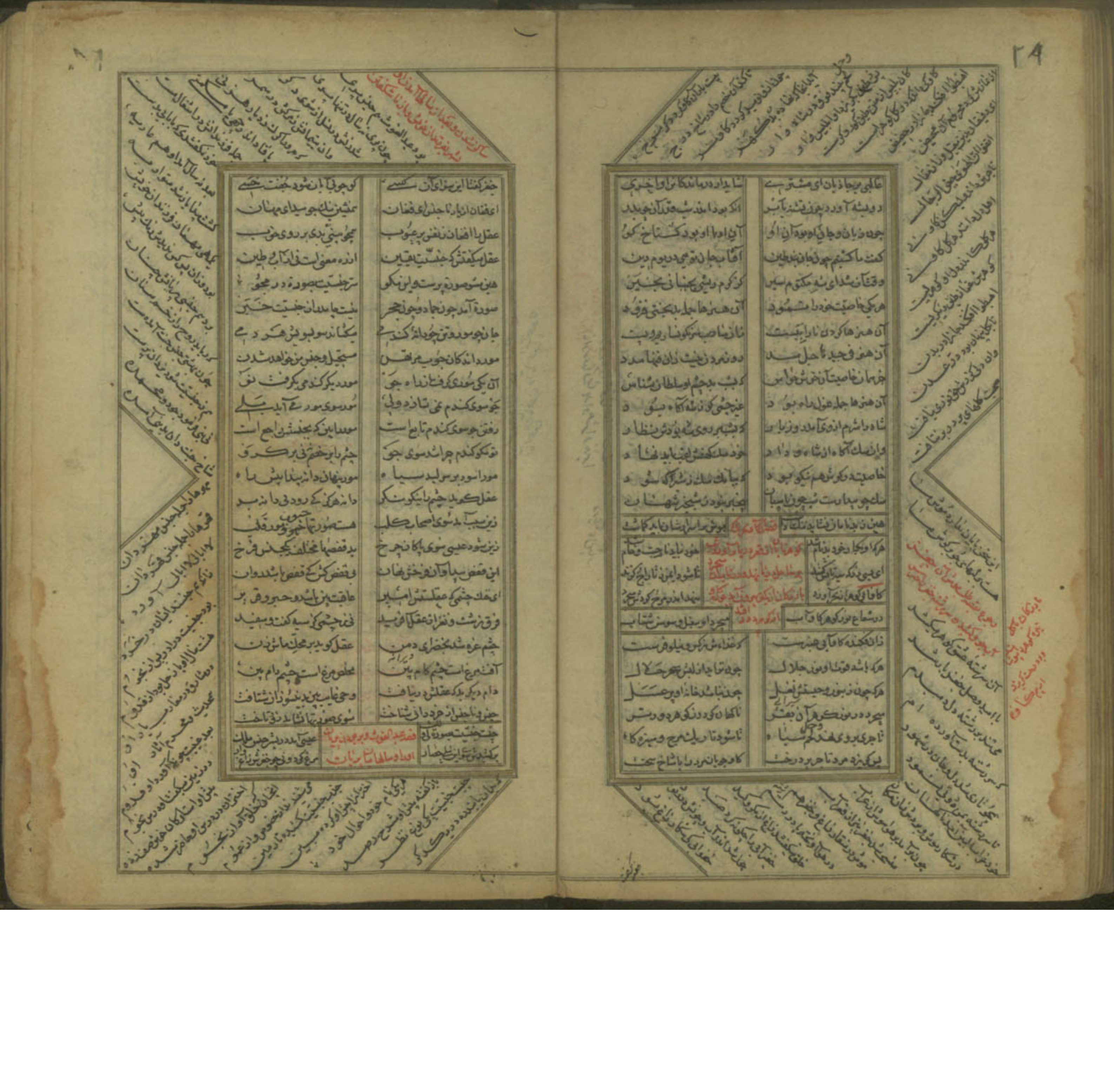
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین

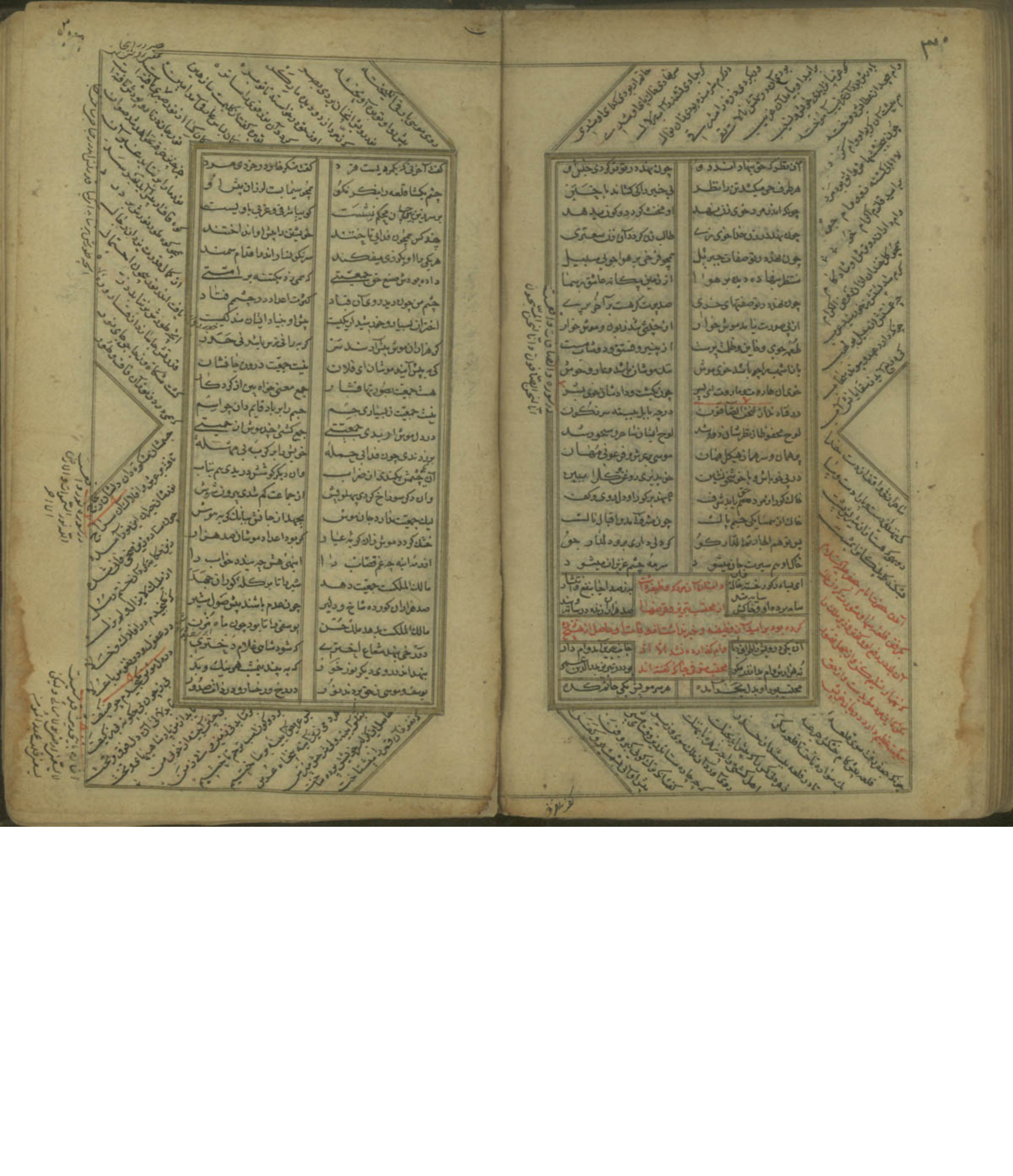
کشفای جمله رنجوران شد آب / از همایون وحی مستطاب

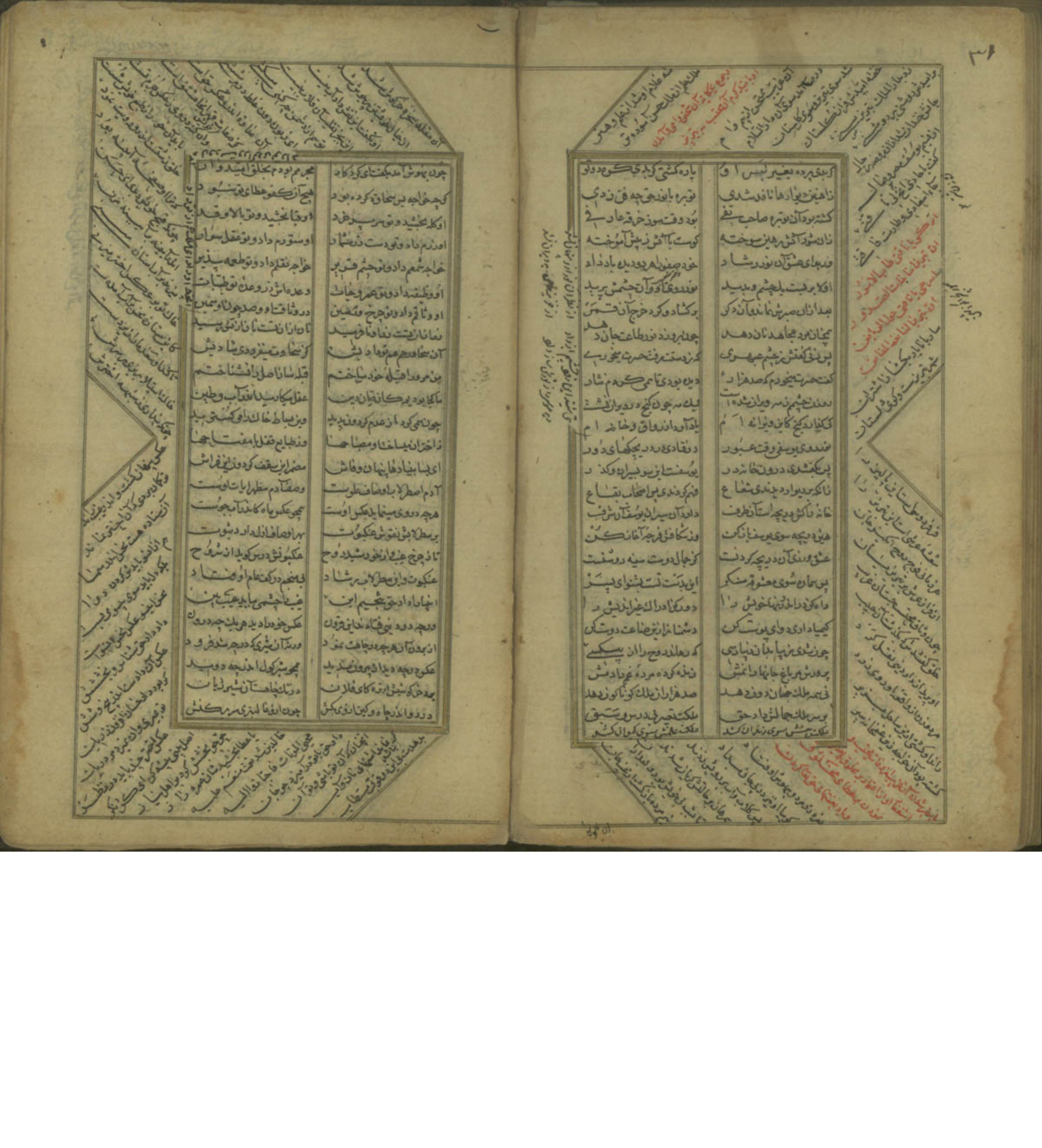
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود

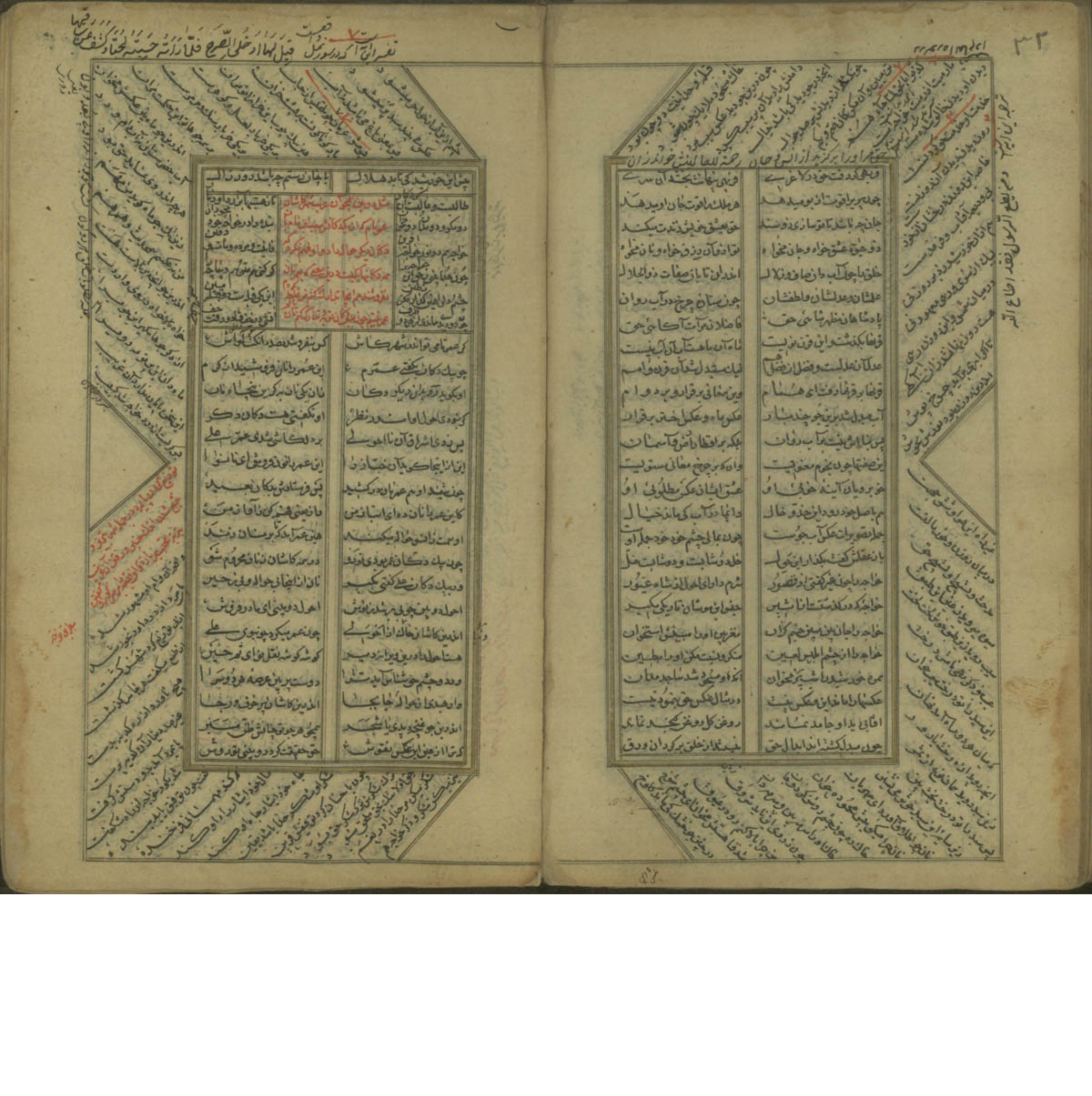
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نه کم

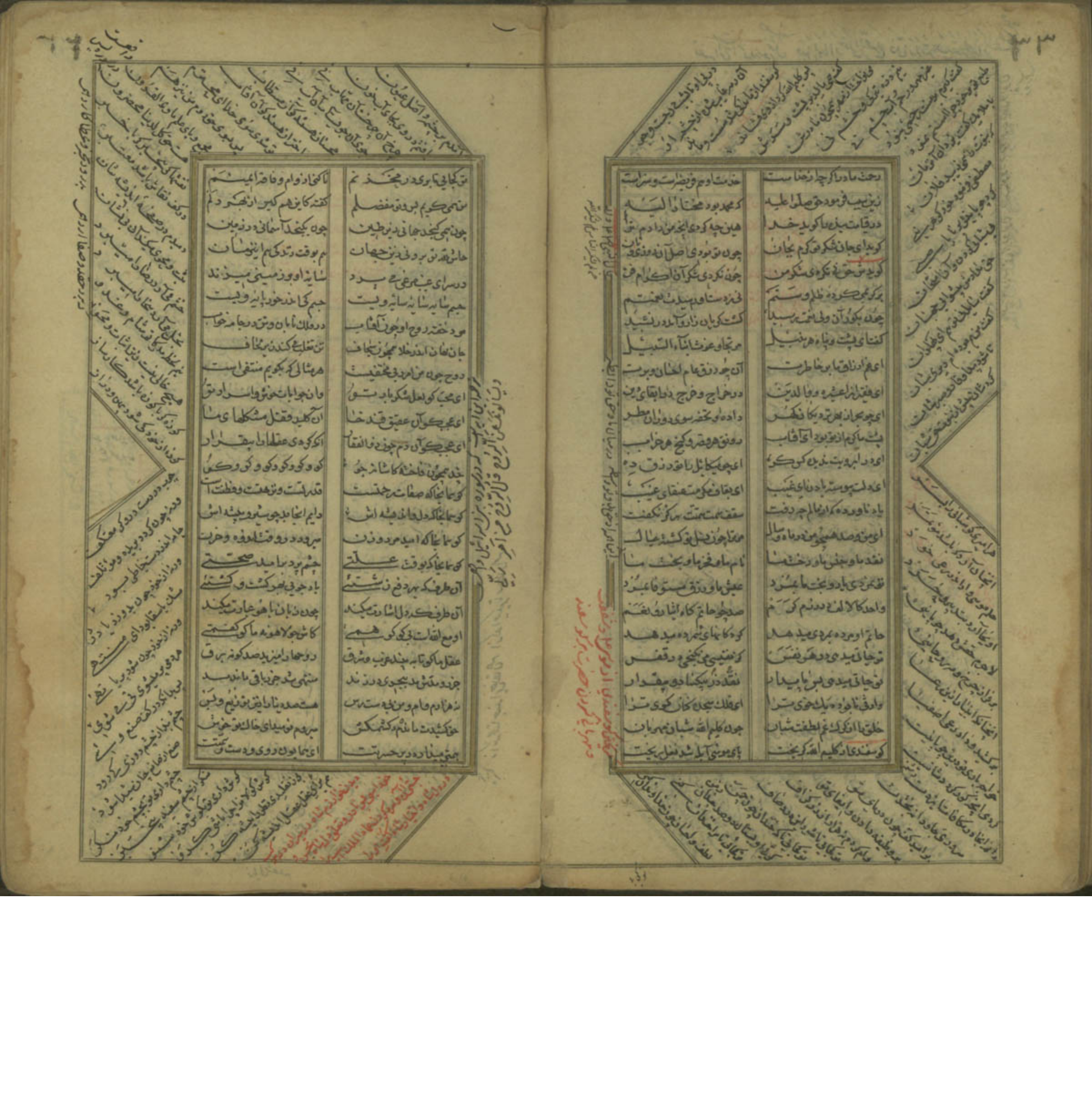


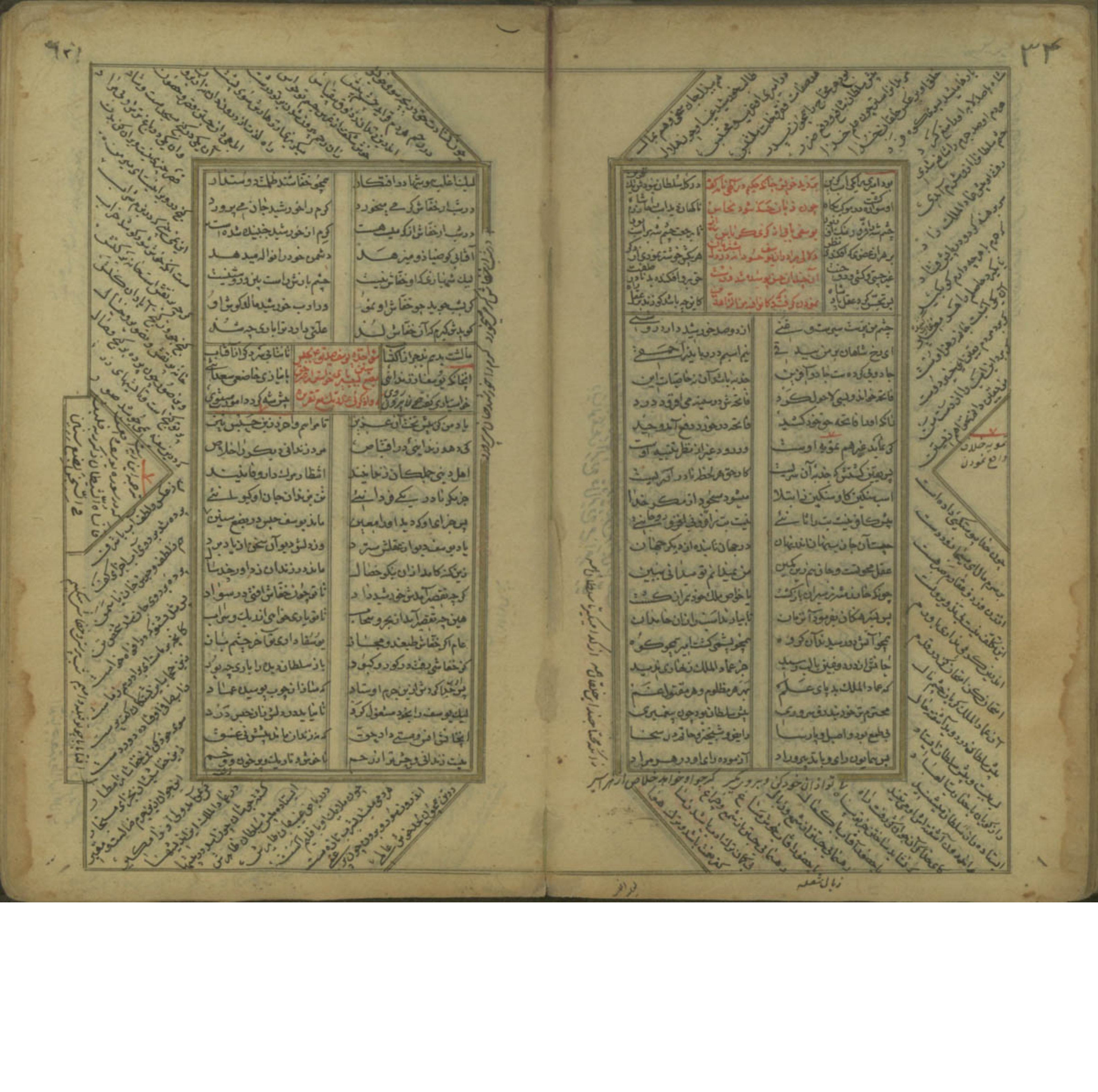


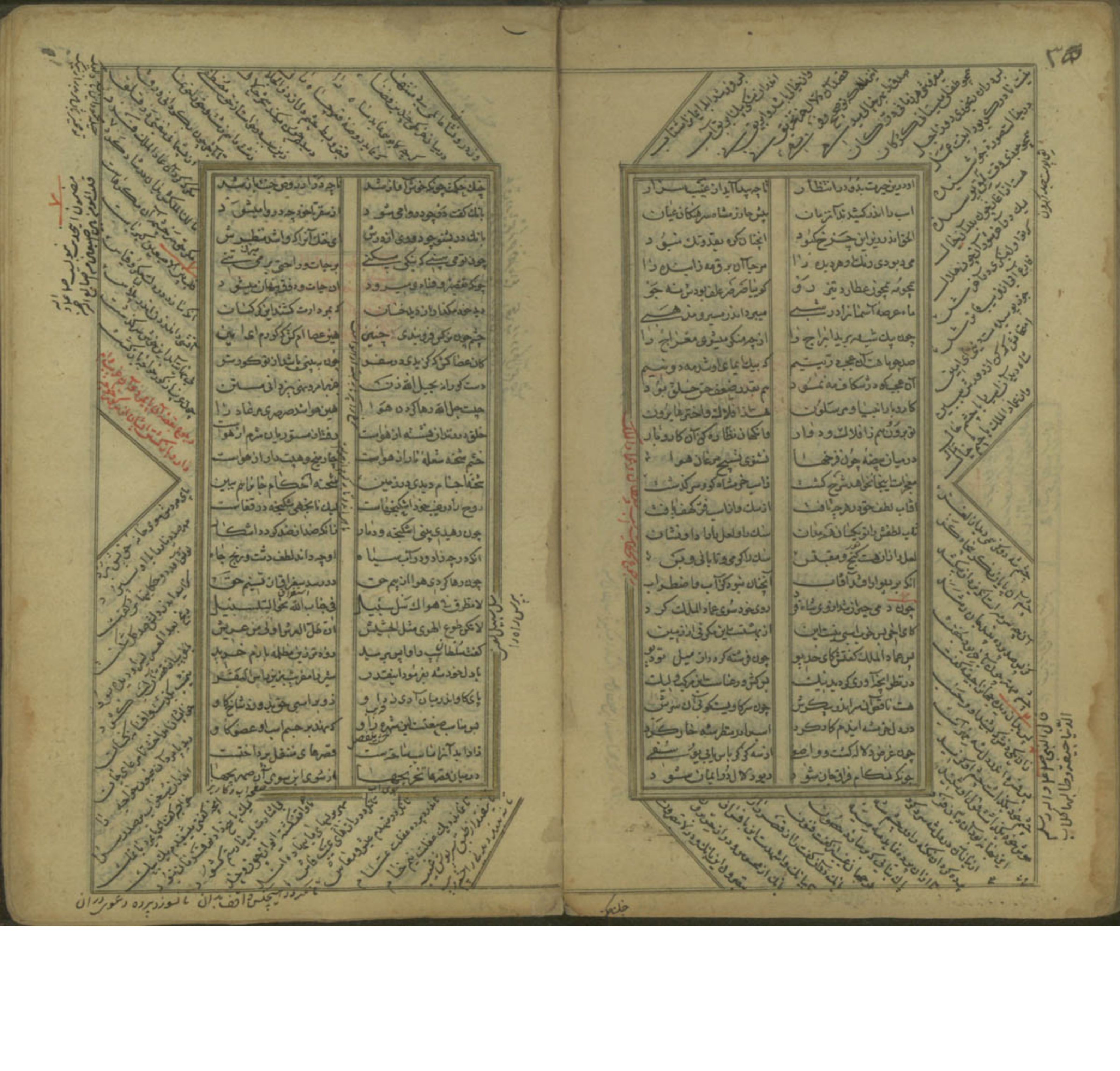


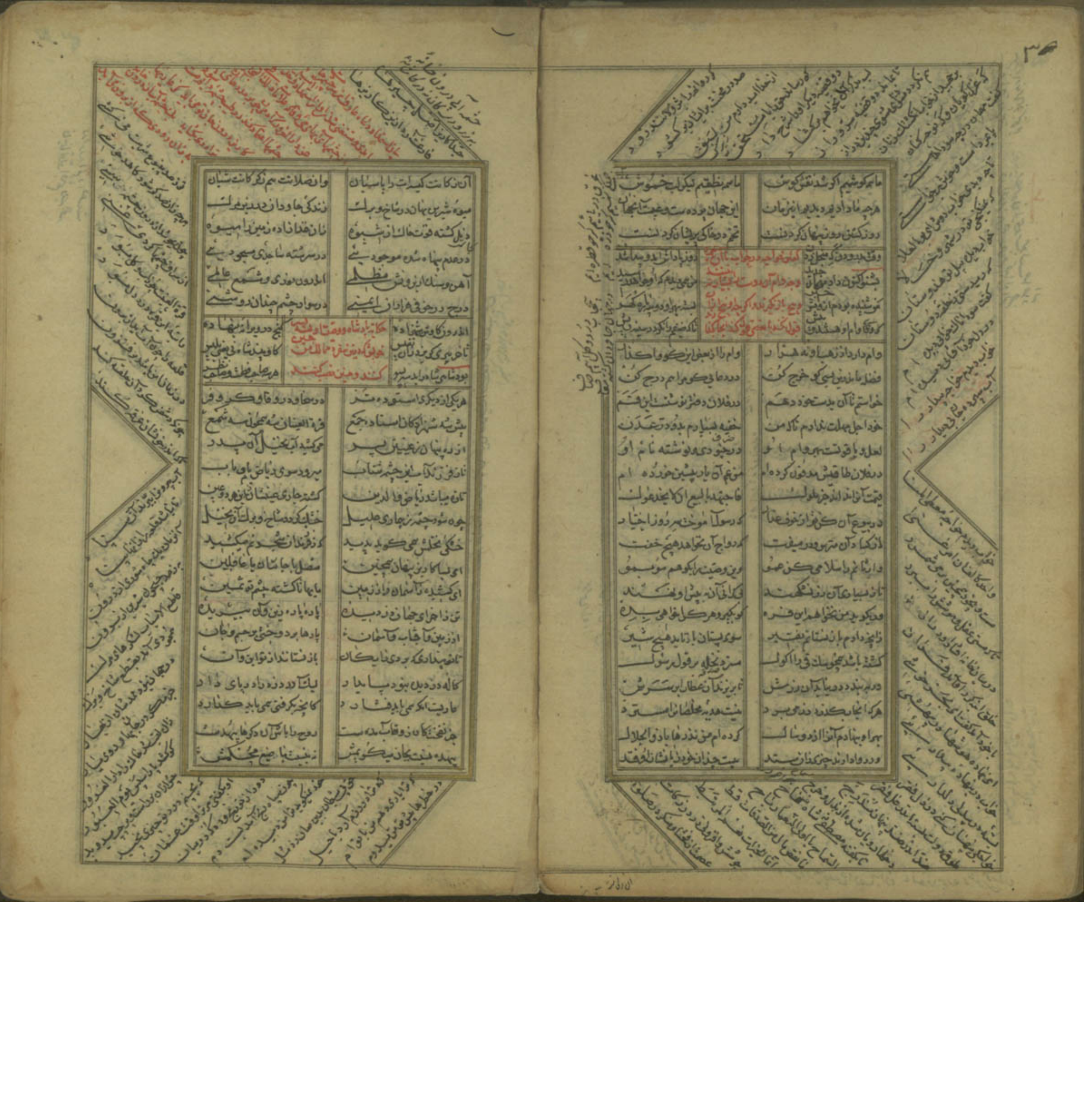




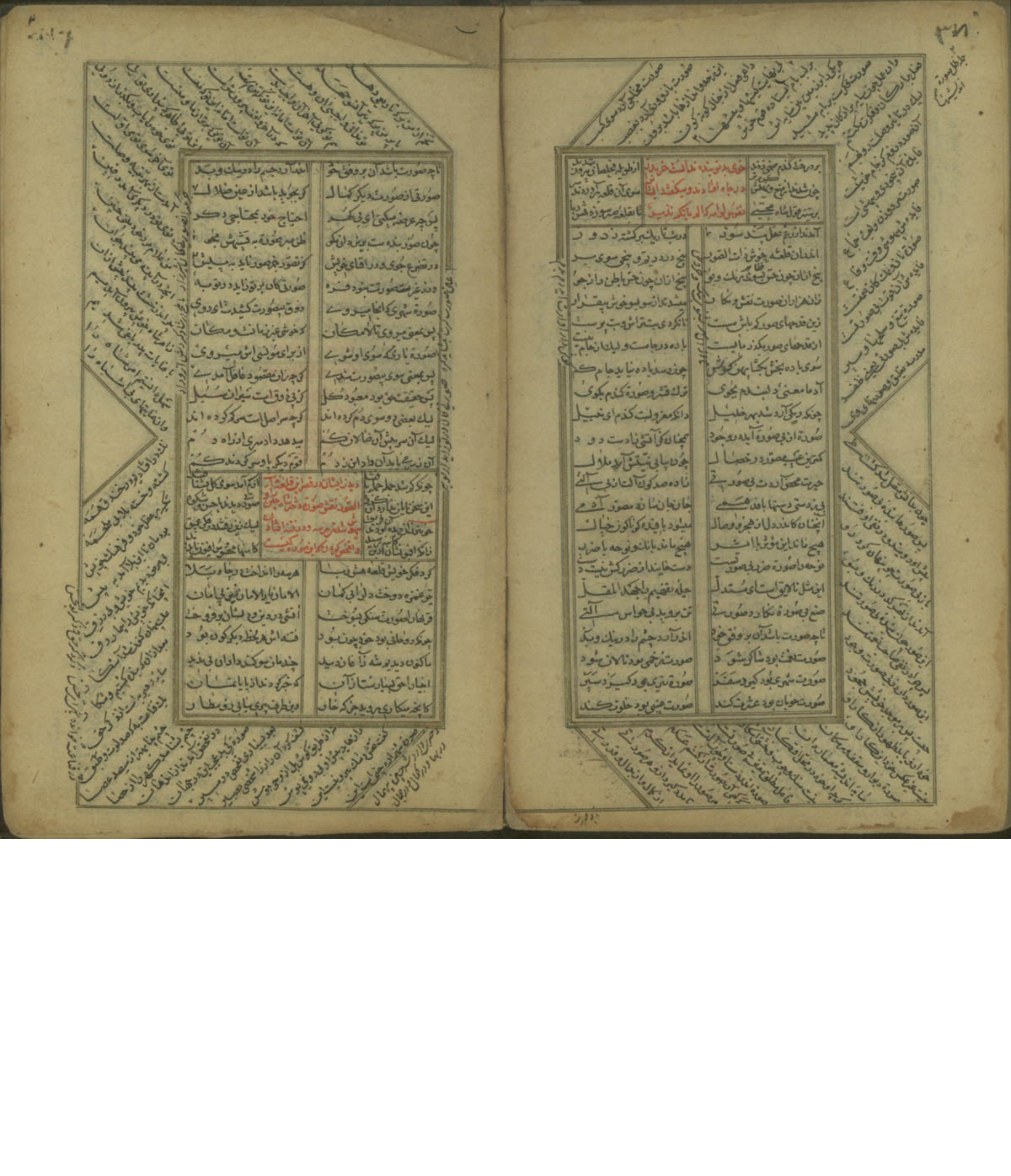












همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتّم پرده ایوانست او
سوی او فافی بود ره دارد بدان / شاه پنهان کرد اورا از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرّد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کو چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیله و معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان خواستی از صدقه عام سید بیخ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص بزبان بخواست در موکب صدر جهان او روی از وی بگردانید او هر روز حیله نو ساختی و خود را گاه زن کردی ... اولیا تا نمردی و درآمد ...

در بخارا خوی آن خواجه جلیل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش که بود آفتاب / زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روز عطا / روز دیگر بیوه‌گان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان بالب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بُد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

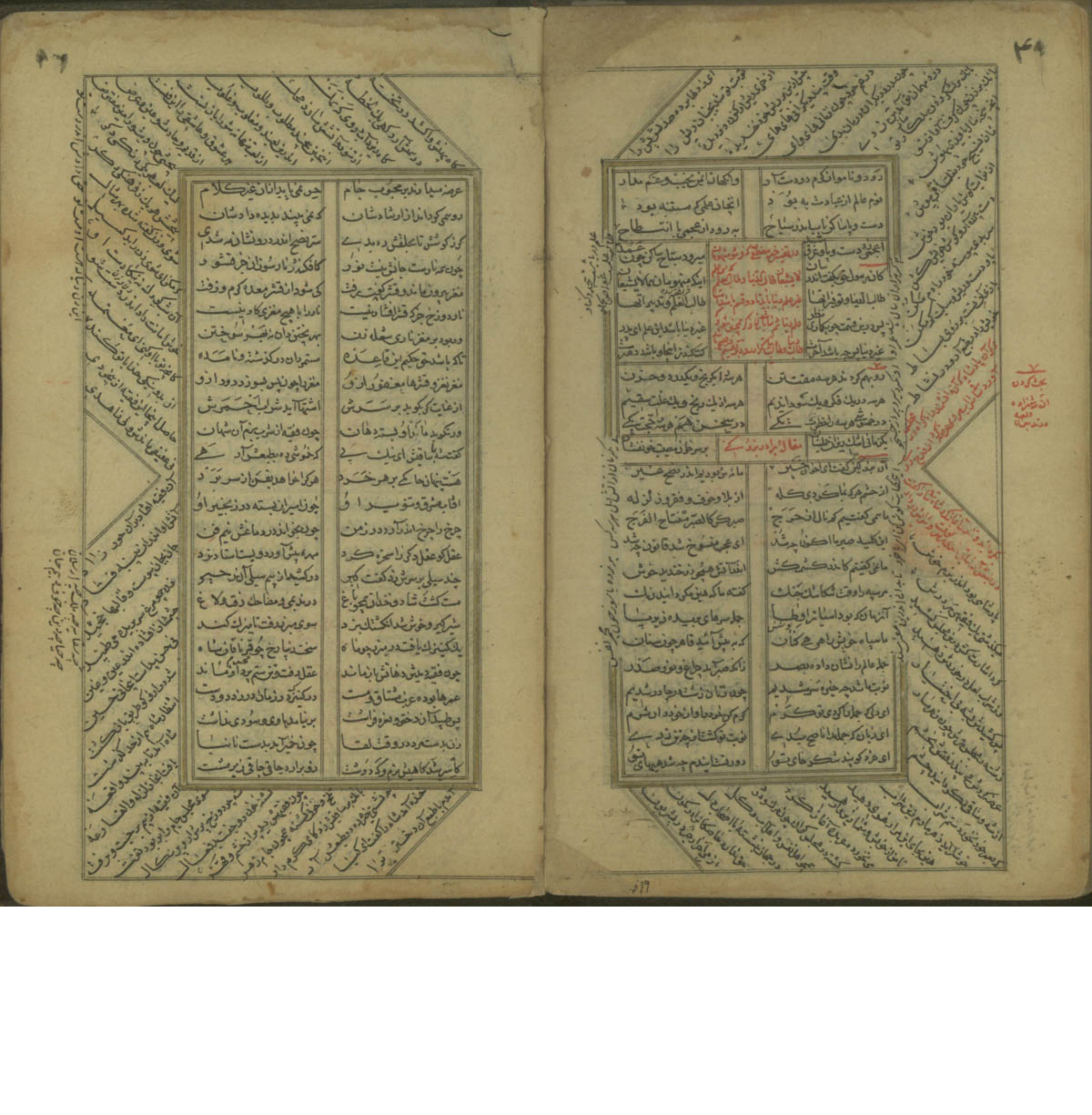
چند روز انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا بگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از وی آن ده دله
مرد از زیر نمد برکرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای تو بر من بسته ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود
سرّ موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه شبی مهمان شدند اتفاقاً امرد خشتها بر خود انبار کرد تا ... و آن خشتها ... بود ... دکان ... کستان خشتها را نهاد

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بُد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانی از شب
زان نمی‌جستند از خانه برون کس / بیم سختی کان سو است ... عسس

کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / بر نهاد اندر پس کون بست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون در وی نهاد از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاطی مرتصد
گفت گر دادی نبودی نقا / چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بخانه یک طبیب مشفقی / که گشادی از مقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان / من ندیدم یکدمی در وی امان



عرضه میدارند بر محبوب جام / حس نمی‌باید آنجا غیر کلام
دو سمی کودا از او شاد شان / که نمی‌بیند بدیده دا دشان
گر ز کوشش تا بحلقش ده بدی / سر بصحن اندرون شان نه شدی
چون بمرنا درست جانش بیت نود / کافکند زنادسون از جرقش و د
مغز بجوز عاند و قشرش کیست رفت / کی شود ان قشر معده کرم و زفت
نادرو و زخ جرکه قشرافشاندنیست / نادر ا با هیچ مغزی کار نیست
و نبود بر مغز ناری شعله نف / هیزم جن دان زبهر سوختن
تاکه باشد حکیم این واعدة / ستمردان درگذشته و ناقده
مغز نغز و قشرها مغفور او / مغز با چون پس بود دود او
از غایت کی بگوید بر سرش / اشتها آید شرابی احمرش
ور نگوید ما راو بستر دهان / چون فقیه انشرب بنم آن شهان
گفت بنا باقیش ای نیک سپی / کرخوشی ده بطبعش آد سهی
هست پنهان جا که برهر خرد / هر کرا خواهد بفن از سر نود
افتابش وقت و نور سیر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره پیش آورد و بستاند نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت کی / در کشید از بیم سیلی آن حبیب
مست کشت شاد و خندان همچو باغ / در بدیمی و مضاحک ذوق و لاغ
شیر گیر و خوش شد آنگشت بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک یافته در مبرزی چو ماه / سخت زیبا رخ چو قرنا آن شاه
چون فقیه دیدش دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرو آن نماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست / در کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره و اشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آید بدست نانبا
کاسه شد کاهیش برزم و گه درشت / ور براردی خاقی جاقی زیر مشت





آنچه گویند آن فلاطون زمان | هان هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می‌گویند اندر چین به جد | بهر شاه خویشتن کو لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد | بلکه سوی خویشتن زن ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت | گردنش را تیغ بُرّان کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال | یا بکن ثابت که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی | یافتی از تیغ تیزم آمنی
ورنه بی‌شک من ببرّم حلق تو | برکشم از صوفی جان دلق تو
سر دهی بیهوده زین تیغ تو | ای به گفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی | پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو | پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند | گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را به چشم اعتبار | این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما | که برین صبر داد ای عاقل ترا
گر بود صد سال این کاه نیست | بر عمی آن تدخلا راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه | همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفتا ای ناصحان | گر موانع گفتها آید نفور
صد ره با صبری تا اکنون آن نماند | در مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی کو عشق زاد | درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدثان خطاب و از خطوب | زانکه گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگون در بحرها کز پای من | فهم کن در جمله اجزای من
آتشم من تا توانم میکشم | چند گفتم را دبا کش خوش سم
بر سر مقطوع اگر صد خندقست | پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم | این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم | یا سراندازم و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب | آن بریده به [illegible]

کودک حلوایی بگریست زاد | تو جهت شد وام آن شیخ کباد
گفته شد آن داستان معنوی | پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند در موضعی | تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع بر بسته در جای سخت | کاید آن میوه از آن عالی درخت
آن طمع تا آنجا خواهد شد وفا | بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را بی‌جا دادی تو نهاد | چون نهد [illegible] خیر و داد
از برای حکمتی و صنعتی | نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید | که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش | تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع | که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی | تا ز خیاطی بری دستار نی
رزق تو در زرگری آید پدید | که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پر طمع در دزدیی هر چه بود | چون نخواست آن رزق ناید جانب کسود
بهر تحقیق در علم حق | که نشسته آن علم با دم ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات | تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد | یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مرا | میطپم تا آنجا خواهد کشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد | تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مرادم من برآید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذات البروج

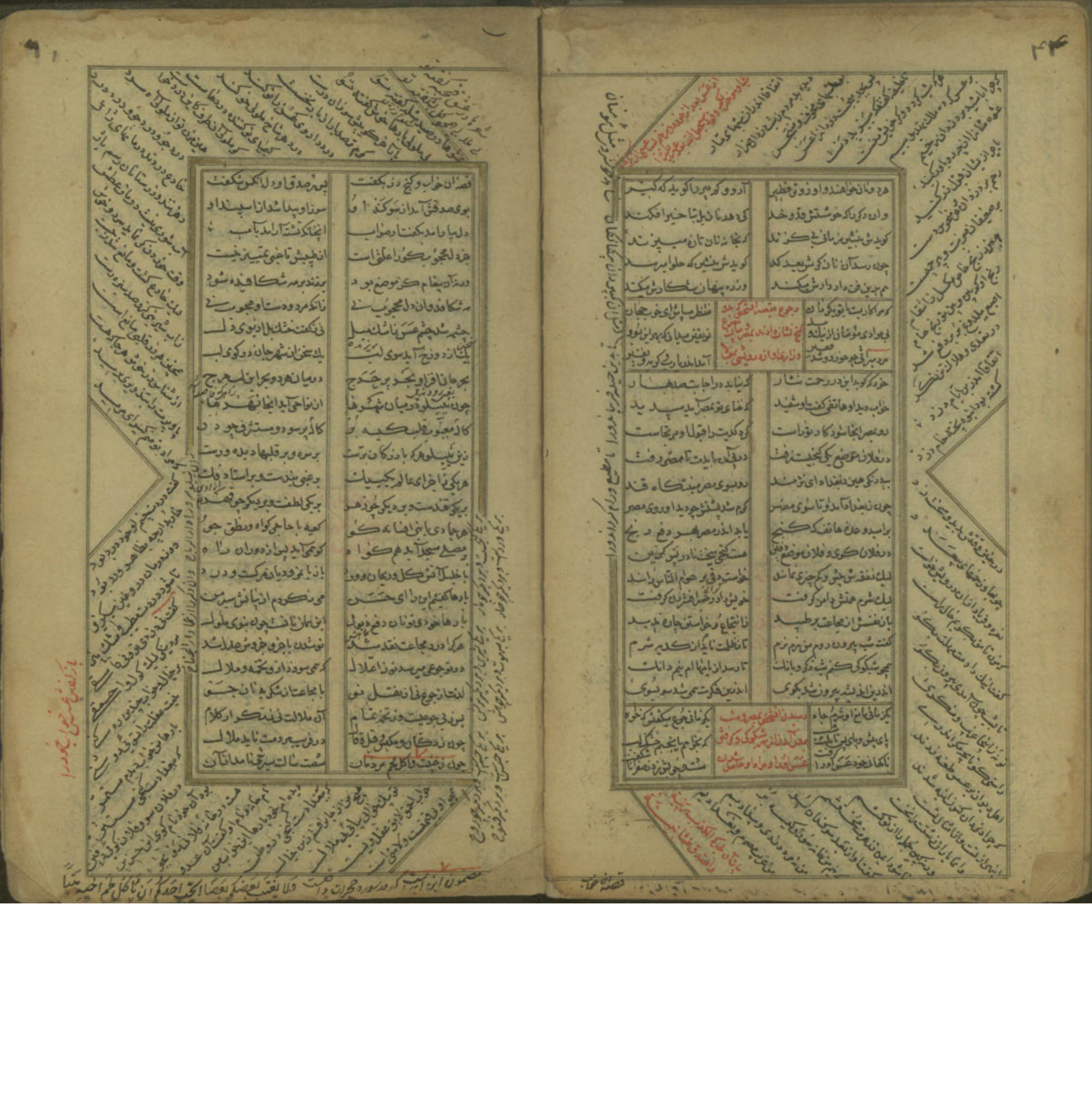
حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان کوی

چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست در بغداد در فلان محله در فلان خانه

این شخص چنین گفت که گنج در مصر گفتش چند آن بود تا مرا یقین شود که در خانه خود بود آن گنج است

بود یک میراثی مال او فراوان | جمله را خورد و بماند او عور
مال میراثی بخورد و شد فنا | چون نماند کام ازک شد جدا
او بماند و هم تنها کاسان | که کند و هیچ و کیسه گور

صد خانه زان می بمالی ای فلان | که به یاد حق بخش زانکه آن
نقد رفت و کاله رفت و خانها | ما بخوردیم چندان و رازو بر ما



هر چه مانی خواهند او ذوق فطیر / آدمی کو میرد او گوید که کیر
وان دگر یا که خوشتش هذو خند / کی دهد نان بل بتا خیر افکند
گویدش بنشین زمانی که کنم / که بجانه نان تا نه مسپوز شد
چون رسد آن نان گوش بعید کند / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن وا دارش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند

کو مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان
لی هوای موشان از پلنگ / توفیقش میدان که بهر این بود
مرد میرانی چو خود دو شد / آمد اندر یاد رب کو برو

رجوع بقصه آن شخص کی بجهت گنج نشان داده‌اند بمصر و زاری کردن او بوقت بی‌نوایی

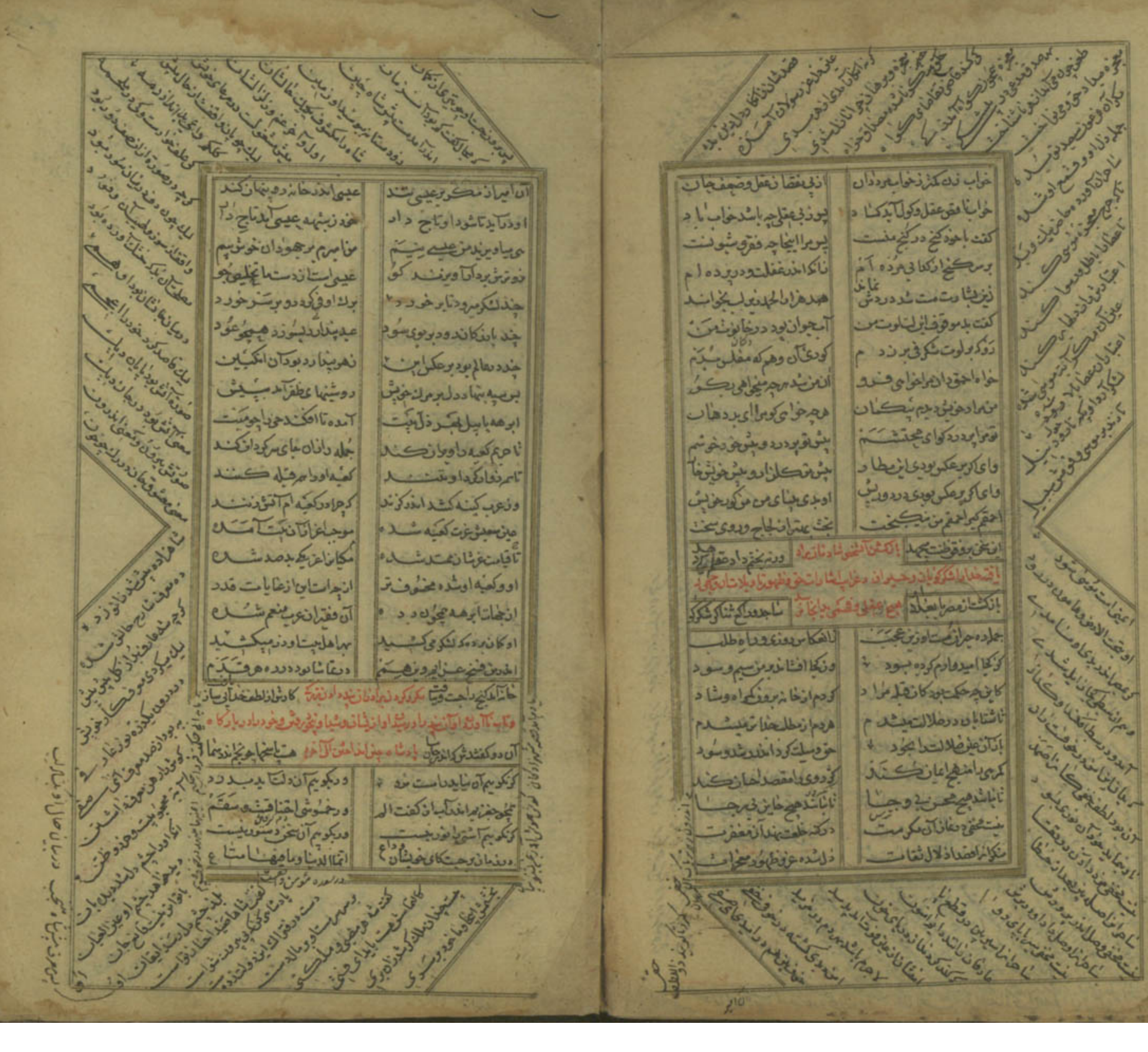
خود کم گو بد این در رحمت نثار / کو بیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نه نفقه بدش نه هیچ چیز / خواست دقی بر عوام الناس نیز
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت ناید از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / اندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمانی مانع او شرم و جاه / یک زمانی جوع میگفتش که خواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

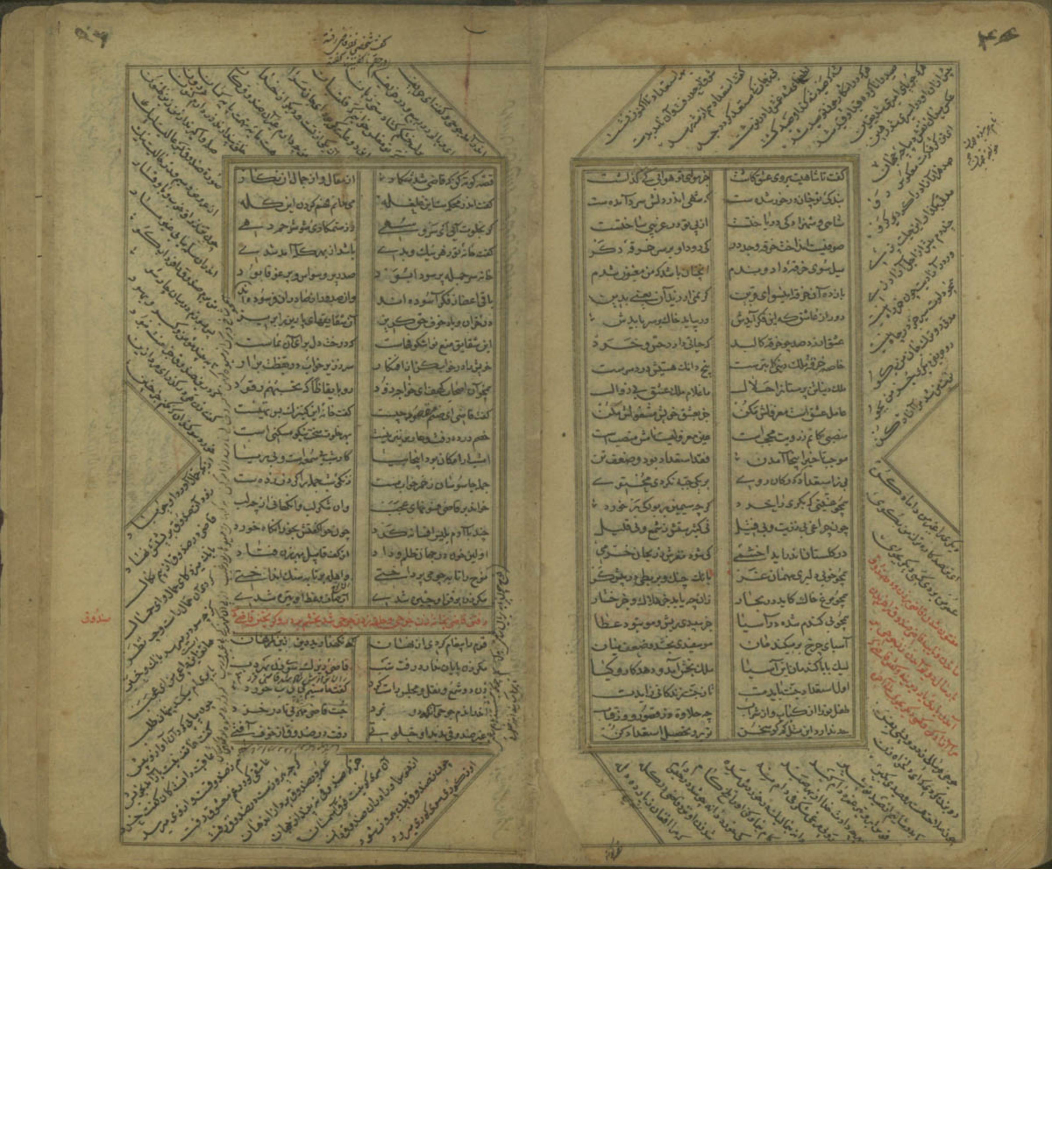
رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و عسس او را گرفتن و مشت و چوب زدن بسیار

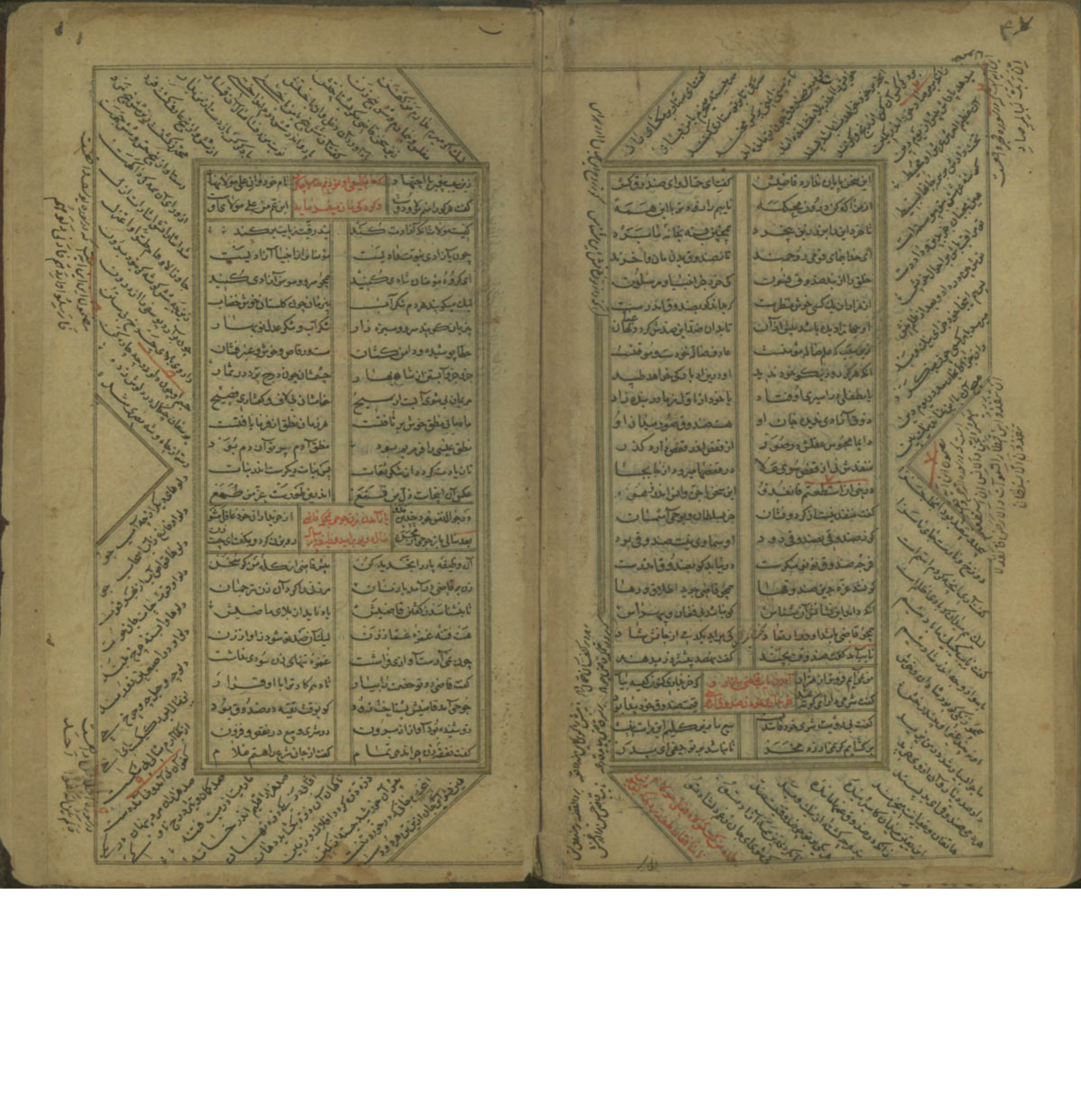
ناگهان خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت

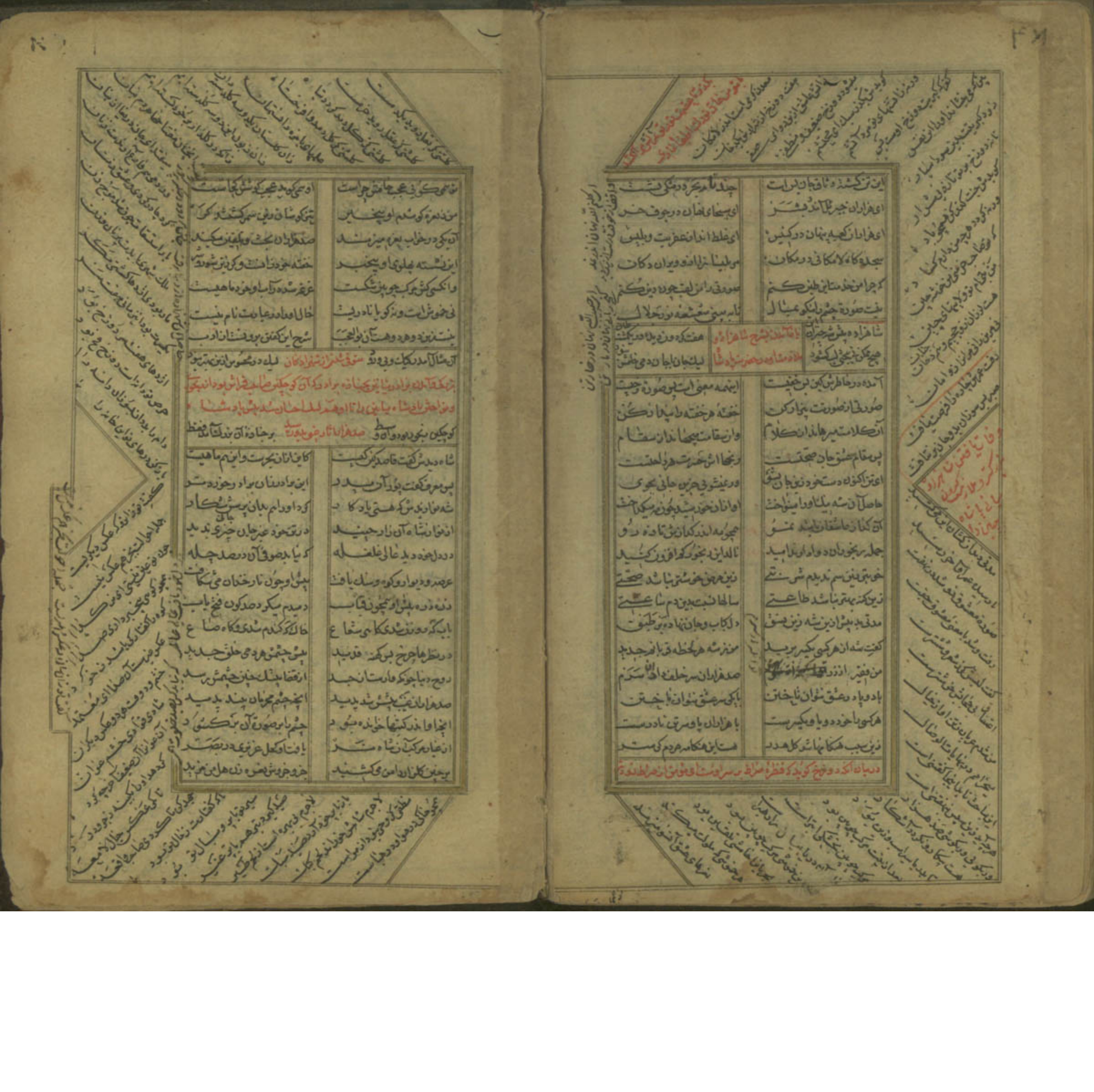
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدق آمد از آن سوگند او / سوز او پیدا شد و از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانک تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانک مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان‌افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون یپیشلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه‌بر / کالهٔ پرسود مستوفی چو در
زین یپیشلو هر که بازرگان‌ترست / بر سره و بر قلبها دیده‌ورست
هر یکی ز اجزای عالم یک‌بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو / کعبه با حاجی گواه و نطق‌جو
مسجد آمد هم گواه آن مصلی / کو همی آمد بوی از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز با نمرود مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبوی ملول
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال / کز همی سوزد ازو تخمه و ملال
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمهٔ تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قال و قیل / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیر می‌ناید از آن

مضمون این ابیات در سوره حجرات ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا

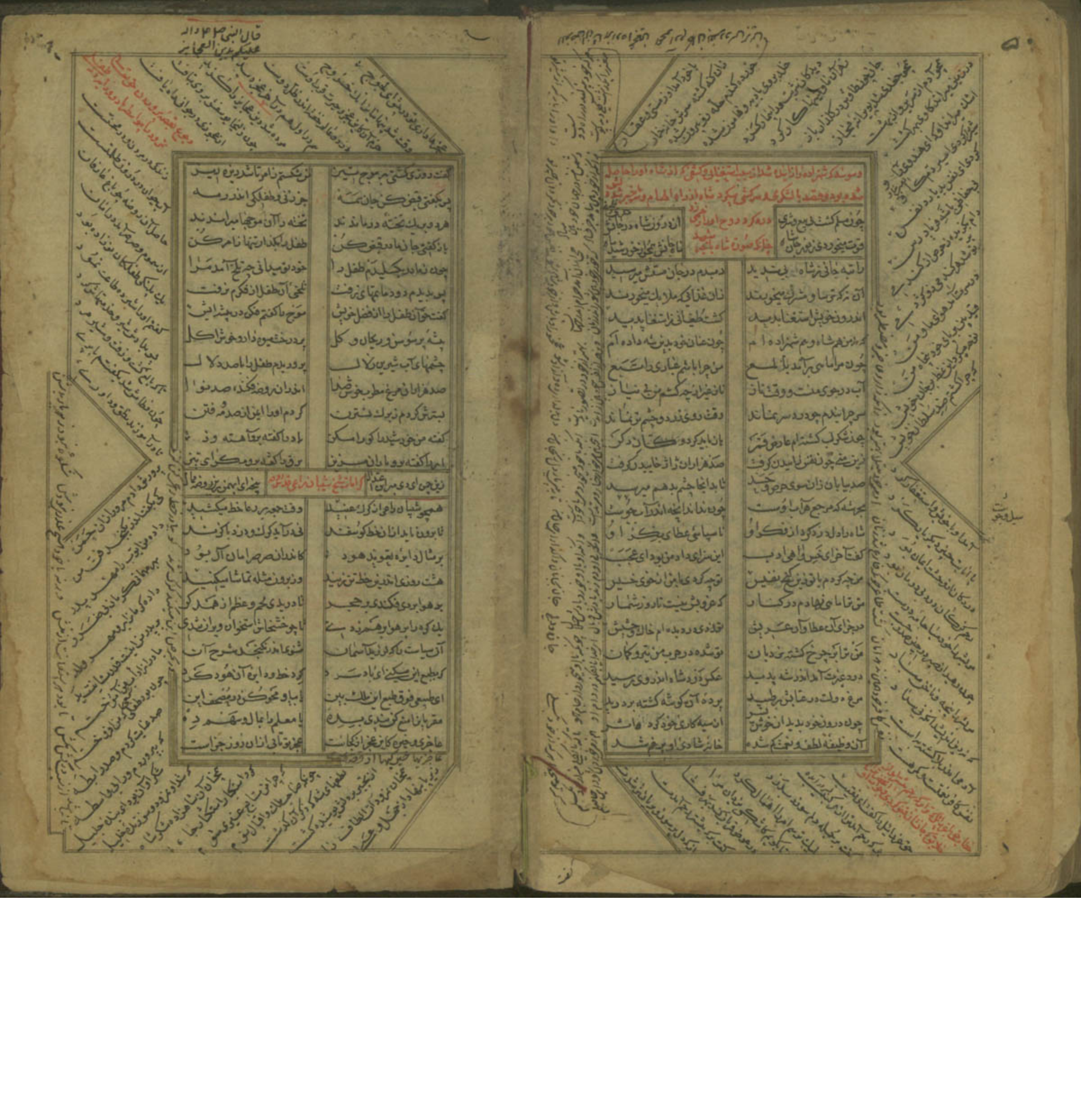




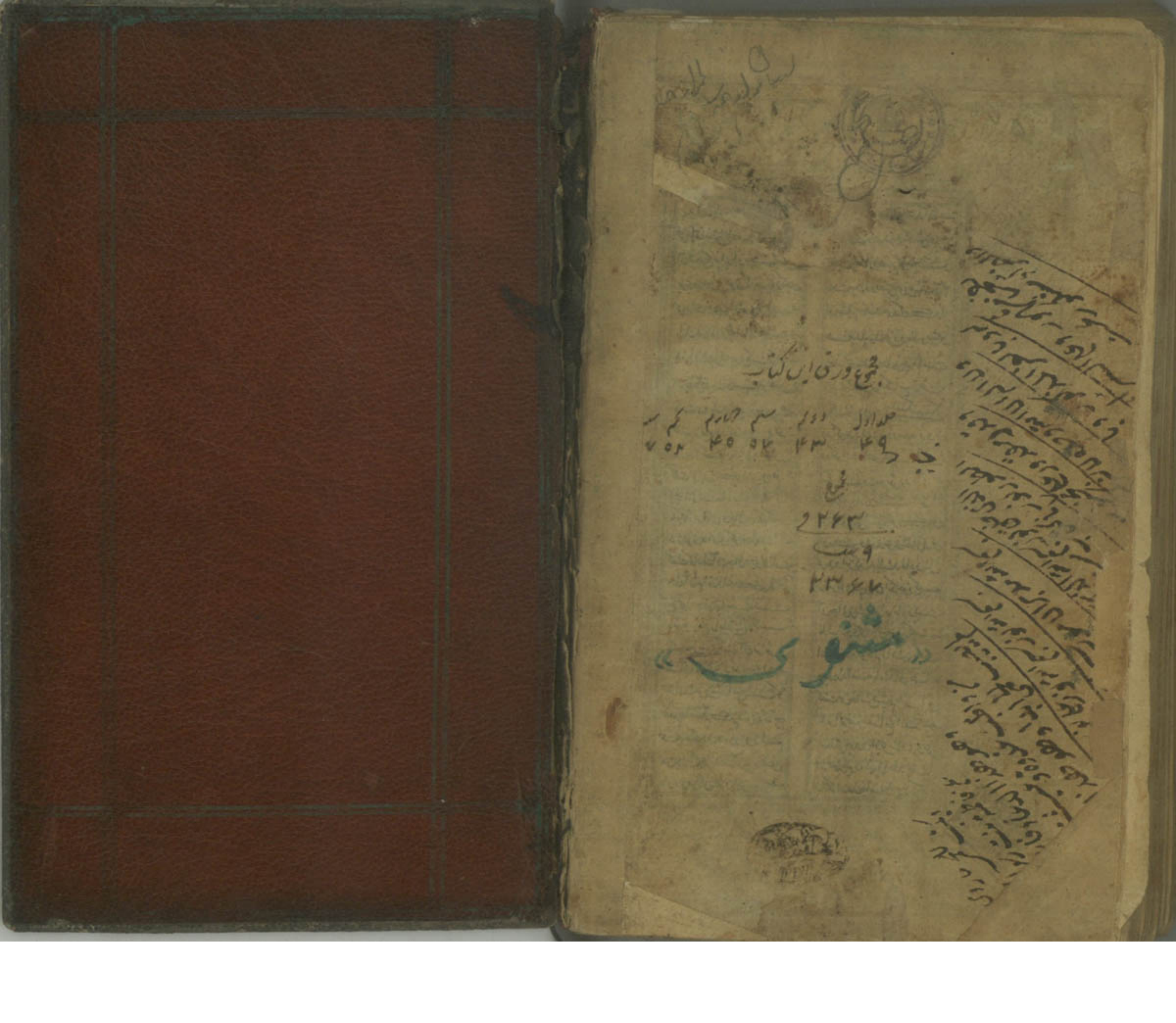











جمع ورق این کتاب
مثنوی

